

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

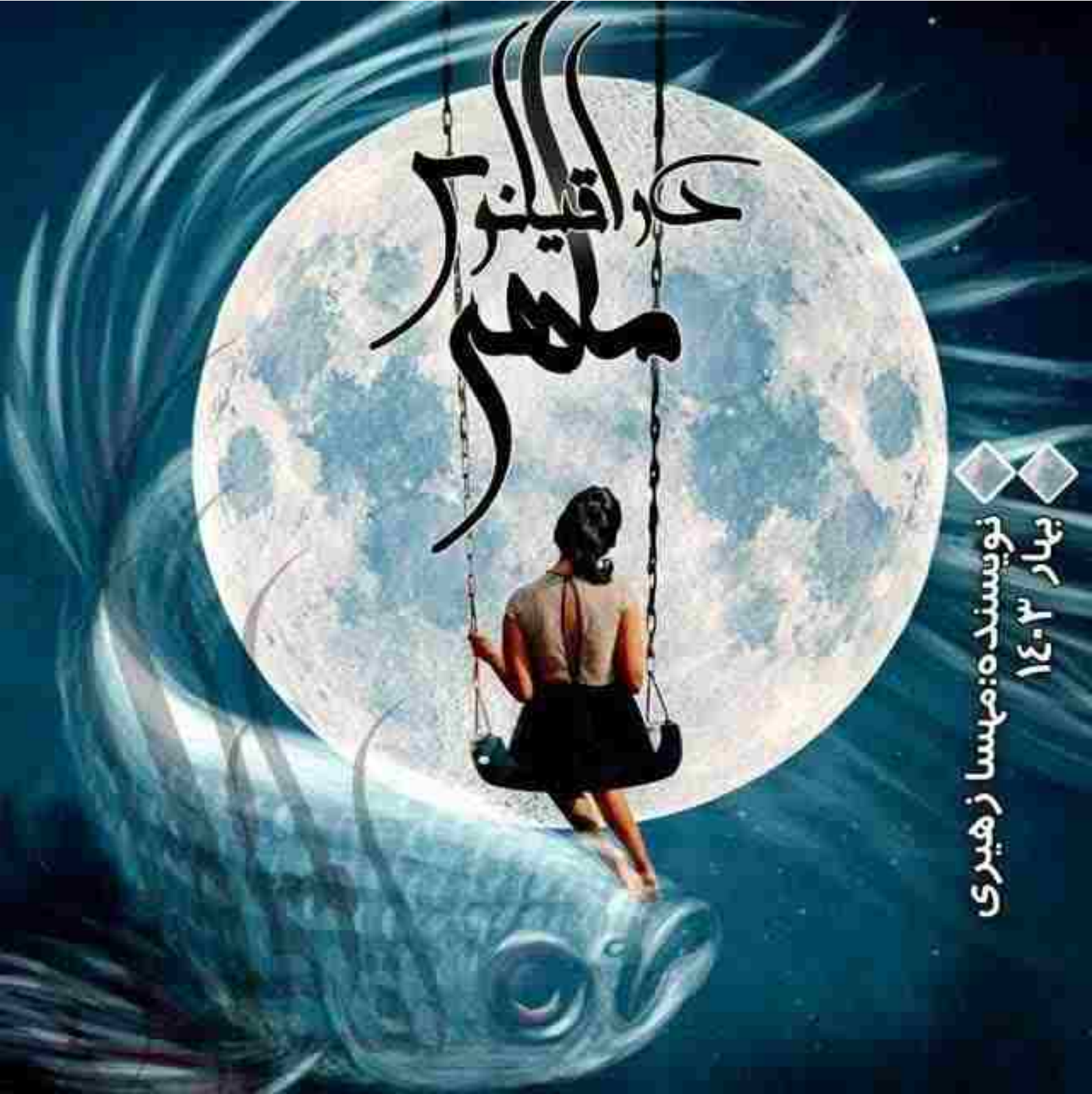
Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

حالا قیاس کن مهر



نویسنده: مهسا زهیری
چهار ۱۴۰۳



رمان: ماهی دو اقیانوس (جلد دوم از مجموعه میانرود)

جلد اول: ابرها نگاه می کنند

به قلم مهسا زهیری

خلاصه:

یک ماه از وقایع جلد اول گذشته و عمران که با حقایق تلخ و کوبنده‌ای در مورد تولد و هویت و گذشته‌اش مواجه شده، با خشم غیرقابل کنترل، خودش رو گوشه‌ای پنهان کرده و «عشق» رو مقصر همه‌ی مصیبت‌های خودش و بقیه می‌بیند. با سر رسیدن مردی که مرکز همه‌ی اتفاقات، تصمیم می‌گیره دوباره پا به جامعه بذاره و خانواده‌ی جدیدش رو ملاقات کنه. از طرف دیگه، سال‌های تحصیل پریناز توی پایتخت به سرانجام رسیده و حالا با رویاهایی بزرگ، برای اجرای وصیت پدر بزرگش به منطقه برگشته؛ ولی می‌دونه که دیر یا زود سنگ‌ها سر راهش سرازیر می‌شند و با فشار خانواده برای ازدواج روبه‌رو خواهد شد.

مسیر زندگی این دو، در یک تقاطع به هم می‌رسه؛ اما رازها و تردیدها و دوراهی‌ها، ماجراهایی رو رقم می‌زنند که هیچ کدوم انتظارش رو نداشتند...

فصل ۱

(عمران)

- چند سال پیش، ماهی گلی عیدمون زنده مونده بود. یه شب بیدار شدم آب بخورم، همین که برق رو روشن کردم، خودش رو به تُنگ کوبید. هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم. صبح فرداش بردم انداختمش تو یه برکه، نزدیک آبادی. چهار متر دور نشده بودم که جلوی چشمم کلاغ قاپیدش!... یعنی می‌خوام بگم نباید الکی به درودیوار زد؛ شاید سهممون همونیه که بهمون دادند. اگر بیشترش رو بخوایم خودمون رو به کشتن می‌دیم.

ته حرف‌هاش آهی کشید و به صورت «قربون» زل زد. پیرمرد دستی به ته‌ریش چندروزه‌اش کشید و به حرف اومد: من که نفهمیدم... ولی قشنگ گفتی.

از کار خودش به خنده افتاد که شده بود همنشین پیرمردها. بعد از اون افضحی که توی میانرود به بار اومده بود، توان موندن نداشت؛ اما از رفتن به تهران پشیمونش کرده بودند. چاره‌ای نمی‌موند جز یه گاراژ

ماشین بین راهی. عمران مکانیکی رو دوست داشت و سروکله زدن با ماشین‌ها حالش رو خوب می‌کرد. تعمیرگاه «نوری» بهترین گزینه بود. این طوری توی یه شهرک کوچیک خارج از میانرود می‌موند و مدام با آشناها چشم‌توچشم نمی‌شد. یه جای خواب هم داشت که مجبور نباشه به پولی که از هفده سالگی با مکانیکی توی گاراژ «باغستانی» درآورده، دست بزنه. زندگیش همین بود و فقط باید تحمل می‌کرد. نه پای رفتن داشت، نه دل موندن. صدای مرد دیگه‌ای از کنار قریون، به گوششون خورد: گفתי بچه‌ی کجایی؟

عمران نگاهی به صورت مرد انداخت و درحالی که استکان چای رو از روی نعلبکی برمی‌داشت، جواب داد: میانرود.

جرعه‌ای از چای خورد و مرد پرسید: خود میانرود؟

باید چی می‌گفت؟ خود میانرود به دنیا نیومده بود و خونه‌اش توی یکی از روستاهای اطراف شهر بود؛ اما بچه‌ی دو تا از خانواده‌های معروف اون شهر به حساب می‌اومد و بیشتر عمرش اونجا گذشته بود. مدرسه، دبیرستان، کاروبار... انگار هم مال میانرود بود و هم نه.

لکه‌ی ننگ میانرود! لکه‌ی ننگ خانواده‌های «باغستانی»
و «نصیری»! بالاخره لب باز کرد: نه... اطرافش.

- یه ماهی شده اینجایی.

- سه‌چهار هفته می‌شه.

- موندگاری؟

- فعلاً که هستم.

- مشتری‌ها از کارت راضی‌اند. با این سنت کاربلدی. گفتی
کجا کار می‌کردی؟

این بار قربون به جاش جواب داد: تو گاراژ اردلان مشغول
بوده.

مرد ابرویی بالا انداخت و حرکتی به لبش داد. گاراژ
باغستانی برای خودش اسم‌ورسمی داشت. عمران توی
دلش دعا کرد که قربون بی‌خیال بشه و درباره‌ی نسبت
عمران با اردلان و باغستانی‌های میانرود چیزی نگه. همین
که زبون می‌چرخوند و می‌گفت اردلان پسرعموی مادر
عمرانه و ارسلان خان باغستانی داییشه، کافی بود تا
اصل‌ونسب و گذشته‌ی درخشان مادر عمران بیفته سر
زبون همه‌ی کارگراها و مکانیک‌های تعمیرگاه! نگاه مرد به

عمران بود. عمران آهسته گفت: اونجا نمایندگی هم بود. به چیزهایی یاد گرفتیم.

مرد سر تگون می داد. سراغ چایش رفت و سؤال دیگه ای نپرسید... خوشبختانه! اتاق استراحت کوچک بود و هرازگاهی برای چرت و چای سر می زدند. درودیوار رو پر کرده بودند از پوست خواننده های قدیمی. بیشتر اوقات آهنگ های چند دهه قبل از ضبط عتیقه ی روی طاقچه پخش می شد و اوس قربون رو می برد به هپروت. عمران نفس عمیقی کشید و باقی مونده ی چایش رو سر کشید.

#ماهی_۱

علی وارد اتاق شد و مثل همیشه در رو باز گذاشت. قربون صداش رو بالا برد: اون در رو ببند بچه!

نیمه ی آذر رو رد کرده بودند و هوا سرد بود؛ ولی نه اون قدری که پیرمرد حرصش رو می خورد. علی در رو بست و رو به عمران گفت: مشتری داری داداش.

- گفته بودم بعد از ناهار بیاد، شاش داره؟!

همه خندیدند و عمران بلند شد. زیر لب «اومدم» گفت. علی بیرون دوید و در رو محکم کوبید. یکی از مردها فحشی حواله کرد. عمران استکانش رو داخل سینک قدیمی اتاق گذاشت و تأکید کرد: دست نزنید، می‌آم.

سوییش‌رتش رو برداشت و درحالی که بیرون می‌رفت، مشغول پوشیدن شد. سمت ماشینی رفت که قرار بود بعد از ناهار تحویل بده. یه گوشه زیر سایه‌بون پارک شده بود. برای یکی دو نفر سر تگون داد و از همون فاصله، به مردی که پشت بهش ایستاده بود، گفت: زود اومدی حاجی.

مرد برگشت و عمران درجا ایستاد. خودش بود. تنها آدمی که اعصاب فولادی عمران رو تحریک می‌کرد، اومده بود. بعد از یه ماه بی‌خبری، اومده بود قیافه‌ی نحسش رو نشون عمران بده و دیوونه‌اش کنه. دندون‌هاش رو به هم فشرد و طرف مرد راه افتاد که سمت عمران حرکت می‌کرد. مقابل ماشین به هم رسیدند. عمران شیطون رو لعنت کرد که بهش نپره. معشوقه‌ی جوونی مامان، جلوش ایستاده بود و عمران نمی‌تونست بکشش؛ چون اون طوری اسمش می‌شد پدرگشی— و یه ننگ دیگه توی کارنامه‌ی

میانرود. دیگه تا قیام قیامت داستانشون رو سینه به سینه نقل می کردند! بابا نجم الدین اومده بود! پوزخند ناجوری زد و مرد شروع کرد: سلام.

عمران لب هاش رو بسته نگه داشت. نجمی ادامه داد: گفتند اینجا کار می کنی.

- کی گفته؟

نجمی از لحن تندش اخم کرد. عمران دوباره گفت: اون هایی که سی سال پیش فرستادی باغ آتیش بزنند، بندها زدن یکی دیگه؟ پسر عمو اردلان؟! یا دایی محمود جونم؟!

هرچند دقیقش می شد سی و یک سال پیش. نجمی پلک هاش رو لحظه ای بست و باز کرد که مثلاً آروم بمونه. انگار اگر آروم نمی موند، چه کار می کرد! با این پالتو و شال اربابی و موهای مرتب جوگندمی، مثلاً چه کار می تونست کنه؟ کتک کاری؟! خنده ی عصبی سراغ عمران اومد. توی تمام سال هایی که نجمی رو به عنوان شوهر دوست صمیمی مامان می شناخت و می دید، حتی یه فحش ساده هم از زبونش نشنیده بود، چه برسه به یقه گیری! گذاشتن

اسم «دوستی» روی رابطه‌ی مامان و خاله‌سهیلا از کفر بدتر بود. مرد آهسته گفت: داری من رو ریشخند می‌کنی؟
عمران خنده رو تموم کرد و دوباره پرسید: بالاخره کی گفته اینجام؟

مرد خواست چیزی بگه که عمران اجازه نداد: زنی که سی سال پیش اغفالش کردی و گفتی کارت رو بندازه گردن یکی دیگه؟ که سی سال اسم «بچه‌ی تجاوز» بیفته رو من؟

- عمران!

صدای نجمی بالا رفته بود. عمران کوتاه نیومد: کی گفته اینجام؟ زن اصلیت... یا زن زاپاست؟

- واقعاً فکر نمی‌کردم انقدر بی‌تربیت باشی!

- ببخشید آقا. من سی ساله بی پدر بزرگ شدم. کسی - نبوده تربیتم کنه!

مرد ساکت موند و بالبه‌های باز به عمران زل زد. خیال می‌کرد وقتی یه ماه بعد از برملا شدن گندی که سی سال پیش زده بود بیاد، چی در انتظارشه؟ عمران بغلش کنه و

بگه «پدر! دلم برات تنگ شده بود»؟ عمران با تأسف سر
تکون داد و قدمی به عقب برداشت.

#ماهی_۲

سال‌ها بود که «حبیب رجب‌زاده» رو پدر خودش
می‌دونست. همون مردی که این آدم با کمک برادر کوچک
و پسرعموی مامان براش پاپوش دوخته بود... حتی با کمک
خود مامان! باغ‌ها رو آتیش زده بودند و گردن حبیب
انداخته بودند. وقتی عشق یه طرفه‌ی مامان و هوس
خودش نتیجه داده بود، انگ تجاوز به حبیب بی‌گناه
چسبونده بود تا اون بدبخت رو از عشقش سهیلا جدا
کنه و دختر از همه‌جا بی‌خبر رو بنشونه سر سفره‌ی عقد.
حبیب و خانواده‌اش رو از میانرود آواره کرده بود و مامان
رو بازیچه. حالا روبه‌روی عمران حرف از تربیت می‌زد؟!

عمران چطور می‌تونست طاقت بیاره؟ چطور تا الان
طاقت آورده بود؟ دستش رو مشت کرد و به فک نجمی
خیره شد که حالا داشت روی صورتش دست می‌کشید.
مرد دست‌هاش رو بلند کرد و طرف عمران قدم برداشت.

کلافه‌تر از قبل، فقط گفت: من نمی‌تونم گذشته رو عوض کنم پسر؛ ولی تو هم نمی‌تونی این‌طوری پادرها زندگی کنی. عمران به چشم‌های خاکستری روشن مرد نگاه کرد. اگر چشم‌های خودش به اون می‌کشید، چه آبروهایی که همون سی سال پیش نمی‌رفت و چه خون‌هایی که نمی‌ریخت. عمران به همه لطف کرده بود و به خانواده‌ی مادریش کشیده بود؛ به باغستانی‌های بزرگ! نجمی قدم دیگه‌ای جلو اومد و با لحن گرم همیشگیش ادامه داد: یه ماه خونه نرفتی...

عمران حرفش رو برید: مادرم تو رو فرستاده؟ جوری خونه رو ول کرده بود که حتی نمی‌دونست ماما هنوز با این مرد در ارتباطه یا نه. نجمی جواب داد: نه. - دروغ می‌گی.

- من و نسرين... من و مادرت دیگه جدا شدیم. چند سالیه که رابطه‌ای هم اگر بود، نیم‌بند بود. به‌خاطر تو بود. - به‌خاطر من؟ نه! به‌خاطر این بود که دهنش رو بسته نگه داری. الان دیگه همه فهمیدند، می‌تونی راحت ولش کنی!

- من نیومدم بحث کنم.

- پس اومدی چه کار؟

و دست‌هاش رو توی جیب‌های سویشرتش فرو برد و منتظر موند. نگاه نجمی به اطراف می‌چرخید. چند نفری دورتر مشغول کارشون بودند. بالاخره گفت: یا برگرد میانرود، یا برو تهران. اینجا نمی‌شه.

عمران دوباره زیر خنده زد. درد مرد رو فهمیده بود. می‌خواست عمران رو بفرسته تهران تا از شرش خلاص بشه. اگر از میانرود و مردمش دور می‌شد، کم‌کم همه‌چیز از یاد همه می‌رفت. عمران جواب داد: پس اومدی من رو هم مثل حبیب دک کنی؟

حبیب بیچاره‌ای که می‌خواست توی میانرود مهمان‌سرا بسازه و با دختری ازدواج کنه که این آدم دوست داشت. میانرود و سهیلا دو تا چیزی بودند که نجمی با هم می‌خواست. حبیب با یه مشت تهمت و افترا فراری شده بود به تهران؛ چون همه‌چیز باید مطابق میل نجم‌الدین نصیری پیش می‌رفت که حالا لحن ملایم‌تری گرفته بود: اگر کنایه‌ها تموم شده، گوش کن ببین چی می‌گم.

- بگو.

- همه‌ی عمرت که نمی‌تونی یه گوشه سر کنی. اگر بری تهران، یه زندگی جدید می‌سازی، کار جدید، خونه‌ی جدید، خونواده‌ی جدید! می‌تونی مادرت رو هم ببری...

لبخند کجی کنج لب عمران نشست. مرد ادامه داد: هرچی بخوای فراهم می‌کنم. بی‌دردسر سرنوشت خودت رو عوض می‌کنی.

عمران سر تکون داد و دوباره اطراف رو از نظر گذروند، غرفه‌ها، کارگرها، ماشین‌ها. خودش هم می‌دونست که سرنوشتش چپیدن توی یه گاراژ بین راهی و تنهایی کشیدن توی یه اتاق کوچیک نیست. دستش رو بلند کرد که مرد سکوت کنه. خودش گفت: خيله‌خب... اینجا نمی‌مونم.

چشم‌های نجمی برقی زد و با تأکید سر تکون داد. خواست از فواید دیگه‌ی تهران بگه که لبخند عمران پررنگ‌تر شد و اضافه کرد: برمی‌گردم می‌انرود.

#ماهی_۳

حالت صورت مرد عوض شد و ابروش بالا رفت. لابد خیال می‌کرد عمران دودستی می‌چسبه به پیشنهادات

گران قدرش. البته عمران یه تشکر بهش بدهکار بود که با این حرف‌هاش بهانه‌ای شده بود تا عمران از خر شیطون پیاده بشه و برگرده میانرود. مرد به حرف او مد: یعنی می‌خوای برگردی گاراژ باغستانی؟

با یادآوری اردلان و دستی که توی آتیش زدن باغ‌ها و تهمت به حبیب داشت، می‌خواست ذهن عمران رو آشفته کنه؛ اما عمران رودست نخورد: یه کار دیگه پیدا می‌کنم.

نجمی نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. عمران با یادآوری میکائیل، طعنه‌ی بعدی رو زد: بالاخره هرچی نباشه، یه برادرِ هم‌سن و سال دارم! حتماً دلش برام تنگ شده. راستی... کارهای عروسیش با دختر حبیب به کجا رسیده؟! هنوز نتونستی به هم بزنی؟

تیر بدجایی نشسته بود که نجمی بدون هیچ حرفی، فقط کله‌اش رو پایین انداخت و سمت ماشین وارداتیش رفت که کمی دورتر پارک کرده بود. عمران دستی بین موهایش کشید و سراغ ماشین مشتری رفت؛ اما از گوشه‌ی چشم دید که نجمی داره برمی‌گرده. به کل دنیا لعنت فرستاد و سمت مرد چرخید که دوباره مقابلش ایستاده بود. چی از

جانش می خواست؟ دیگه چی ازش مونده بود که بگیره؟
 یه عمر با خیال اینکه حبیب رجبزاده پدرشه زندگی کرده
 بود. با خیال اینکه حبیب عاشق مامان بوده، نه متجاوز.
 با خیال اینکه حبیب اون رو دوست داشته و فقط برای
 حفظ جون اون و مامان، دور مونده. دنیای عمران رو
 یک شبه ویرون کرده بودند، دیگه چی می خواستند؟ عمران
 فقط یه مادر داشت که اون هم توزرد از آب دراومده بود.
 همچین پدر و مادری رو نمی خواست. چطوری بهشون
 می فهموند؟ نجمی سکوتش رو شکست: من از کاری که با
 عقل بیست و دوسه ساله کردم، دفاع نمی کنم. من عاشق
 میانرود بودم، عاشق سهیلا بودم. حبیب دست گذاشته
 بود روی این ها. می خواست شهر رو بگیره دستش، بکنه
 مرکز گردشگری استان. می خواست سهیلا رو ازم بگیره...
 نفسی— گرفت و عمران منتظر آخر جمله موند. بالاخره
 تکمیل کرد: وقتی عاشق بشی، حال من رو درک می کنی.
 دست های عمران برای گرفتن یقه ی نجمی بالا رفت؛ اما
 وسط راه جلوی خودش رو گرفت و فقط صداش رو بالا
 برد: من عاشق نمی شم!

چشم‌های نجمی درشت شد و سری چرخوند تا به دور و بر نگاه بندازه. یکی دو نفر چشمشون این طرف بود. عمران صداش رو پایین آورد: ریدم تو اون عشقتون که زندگی همه رو به گند کشید!

صورت نجمی سرخ شده بود و دوباره با لب‌های باز نگاه می‌کرد. همچین لحنی رو هیچ وقت از پسر- اصلیش انتظار نداشت و نمی‌شنید. انگار عمران یه بار دیگه به یادش انداخته بود که براش چیزی جز یه آبروریزی نیست. دوباره روی پاشنه چرخید و یک راست طرف ماشینش رفت. این بار واقعاً سوار شد و رفت. عمران به ماشین مشتری تکیه داد و حرکت لاستیک‌های ماشین نجمی رو تماشا کرد. فکرش پی حرف‌های خودش بود. دور عشق رو خیلی وقت پیش خط کشیده بود. نه، عمران نمی‌شد یکی مثل مامان نسرین که حبیب و سهیلا رو از هم جدا کرده بود، چون عاشق نجمی بود و اون ازش این طور می‌خواست! نمی‌شد یکی مثل نجمی که از همه سوءاستفاده کرده بود تا حبیب رو بیرون کنه، چون عاشق سهیلا بود! سرش رو به طرف آسمون گرفت و به ابرهای تیره خیره شد. خاصیت عشق همین بود. یا به خود آدم لطمه می‌زد، یا به دیگران. عمران عاشق نمی‌شد!

ماهی_۴

(پریناز)

چند ساعتی می شد که پشت فرمون بود. بخاری رو کم کرد و شیشه رو پایین داد که خوابش بپره. موبایل روی اسپیکر بود و غزل همچنان پشت تلفن حرف می زد: ولی من یه دورهمی می گیرم همه جمع بشیم.

- مگه خانواده ات برات مهمونی نگرفتند؟

- اون فرق داره. منظورم خودمون چند نفر بود.

- زیادی گنده ش می کنید.

- هشت نه سال آژگار بدبختی کشیدیم. گنده نکنی که کسی نمی فهمه پریناز جان.

پریناز آهسته خندید. غزل راست می گفت. هشت نه سال درس خونده بودند و امتحان پس داده بودند و شیفتمونده بودند و کار کرده بودند. بدتر از همه دوره ی طرح بود. پریناز به خاطر بابا طرح نداشت؛ اما توی کلینیک استادش کار کرده بود که بیشتر یاد بگیره و زبون یه عده ای رو کوتاه کنه. جوونیشون به باد رفته بود و توی

بیست و هفت سالگی، بالاخره قرار بود شروع کنند... شروع کنند برای تخصص! آه کشید. غزل گفت: تو حداقل مجردی. من رو بگو که کار خونه هم می کردم.

- باشه عزیزم. فهمیدیم کوه کندي. کمتر واسه خودت روضه بخون!

غزل به خنده افتاد و غر زد: آه با تو هم نمی شه درددل کرد!

پریناز شونه بالا انداخت و حواسش رو به جاده و زمین ها و درخت های اطراف داد. اول چند ماهی استراحت می کرد تا ببینه تکلیفش چیه. به حرف اومد: درددل رو من باید کنم که دارم برمی گردم ولایت.

- آخر ما رو نبردی میانرود، ببینیم کجاست.

- خودم هم اینجا زیادی ام.

غزل خندید و پریناز با فکر میانرود آه دیگه ای کشید. چشمش به تابلوی نزدیک شدن به شهر افتاد. فحشی- زمزمه کرد. غزل پرسید: چی گفتی؟

- گفتم به شهر «مرگ رویاها» خوش آمدید!

غزل دوباره خندید؛ اما پریناز پوزخند زد. هرچند دلش برای خانواده تنگ شده بود اما... صدای غزل رو شنید: اوکی... پشت فرمونی. بعداً حرف می‌زنیم. سلام برسون.

- سلامت باشید. پس فعلاً.

با خداحافظی کوتاهی قطع کردند. پریناز نگاهی به ماهی «فایتر» سفیدش انداخت که توی تنگش می‌چرخید. حالش خوب بود. لبخندی زد و سمت جاده برگشت که ناگهان ماشینی با سرعت از فرعی خارج شد و با صدای گیج‌کننده‌ای کوبید به سپر جلوی ماشین. پریناز فرمون رو ثابت نگه داشت و محکم ترمز گرفت. ماشین کمی روی آسفالت کشیده شد و بالاخره ایستاد. سکوت دوباره حاکم شد و پریناز که هنوز توی شوک بود، به جلو خیره موند. تصادف سختی نبود؛ اما از شدت غیرمنتظره بودن، ترس به جونش انداخته بود. راننده‌ی اون ماشین هم بیرون نمی‌اومد.

پریناز نفس عمیقی گرفت و دستی به شال بنفش روی موهاش کشید. یاد ماهی افتاد و فوراً سمت صندلی کودک کنارش چرخید. بخشی- از آب تنگ بیرون ریخته بود؛ ولی خودش سر جاش بود. آب آرام موج می‌زد. پریناز نفسش

رو بیرون داد و دوباره به ماشین جلویی نگاه کرد. ماشین رو می شناخت. یه بنز آنتیک مشکی که آپدیت شده بود و برق می زد. درواقع این ماشین انقدر تابلو بود که همه توی میانرود و حتماً اطرافش می دونستند مال کیه. بالاخره خود طرف پیاده شد.

#ماهی_۵

پسر- داشت سمت ماشین پریناز می اومد و پریناز نمی دونست چطوری برخورد کنه. بابا پشت تلفن در موردش گفته بود. بابای پریناز که از غیبت کردن بدش می اومد، انقدر از حادثه تعجب کرده بود که نتونسته بود جلوی خودش رو بگیره. اصلاً چیز کمی نبود. دایي نجمی پنهان از همه یه پسر- دیگه داشت! یه پسر- چشم و ابرو مشکی، برعکس میکائیل. پریناز و راندازش کرد تا نشونه‌ای از دایي توش پیدا کنه. رنگ و رو و صورت مربعیش که ربطی به نصیری‌ها نداشت. ریش کوتاه و موهای حالت دار متوسطش هم با استایل دایي فرق می کرد؛ اما مدل بینی و هیکل درشتش بی شباهت به میکائیل نبود. پسر- جلوی شیشه خم شد و پرسید: حالتون خوبه خانوم؟

پریناز از لحن تند و عصبیش خوشش نیومد. کوتاه جواب داد: نه!

از اون طرف شیشه به پریناز زل زد. کم مونده بود ماهی رو بکشه و طلبکار هم بود. پریناز در رو باز کرد. محکم به پای پسر خورد. پریناز زمزمه کرد: برید عقب!

چند قدم دورتر رفت. پریناز پیاده شد و پرسید: آب دارید؟
- بله؟

- آب. آب خوردن.

دوباره زل زده بود. شاید چون حوصله نداشت این طوری نگاه می کرد، شاید چون پریناز رو شناخته بود. بالاخره به لطف تعریف های بابا، یه میانرود بود و یه خانوم دکتر! کسی نبود که دختر پزشکی شهردار رو شناسه. پسر به طرف ماشینش راه افتاد و دنبال چیزی توش گشت. با یه بطری آب برگشت. طرف پریناز گرفت و توضیح داد: باز شده.

پریناز بطری رو گرفت و سمت در شاگرد رفت. پسر دنبالش می اومد. پریناز بطری رو آروم توی تنگ خالی کرد.

امیدوار بود که ماهی رو مریض نکنه. نگاه گیج پسر به تنگ و صندلی کودک بود. دوباره پرسید: حالتون خوبه؟

- گفتم که نه!

- پس سوار بشید، بریم بیمارستان!

- لازم نیست.

پسر- نفسش رو بیرون داد و پریناز اضافه کرد: من خودم دکترم. شما نگران ماشین باش!

- من هم خودم مکانیکم!

ابروی پریناز آهسته بالا رفت. پسر دست برد سمت جیب شلوار و از بین کارتهای داخل کیفش، یکی بیرون کشید. ادامه داد: ماشینتون رو ببرید گاراژ باغستانی، بسپرد به ایشون. خودش حل می کنه. من باهاش حساب کتاب دارم. کارت رو طرف پریناز نگه داشت و پریناز گفت: پس بیمه چی؟

- نیازی به بیمه بیمه نیست.

کارت رو تکون داد تا پریناز بگیره. انگشت های پریناز روی کارت نشست و درحالی که می کشید، گفت: تو این جور مواقع اول عذرخواهی می کنند.

- عذرخواهی کار آدم حسابی هاست.

و بدون حرف دیگه‌ای چرخید، نگاه کوتاهی به هر دو ماشین انداخت که سپرهاشون زخمی شده بود، پشت فرمون نشست و روشن کرد. دنده عقب گرفت و بی توجه به پریناز که هنوز ایستاده بود، گازش رو گرفت و سمت میانرود رفت! پریناز لحظه‌ای به امتداد جاده‌ی میانرود خیره موند. بعد پوزخند زد و سر تگون داد. خود طرف هم می‌دونست آدم حسابی نیست؛ وگرنه صبر می‌کرد تا حداقل روشن شدن این ماشین رو ببینه. این هم از روز اول ورود پریناز به میانرود، بعد از ماه‌ها دوری. خدا باید بقیه‌اش رو به‌خیر می‌کرد!

#ماهی_۶



پایان این فصل.

فصل ۲

(عمران)

جلوی در باغ ایستاده بود. این‌پا و اون‌پا می‌کرد و نمی‌دونست داخل بره یا نه. نباید می‌اومد. اون رو چه به

عمارت نصیری‌ها. به اینجا می‌گفتند «خونه‌باغ»؛ ولی به قلعه بیشتر شباهت داشت. قبلاً داخلش رو دیده بود. وقتی هنوز کسی—اون رو به‌عنوان نوه‌ی خانواده نمی‌دید. اتاق‌ها و ایوان‌های متعدد خونه به یادش می‌اومد که سه ضلع یه مربع رو ساخته بودند و وسطشون حیاط سنتی خونه بود. ضلع روبه‌روی حجم بیشتری داشت و شامل سالن‌ها و اتاق‌های اندرونی می‌شد. عمران حتی حیاط پشتی خونه رو هم دیده بود که تهش اسطبل داشت. یادش می‌اومد که بارها اومده؛ برای گرفتن اسب، برای بردن مامان از دوره‌می‌های زنونه، رسوندنش به نذری‌پزون و سفره‌ی دعاخونی و... میکائیل باهاش رفیق نبود؛ اما برو بیا داشتند. مادرهاشون مثل خواهر بودند... مثل خواهر! پلک‌هاش رو بست و تصمیم گرفت که برگرده. جاش اینجا نبود. هنوز دو قدم برنداشته، صدای مرسده به گوشش خورد: عمران!

آهسته چرخید و نگاهش به مرسده افتاد، به دختر حبیب که جدی‌جدی داشت عروس مردی می‌شد که پدرش رو نابود کرده بود. از اون طرف سیم فنس باغ جلو می‌اومد. دیگه نمی‌شد ندیده و نشنیده گرفت. به دختر روبه‌روش خیره شد که یه زمانی خیال می‌کرد خواهرشه. یقه‌اسکی

بلند و شلوار جین پوشیده بود. مثل همیشه موهایش از اطراف شالش پیدا بود. دیگه به نسبت روزهای اول ورودش به میانرود کمتر آرایش می کرد؛ هرچند به خوشگلی معروف بود و نیازی به آرایش نداشت. مرسده سکوت بینشون رو شکست: یه ماهه گذاشتی رفتی.

- نرفتم. رفتن یعنی کسی دستش بهت نرسه!

مرسده خندید و درحالی که با دست سیم رو نگه می داشت، خودش رو جلو کشید و پرسید: تا اینجا اومدی، چرا نمی آی تو؟

عمران تک سرفه ای کرد و جلوتر رفت. آهسته جواب داد: نمی دونم.

- بیا تو. سختیش ده دقیقه ی اوله.

ده دقیقه بود؛ اما همون ده دقیقه گوشت تنش رو آب می کرد. قرار بود به عنوان نوه ی غیرشرعی خونه با خانواده ی مردی که ازش متنفر بود، روبه رو بشه! اون یک ماهی که خارج از شهر بود، حداقل خیال راحت داشت. دوباره با پا گذاشتن روی خاک میانرود، بدبختی هاش شروع شده بود. مرسده صداش رو پایین تر آورد: این یه ماه همه سراغت رو می گرفتند. تهران نرفتی؛ ولی بدتر کردی.

از هر ده باری که زنگ می‌زدند، یکی رو جواب می‌داد.
حوصله‌ی حرف زدن و پرس‌وجو نداشت. به‌خصوص که
می‌دونست مامان حتی به مرسده هم برای خبرگیری رو
انداخته. مرسده پرسید: رفتی خونه؟

- رفتم یه سر زدم.

- الان کجا می‌مونی؟

- فعلاً پیش بچه‌هام.

صورت مرسده توی هم رفت. بعد از برملا شدن تهمت
پدر و مادر عمران به پدر اون، همچنان هوای عمران رو
داشت و این بیشتر از همه چیز عذاب می‌داد. جوری رفتار
می‌کرد که انگار کسی مقصر نیست و اتفاقی نیفتاده. عمران
قدم دیگه‌ای سمت سیم برداشت و گفت: مرسده، یه
جوری نباش که انگار آب از آب تگون نخورده!

- حداقل سعی ام رو می‌کنم. تو هم سعی کنی راه دوری
نمی‌ره!

- چطوری؟!

مرسده آهی کشید و عمران همه چیز رو عمداً یادآوری کرد:
سی سال پیش نجمی و محمود و اردلان و مادر من واسه

بابای تو پاپوش دوختند. پاپوش آتیش سوزی... پاپوش تجاوز... از شهر پرتش کردند بیرون که تو اون باغهای سوخته شهرک سازی کنند و پولش رو بزنند به جیب... که به عشق و عاشقی بشون برسند! تو که برگشتی، همه اذیت کردند، حرف بارت کردند، تهمت زدند... تا بالاخره ثابت شد مقصر بابای تو نبوده. حالا چرا ساکتی؟ سکوت دیگه داره به من هم برمی خوره!

#ماهی_۷

مرسده با نفس عمیقی دیگه ای جواب داد: چون ثابت کردم. چون دیگه همه فهمیدند. چون همه بهم احترام می ذارند. چون بابات که تو صداش می زنی «نجمی»، الان پدرشوهر منه. من بعد از عروسی تو خونه ی اجدادی اون زندگی می کنم. چشمم به چشم این آدم ها می افته.

با دست پشت سرش رو نشون داد؛ خونه ی پدری نجمی. اضافه کرد: پاپوش دوختند و دارند زجرش رو می کشند. آبروشون رفته. اردلان و دایی محمودت رفتند تو لک، مادرت یه گوشه تنها مونده تو روستا، بابات...

- هی نگو «بابات بابات». من همین یه ماه پیش فهمیدم شاهکار جوونی کی ام! چه پدری ای ازش دیدم که هی «بابا» به ریشش می بندد؟

- خيله خب... نجمی. نجمی مجبور شده از شورای شهر استعفا بده، زنش ولش کرده، میکائیل ولش کرده، تو ولش کردی. حتی امروز تو دعوتی مادرش نیومده.

دوباره خونه ی پشتش رو نشون داد. عمران پوزخند زد و گفت: معلومه که چرا نمی آد؛ چون مادرش من رو هم دعوت کرده! آقا سه روز پیش اومده بود محل کارم. می خواست خامم کنه که گورم رو گم کنم تهران. از لجش برگشتم. من چرا برم؟ اون باید بره!

چشم های درشت مرسده، درشت تر شد. هیچ وقت عمران رو انقدر عصبانی ندیده بود. شده بود زن داداش عمران؛ اما عمران هنوز به عنوان خواهر می دیدش... دختر حبیب... خواهرش. آه کشید. مرسده گفت: تو یه جوری شدی عمران. قبلاً انقدر عصبی نبود.

خود عمران هم متوجه تغییر خلق و خوش بود. حس می کرد که اون آرامش سابق دیگه پر کشیده و رفته. جاش رو داده به یه خشم تموم نشدنی، به یه طوفان که معلوم نبود کی

همه چیز و همه کس رو با خاک یکسان می کنه. مرسده ادامه داد: بیا تو. همه منتظرند.

عمران نگاهی به سیم‌ها انداخت، نگاهی به ماشین‌های پارک شده جلوی در، نگاهی به خونه. عاقبت گفت: اگر خود پیرزن زنگ نزده بود، نمی‌اومدم.

و سمت در راه افتاد. صدای مرسده رو شنید: بهش می‌گن «حاج ننه».

- حالا هرچی...

مرسده اون طرف در، جلوی ورودی حیاط مربعی وسط ساختمون‌ها منتظرش بود. چند تا بچه توی حیاط بازی می‌کردند و گوشه‌ای کنار حوض خالی، آتیش روشن بود تا گه‌گاه گرمشون کنه. مرسده با سر به نمای مرکزی خونه اشاره کرد و عمران توی حیاط بزرگ و پاییزی راه افتاد. هر سه ضلع دیگه‌ی مربع، ایوان سرتاسری داشتند و ستون‌ها تا سقف زیر شیروانی‌ها بالا رفته بود. اگر سی سال پیش با حاملگی مامان، نجمی تصمیم می‌گرفت عقدش کنه، عمران الان توی این خونه مثل غریبه‌ها راه نمی‌رفت. می‌شد نوه‌ی بزرگ پسری، می‌شد یکی مثل میکائیل که همه روش حساب باز می‌کردند، می‌شد یه نصیری با اصل و نسب،

نه یه مکانیک دیپلمه توی تعمیرگاه‌ها که معلوم نبود پدرش کیه!

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و مقابل پله‌های ضلع اصلی خونه ایستاد. پاهاش توان جلوتر رفتن نداشت. تازه اون موقع بود که متوجه آدم‌های نشسته توی ایوان مقابل شد. یه جوخه دختر! روی صورت‌ها چشم چرخوند. یه جوخه دختر که زل زده بودند! حالا حتی بچه‌های توی حیاط هم بی‌حرکت ایستاده بودند و به عمران نگاه می‌کردند. کاش نیومده بود!

#ماهی_۸

انگار همه از دور و نزدیک اومده بودند که بچه‌ی جدیدالورود داییشون رو ببینند. مرسده به‌زور جلوی خنده‌اش رو گرفته بود. رو به دخترها معرفی کرد: آقا عمران.

عمران رو نشون داد و توی ناباوری عمران، شروع کرد به اسم بردن دونه‌دونه‌ی دخترهای توی ایوان: دخترخانوم‌های عمه‌ی بزرگ، گلتن و گلرو و گلرخ... دخترخانوم‌های عمه‌ی کوچیک، فاطمه و زهرا... دختر

عمه‌ی وسطی، راحله... ایشون هم که پریناز خانوم هستند، خواهر راحله.

نیم‌چرخ‌ی زد و بچه‌ها رو نشون داد. اضافه کرد: نوه‌عمه‌ها، ایلیا و ستایش و پونه.

و جوری سر تگون داد که مطمئن بشه عمران همه‌ی اسم‌ها رو حفظ کرده. عمران سرفه‌ای کرد و با تگون دادن سر سلام داد. همه جواب دادند؛ اما نگاه‌ها همچنان خیره بود. عمران دستی به پیشونیش کشید. مرسته پله‌ها رو نشون داد. عمران نگاهی به عقب انداخت، به ضلع چهارم مربع که سیم فنس بود، به در نیمه‌باز باغ عمارت. کاش می‌شد همون لحظه برگرده و سمت در بدوه... ولی نمی‌شد. دوباره سرفه کرد و روی پله‌ها پا گذاشت. یکی از دخترها به حرف او مد: بگم آب بیارند؟

عمران نگاهش کرد. پریناز بود، همون دختری که توی جاده با هم تصادف کرده بودند. خانوم دکتر مشهور میانرود! عمران ماجرای تصادف رو پاک یادش رفته بود. پرسید: بله؟

- سرفه می‌کنید. آب بیارند؟

- مشکل من با آب حل نمی‌شه!

صدای خنده‌ی دخترها به گوشش خورد. مرسده هم داشت می‌خندید. با نگاه عمران، شونه بالا انداخت. رسیده بودند توی ایوان که سراسر فرش‌پوش بود و صندلی و پشתי‌های متعدد داشت. کفش‌ها رو درآوردند و عمران پرسید: حالا مهمونی چی هست که من هم باید باشم؟ قبل از جواب دادن مرسده، خانوم دکتر گفت: مهمونی برگشتن من.

عمران بهش خیره شد. برعکس بقیه‌ی دخترهای ایوان که انگار از دم چشم‌های خاکستری داشتند، چشم‌وا بروی کلفت مشکی داشت. حتی یه رژ هم نزده بود، حتی یه لبخند کوچیک هم نداشت. حالا چرا هی حرف می‌زد؟ مگه نمی‌دید بقیه ساکتند؟ خودش جواب سؤال نپرسیده‌ی عمران رو داد: دارم سعی می‌کنم گفت‌وگو کنیم. و دستش رو بین خودش و عمران و جمع چرخوند. پشت‌بند حرفش، دختر دیگه‌ای که سنش از بقیه بیشتر بود، به حرف اومد: پریناز جان راست می‌گه. هرچی صحبت کنیم، همه‌چی راحت‌تر می‌شه. بالاخره چیزیه که شده.

عمران نفسش رو آهسته بیرون داد تا آروم بمونه. کاش نیومده بود. دختر رو به یکی از بچه‌های حیاط بلند، گفت: ستی، نرو طرف آتیش. بیا بالا مامان.

رو به عمران ادامه داد: می‌گفتم... دعوتی به اسم خانوم دکتره. تازه درسش تموم شده برگشته...

خانوم دکتر حرف دختر رو برید: دوره‌ی طرح بود گلتن جان. البته من می‌تونستم طرح بر ندارم، به‌خاطر جانبازی بابا؛ ولی خب دیدم حیفه تجربه‌اش رو از دست بدم. به‌جاش تو کلینیک کار کردم.

یکی دیگه از دخترها با خنده وارد بحث شد: چرا برنگشتی همین‌جا؟! فکر نکنم از میانرود محروم‌تر هم جایی باشه! همه زیر خنده زدند.

#ماهی_۹

گلتن دوباره عمران رو مخاطب قرار داد: خلاصه که دیگه هرچیزی یه شروعی داره. کاش پای حرف دایی‌جانم هم می‌نشستم...

و با نگاه نامحسوسی سمت مرسده، صداش کم کم قطع شد. انگار عشق دایی جانسون هنوز از سرشون نیفتاده بود! دختر بچه‌ای که از پله‌ها بالا اومده بود، نگاه وحشت زده‌ای به عمران انداخت و طرف مادرش دوید. معلوم نبود که توی خونه‌هاشون چه قصه‌هایی در مورد عمران و مادرش می‌گفتند که بچه می‌ترسید! عمران صداش رو بالا برد: با اجازه!

و به طرف ورودی خونه راه افتاد. مرسده چیزی به دخترها گفت و پشت عمران حرکت کرد. وارد یه لابی متوسط شده بودند که فرش لاک‌بزرگی توش پهن بود. از هر طرفش درهای بزرگ چندلنگه‌ای باز می‌شد. عمران معطل مونده بود، تا اینکه مرسده گفت: اون در.

سمت همون در رفتند. قبل از ورود، عمران آهسته پرسید: شوهر عزیزت کجاست؟!

- میکائیل تو راهه... ولی کو تا عروسی!

- عقد که کردید.

نیش مرسده باز شد. هول‌هولکی عقد کرده بودند که اختلافات خانواده‌ها جداشون نکنه. عمران دستش رو

برای ضربه زدن به در بالا برد و دوباره سرفه کرد. مرسده تعارف زد: می‌خوای آب بیارم؟

و عمران رو یاد دختر توی ایوان انداخت. نفسش رو فوت کرد و جواب داد: نمی‌خواد. من فقط موندم این‌ها چرا من رو دعوت کردند؟ مگه توی همچین شرایطی خودشون رو نمی‌زنند به اون راه تا آب‌ها از آسیاب بیفته؟ این حاج ننه‌ای که می‌گید چرا گفته بیام؟ این جوری که بدتر حرف و حدیث راه می‌افته!

- نترس، چیزی نمی‌شه.

عمران سری تکون داد و در زد. نیازی به اجازه‌ی ورود نبود. وارد شدند. پشت در، سالن بزرگی بود که مبلمان و تابلوهای قهوه‌ای و زرشکی داشت. فرش‌ها هم‌رنگ بودند و پرده‌ها برعکس وسایل، رنگ روشن داشتند. بزرگ‌ترهای خانواده دور هم روی مبل‌ها و کاناپه‌های کنارشون نشسته بودند و به عمران و مرسده نگاه می‌کردند. همه آشنا بودند، همه رو بارها و بارها توی شهر دیده بود؛ اما نگاه‌ها فرق داشت. نگاه‌ها یه جور دیگه بود. حاج ننه با پیراهن بلند طرح‌دار قهوه‌ای و روسری گیره‌خورده‌ی روشن‌تر روی کاناپه‌ای کج نشسته بود، دخترهاش با بلوز و دامن‌های

خوش دخت اطرافش، دامادهاش با کت و شلوارهای رسمی کنارشون. شوهر دو تا از دخترهای توی ایوان، پای لپ تاپ مشغول کاری بودند. میوه و چای و شیرینی و... حاج ننه با لهجه‌ی محوی سکوت ناجور رو شکست: بیاید تو بچه‌ها... بیاید اینجا...

با دست اشاره به داخل می‌زد. مرسده در رو بست. راه افتادند و عمران سلام بلندی کرد که برای همه حساب بشه. جوابش رو دادند. جو خشک بود و هوای داخل زیادی گرم. حاج ننه کنار خودش روی کاناپه‌ی دونفره ضربه زد. عمران نگاهی به مرسده انداخت و طرف پیرزن رفت. با مشتی که گره کرده بود، کنار پیرزن نشست و کت اسپورتش رو درآورد. زن‌های چشم خاکستری زلزل نگاهش می‌کردند و توی چشم یکیشون اشک افتاده بود. عمران نفس عمیقی کشید که آروم بمونه. دیگه واقعاً کاش نیومده بود!

#ماهی_۱۰

حاج ننه شروع کرد: صدات کردم بیای که همه بدونند اگر پسر- من شونه خالی کرده، من خالی نمی‌کنم. خدا به من هشت تا نوهی دسته‌گل داده، نه‌می هم تو.

روی شونه‌ی عمران دست گذاشت و ادامه داد: نه فقیرم که ترس مال داشته باشم، نه آبروم بند بگوبگوی مردم. عروسم هم خواهرزاده‌ام. امروز برنگرده سر زندگیش، فردا برمی‌گرده!

عمران توی کاناپه‌ای که براش کوچیک بود، جابه‌جا شد و چیزی نگفت. پیرزن جوری حرف نمی‌زد که کسی- بتونه روی حرفش حرفی بزنه. به مرسده نگاه انداخت و اضافه کرد: یه مشت جوون خام بودند که خطا کردند. از قدیم گفتند دروغ، دروغ می‌آره. مثل چاهه که پر نمی‌شه. اگر حبیب پاش رو می‌کوبید زمین می‌گفت «نکردم»، اگر می‌موند سر زندگیش، این‌طور نمی‌شد.

مرسده لب باز کرد؛ اما حاج ننه اجازه نداد: من نمی‌گم پسر- بی‌گنا‌هه. می‌گم مجازات گناه معلومه. یا دادخواهی کن، یا ببخش!

مرسده سرش رو پایین انداخت. همه اینجا می‌دونستند که مرسده و بقیه‌ی رجب‌زاده‌ها قصد شکایت و دادگاه‌کشی-

ندارند. عمه‌ی بزرگ پی حرف مادرش رو گرفت: مرسده، عمه جان، تو الان عضو این خانواده‌ای. هرچی این آتیش رو تندتر کنی، دودش تو چشم خودت می‌ره. بابای خدابیامرزت هم اگر این رو می‌خواست که نمی‌رفت.

مرسده با نفس عمیقی، انگشت‌هاش رو زیر چشم‌هاش کشید. انگار توی یک ماه گذشته این اولین گفت‌وگوی جدیشون بود. عمران به حرف او مد: بخشش و رضایت، زوری نمی‌شه!

زن رو به عمران جواب داد: نه پسر-م. بحث زور نیست. خدا شاهده من خیرش رو می‌خوام. الان نامزدند، باید دلشون خوش باشه، باید به آینده نگاه کنند نه گذشته.

مرسده به عمران و بعد به جمع نگاه کرد. دامادها سر تگون می‌دادند. بالاخره داماد وسطی خونه خودش رو جلو کشید. هم شهردار شهر بود و هم دکتر و جانباز. حرفش جلوی همه خریدار داشت. با مرسده هم برای دادن پروانه‌ی ساخت مرکز بوم‌گردیش، خوب تا کرده بود. وارد صحبت شد: حاج خانوم می‌دونه قصد شکایت ندارید؟ ولی می‌خواد دلت هم شاد باشه. حالا که خودت خواستی عروس همین مرد بشی—، کینه رو بذاری کنار، معذرتش رو

قبول کنی، کم کم میونه‌ی خانواده خوب بشه. خدا از قهر و کینه خوشش نمی‌آد.

مرسده فقط سر کج کرد و چیزی نگفت. دکتر رو به عمران ادامه داد: ان شاء الله که همه چیز به خیر ختم بشه. عمه خانوم‌ها ت رو بشناس...

با دست به عمه‌های میکائیل اشاره کرد که حالا قرار بود به‌طور ناگهانی عمه‌ی عمران هم بشند. عمران سری تگون داد و لب‌هاش رو بسته نگه داشت تا اعصاب داغونش رو مهار کنه. مرد زن‌ها رو به ترتیب اسم برد: عمه فرزانه، عمه فتانه، عمه پروانه...

عمران بی‌حس به صورت‌هاشون زل زد. همه‌ی زندگیش درست بود، فقط یه لیست بلندبالای اسم زنونه کم داشت که خدا رو شکر اون هم امروز حل شده بود!

#ماهی_۱۱

(پریناز)

هوای بیرون خنک بود. پریناز برای برداشتن ژاکت خودش و راحله، وارد خونه شده بود که عمران از در نشیمن

خانوادگی بیرون اومد و یه بار دیگه نزدیک بود تصادف کنند! این بار پریناز زود عقب کشید. انگار عمران می‌خواست چیزی بگه؛ اما پشیمون شد. خود پریناز گفت: این دومین باره.

- که تصادف می‌کنیم؟

- که عذرخواهی نمی‌کنید!

- ...

- چرا انقدر هولید؟!

- من هول نیستم. شما یهو ظاهر می‌شید.

- توی جاده هم من ظاهر شدم؟

- آره.

پریناز با هر دو دست راه جلوش رو نشون داد و گفت: من راه مستقیم رو می‌رفتم، شما از فرعی اومدی. حق تقدم با من بود!

- اگر مثل لاکپشت نمی‌روندید، رد کرده بودید!

پریناز از پررویی پسر-پوزخند زد و سرش رو به طرفین تکون داد. با این اخلاقش بعید نبود کار رو به دعوای فیزیکی

بکشونه و قدوقواره‌ی پریناز در مقابل هیکل اون جواب گو نبود. بدون حرفی کنارش زد و طرف در نشیمن رفت. وارد شد. بحث داخل داغ بود. بابا با دیدنش لبخند زد و فوراً گفت: خانوم دکتر، بیرون سرده. بیاید تو باباجان.

پریناز از «خانوم دکتر» گفتن‌های بابا ناله‌ی ریزی کرد و با لبخند جوابش رو داد: حرف دخترها گل انداخته. حالا می‌آیم.

ژاکت خودش و هودی راحله رو از دسته‌ی مبل برداشت و نگاهی به مامان فتانه انداخت. آهسته گفت: بیرم راحله بپوشه.

- دستت درد نکنه خانوم دکتر. بگو بچه‌ها نرنند بیرون.

«چشم» گفت و نگاهی با مرسده ردوبدل کرد که انگار توی قفس گیر کرده بود. چشم‌هاش پر از التماس بود. پریناز دوست نداشت توی مسائل حاج ننه دخالت کنه؛ ولی این بار استثنا قائل شد و رو به مرسده گفت: بریم بیرون، بچه‌ها منتظرند.

مرسده نگاهی به جمع انداخت و از خداخواسته بلند شد. پریناز برای جمع سر تگون داد و با هم بیرون زدند. دختر بیچاره نفس راحتی کشید. این اولین باری بود که پریناز

می دیدش. کل تابستون و پاییز مشغول کار و مقاله و خواندن برای آزمون بود. نتونسته بود به میانرود سر بزنه. این دختر اون قدری که مامان فتانه تعریف می کرد خوشگل بود. اون قدری که عقل از سر حتی میکائیل هم بیرونه. از خونه خارج شدند و روی قالی های ایوان پا گذاشتند. حیاط توی بهار و تابستون دیدنی بود. حتی پاییز هم برگ ریزون قشنگی داشت؛ ولی کم کم زمستون داشت نزدیک می شد و درخت ها کاملاً بی برگ بودند... زمستون سخت میانرود. چشمش به عمران توی ایوان افتاد. گلتن دوباره اون رو به حرف گرفته بود و پسر فقط کلافه سر تکون می داد. هر دو دستش توی جیب هاش بود و بلوز آستین بلند مشکیش به درد مجلس ختم می خورد تا مهمونی. کتش رو جا گذاشته بود. به جمع نزدیک شدند. مرسده سمت عمران رفت که چشمش به آتیش کنار حوض بود و بهانه آورد: من برم کنار آتیش، خانوم ها راحت باشند.

قبل از شنیدن جوابی، از پله ها پایین رفت. پریناز به چهره های دور و بر چشم دوخت. همه برای دیدن پسردایی جدید و سرک کشیدن توی اتفاق های افتاده، هیجان داشتند. به خصوص که میکائیل تنها نوهی پسری نصیری ها

بود. حالا یه پسر— دیگه هم داشت به خانواده اضافه می‌شد؛ بعد از اون همه آبروریزی و قهر و کدورت، درحالی که خود دایی این رو نمی‌خواست. عمران عجب سرنوشتی داشت! همون لحظه سر چرخوند و با پریناز چشم‌توچشم شد. برای برگردوندن نگاه دیر شده بود. پریناز آهسته راه افتاد و کنار نرده‌های ایوان ایستاد. چرخید و به ستون تکیه داد تا روش به حیا ط نباشه.

#ماهی_۱۲

شروع کرد به پوشیدن ژاکت و از گلرخ پرسید: راحله کو؟
- با گلو رفتند جلو در.

- این دختر هم که یه جا بند نمی‌شه.

هودی رو روی نرده آویزون کرد. گلتن لبخندی زد و گفت:
همه‌اش چهارده سالشونه. بذار راحت باشند.

و مشتی از ظرف تخم‌های جلوش برداشت. مرسده زمزمه کرد: سردم شد.

و به جای داخل رفتن، به آتیش جلوی عمران نگاه کرد و سمت حیاط رفت. بلافاصله بعد از دور شدنش، فاطمه گفت: این دختره چرا چسبیده به پسره؟! زشت نیست؟! چشم‌هایش رو درشت کرده بود. گلتن خندید و آهسته جواب داد: همه این‌ها رو خواهر و برادر می‌دیدند... لابد خودشون هم بالاخره... چه می‌دونم یه حس خواهر برادری داشتند به هم.

پریناز وارد بحث شد: چطور؟

- همه فکر می‌کردند بابای مرسده به مادر عمران چیز کرده... چیز... تجاوز.

و صدایش رو موقع گفتن «تجاوز» انقدر پایین آورد که خودش هم به زور می‌شنید. ادامه داد: بچه هم زود به دنیا اومده بوده. دیگه همه فکر می‌کردند ممکنه مال بابای مرسده باشه. مال قبل از شوهر کردن نسرین خانوم... نگو کار دایی ما بوده و تجاوز هم نبوده ماشالله!

به خنده افتاد و تخمه شکست. فاطمه سرش رو جلو آورد و تکمیل کرد: حالا دختره دُم پسر دایی‌های ما شده. یکیشون شوهر شه، یکیشون داداشش!

زیر خنده زدند و گلرخ با ضربه‌ای به شونه‌اش، گفت: خدا خفت نکند.

- یعنی تو کار دایی جان موندی. هنوز باورم نمی‌شود.

زهرا که قل دیگه‌ی فاطمه بود، علامت سکوت داد و «هیس» گفت. به داخل خونه اشاره می‌کرد. حتماً این موضوع هم شده بود موضوع «اسمش رو نیار». ایلیا با توپش سروصدا راه انداخته بود و با اخطارهای گلتن ساکت نمی‌شد. گلتن از جا بلند شد و بقیه هم دنبالش سمت حیاط رفتند. پریناز چرخید و همون‌جا به نرده‌ها تکیه زد. به پایین ایوان نگاه انداخت. گلتن با بچه‌ها سروکله می‌زد و بقیه سراغ آتیش رفته بودند. قبول کردن نامزد تازه‌وارد میکائیل و پسر- مخفی دایی، کلی زمان می‌برد. دخترها باید ساعت‌ها در موردش بحث می‌کردند، تا عاقبت با مسئله کنار بیانند. ساعت‌ها بحث و غیبت و خنده و غصه... که پریناز حوصله‌ی هیچ‌کدوم رو نداشت. ماشین میکائیل از پشت سیم‌های باغ پیدا شد و مرسته به طرف در حیاط پا تند کرد. عمران چیزی گفت که دخترها رو به خنده انداخت. فاطمه سر چرخوند و رو به پریناز، پرسید: شنیدی؟

پریناز شونه بالا انداخت و جواب داد: نه.

- می‌گه «تسلیت می‌گم، دخترکش فامیلتون زن گرفت»!

دوباره خندیدند. نگاه عمران این طرف بود. وقتی دید پریناز اظهار نظری نمی‌کنه، پرسید: مگه عشق اول همه‌ی دخترهای میانرود نبود؟

خنده‌ها بیشتر شد. شاید شوخی‌های خرکی و نیش‌وکنایه، مکانیزم دفاعیش شده بود تا خودش رو با شرایط جدید وفق بده. پریناز هم رفت روی دنده‌ی شوخی: آره... ولی من «آقامیری»‌ام. عقد آقامیری‌ها و باغستانی‌ها رو تو آسمون‌ها بستند!

یه بار دیگه همه زیر خنده زدند. خودش هم به خنده افتاد. همه توی میانرود می‌دونستند که همیشه اولویت ازدواج این دو تا خانواده با همدیگه است؛ مگر اینکه واجد شرایط پیدا نمی‌شد. توی همین سه روزی که از برگشتن پریناز می‌گذشت، بابا دو بار حرف پسر ارسلان‌خان رو وسط کشیده بود. گلرخ نه گذاشت و برداشت، گفت: آه پسرهای باغستانی وحشی‌اند!

و با یادآوری مادر عمران که باغستانی بود، دستش رو جلوی لب‌هاش فشار داد و پشت فاطمه رفت.

ماهی_۱۳

ظرف نیم ساعت آشنایی، جوری جلوی طرف راحت حرف می‌زدند که انگار خواجه‌ی حرمسراست. میکائیل و مرسده توی قاب در باغ ظاهر شدند. میکائیل با اون چشم‌های خاکستری و پوست روشن و قد بلند، هم خوشگلی افسانه‌ای داشت، هم درس‌خونده‌ی تهران بود و هم از خانواده‌ی اصیلی به حساب می‌اومد. حتی سربه‌زیر و نجیب هم بود. همه‌ی خصوصیات شوهر ایده‌آل رو داشت... تا قبل از اینکه لب باز کنه! همون لحظه صدای غر زدنش بلند شد: گفتم بیاید تو!

نگاهش به اون طرف در بود. صداش بالاتر رفت: بدو، سریع!... چند بار بگم تو کوچه نچرخید!

با سر به داخل اشاره کرد و راحله و گلرو با گردن‌های آویزون و «داداش داداش» گویان وارد خونه شدند. مرسده هم جلو افتاد تا بالاخره میکائیل داخل اومد. در رو بست و به غر زدن ادامه داد: همینمون مونده راه بیفتید تو کوچه‌ها، هرهر کرکر کنید.

مرسده بازوش رو کشید تا کوتاه بیاد. نه، میکائیل به درد پریناز نمی خورد. به جمع رسیدند. همه سلام دادند و صاف ایستادند. میکائیل جواب داد و احوال پرسى کرد. برای عمران فقط سر تگون داد و عمران هم همین کار رو کرد. چشم همه به واکنش های بینشون بود. بعید نبود که لودگی عمران دوباره شروع بشه و میکائیل رو کفری کنه. عمران دقیقاً همین کار رو کرد: پیش پات، حرف زن گرفتنت بود.

میکائیل بی حرکت موند. انتظار نداشت جلوی دخترهای فامیل حرفی خارج از چهارچوب پیش کشیده بشه؛ ولی انگار برای عمران این قانون ها مهم نبود: گفتیم دل همه رو شکستی.

مرسده دوباره بازوی میکائیل رو کشید و میکائیل ساکت موند. دختره رسماً داشت کنترلش می کرد و این از میکائیل بعید بود. عمران با خنده اضافه کرد: خبر داشتید اسب سفید فرستاده؟

دخترها لبخند می زدند؛ اما کسی — جرئت بلند خندیدن نداشت. میکائیل بالاخره به حرف اومد: آره، فرستادم. جواب هم داد. تو هم امتحان کن.

مرسده با لبخند بزرگی سرش رو نزدیک بازوی میکائیل برد که ظاهراً آروم مونده بود و دست‌هاش رو جلوی آتش گرم می‌کرد. برای پریناز عجیب بود که میکائیل انقدر راحت با یه برادر جدید و این‌همه رسوایی کنار بیاد؛ ولی تا الان که خوب مدیریت کرده بود. عمران نگاهی به سرتاپاشون انداخت و خنده‌ی ناجوری تحویل داد. انگار تنش می‌خارید. میکائیل با صدای آروم‌تری شروع کرد: دعوت کردیم... تا اینجا آوردیمت... بین خودمون راحت دادیم. این خنده داره؟

- خنده‌دار نیست، مسخره است!
- کار دیگه‌ای نیست که از ما بربیاد.
- اگر این‌ها رو نخوام باید کی رو ببینم؟!
- اگر از خانواده‌ی ما خوشش نمی‌آد، برو دنبال خانواده‌ی جدید.
- خانواده‌ی جدید؟!
- تو هم اسب سفید بفرست، خانواده‌ی خودت رو تشکیل بده!

گرو ضربه‌ای به پهلوی گلرخ زد و ریز خندید. گلتن ابرو بالا داده بود. عمران پوزخندی زد و جواب داد: بد هم نمی‌گی. باشه. اولین دختری که من رو قبول کنه، می‌گیرم.

راحله چسبید به گوش گرو و شروع کردند به پچ‌پچ و خنده. میکائیل و مرسده نگاهی به هم انداختند. عمران تلخ‌تر دنباله‌ی حرفش رو گرفت: ولی همه مثل شما آقازاده‌ی خاندان نیستند. کی تو میانرود من رو قبول می‌کنه؟ اون از گذشته‌ی ننه بابام که الان باید زندان باشند...

مرسده وسط حرفش پرید: عمران!

- اون از درسی که نتونستم بخونم... اون از کارم... نه خونه دارم، نه پول دارم...

حالا می‌خواست تا شب بدبختی‌هاش رو ردیف کنه که پریناز حرفش رو قطع کرد: انقدر واسه خودت دل نسوزون!

#ماهی_۱۴

همه‌ی نگاه‌ها به طرف ایوان چرخید. بالاخره یادشون افتاد که پریناز هم اونجاست. عمران با ابروهای توی هم، سمت ایوان حرکت کرد. پریناز دست‌هاش رو روی نرده تکیه‌گاه کرد و دوباره گفت: شغلت که ایرادی نداره. می‌گند مادرت هنوز ارث پدریش رو نگرفته که خدا می‌دونه چقدره! ماشین لوکس سواری...

- ماشین لوکس؟! اون رو خودم اوراقیش رو خریدم، سرهم کردم!

حالا دقیقاً زیر نرده‌ها بود. پریناز کم نیاورد: تیپ و لباس هم که از ماها بهتره والا...

عمران دوباره به خنده افتاد و نگاه ناباورش رو به پریناز دوخت. پریناز ابرو بالا انداخت و بی‌توجه به صورت عصبی پسر- پایین، جمله‌اش رو تموم کرد: مارک بلوزت از اینجا هم معلومه!

- عه؟! مشکل اینه؟

با دو انگشت بلوزش رو جلو کشید. رو به بقیه پرسید: مشکل لباس منه؟!

میکائیل خواست حرفی بزنه که عمران دوباره سمت پریناز برگشت و تکرار کرد: مشکل اینه؟

و قبل از اینکه کسی به خودش بیاد، دست برد زیر بلوز، با یه حرکت سریع از بالای سر بیرونش کشید و پرت کرد روی ماسه‌های کف باغ. برای لحظه‌ای همه جا توی سکوت مطلق فرو رفت و چشم‌های کنجکاو پریناز روی جمله‌ی خالکوبی‌شده‌ی سینه‌ی پسر چرخید. فاصله طوری نبود که بشه خوند. بالاخره همه از شوک بیرون اومدند. خنده‌ی راحله و گلو بالا گرفت و گلتن روی چشم‌های ستایش دست گذاشت. میکائیل داد زد: تو الان چه غلطی کردی؟!

و این بار مرسده هم نتونست جلوش رو بگیره. بازوش رو بیرون کشید و به طرف عمران پا تند کرد. نگاه عمران همچنان به صورت آچمز پریناز بود. میکائیل دوباره داد زد: جلوی دخترعمه‌های من...

عمران چرخید و توی روش تلخ گفت: دخترعمه‌های من هم هستن!

دلیل قانع‌کننده‌ای برای لخت شدن نبود؛ ولی میکائیل رو ساکت کرد. شاید چون مثل بقیه گیج بود و نمی‌دونست

باید چه واکنشی- نشون بده. فقط اخم داشت و خیره نگاه می‌کرد. عمران خیلی عادی خم شد و بلوزش رو از روی زمین برداشت. بی‌خیال همه، سمت خروجی باغ راه افتاد و چشم‌ها رو با خودش برد.

#ماهی_۱۵



پایان این فصل.

فصل ۳

(پریناز)

آقا کمال ماشین بابا رو دقیقاً جلوی پل روی جوی پارک کرد و با نگاه به آینه، از بابا که کنار پریناز پشت ماشین نشسته بود، پرسید: منتظر بمونم آقا؟

بابا نگاهی به پریناز انداخت و دوبه‌شک جواب داد: آره. یه جلسه‌ی نیم ساعته است... ان‌شالله!

پریناز با تکیه سر تأیید کرد. بیشتر از نیم ساعت نمی‌شد. فقط قرار بود مسئله‌ی جانشینی و تغییر مدیریت بیمارستان رو حل کنند. وصیت پدر بزرگش واضح و روشن بود و کسی- نمی‌تونست روش «نه» بیاره. کمال ماشین رو

خاموش کرد. پیاده شد تا به بابا کمک کنه که پای چپش توی جنگ از کار افتاده بود و نمی‌تونست درست راه بره. مشکلات دیگه‌ی قلب و کلیه و تنفس هم توی اردوگاه اُسرا پیدا کرده بود. به قول خودش، چون دیگه کاری ازش برنمی‌اومد، شهردارش کرده بودند که فقط بشینه یه گوشه و دست به کارهای واقعی نزنه! پریناز به تعبیر بابا از شغلش لبخند زد و پیاده شد. بچه‌ی شهرستان بود و از پشت میز نشستن خوشش نمی‌اومد.

ماشین رو دور زد و توی هوای خنک نفسی—گرفت. بابا داشت پاهاش رو جابه‌جا می‌کرد و کمال عصا رو براش نگه داشته بود. دیگه با گذشت این سال‌ها همه متوجه شده بودند که توی این موقعیت‌ها نباید مدام دورش بچرخند و ازش پرسند «کمک نمی‌خوای؟». سؤال‌هایی که بدتر ناراحتش می‌کرد. پنجاه و پنج سال رو رد کرده بود؛ اما مثل بچه‌ها هنوز نمی‌تونست با وضعیت جسمیش کنار بیاد. کمال در رو بست و و بابا خدا حافظی کرد. به طرف در شیشه‌ای بیمارستان راه افتادند که از زمان ساخت تا حالا یک بار بازسازی شده بود. پریناز به تابلوی سردر نگاه انداخت. «بیمارستان می‌انرود. به اتمام حاج ظفر آقامیری». چند سال توی شهر غریب خون دل خورده

بود، برای این لحظه. نفس عمیقی کشید و وارد شد. خود نوید همراه دو تا پرستار برای استقبال توی لابی پذیرش ایستاده بود. با دیدن بابا جلو اومد و سلام و احوال‌پرسی کردند. درحالی که دست می‌داد، گفت: عمو جان، چه خبر؟ کاش دیروز خبر می‌دادید، می‌گفتم بابا و مجید هم سر بزنند.

روبوسی کردند و بابا جواب داد: احمد رو تازه دیدم عمو. از کار و زندگی می‌افته. ما هم زیاد نمی‌مونیم.
- بفرمایید بالا.

با دست آسانسور رو نشون داد و رو به پریناز گفت: دختر عمو، خوش اومدی.

پریناز تشکر کرد و همراه عمو و برادرزاده، طرف تنها آسانسور ساختمون سه طبقه رفت. محوطه‌ی باز و باغچه و پارکینگ، پشت ساختمون بودند و دری هم از اون طرف داشت. ده دقیقه بعد توی اتاق مدیریت بیمارستان نشسته بودند و چای‌ها مقابلشون بخار می‌کرد. گفت‌وگوها خودمونی بود و درباره‌ی اتفاق‌های روزمره. اگر به بابا بود که تا شب حرف پیش نمی‌کشید. پریناز حوصله‌ی معطلی نداشت. تصمیم گرفت که خودش سر

صحبت رو باز کنه: پسر—عمو، اوضاع کار چطوره؟
بیمارستان خسته‌ات نکرده؟

- نه، دیگه عادت کردم. مجید هم کمک می‌کنه.

#ماهی_۱۶

پریناز با سرفه‌ای گلو صاف کرد و درحالی که روی کاناپه‌ی
چرم مشکی فرو می‌رفت، گفت: خوبیش اینه که دیگه کم‌کم
قراره راحت بشی.

خندید و بابا که سرخ‌وسفید شده بود، حرکتی به
چشم‌وابروش داد. پریناز نادیده گرفت. نوید بعد از کمی
مکث، با لبخند جواب داد: هرچی قسمت باشه.

- قسمت که مشخصه...

بابا «پری خانوم!» گفت و پریناز اضافه کرد: ببخشید
پسرعمو. من یه کم ذوق دارم. بالاخره کار اولمه.

- دقیقاً. به نظرم اول یه مقدار تجربه به دست بیاری
بهتره. درسته عمو؟

بابا خواست چیزی بگه که پریناز به‌جاش جواب داد: چه
تجربه و شروعی بهتر از بیمارستان شخصی خانواده‌مون؟!

بابا به نشونه‌ی سکوت دستی تگون داد و گفت: تو و مجید هستید، تنهاش نمی‌دارید.

بابا می‌خواست مدیریت رو تیمی کنه، درحالی که وصیت پدربزرگ مشخص و حاضر بود. گفته بود بیمارستان به اولین نوه‌ای که پزشک بشه، تعلق می‌گیره. همه‌ی نوه‌های اصلی نفری ده بار کنکور داده بودند و بعضی‌ها تا نیمه‌ی راه رفته و پشیمون شده بودند. تنها کسی که دووم آورده بود و با حرف و حدیث سهمیه‌ی جانبازی و فلان ساخته بود، پریناز بود؛ چون هدفی داشت و بهش می‌رسید، همین و بس. به حرف او مد: اینجا در حدیه درمونگاه مجهز توی پایتخته. چیز خاصی نیست که از پشش برنیام بابا جان.

اینجا بزرگ نبود؛ اما نقطه‌ی عطفی توی میانرود به حساب می‌اومد. کل شهر بهش وابسته بود و مدیرش سری توی سرها درمی‌آورد. نوید آخرین تلاشش رو کرد: ولی هنوز تخصص نگرفتی!

پریناز خنده‌ی کوتاهی تحویل داد و لحن جدی‌تری گرفت: تخصص هم می‌گیرم. فعلاً مهم بیمارستانه که بهترین تجربه‌ی پزشکی و مدیریتی واسه تخصصه.

نوید نفس عمیقی کشید و با صدا بیرون داد. پریناز از صغری کبری چیدن بیزار بود. مگه همه‌ی هم‌خوابگاهی‌ها از زیون تندش شاکی نبودند؟ کمی‌ش هم به فامیل می‌رسید، چه ایرادی داشت؟ اضافه کرد: اون پیرمرد خدا بیامرز هم همین رو می‌خواست؛ وگرنه اون‌طوری وصیت نمی‌کرد. مطمئنم پسر-عمو هم نمی‌خواد رو حرف حاج ظفر حرف بیاره.

- استغفرالله، من کی باشم! مسئله‌اینه که شما یه دختر جوون و بی‌تجربه‌ای. هنوز تو خونه‌ی پدر تحت نظری. بالاخره تو همچین شغلی یه شرط تأهل هم هست دیگه!... می‌ترسم میراث اون پیرمرد رو...

حرکتی به لب‌ها و چشم‌ها و دست‌هاش داد و نگفت «به باد بدی». پریناز از قبل می‌دونست؛ اما حالا مطمئن شده بود که نوید قراره مزاحمش بشه و چوب لای چرخش بذاره. حق داشت. توی جایی مثل میانرودیه دختر جوون و تنها، زیر سلطه‌ی پدر و خانواده، چه کاری ازش برمی‌اومد؟! همین روزها به‌خاطر موقعیت خانواده و پدرش، خواستگارها سرازیر می‌شدند و بدتر از همه، پسر-ارسلان بود که بابا به‌عنوان داماد بهش تمایل داشت.

اصلاً بعید نبود، همین نوید پا پیش بذاره و بابا توی رودربایستی عمو بیفته. اون وقت رد کردن نوید، مساوی می شد با خراب شدن رابطه‌ی پریناز با کل خانواده. نگاهی به چشم‌های تیز نوید انداخت و لرزه‌ای به جوشش افتاد. باید چه کار می کرد؟ با انتظار هیچ راه نجاتی پیدا نمی شد، راه‌های نجات رو باید با دست خودمون می ساختیم!

#ماهی_۱۷

(عمران)

میکائیل پشتش رو این طرف کرده بود؛ اما معلوم بود که عمران رو دیده. این موقع سال، تمام زمین‌ها و تپه‌های اطراف شهر بی برگ و بار بود و راه رفتن یه نفر از دو کیلومتری دیده می شد. به خصوص یکی با قد و هیکل عمران. مرسده طبق معمول داشت زیر گوش میکائیل می خوند. این روزها بیشتر از همیشه هوای میکائیل رو داشت و این بدتر از همه چیز عمران رو اذیت می کرد. شده بود یکی مثل مامان که لی لی به لالای نجمی می داشت. کوتاه اومدن‌های مرسده جلوی میکائیل، عمران رو می ترسوند. مامان هم جلوی نجمی کوتاه می اومد و کوتاه می اومد و کوتاه می اومد!

اگر میکائیل هم مثل پدرش بدذات از آب درمی اومد چی؟
ظاهرش که کپی برابر اصل نجمی بود! پای عمران توی گل
فرو رفت و چشم از شون برداشت. نگاهی به پاهاش
انداخت. پوتین های مشکی جدیدش کثیف شده بود. اخم
توی صورتش نشست و سرعتش رو روی همواری تپه
بیشتر کرد.

یاد تابستون امسال افتاد و تلاشی که مرسله برای به
دست آوردن این زمین کرده بود. با وجود مخالفت کل
شهر، اینجا رو گرفته بود تا مرکز بوم گردی بسازه. حالا
دست بدخواه هاش رو شده بود و مردم طرف اون بودند.
سال دیگه ساخت و ساز رو شروع می کرد. وسط زمین
ایستاده بودند. عمران به شون رسید و میکائیل بلافاصله
شروع کرد: باز این اومد!

چشم غره ای به عمران رفت. تقریباً هم قد بودند و
نمی تونست شاخ و شونه بکشه. عمران روش رو سمت
مرسله برگردوند؛ ولی جواب میکائیل رو داد: اومدم کتم
رو بگیرم!

- یعنی محتاج یه کتی؟

- من محتاج هیچی نیستم!

میکائیل خودش رو بین مرسده و عمران انداخت تا نگاه عمران به اون باشه. حرف‌های آخر عمران رو یادآوری کرد: پس چرا جلوی همه اون جوری ناله می‌کردی؟!

عمران به صورتش خیره شد و جوابی نداد. خودش هم نمی‌دونست اون روز چه مرگش شده بود که جلوی دخترهای غریبه چرت و پرت بار خودش کرده بود. شاید انتظار صمیمیت بیشتری از طرف حاج ننه و عمه‌ها داشت. حتی بغلش نکرده بودند. عمران از هیچ‌کس توقع پول نداشت. از دبیرستان برای اردلان کار می‌کرد و حسابش شارژ بود. اردلان هیچ‌وقت براش کم نمی‌داشت و عمران حالا دلیلش رو می‌دونست. خاطرخواه قدیمی مادرش بود! این هم یه بدبختی دیگه!

آه کشید و به زمین‌های اطراف نگاه کرد. یه مدت افتاده بود تو دور خرید و فروش زمین و حالا کلی زمین باسند و بی‌سند توی روستاهای ییلاقی می‌انرود داشت که می‌تونست با بهترین قیمت آبشون کنه. نه، چیزی که عمران از زندگی می‌خواست پول نبود... چرا کسی — این رو نمی‌فهمید؟! مادرش رو به یه پیرمرد کم عقل شوهر داده بودند و اون بیچاره دو سال بعد مرده بود. خواهرهایش به خاطر

حرف و حدیث همه، چشم دیدن عمران رو نداشتند. همسایه و خویش و قوم یه جور دیگه نگاهش می کردند. عمران کل عمرش منتظر بود که دخترهای حبیب رجب زاده برگردند به میانرود و دو تا خواهر به زندگیش اضافه بشه. قرار بود برادر و نوه و برادرزاده‌ی یکی بشه. مرسده و مهرسا برگشته بودند؛ اما حقیقت عوض شده بود. حالا یه نره غول افتاده بود وسط زندگیش که هم شباهت زیادش به نجمی اعصاب عمران رو به هم می ریخت، هم اصلاً از عمران خوشش نمی اومد! این چه برادری بود؟! مرسده نره غول رو کنار زد و رو به عمران گفت: کار خوبی کردی اومدی. داشتیم در مورد ساختمان بوم گردی نظر می دادیم.

#ماهی_۱۸

هر دو دستش رو باز کرد و فضای خالی روی تپه رو نشون داد که قرار بود ساختمان جنگالیش رو توش بسازه و کار نیمه تموم حبیب رو تموم کنه. بالاخره میانرود اجازه داده بود که گردشگرها پاشون رو روی خاکش بذارند. عمران

نظر داد: فعلاً به فکر مقدمات باشید. این فصل مناسب هیچ کاری نیست.

مرسده طرفش اومد و جواب داد: آره، بابابزرگ هم می‌گه دست نگه داریم تا بهار.

- عروسیتون هم تو راهه. به فکر اون باشید.

چشم‌های مرسده برق زد و بالاخره لبخند نصفه‌نیمه‌ای روی لب‌های میکائیل نشست. مرسده توضیح داد: می‌خوایم بن‌دازیم جلوتر. این‌ور سال جشن می‌گیریم که اون‌ور سال خیالمون راحت باشه.

عمران سر تکون داد. مرسده اضافه کرد: شاید با عروسی شمیم و هادی قاتیش کنیم. تصور کن!

خندید و ضربه‌ای به بازوی میکائیل زد. عمران تصور کرد و آه کشید. همه داشتند سروسامون می‌گرفتند و مصیبت عمران تازه شروع شده بود. زنگ موبایلش بلند شد. شماره رو خوند. مامان بود. قطع کرد. یه ماه پیش جلوی چشم همه، عمران رو به‌خاطر نجمی سنگ رو یخ کرده بود. بحث کرده بودند که از میانرود برند؛ ولی اون راضی نمی‌شد. صدای عمران بالا رفته بود و چمدون بسته بود و راهی جاده شده بود که برای همیشه بره... آخر سر از

تعمیرگاه نوری درآورده بود، همین شهر بغل! حالا مامان مدام زنگ می‌زد. هم خر رو می‌خواست و هم خرما. این طوری نمی‌شد. نمی‌تونست هم نجمی رو توی دلش نگه داره و هم عمران رو. موبایل رو فشار داد و با صدای مرسده سمتش نگاه کرد: بی‌شوخی عمران، میکائیل از حرف اون روزش منظور داشت.

عمران نگاهی به میکائیل انداخت که ابروش بالا رفته بود. پرسید: کدوم حرف؟ «چه غلطی کردی»؟

مرسده خندید و میکائیل درحالی که به جلو قدم برمی‌داشت، وارد گفت‌وگو شد: جلوی دختر عمه‌هام لخت شدی... جلو زنم... عوض معذرت خواستن، طلبکاری؟! عمران دوباره خودش رو به اون راه زد که در مورد حماقت اون روزش جواب نده. میکائیل ادامه داد: شانس آوردی بچه‌ها به حاج ننه نگفتند. مراعات حال و روزت رو کردند...

مرسده دستش رو کشید و تشر زد: بسّه میکائیل. همه شرایط عمران رو درک می‌کنند، به جز تو! مثلاً برادرید!

عمران و میکائیل پوزخند زدند و این بار گوشی مرسده زنگ خورد. جواب داد و از شون فاصله گرفت. میکائیل کمی

معطل کرد و آخر به حرف اومد: مرسده منظورم از ازدواجت رو می گفت.

مرسده تماس رو قطع کرد و از همون فاصله گفت: دخترعمهات سراغ عمران رو می گرفت. گفتم با ماست. داره می آد.

- کدوم دخترعمه ام؟! -

- خانوم دکتر. برو پایین تپه، راه رو گم نکنه.

به مسیر باریکی اشاره کرد که از گوشه‌ی تپه کشیده می شد. می رفت طرف رودخونه و بعد می رسید به پایین تپه‌ها و جاده‌ی فرعی‌ای که منتهی می شد به جاده‌ی اصلی بین میانرود و مرکز استان. میکائیل طرف مرسده رفت و بعد از ردوبدل کردن چند جمله، دور شد. توی مسیر نگاهی به عقب انداخت و هشدار داد: وقتی اومد، ازش معذرت می‌خوای! طرف دکتر این مملکته، دختر شهرداره، قرار نیست جلوش بی ادبی کنی!

عمران چرخشی- به چشم‌هاش داد و چیزی نگفت. خانوم دکتر به خاطر لباس درآوردن عمران دنبالش نمی گشت. حتماً خسارت تصادف رو می‌خواست و روش نمی شد بره توی گاراژ. هردو عجب گیری کرده بودند.

ماهی_۱۹

شروع کرد به قدم زدن. روی تکه سنگ بزرگی نشست و به اطراف چشم چرخوند. درخت‌های لخت و زمین پوشیده از برگ‌های خیس. ابرهای خاکستری و پرواز پرنده‌های محلی موندگار. شاید عمران هم یکی از همین پرنده‌ها بود که نمی‌تونست بره. صدای مرسده از پشت سر به گوشش خورد: می‌خوای برات دنبال زن بگردم؟

سنگ رو دور زد و کنار عمران ایستاد. عمران گیج نگاهش می‌کرد. مرسده ادامه داد: من کلی دوست و آشنا دارم. مادر بزرگم هم توی این کارها وارده.

- من حال عشق‌پشق ندارم. به چه زیبونی بگم؟!

- واسه زن گرفتن و بچه دار شدن، نیازی به عاشق شدن نیست!

چشم‌هاش رو درشت کرد که منظورش رو برسونه. بیراه نمی‌گفت. عمران اگر زن می‌گرفت، از مادر و خونه‌اش جدا می‌شد و زندگی خودش رو می‌ساخت... ولی کی حاضر بود

زن عمران بشه؟ مرسده جلوتر اومد و صداش رو پایین آورد: راستش من هم نمی‌خوام عاشق کسی بشی.

هر دو ابروی عمران بالا رفت و با دهان باز منتظر توضیح مرسده موند. مرسده به حرف اومد: تو مثل میکائیل نیستی. میکائیل همه چیزش رو تو عشق می‌ده؛ ولی همه چیز طرف رو هم می‌گیره. تو فرق داری. تو اگر عاشق بشی—، همه چیزت رو می‌دی؛ ولی چیزی نمی‌خوای. خودت رو هلاک می‌کنی، من می‌شناسمت. یه ازدواج منطقی با یه آدم معمولی، زندگیت رو درست می‌کنه. یکی که بهت توجه کنه، خونه‌ات رو گرم نگه داره، وقتت رو پر کنه.

عمران نگاهش رو پایین انداخت و توی فکر رفت. مرسده پی حرفش رو گرفت: نجمی رو ول کن. نجمی واسه تو پدربشو نیست؛ اما تو می‌تونی خودت پدر یکی باشی. خانواده‌ی خودت. نه؟

این طوری که حرف می‌زد، زن گرفتن چیز بدی به نظر نمی‌رسید. بالاخره که نمی‌شد تمام عمر تنها موند. به من افتاد: حالا ببینم چی می‌شه.

مرسده سر تکون داد و بحث رو عوض کرد. دوباره سراغ موضوع بوم‌گردی رفتند. چند دقیقه بعد، میکائیل و

خانوم دکتر از خم مسیر پیدا شدند و مرسده زمزمه کرد «پریناز». عمران آه دیگه‌ای کشید و پریناز دقیقاً توی همون چاله‌ای پا گذاشت که عمران پا گذاشته بود؛ اما پای اون تا نزدیک زانو فرو رفت و میکائیل بازوش رو گرفت که نیفته. با اعتماد به نفس پاش رو بیرون کشید و بی خیال شلوار گلش، به راهش ادامه داد. مرسده ناله‌ای کرد و آهسته گفت: ای وای شلوارش!

نزدیک شدند و عمران و مرسده جلوتر رفتند. عمران بی معطلی پرسید: با من کاری داشتید؟

جوری که مثلاً نمی‌دونه کوبیده به سپر ماشین طرف. پریناز با مرسده احوال‌پرسی کرد و بی‌رودربایستی پرسید: اجازه می‌دید چند لحظه تنها صحبت کنیم؟

مرسده سریع از عمران فاصله گرفت و جواب داد: بله... پریناز با دست طرف دیگه‌ای از تپه رو نشون می‌داد. عمران همراهش قدم برداشت. میکائیل با چشم‌وابرو تذکر داد و عمران باز حرکتش رو نادیده گرفت. نمی‌خواست به میکائیل بپره و آرامش خودش رو الکی خراب کنه. مخصوصاً که توی این یه ماه حسابی به هم ریخته بود و کارهایی می‌کرد که قبلاً ازش سر نمی‌زد. نباید عصبی می‌شد.

به راهشون ادامه دادند و وقتی فاصله بیشتر شد، خودش شروع کرد: مشکلی واسه ماشین پیش اومده خانوم دکتر؟ بردید جایی که گفتم؟

- نه... اون... فعلاً وقت ندارم.

- اگر به خاطر حرکت اون روز منه...

- نه.

- شرمنده، من یه لحظه نمی‌دونم چه شد.

- عوارض خشم فروخورده بود. مهم نیست. من خیلی‌ها رو لخت دیدم.

- بله؟!

- من پزشکم!

- آهان... بله.

نگاه مرسده و میکائیل دقیقاً این طرف زوم بود. پریناز دوباره راه افتاد و عمران هم حرکت کرد.

#ماهی_۲۰

به سرایشی نزدیک شده بودند که پریناز سکوت رو شکست: من وقت مقدمه چینی ندارم.

- متوجه منظورتون نمی شم.

- تو حیاط حاج ننه گفتی اگر دختری قبولت کنه ازدواج می کنی.

عمران دستی به یقه ی پیراهن کشید و سرفه کرد. بالاخره گفت: من نمی فهمم...

- با من ازدواج کن.

چشم های عمران درشت شد و قدمی به عقب برداشت که پاش به سنگی گیر کرد و نزدیک بود جلوی دختره پخش زمین بشه. به شاخه ی درختی دست انداخت و به زور تعادلش رو حفظ کرد. لگدی به سنگ کوبید و سمت دختر روبه روش برگشت که منتظر جواب بود. جوابی که عمران نمی دونست. شاید دختره مشکل عقلی داشت که شهردار فرستاده بودش تهران و الکی گفته بود مشغول درس خوننده! پریناز تکرار کرد: گفتم با من ازدواج کن. من مشکلی با شرایط ندارم.

عمران فکرهایش رو جمع و جور کرد و نفسی- گرفت. جواب داد: چطور مشکل ندارید؟

- برام مهم نیست.

عمران زیر خنده زد و نگاهش رو سمت کوههای اطراف برگردوند. طعنه زد: فکر نکنم دختر شهردارانقدر درمونده شده باشه!

باید بهش برمی خورد؛ ولی وقتی عمران سمتش سر چرخوند، اخم نداشت. هیچ حسی- نداشت. به حرف او مد: مسئله درموندگی نیست. من واسه همه ی کارهام دلیل دارم.

- مثلاً چه دلیلی؟

- به خودم مربوطه.

عمران دوباره شروع کرد به خنده. این روزها نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره. همه چیز زیادی مسخره بود. پرسید: چرا من؟

- چون کسی- توی جایگاه تو قاعداً توقع بالایی از زن زندگیش نداره، وضع مالی من هم بد نیست که دنبال پول کسی- باشم. خانواده و فک و فامیل خاصی نداری

که وقت و انرژی من رو بگیرند. ظاهراً آدم احساساتی‌ای هم نیستی که این واسه من از همه مهم‌تره.

حرف‌هاش زیادی منطقی بود. با هر جمله تیغی به صورت عمران پرت می‌کرد... اما انگار خودش اصلاً متوجه نبود. تا حالا آدمی به تلخی و رکی این دختر به پست عمران نخورده بود. شاید به نظرش زخم‌ها کافی نبودند که اضافه کرد: به‌علاوه، تو از دو تا خانواده‌ی بزرگ اینجایی. مادرت باغستانی، پدرت نصیری.

همین بس بود تا عمران زودتر این مسخره‌بازی رو تموم کنه: اشتباه می‌کنید خانوم دکتر.

- چطور؟

- من از هیچ‌کدوم نیستم. من «عمران شکری»‌ام!

و از کنارش رد شد و بدون نگاهی به مرسده و میکائیل، راهش رو سمت مسیر پایین تپه کشید. همون لحظه پریناز بازوش رو نگه داشت و عمران با اخم چرخید. شاید اگر یه لبخند دخترونه می‌زد و یه جمله‌ی قشنگ می‌گفت، همه‌چیز رو عوض می‌کرد؛ اما یه بار دیگه رک پرسید: بالاخره زن می‌خوای یا نه؟

عمران سرش رو پایین تر برد و توی صورت دختر جواب داد: نه!

پریناز بازوش رو ول کرد و عمران به راه خودش ادامه داد. دیگه حرفی نمونده بود.

#ماهی_۲۱



پایان این فصل.

فصل ۴

(عمران)

برای برداشتن یه سری خرت و پرت برگشته بود خونه و حالا با نگاه خیره‌ی مامان توی چهارچوب در، یادش رفته بود چی می‌خواست. کشوی لباس‌هاش رو بست و در کمد رو باز کرد. مامان هنوز ایستاده بود. از لحظه‌ی ورود تا الان، فقط سلام کرده بودند. یه دنیا حرف توی دلش مونده بود؛ اما هیچ جمله‌ای برای به زیون آوردن نداشت. چون اولین جمله، ضامن رو می‌کشید و منفجرش می‌کرد. نفسش رو فوت کرد و در کمد رو بست. مستقیم به مامان نگاه کرد و گفت: چیه؟!

- چی چیه؟

- چیزی می‌خوای، وایسادی جلو در؟

مامان از کوره در رفت و جواب داد: آره. می‌خوام ببینم
پسرم یه ماه کجا بوده؟ می‌خوام ببینم این یه هفته ده
روزی که برگشته کجا مونده؟

- من سی سالمه. هرجا بخوام می‌رم. مسئولیت تو با من
نیست، با شوهرته!

لب‌های مامان شروع کرد به لرزیدن. توقع این حرف‌ها رو
از عمران نداشت. عمران قبلاً آدمی نبود که این‌طوری
حرف بزنه و دل بشکنه. باهاش چه کار کرده بودند که
دیگه برای خودش هم غریبه بود؟ روی صورتش دست
کشید که آروم بشه. مامان آهسته‌تر گفت: اگر هم چیزی
بین من و اون بود، دیگه تموم شد. تموم شده. چند سال
میشه که دیگه هرچند ماه یه خبری از هم می‌گرفتیم.
دست بذارم رو قرآن؟

عمران پوزخند زد. باورش نمی‌شد که داره با مادرش در
مورد همچین چیزی بحث می‌کنه! جلوی همه نگاه مادرش
رو به نجمی دیده بود. کار دل نه سن و سال می‌شناخت، نه
جا و مکان. مامان ادامه داد: چرا گوش نمی‌دی؟ من اشتباه

کردم، گناه کردم، تهمت زدم... ولی من فقط هفده سالم بود. من بچه بودم، درمونده بودم، تازه فهمیده بودم حامله‌ام. بچه رو گردن نمی‌گرفت، من چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟!

دست‌های عمران مشتش شد. مامان شروع کرده بود به زدن همون حرف‌های تکراری که ماه پیش دویست بار گفته بود. عمران نامه‌های نفرستاده‌اش به نجمی رو خونده بود و می‌دونست حتی به فکر کشتن خودش هم افتاده؛ اما این چیزی از درد عمران کم نمی‌کرد. مامان یه بار دیگه به حرف او مد: شنیدم رفتی خونه‌ی حاج خانوم. عمران سکوت کرد و لحن مامان پر از نفرت شد: نباید با اون زن رفت و آمد کنی.

- چرا؟!

- چون من می‌گم.

عمران پوزخند دیگه‌ای زد و خواست دوباره سمت کمد برگرده که مامان توضیح داد: اون می‌دونست حال من رو. می‌دونست چشم من فقط پسر- اون رو می‌بینه. من دختر حشمت‌خان بودم، هیچ عیب و ایرادی نداشتم که بهانه کنه. رو عالم و آدم عیب گذاشته بودم که اون‌ها بیاند

خواستگاریم؛ ولی اون نداشت. خواهرزاده‌اش سهیلا رو نشون کرده بود، با اینکه می‌دونست دل سهیلا با حبیبه، نه نجم‌الدین! من نمی‌خوام پسرم بره اونجا.

#ماهی_۲۲

عمران توی اتاق کوچیک روستایی راه افتاد و بین موهایش دست کشید. بعد چرخید و جواب داد: نجم‌الدین بود که تو رو نمی‌خواست. بازیت داده بود تا به سهیلا برسه. حالا می‌خوای بندازی گردن حاج ننه؟

- بهش می‌گی «حاج ننه»؟!

عمران آه کشید. مامان می‌خواست تا قیام قیامت خودش رو تبرئه کنه؛ اما عمران نمی‌تونست ببخشه. حتی برای نبخشیدن عذاب وجدان داشت؛ اما نمی‌تونست. مامان بغض کرده بود و با چشم‌های پرشده نگاهش می‌کرد. به عمران دو تا خواهر بدهکار بود، یه خانواده بدهکار بود، یه پدر مثل حبیب بدهکار بود. مردی که عمران یه عمر به عنوان پدر بهش فکر کرده بود، از طرفش بهانه جور کرده بود، نبودنش رو توجیه کرده بود، توی تنهایی باهاش حرف زده بود. نه، عمران نمی‌تونست مامان رو ببخشه که

دغل کاری مثل نجمی رو گذاشته بود رو دستش. کسی- که سی سال ساکت مونده بود. از جلوی عمران رد شده بود و باهاش حرف زده بود و ماشینش رو برای تعمیر آورده بود پیشش... ولی نگفته بود پدرشه! دوباره در کمد رو باز کرد و زل زد به لباس های آویزون. صدای مامان رو شنید: برات ته چین درست کنم؟

- من شب نمی مونم.

- کجا می ری مامان؟ یه ماهه کجا می مونی، چی می خوری، با کی می گردی؟

... - exchange group

- عمران...

عمران لب هاش رو بسته نگه داشت. می ترسید صداش بلرزه و همه چیز از اینی که هست بدتر بشه. باید یه مدت فاصله می گرفت تا حال خودش رو میزون کنه. به لباس ها چنگ انداخت و مامان بدون حرف دیگه ای بیرون رفت. نه فقط از اتاق، از خونه بیرون رفت و صدای بسته شدن در، خونه رو توی سکوت فرو برد. خونه ی شکری. خونه ی پیرمردی که خانواده ی مامان دخترشون رو بهش انداخته بودند، از ترس آبروریزی تجاوزی که اصلاً در کار نبود!

مردی که عمران هیچ چیز ازش به خاطر نداشت. این خونه دیگه جای موندن نبود. این خونه هیچ وقت خونه نمی شد. لباس ها رو توی ساکش خالی کرد.

#ماهی_۲۳

(پریناز)

پریناز نگاهی به آدرس توی پیام مرسده انداخت، نگاهی به در فلزی روبه روش. قطعاً همین جا بود. اگر هم اشتباه اومده بود که از صاحب خونه آدرس جدید رو می گرفت. توی کوچه ی باریک سیمانی وسط روستا، جلوتر رفت و دستش رو روی زنگ گذاشت. کمی بعد صدای قدم برداشتن از پشت در به گوشش خورد. باد سردی وزید و شاخه های بی برگ درخت های اطراف رو تگون داد؛ ولی سرما چیزی نبود که پریناز رو بترسونه و دور کنه. یقه ی پالتوی کوتاه بادمجونی رو جمع کرد و منتظر موند تا کسی. از پشت دیوارهای آجری کوتاه بیرون بیاد. در باز شد و صورت عمران مقابلش قرار گرفت که تعجبش از دیدن پریناز جلوی در خونه اش، هر لحظه بیشتر می شد. پریناز شروع کرد: سلام.

عمران با تردید جواب داد: سلام.

- تعارف نمی‌کنید؟

عمران سرش رو بیرون آورد و به بالا و پایین کوچهی قدیمی نگاه کرد که از وسطش جوی رد می‌شد. بالاخره کنار رفت تا پریناز وارد بشه. در رو پشت سرشون بست و همون‌جا با نگاه پر از سؤال خیره شد. پریناز روی خونه‌ی ساده و قدیمی چشم چرخوند که حیاط خیلی کوچیکی داشت. یه باغچه و انباری و پرده‌ای که جلوی ورودی خونه با باد حرکت می‌کرد. عمران پرسید: امرتون؟!

پریناز چشم از اطراف گرفت و به عمران داد که خودش رو به اون راه زده بود. پریناز حرف‌هاش رو مزمزه کرد: اومدم حرف اون دفعه رو دوباره تکرار کنم.

- از کی آدرس گرفتید؟

- از مرسده.

- با چه بهونه‌ای؟

- پسرداییم و زنش از موضوع اصلی بی‌خبرند. فقط در مورد تصادف بهشون گفتم.

عمران سر تکون داد. شاید دوست نداشت که کسی- در مورد تصادف هم بدونه؛ ولی چیز مهمی به نظر نمی‌رسید که پنهان کنند. برعکس دفعه‌های قبلی، امروز پلیور روشن آبی پوشیده بود که اندامش رو درشت‌تر هم نشون می‌داد و پریناز رو کمی دودل می‌کرد. رو به پسر- پرسید: همین جا صحبت کنیم؟

- می‌خواید بریم تو؟

- اگر...

- در حد حرف نمونه، عملیش کنیم!

دوباره تیکه انداختن رو شروع کرده بود و مشخص بود که کسی- خونه نیست. پریناز جلوتر رفت و توضیح داد: من در مورد چیزی که گفتم جدی بودم. ازدواج شما با من، اول از همه به نفع شماست.

ابروی عمران بالا پرید و پریناز ادامه داد: ازدواج با یه پزشک که دختر شهردار اینجا هم هست، جایگاه اجتماعی شما رو بالا می‌بره.

- جایگاه؟!

روی بینیش چین افتاده بود و سرد نگاه می کرد. پریناز پی حرفش رو گرفت: هیچ کس به خودش اجازه نمی ده پشت سر داماد شهردار حرف بزنه، مخصوصاً شهرداری مثل پدر من که محبوب همه است. اگر قصد موندن دارید، این به کارتون می آد.

عمران ایستاده بود و فقط گوش می داد. عاقبت لب باز کرد: گیریم که حرف هاتون درست. آخه من رو چه به شما؟

- یعنی تنها مشکلک اینه که به هم نمی آیم؟

عمران دستش رو بینشون حرکت داد و گفت: من و شما جور نیستیم. قد من رو ببین!

پریناز هم متوجه این اختلاف اندازه ها بود؛ ولی وقت پیدا کردن یکی دیگه رو نداشت. می خواست زودتر به نتیجه برسه و با دست پر سراغ نوید بره. این پسر زن می خواست و اون شوهر. تمام! اگر عمران نق زدن رو کنار می داشت، مشکل هردوشون حل می شد؛ اما دوباره نق زد: واقعاً چرا؟ دلش رو بگو.

#ماهی_۲۴

بیشتر از این نمی‌شد معطل کرد و طفره رفت. عمران واقعیت رو می‌خواست و پریناز واقعیت رو می‌گفت: حاج ظفر رو می‌شناسی؟ پدر بزرگم.

- آره، جمعه شب‌ها جمع می‌شدیم کباب می‌زدیم! پریناز نخندید و حرف خودش رو ادامه داد: طبق وصیت حاج ظفر بیمارستانش به اولین نوهی پزشکش می‌رسه. - مبارکه.

- ولی من می‌دونم که بابا و عمو و پسرعموها و پسرعمه‌هام نمی‌ذارند راحت به کارم برسم. چرا؟ چون دختر مجردم و زیر نظر بابام و پست مدیریتی هم شرط تأهل داره... با این شرایط هیچ‌کس من رو جدی نمی‌گیره. اجازه‌ی آب خوردنم هم دست بقیه است!

صورت عمران باز شد و حرکتی به سر و لب‌هاش داد. زمزمه کرد: پس این‌طور.

- من دنبال پول نیستم، خودمون داریم. تو هم که ظاهرهت بد نیست. جوونی. اهل اینجایی...

- مطمئنم خواستگارهای دیگه‌ای داری.

- معلومه که دارم ولی...

عمران جلو او آمد و دست‌هایش رو پشتش قفل کرد. زل زده بود. پریناز تصمیم گرفت که بقیه‌ی واقعیت رو بگه. بالاخره که قبل از عقد باید می‌گفت: خواستگارهای من یکی مثل عمو و بابام هستند. مثل پسرعموهای من هستند. من نمی‌خوام با کسی ازدواج کنم که برم زیر سایه‌اش!

ابروهای عمران دوباره بالا رفت و پرسید: منظور؟

- من همه‌ی حق و حقوقم رو قبل از عقد به‌طور محضری می‌گیرم، تو هم می‌شی داماد شهردار و دهن همه رو می‌بندی. وین وین!

- چی؟

- هیچی.

- چه حق و حقوقی؟

پریناز دوباره به دور و بر نگاه کرد. به چمدون و ساکی که گوشه‌ی کفش کن گذاشته بود. مرسده گفته بود که عمران برای برداشتن وسایلش رفته. یعنی نمی‌خواست اینجا بمونه. برای رفتن از خونه‌ی مادر چه راهی بهتر از ازدواج؟ نفس عمیقی کشید و جواب داد: حقوق مدنی که با ازدواج

از من سلب می‌شه. حق طلاق، حق اشتغال، حق انتخاب مسکن، حق سفر و خروج از کشور، حق ادامه‌ی تحصیل، حضانت بچه.

- می‌خوای حق دستشویی رفتن من رو هم بگیر!

- پس چی؟ تو تعیین کنی خونه‌ی من کجا باشه؟

- من هیچ علاقه‌ای ندارم خونه‌ی شما رو تعیین کنم! بفرما بیرون!

با دست به در حیات اشاره کرد. پریناز دوباره زیاده‌روی کرده بود؛ اما بدون گرفتن این حقوق چطور می‌تونست با کسی - بره زیر یه سقف؟ چطور می‌تونست بهش اعتماد کنه؟ بابا با داماد غیرمیانرودی مخالف بود و پسرهای میانرود معمولاً با زن‌هاشون خوب تا نمی‌کردند. پریناز کلی خواب و خیال و هدف داشت، باید درسش رو ادامه می‌داد. با آرامش بیشتری گفت: این روزها که ازدواج سخت شده، شرط و شروطط طبیعیه. من هم نه مهریه می‌گیرم، نه عروسی، نه نفقه.

عمران سرش رو بالا و پایین می‌کرد و نگاهش بیشتر شبیه فحش بود. به حرف او مد: اگر شرط و شروطط خوبه، باشه. شما هم باید بری گواهی پزشک قانونی بگیری!

و ابروش رو تگون داد و آتیش به مغز پریناز انداخت.
گواهی بکارت می خواست و معلوم بود که برای ناراحت
کردن پریناز گفته. چطور جرئت کرده بود با پرروی تو
روش بگه؟

#ماهی_۲۵

با نگاه خیره‌ی پریناز، سرش رو پایین انداخت. کمی بعد بلند
کرد و گفت: چی شد؟ برخورد؟ تو دو ساعته داری مردی
من رو می‌بری زیر سؤال، بد نبود؟

- من فقط حقوق برابر خواستم. برابری انقدر سخته که
مردی کسی رو می‌بره زیر سؤال؟!

- آدم روبه‌روت رو درست نشناختی خانوم دکتر! من زن
می‌خوام که خانواده داشته باشم، نه اینکه هروقت دلش
خواست بچه‌ام رو برداره بره خونه‌ی باباش! با خودت
گفتی این بی‌کس و کاره، چاره‌ماره نداره، هرچی بگم قبول
می‌کنه، نه؟

پریناز اجازه داد که حرف‌هاش و تموم کنه؛ اما وقتی
خواست جواب بده، عمران داد زد: برو بیرون خانوم!

و دستش رو برای گرفتن بازوی پریناز جلو آورد که پریناز خودش رو عقب کشید و گفت: دستت رو بکش کنار! بابای من شهرداره، عموم رئیس کلانتری کل منطقه. دستت بهم بخوره...

صورت عمران رو به سرخی رفت و پریناز ادامه نداد. حسابی عصبانیش کرده بود. جواب پریناز رو بدجوری داد: اینجا که می‌شه پشت مردها قایم می‌شی، بعد حقوق برابر می‌خوای؟!

- چون زن‌ها رو شهردار و رئیس کلانتری نمی‌کنند!
- اینجا هم من رو نشناختی. من همه‌چیزم رو باختم، از شهردار و کلانتری نمی‌ترسم!

و قبل از هر حرکتی از طرف پریناز، خم شد و دستش رو دور پاهای پریناز انداخت، روی شونه بلندش کرد و سمت در برد. پریناز جیغ خفه‌ای کشید و به پشتش مشتی کوبید. اخطار داد: من رو بذار زمین!

اما عمران اهمیتی نداد و مسیر کوتاه تا در رو طی کرد. به محض باز کردن در، روی سیمان کوچه ولش کرد که پریناز از ترس افتادن، به پلیورش چنگ انداخت و جیغ کوتاه دوم رو حواله کرد. بالاخره نوک پاهاش روی زمین

رسید؛ ولی چسبیده بود به پسرهای بی ادب و نگاهشون به هم گره خورده بود. از طرفی شوک حرکت عمران و از طرف دیگر طوری که ایستاده بودند، زیون پریناز رو بند آورده بود. دست‌های عمران رو پشتش حس می‌کرد. به خودش اومد و هلش داد. جدا نشد. اخطار بعدی رو داد: ولم کن تا زندگیت رو خراب نکردم!

- از این خراب‌تر؟! -

پریناز لب بست و به زحمت نفسی گرفت. دست‌های عمران بالاخره باز شد و از هم فاصله گرفتند. پریناز چشم ازش برداشت. کسی داشت از پشت پنجره‌ی خونه‌ی بغلی نگاهشون می‌کرد. دو نفر دیگر توی کوچه بودند. پریناز پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و بدون خداحافظی به طرف انتهای کوچه پاتند کرد. یه گفت‌وگوی معمولی رو به کجا کشونده بودند! همون بهتر که قبول نکرده بود. پریناز یه نفر دیگر رو پیدا می‌کرد.

#ماهی_۲۶



پایان این فصل.

فصل ۵

(عمران)

اوس حیدر لب حوضِ جلوی خونه نشسته بود و داشت هندوونه‌ها رو قاچ می‌کرد. عمران و مهدی و فرزین و سه‌چهار نفر دیگه بغل آتیش نشسته بودند. چای و آجیل و خرما و جلوشون بود. همه چیز به جز انار که کسی - حال نداشت بره بخره. کل بی‌سروسامون‌های میانرود جاشون خونه‌باغ اوس حیدر بود و بیشترشون از بچه‌های گاراژ بودند. آدم‌هایی که جوونی عمران کنارشون گذشته بود و شاید پیریش هم با اون‌ها می‌گذشت، مثل خود اوس حیدر، یکه و تنها. یکی زیر آواز زده بود و چند نفر هم روی مهتابی بساط دود و دم و عرق راه انداخته بودند. مهدی داشت مخ همه رو پیاده می‌کرد و درباره‌ی سفرهاش با اتوبوس‌های توریستی می‌گفت. عمران حوصله نداشت. سال‌های پیش شب چله رو با دایی‌ها و پسر دایی‌ها و دختر دایی‌ها توی عمارت باغستانی می‌گذروندند. گاهی وقت‌ها هم خودش بود و مامان. امشب اصلاً شبیه شب چله نبود. فرزین ضربه‌ای به شونه‌ی عمران زد و پرسید: تو تعریف کن ببینیم.

- چی بگم؟

- گاراژ نوری چه جوری بود؟

- کوچیک. چهار تا دهنه‌ی کوچیک بود، وسط بیابون.

سر تکون دادند و زیر خنده زدند. حداقل کسی— به روش نمی‌آورد که چرا رفته و چرا برگشته. فرزین دوباره پرسید: چیزی هم درمی‌اومد؟

- ای. بدک نبود.

- اردلان هر روز خدا سراغت رو می‌گرفت.

عمران پوزخند زد و جواب داد: جوابش رو نمی‌دادم. ختم رو عوض کنم، راحت می‌شم.

- چه کار می‌خوای کنی؟ چیزی تو فکرت هست؟

- دنبال تعمیرگاه اجاره‌ای هستم... یا یه جایی که خودم کنم تعمیرگاه.

و هر دو می‌دوستانند که منظور عمران کجاست. میانرودیه شهر کوچیک بود و به جز گاراژ باغستانی، یه دهنه تعمیرگاه بیشتر نداشت که اون هم نیمه تعطیل بود و لب جاده که بیشتر به درد مسافرها می‌خورد تا اهالی. درواقع کسی— جرئت نداشت به خاطر یه درآمد بخور و نمیر جلوی

باغستانی‌ها قد علم کنه و دست روی شغلی بذاره که اون‌ها شروع کردند. عمران چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. اگر قرار بود برگرده میانرود، باید دنبال کاری که بلد بود می‌رفت و یه تعمیرگاه جدا باز می‌کرد. اگر اردلان معترض می‌شد، اون وقت با عمران طرف بود! جرعه‌ای از چای داغ خورد و برای خودش سر تکون داد. زنگ گوشی حواسش رو از فکرهایش پرت کرد. مهدی ضربه‌ای به شونه‌اش زد و با نگاه گوشی رو نشونش داد. شماره‌ی میکائیل اخم روی پیشونی عمران انداخت. این وقت شب چه کار داشت؟ فوراً جواب داد: بله؟

- من جلوی درم. بیا بیرون.

- کدوم در؟

- بیا بیرون، نمی‌خوام زنگ بزنم.

- چرا؟ انگشت همایونیت کثیف می‌شه؟

قطع کرد و عمران به در آهنی باغ نگاه کرد که هر دو طرفش دیوارپوش بود.

#ماهی_۲۷

استکان رو پایین گذاشت و رو به بچه‌ها گفت: من الان می‌آم.

فرزین پرسید: چی شد؟

- هیچی. یکی اومده سراغم.

سر تگون دادند و عمران بلند شد. با دمپایی‌های پرسروصدا روی موزائیک راه افتاد. میکائیل دقیقاً پشت در ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. سلام کوتاهی کردند و میکائیل به داخل باغ سرک کشید. صدای آواز هنوز شنیده می‌شد و خنده‌های گاه‌وبی‌گاه مردها. عمران شروع کرد: چی شده؟

- اینجا می‌مونی؟

- از کجا فهمیدی؟

- بچه‌ها گفتند.

عمران نفسش رو بیرون داد. چرا سر همه توی زندگیش افتاده بود؟ چرا دست از سرش برنمی‌داشتند؟ منتظر توضیح بود که میکائیل به حرف اومد: عمه‌هام شب چله رو با خانواده‌ی شوهرند.

عمران گیج‌تر شده بود. میکائیل ادامه داد: امشب فقط خودمونیم. حاج ننه‌ام فرستاده بیرمت.

- من رو؟! این خودتون که می گی یعنی کی ها؟

- من و مرسده و...

- بابات!

- فقط قراره یه سر بزنه. زود می ره.

عمران نمی خواست به کسی— پیره. مثلاً داشتند تلاش می کردند اوضاع رو بهتر کنند. شونه بالا داد و به شوخی گفت: این دفعه عصبانی بشم، ممکنه کل لباس هام رو دربیارم! جلو خانوم دکتر زشته!

نگاه میکائیل هر لحظه تند و تیزتر می شد و اخم هاش بیشتر توی هم می رفت. شوخی هم سرش نمی شد. فقط جواب داد: گفتم که خودمونیم. خانوم دکتر بیمارستانه.

- شب چله مونده بیمارستان؟!!

همین طوری پرسیده بود. خودش هم نمی دونست چرا. دختره انقدر بهش پيله کرده بود که نمی شد بی خیالی طی کرد. بلند شده بود اوامده بود دم در خونه! بعد هم که... با یادآوری حرکت اون روز خودش سرفه ای کرد و پشت گردنش رو مالش داد. یه لحظه عقلش پریده بود و عصبانیتش از بقیه رو سر دختره خالی کرده بود. میکائیل

اصرار کرد: پا شو بریم. اینجا نشستی و در دل یه مشت عرق و منقلی؟! این جور جاها به درد کسی نمی خوره...

- به درد تو نمی خوره که تو شیشه بزرگ شدی. این ها همه رفیق های منند!

- چه رفیق هایی!

- من جام خوبه. ولم کنید به حال خودم.

میکائیل نفسش رو بیرون فرستاد؛ اما عمران می دونست که بیشتر از این اصرار نمی کنه. تا همین جا هم حتماً کلی به خودش فشار آورده بود تا بیاد. شاید هم مرسته مجبورش کرده بود؛ وگرنه غرور میکائیل کجا و پرسه زدن تو بیغوله های ته میانرود کجا؟ آهسته گفت: از ما گفتن بود...

نگاه دوباره ای به جمع داخل باغ انداخت و سمت هایلوکس آخرین مدلش رفت. توی زندگیش هرچی می خواست داشت. تک بچه بود و تک نوهی پسری. ماشین و عمارت و مزرعه ای مرغ داری و مستقلات و حتی قهوه خونه ی بزرگ شهر. تازه به جز زمین ها و باغ ها و سرمایه گذاری های دیگه شون یا حتی مسئولیت هایی که از طرف پدر بزرگ مادریش داشت. شاید اگر عمران هم

به جای اون بود، همین قدر کلاس می داشت. دست از حسادت برداشت و در رو بست. آه کشید و چرخید. هرکس مشغول کار خودش بود. خواست به جمع سرخوش توی حیات برگرده؛ ولی فکرش یه جای دیگه بود... توی بیمارستان! حالا چون روی دختره خیلی زیاد بود، دلیل نمی شد که عمران اون طوری رفتار کنه. هنوز خسارت ماشینش رو هم نداده بود!

#ماهی_۲۸

تکیه داد به در و بخار نفسش رو توی هوا دنبال کرد. حسابی سرد شده بود. به ساعت نگاه انداخت. تازه سر شب بود؛ ولی میانرود زود «شب به خیر» می گفت. نه شمارهی دختره رو داشت و نه می تونست بره دم در شهردار. تنها راهش بیمارستان بود. باید خسارت ماشین رو می داد، یا حداقل خودش می برد برای تعمیر. تکیه اش رو از در گرفت و سمت خونه حرکت کرد تا پالتوش رو برداره. موقع رد شدن از کنار بساط بچه ها، یکی تعارف زد: یه پیاله بزن داداش.

- دارم می روم بیرون.

- کجا؟

صدای اوس حیدر بلند شد: سر قرار با یار!

همه زیر خنده زدند و عمران سرش رو به طرفین تگون داد. وارد خونه‌ی قدیمی شد که فقط به درد همچین جماعتی می‌خورد و از بس داغون بود، موزائیک‌های زیر موکتش لق می‌زدند و صدا می‌دادند. با پالتو و سوئیچ برگشت و رو به فرزین بهانه آورد: داییم کارم داره.

- لابد که دلش تنگ شده!

این بار نوبت خنده‌ی جمع دور آتیش بود. عمران کوتاه خداحافظی کرد و موقع رفتن سمت در باغ، صدای مهدی رو شنید: سلام برسون به دای خانته.

عمران برنگشت و قبل از باز کردن در، صدای اوس حیدر اومد: ماچش هم کن!

خنده‌ها بلندتر شد و عمران از فکر خانوم دکترو ماچی که اوس حیدر می‌گفت، به خنده افتاد و بیرون زد. فاصله تا بیمارستان به یک ربع هم نمی‌کشید. کل شهر شامل چند تا محله بود که دو طرف یه بلوار بلند بنا شده بودند. توی هر محله یه سری خیابون و کوچه و خونه بود که مهم‌ترین

خونه‌اش، عمارت یکی از خانواده‌های بااصل و نسب شهر به حساب می‌اومد. کلاً هفت‌هشت تا عمارت بیشتر نداشتند که دوسه تاش متروکه شده بود و بقیه هنوز ساکن داشت. جوون‌ترها یا می‌رفتند مرکز استان و حتی تهران، یا توی شهرک‌های اطراف مستقر می‌شدند که آپارتمان‌سازی شده بود. کاش عمران هم می‌تونست بذاره و بره... اما... جلوی بیمارستان نگه داشت.

ماشین دختره نبود؛ ولی می‌دونست که اون طرف ساختمون پارکینگه. پیاده شد و جلوی در شیشه‌ای ایستاد. خیابون خالی بود و پرنده پر نمی‌زد؛ ولی چراغ‌های داخل کامل روشن بودند. وارد شد و درحالی که سوئیچ رو دور انگشتش می‌چرخوند، سمت مسئول پذیرش رفت. لابی خیلی بزرگ نبود و ساختمون فقط سه طبقه داشت. دو طبقه‌ی اول اورژانس و بخش مریض‌ها بود و طبقه‌ی سوم مخصوص عمل و آزمایشگاه‌ها. پرسنل زیادی نداشت. از زن پشت پیشخوان پرسید: ببخشید، اوووم... با خانوم دکتر کار داشتم.

- مریضید؟

- نه. کار دیگه‌ای دارم. هستند؟

- بله ولی ایشون هنوز سِمتشون معلوم نیست. تو اتاق مدیر هستند. باید از منشی همون طبقه وقت بگیرید.

- طبقه‌ی آخر؟

- بله.

زن با تعجب به سرتاپای عمران نگاه می‌کرد. به لطف نجمی و نسرين ديگه کسی نبود که عمران رو شناسه. مخصوصاً که بیشتر پرسنل اینجا از خانواده‌ی آقامیری بودند و یه نسبتی با باغستانی‌ها داشتند.

#ماهی_۲۹

عمران به طرف آسانسور رفت. کمی بعد، وسط سالن طبقه‌ی سوم ایستاده بود و کسی نبود که جوابش رو بده. انگار همه به خاطر شب چله تعطیل کرده بودند. سروصدای گفت‌وگو از طرف اتاق‌های ته راهرو به گوشش می‌رسید. دوبه‌شک بود که همون طرف بره یا نه؛ ولی تصمیم گرفت که منتظر بمونه. روی یکی از صندلی‌های انتظار نشست و زل زد به تابلوی روبه‌رو. زیاد نگذشته بود که صدای باز شدن در از همون طرف اومد و عمران بلند

شد. بعد صدای پریناز که انگار با خودش چیزهایی می گفت... بعد صدای کوبیده شدن در... بعد صدای مردونه‌ای که بلند حرف می زد: گوش بده دخترعمو!

عمران جلوتر رفت که اگر قرار بود به هم دل وقلوه بدنند، با دیدن عمران پشیمون بشند. هیچ بعید نبود که دختره از پسر-عموش هم خواستگاری کرده باشه! صدای مردونه ادامه داد: این رسمش نیست. من بیکار نمی مونم!

لحنش به دل داده‌ها نمی خورد و عمران حوصله‌ی افتادن وسط یه دعوای دیگه رو نداشت. ایستاد اما دیر شده بود. نگاه پریناز بهش افتاد و جوابی که می خواست به طرف بده، روی لبش ماسید. پشت سرش نوید بود. برادر داماد دایی ارسلان، مجید. حواسش به عمران نبود و گفت: از راه رسیدی، ریاست می خوای؟! شب چله همه تو خونه جمعند، اومدی اینجا که چی؟ مثلاً خیلی دکتر خوبی هستی؟ دیگه بین فامیل...

پریناز فوراً برگشت و جوابش رو داد: من حقم رو می خوام. حاج ظفر...

- انقدر حاج ظفر حاج ظفر نکن! چند بار در سال سر خاکش می ری که حالا حرفش برات سنده؟!

- من هشت سال سختی کشیدم.

- با سهمیه‌ی بابات!

عمران توی دلش فحشی داد و خواست سرفه کنه که تموم کنند؛ اما پریناز به کمک نیازی نداشت: من از سهمیه استفاده نکردم، واسه همچین روزی!

- آره آره!

- حداقل تو که یه لیسانس رو ده‌ترمه گرفتی، این رو نگوا!

- وقتی بابام به عمو گفت نفرستش تهران، واسه این بود. الحمدلله دیگه حجب و حیا هم سرت نمی‌شه!

- پسر—عمو، یا با زبون خوش مدیریت رو پس می‌دی، یا می‌کشمت دادگاه آبروت می‌ره!

برق از سر عمران پرید. نوید با لب‌های باز زل زده بود به پریناز. دخترهای میانرود قرار نبود تو روی مردها دربیانند. اصلاً قرار نبود این موقع شب، از خونه بیرون باشند! مرسله هم به خاطر سرزبونش حرف دهن ملت شده بود؛ ولی این دختر یه چیز دیگه بود. انگار با هیچ بنی‌بشری رودربایستی نداشت. چشم نوید بالاخره به عمران افتاد که انگار وضع رو بدتر کرد. پلک‌هاش رو بست و بعد عصبی‌تر

رو به پریناز گفت: ما اینجا در نموندیم که ناقص العقل‌ها
بیاند رئیس بشند! دو روز دیگه شوهرت می‌دند، با خودش
حل می‌کنم. من با تو کاری ندارم!
- چی؟! -

- دو تا بزنه تو دهنه، آدم می‌شی!
این بار پریناز خشکش زده بود و عمران هم دست‌کمی
نداشت.

#ماهی_۳۰

نوید خیلی راحت توی راهرو برگشت و با کلیدی که بیرون
آورده بود، در اتاق مدیریت رو قفل کرد. کلید رو توی
جیبش برگردوند و با وجود دو تا آدم توی راهرو، برق رو
خاموش کرد و راه افتاد. از کنارشون گذشت و جلوی
عمران گفت: اورژانس پایینه!

و زمزمه کرد «هرکی کله‌اش رو می‌ندازه پایین، می‌آد بالا».
وارد آسانسور شد. عمران چرخید و تا لحظه‌ای که در
آسانسور بسته بشه، زل زد به پسرهای بی‌شعور. برق دوباره
روشن شد. عمران برگشت. پریناز با قدم‌های محکم جلو

می‌اومد. کیف دستیش رو به دست دیگه‌اش داد که یه انار توی مشتش بود. رو به عمران گفت: بله؟

عمران به من من افتاد و نگاهش رو به دور و بر داد. پریناز دوباره پرسید: با من کار داشتید؟

- اومده بودم بگم... ماشینتون... ماشینتون رو می‌برم تعمیرگاه.

- نیازی نیست. من مشکلات مهم‌تری دارم.

و از کنار عمران رد شد. عمران چرخید و به دور شدنش نگاه کرد. می‌دونست که نباید توی این کار دخالت کنه. می‌دونست که داره دوباره خودش رو توی دردسر می‌ندازه. می‌دونست که نباید بگه... اما گفت: قبول می‌کنم.

پریناز ایستاد و روی پاشنه چرخید. ابروش رو بالا داد و سؤالی نگاه کرد. حرف‌های اون روزش توی خونه، به عمران بر خورده بود؛ ولی بعد از مرور شدن توی سر عمران، اون قدرها هم زننده نبودند. عمران آدمی نبود که به زن جماعت زور بگه و به چیزی مجبورشون کنه. قصد این دختر هم راحت کردن خیالش از آینده‌اش بود و عمران با دیدن برخورد فقط یکی از پسرهای طایفه‌شون بهش حق

می داد. به طرف دختر رفت و جلوش ایستاد. پریناز پرسید:
چی رو قبول می کنی؟

- شرایطت رو... به جز حضانت بچه.

- کی گفته پیشنهاد من سر جاشه؟

- نیست؟

پریناز روش رو برگردوند و سمت آسانسور قدم برداشت که عمران بازوش رو کشید. چرخید و به سینه‌ی عمران خورد. مستقیم بهش زل زد و ابروش رو بالا داد. عمران صداش رو پایین آورد: منتظر بودم کلانتری قشون بکشه! خبری نشد.

- من خودم از عهده‌اش برمی‌آم.

- از عهده‌ی چی؟

- که کارت رو بسازم... راهروها هم که دورین نداره!

به سقف‌ها نگاه کرد. خنده‌ی عصبی دوباره سراغ عمران اومد و درحالی که بازوی دختر رو جلوتر می‌کشید، توی صورتش جواب داد: تو می‌خوای کار من رو بسازی؟!

پریناز تقلا کرد و عمران ادامه داد: پیشنهاد تو رو نمی‌دونم؛ اما پیشنهاد من همین موقع‌هاست که از جاش بلند شه!

پریناز دست از تقلا برداشت و بعد از کمی مکث و نگاه خیره، پرسید: چی نظرت رو عوض کرد؟

دست عمران شل شد و هردو درست ایستادند. نمی‌تونست واقعیت رو بگه. به اندازه‌ی این دختر رک نبود. دختری که حتماً از پدر و اقوامش می‌ترسید که حاضر به همچین ازدواجی شده بود. اگر عمران قبول نمی‌کرد، می‌رفت سراغ یکی دیگه و شاید دست به حماقت‌های بدتری می‌زد. عمران نمی‌خواست یه دختر دیگه مثل مادرش به‌خاطر حمایت نشدن از طرف خانواده، خودش و بقیه رو بدبخت کنه. از طرف دیگه خود عمران هم تصمیم به ازدواج گرفته بود. کی بهتر از این دختر که عمران حتی از قدوهیکل ریز و اخلاق و رفتارش خوشش نمی‌اومد... چه برسه به اینکه عاشقش بشه! بالاخره یه جوابی داد: کی بهتر از دختر شهردار؟!

بهتر بود فکر کنه عمران به‌خاطر پول و موقعیت پدریش دنبالش اومده تا به‌خاطر جذاب نبودنش! برق توی چشم‌های پریناز محو شد و با تکون سر، فقط گفت: باشه ولی من گواهی پزشک قانونی نمی‌آرم.

عمران با حرکت سر تأیید کرد و بعد پرسید: الان چی می‌شه؟

- با پدرم حرف می‌زنم.

دست عمران رو گرفت و انار درشت رو وسطش گذاشت. عمران آب دهانش رو قورت داد و انگشت‌هاش رو دور انار چفت کرد. جدی جدی داشت زن می‌گرفت و چشم‌های سیاه پریناز با کسی- شوخی نداشت. دست عمران رو ول کرد و سمت آسانسور رفت.

#ماهی_۳۱



پایان این فصل.

فصل ۶

(پریناز)

همین که زیپ کیف آرایش رو باز کرد، راحله توی قاب در ظاهر شد و گفت: صبح به‌خیر.

پریناز لبخند زد و با نگاهی به چشم‌های خاکستری راحله، جواب داد: صبح تو هم به‌خیر.

- خوب خوابیدی؟

- حواست هست هر روز می‌پرسی؟
- آخه خیلی وقت بود نیومده بودی. دلمون تنگه. پیام تو؟
- بیا.
- وارد اتاق شد و به دیوار کنار میز آرایش تکیه داد. پریناز مشغول پخش کردن کرم آبرسان روی پوستش شد و پرسید: چه خبر؟
- هیچی. قرار بود دیروز با گلرو بریم خرید، افتاد امروز.
- مگه مدرسه نداری؟!
- بعد از ظهر دیگه. الان که باید برم مدرسه.
- صبحونه خوردی؟
- «اهوم» گفت و نگاهش سمت کیف آرایش لغزید. هنوز مقنعه‌ی فرم نپوشیده بود. با دکمه‌های مانتوی دبیرستان ور می‌رفت. همون دبیرستانی که پریناز هم توش درس خونده بود. مانتوهای سرمه‌ای گشاد و بی‌ریخت. تمام دنیا هم که عوض می‌شد، این مدرسه عوض نمی‌شد! راحله نگاهش رو بالا آورد و لبخند دیگه‌ای زد. پریناز کمرنگ‌ترین رژ توی کیفش رو درآورد و دست راحله داد. چشم‌های راحله برق زد و نگاهی سمت در باز اتاق انداخت تا مطمئن

بشه کسی- نمی‌بینه. رژ رو قاپید و پریناز هشدار داد: تو مدرسه نمی‌زنی!

- نمی‌زنم. قول می‌دم.

توی جیبش قایم کرد و با خنده بیرون دوید. پریناز سر تکون داد. می‌دونست هم بابا زیادی حساسه و هم مامان فتانه. می‌دونست مراقب تمام خریده‌ها و کشوها و کمدهاش هستند. باید شبیه دخترهای خوب میانرودی رفتار می‌کرد، شبیه دختر شهردار، شبیه دختر جانباز؛ اما اگر دلش با یه رژلب کمرنگ خوش می‌شد، پریناز دریغ نمی‌کرد. به آینه نگاه انداخت. معمولاً آرایش نمی‌کرد، به‌خصوص توی محل کار. موقع معاینه‌ی مریض‌ها با ماسک و عینک، نگه داشتن آرایش سخت و بی‌فایده بود.

کمی بالم روی لب‌هایش کشید و کیف رو بست. برای خوردن صبحونه و صحبت با بابا، بیرون رفت. بابا توی پذیرایی کنار آشپزخونه، پشت میز نشسته بود. به‌خاطر وضع پاش، برعکس خانواده‌ی سنتی میانرود، حتی صبحونه رو هم پشت میز می‌خوردند و خبری از سفره انداختن نبود. بلند گفت: سلام. صبح همه به‌خیر.

بابا سر بلند کرد و مثل همیشه با خوش رویی جواب داد. صدای مامان هم از آشپزخانه رسید. پریناز غذای ماهی رو داد که تنگش رو سر جای همیشگیش روی عسلی گذاشته بودند. صندلی جلوی بابا رو عقب کشید و چند جمله‌ای در مورد اتفاقات روزمره ردوبدل شد. پریناز حرف‌های مهم‌تری داشت که بارها مرور کرده بود. راحله با مقنعه و کوله‌پشتی برگشت و خداحافظی کرد. پریناز منتظر رفتنش موند، بعد درحالی که برای خودش چای می‌ریخت، نگاهی به ظرف خالی جلوی بابا انداخت. همین موقع‌ها می‌رفت سراغ کارهای روزانه و بعد مستقیم به شهرداری. دو روز بود که نتونسته بودند حرف بزنند. نه اینکه بابا گوش نده... فقط... درست گوش نمی‌داد.

#ماهی_۳۲

پریناز شروع کرد به هم زدن چای و تصمیم گرفت واضح‌تر حرف پیش بکشد: وضع خونه‌حصاری چطوره؟ هنوز تعمیرش نکردید؟

بعید می‌دونست که بابا و عمو عمارت آقامیری‌ها رو ول کنند تا خراب بشه؛ ولی با اون وضع امکان سکونت

نداشت. بابا جواب داد: یه سروسامونی دادیم. بعداً می‌ریم می‌بینی.

- برق و آبش وصله؟

- آره. اون‌ها که وصله. ممدآقا هم تابستون می‌رفت باغش رو آب می‌داد. درخت‌های بابام سرحالند ماشالله.
- آخه...

بابا نون توی دستش رو پایین گذاشت و پرسید: چطور مگه؟

پریناز کمی مکث کرد و عاقبت زبانش رو چرخوند: تصمیم گرفتم بعد از ازدواج اونجا زندگی کنم. حیفه عمارت آبا و اجدادیمون بی‌استفاده بمونه.

صورت بابا هر لحظه بازتر می‌شد. خندید و گفت: چی از این خبر بهتر؟ پس بگم ارسال ساعت ببینه، بیاند، ها؟
- والله...

- از خجالت مردم جلوش، از بس گفتم حالا زوده حالا زوده... فتانه!

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و پرسید: چی شده می‌خندی؟

- دخترم می‌خواد عروس بشه.

پریناز پیشونیش رو خاروند و جرعه‌ای از چای خورد. حالا مامان هم می‌خندید. رو به پریناز گفت: آره؟ تصمیمت رو گرفتی؟

پریناز لبخند بی‌جونی زد و جواب داد: آره ولی...

- ولی چی؟

- داماد کسی که فکر می‌کنید، نیست.

صورت بابا درجا آویزون شد و به چشم‌های پریناز خیره موند. به حرف او مد: نکنه می‌خوای دست یه تهرانی رو بگیری بیاری اینجا؟!

مامان پشت میز نشست و دعایی زمزمه کرد. دستش رو روی دست پریناز گذاشت و گفت: پری جان، تو که می‌دونی بابات...

- نه، غریبه نیست.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: چرا درست نمی‌گی؟! باکی قول و قرار گذاشتی که من خبر ندارم؟ جواب ارسلان رو چی بدم؟

پریناز تک سرفه‌ای کرد و به چشم‌های مضطربشون نگاه انداخت. چشم‌های خاکستری مامان که ویژگی نصیری‌ها بود و چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ی بابا. بیشتر از این منتظرشون نداشت: تصمیم گرفتم با... با... با عمران ازدواج کنم.

و «عمران» اسمی نبود که کسی پرسه «کدوم عمران؟». هردو می‌دونستند منظورش کیه. بابا عقب کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد. لب‌های مامان باز مونده بود. پریناز رو به مامان شروع کرد: پسر دایی نجم‌الدینه.

رو به بابا اضافه کرد: باغستانی هم که هست.

بابا پلک‌هایش رو مالش داد و بعد دستی به موهایش کشید. پریناز ادامه داد: مشکل چیه؟

بابا صداش رو بالا برد: دختر دکترم رو بدم به یه دیپلمه؟ - بابا...

- دختر من اگر بخواد تو میانرود شوهر کنه، باید با یکی هم سطح خودش باشه.

- با یکی که برام تعیین تکلیف کنه؟ «بکن نکن» بگه؟

- ...

- چی شد اون حرف‌هاتون؟ که ارزش آدمی به پول و پله نیست، به مقام و موقعیت نیست... که مهم باطن آدم‌هاست... به اینجا که می‌رسه، شعارهاتون ته می‌کشه؟ مامان با فشار دستِ پریناز، اخطار داد و بابا اخم کرد.

#ماهی_۳۳

پریناز از وقتی یادش می‌اومد، خاطره‌های بابا رو از جبهه و جنگ و آرمان و ال و بل شنیده بود و پزهای معنویش رو دیده بود. چهره‌ای که بابا از خودش ترسیم کرده بود، شبیه کسی نبود که حالا پسری رو به خاطر اشتباه پدر و مادرش بی‌ارزش می‌دونست. بابا بالاخره سکوتش رو شکست: مسئله این نیست.

- مسئله چیه بابا؟ اون چیه که عمران نداره؛ ولی محمدرضا باغستانی داره؟ اسم باغستانی؟ حمایت کله‌گنده‌های شهر؟ پول؟ می‌خوای دختری رو با چی معامله کنی؟

مامان فوراً مداخله کرد: پری! ساکت! آدم هر حرفی رو می‌زنه؟!

پریناز سکوت کرد و بابا جواب داد: می‌پرسی چیه که نداره؟
- ...

- یه نفر که براش بیاد خواستگاری!

- ...

- این رو نداره!

پریناز سرش رو پایین انداخت. نمی‌دونست چی بگه که ناامیدی بابا رو تسلی بده. صدای بابا رو شنید: تو فقط یه بار تو خونه‌ی حاج خانوم دیدیش، مگه چه کار کرده که یه روزه عاشق شدی؟!

و صدای خنده‌ی راحله از پشت دیوار راهرو به گوششون خورد. فالگوش ایستاده بود. بابا صداش زد: راحله؟!

راحله آرام آرام از پشت دیوار بیرون اومد و درحالی که هر دو دستش رو روی نیش بازش گذاشته بود، نگاهشون کرد. حالت چشم‌هاش صحنه‌ی لباس درآوردن عمران رو به پریناز یادآوری می‌کرد. لبخندی روی صورت پریناز نشست و گفت: مدرسه‌ات دیر شد.

- دیگه خدافظ.

و دوباره توی راهرو دوید. مامان بلند شد که این بار مطمئن بشه راحله رفته. بابا سرش رو به طرفین تکون داد و دوباره نفس عمیق کشید. نیازی به گفتن نبود؛ ولی با لحن ملایم‌تری گفت: من رو ناامید کردی.

- مگه عیب و ایرادش چیه؟

- کی قراره بیاد خواستگاری دختر دکتر من؟! ... نجم‌الدین؟! پوزخند زد. هردو می‌دونستند که امکان نداره. ادامه داد: مادرش؟ با چه رویی؟

با سکوت پریناز اضافه کرد: خود دایی ارسلاش؟! ... کی می‌آد، ها؟

- مشکل خواستگاریه؟

بابا دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و ذکری گفت. معلوم بود که حسابی دلخور و پریشون شده. برای آینده‌ی پریناز کلی نقشه داشت. پریناز چای رو سر کشید و درحالی که بلند می‌شد، گفت: مگه همیشه نمی‌گفتی شهردار باید الگوی مردم باشه؟ پس الگوی مردم باش که با دخترشون معامله نکنند... که پسر- بیچاره رو به‌خاطر اصل و نسب نروند.

بابا حرفی نزد. فقط کف دستش رو روی پیشونی گذاشت و آرنجش رو به میز تکیه داد. زل زد به رومیزی و ماتم گرفت. پریناز بحث رو کش نداد و سمت اتاقش رفت که برای رفتن به بیمارستان آماده بشه. وقتی با پالتو و کیف و شال برگشت، بابا نتیجه‌ی فکرهایش رو به زیون آورد: بگو بیاند خواستگاری.

و روش رو با شدت برگردوند که پریناز بیشتر از این حرف روی حرفش نیاره. پریناز خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت. مامان داشت به داخل برمی‌گشت. تنه‌اشون گذاشته بود که سنگ‌هاشون رو وا بکنند. پرسید: اصلاً چیزی خوردی؟

- خوردم.

مامان این‌پا و اون‌پا می‌کرد و معلوم بود که می‌خواد چیزی بگه. پریناز منتظر موند.

#ماهی_۳۴

مامان صد‌اش رو پایین آورد: من این بچه رو از وقتی کوچیک بود می‌شناسم. آخه سهیلا دوست جون‌جونی

نسرین بود. همه جا دعوتش می کرد، بچه هم می اومد. آروم و سربه زیر بود. من بدی ازش ندیدم و نشنیدم اما...
- بگو.

- خانواده ی این پسر - معمولی نیست. حاج ننه هنوز نمی دونه باید چه گلی به سرش بگیره با این کار داشتم. خود داشتم ول معطله، زنش سر زندگیش نیست...

- می دونم. همه ی این ها رو می دونم.

- پس اصرارت چیه پری جان؟

- شما فکر می کنید من حوصله ی خانواده ی شوهر دارم؟ اون هم ارسال خان و زن و دختر و عروسش! عمارتشون رو بازسازی کردند با دویست تا اتاق. کاروان سراست! لابد می خواند عروس جدیدشون رو هم اونجا ببرند. خودت بگو، من حوصله ی اون همه آدم رو توی یه خونه دارم؟! این جوری که از صبح تا شب باید بشور و بپز کنم و بشینم و دل زن های خونه. جلوی ادامه تحصیل رو می گیرند، جلوی کارم رو می گیرند. دو تا برادر شوهر تو خونه است...
عمو و عموزاده ها تو خونه اند...

نفس پریناز از جمله‌های رگباری بند اومد و ساکت شد. مامان توی فکر رفت و لبش رو گزید. همه‌شون می‌دونستند که پریناز مناسب این مدل زندگی نیست. اینکه ارسال می‌خواست پز عروس دکترش رو بده؛ ولی نذاره از خونه بیرون بره، به اون ربطی نداشت. مامان سر تکون داد و فقط گفت: با بابات حرف می‌زنم.

پریناز تشکر کرد و با خدا حافظی کوتاهی، توی حیاط راه افتاد. نمی‌دونست این وقت صبح می‌تونه با عمران قرار بذاره یا نه؛ اما گوشیش رو درآورد و پیام داد «بیداری، تماس بگیرم؟». به دقیقه نکشید که خودش زنگ زد. پریناز از حیاط بیرون رفت و درحالی که تماس رو وصل می‌کرد، در رو بست. جواب داد: سلام.

شب چله توی بیمارستان شماره ردوبدل کرده بودند؛ اما هیچ حرف دیگه‌ای وسط نیومده بود. کلی حرف برای گفتن داشتند. عمران سلام کرد و ادامه داد: کارم داشتی؟ - بابام رضایت داد بیاید خواستگاری.

اون طرف خط سکوت شد. شاید تا الان خیال می‌کرد راه درروپی از قول و قرار توی بیمارستان هست. شاید فکر می‌کرد پریناز پشیمون شده. پرسید: واقعاً؟

- آره.

- خيله خب.

- پس خبرش رو قبل از همه به من بده.

- باشه.

پریناز پشت فرمون هیوندای قدیمیش نشست و پرسید:
نکنه پشیمون شدی؟

- نه، چطور؟

- صدات... یه جوریه!

- چه جوری؟

- مثل همیشه نیست.

و به این فکر کرد که این «همیشه» از کی شروع شده.
دهدوازده روز پیش؟! صدای نفس عمران از اون طرف
خط به گوش پریناز خورد. بعد چند تا سرفه کرد و گفت:
چی صدات کنم؟

- اسمم.

- پریناز.

پلک‌های پریناز بسته شد و دستش سمت سینه‌اش رفت. گوش‌های او از گوشش دور کرد. نفس آهسته‌ای گرفت و دوباره گوش‌های او جلو آورد. لب باز کرد: پس بعداً حرف می‌زنیم. دارم می‌رم بیمارستان.

- بیمارستان؟ اگر پسر عمویت گیر بده چی؟

- من کار خودم رو می‌کنم... فعلاً.

قطع کردند و پریناز سمت بیمارستان روند. چند دقیقه بعد، توی پارکینگ ساختمون بود و داشت کارتن قاب‌های مدارک و مجوزهایش رو بیرون می‌آورد. هدفش مشخص بود.

#ماهی_۳۵

وقتی درِ اتاق مدیریت رو بدون در زدن باز کرد، نوید پشت میز ریاست لم داده بود و با تلفن حرف می‌زد. با دیدن پریناز از جا پرید و اخم‌هایش توی هم رفت. توی گوش‌هاش گفت: خودم زنگ می‌زنم، یه دقیقه...

قطع کرد و بلند شد. پریناز تیکه انداخت: نیازی نیست. بفرمایید. من هنوز رسماً تحویل نگرفتم.

با دست صندلی رو نشون داد. نوید زیر لب چیزی زمزمه کرد و رو به منشی که پشت پریناز ایستاده بود، گفت: مگه نگفتم ایشون رو راه ندید؟!

دختر جوون که از اقوام دور بود، جواب داد: آخه... گفتم ولی آخه...

سردرگم به پریناز نگاه کرد و پریناز به جای نوید مرخصش کرد: به کارت برس.

دختر سر تکون داد و بدون گرفتن اجازه از نوید، رفت. نوید چشم‌هایش رو درشت کرد و توی اتاق راه افتاد. پرسید: باز دنبال چی اومدی؟ مگه جوابت رو ندادم؟

- اومدم قاب‌هام رو آویزون کنم به دیوار اتاقم!

داخل اتاق قدم برداشت و به دیوارها نگاه کرد. جلوی چشم‌های پر از کینه‌ی نوید، دو تا از دیوارها رو نشون داد و گفت: اونجا بهتره، یا پشت صندلی؟

نوید نفسش رو فوت کرد و سعی کرد خودش رو کنترل کنه: بین دخترعمو، دیگه داری...

- دیگه دارم چی؟

- من با تو حرفی ندارم. به عمو بگو بیاد.

هر دو می‌دوستانند که از نظر بابا پریناز بی‌تجربه است و مدیریت باید تیمی باشه؛ اما طبق چیزی که توی وصیت اومده بود، مدیریت حق پریناز بود. پریناز جواب داد: چند تا رستوران دارید، باغ‌تالار دارید، این همه کشت و کار تو روستاهای اطراف دارید، چرا چسبیدی به اینجا؟! حالا خوبه فقط چهار ساله از دست دکتر احسانی تحویل گرفتی!

- من اینجا زحمت کشیدم.

- چه زحمتی؟

- هزار جور کار کردم.

- والله من که هیچ تغییری نمی‌بینم!

به من افتاد و آخر حرف دلش رو زد: بیمارستان رو دودستی بدم دست یه دختر بچه؟! بعد مردم به ریشم بخندند؟!

پریناز ابرو بالا انداخت و خواست چیزی بگه که کسی در زد. در باز شد. اول منشی و بعد عمران ظاهر شدند. نوید که از دوباره دیدن عمران گیج شده بود، فقط اخم کرد. حق داشت. عمران هیچ ربطی به آقامیری‌ها نداشت که

مدام توی راهروی طبقه‌ی سوم پرسه می‌زد. پریناز رو به منشی گفت: ممنون.

دختر دوباره رفت. خود نوید شروع کرد: تو چی می‌گی اینجا؟! با مجید کار داری؟ مجید این ورها نمی‌آد.

عمران وارد اتاق شد و خواست جواب بده که پریناز زحمتش رو کشید: مگه نمی‌خواستی با شوهرم ساخت و پاخت کنی که من رو بنشونه خونه؟ بفرما!

با سر به عمران اشاره کرد و ادامه داد: تا شما ساخت و پاخت می‌کنید، من قاب‌ها رو بچسبونم!

به طرف اولین قاب عکس روی دیوار رفت که در دسترس بود. برش داشت و روی زمین گذاشت. یکی از قاب‌های توی دستش رو به میخ آویزون کرد و مشغول تنظیم و جابه‌جایی شد. برگشت و رو به نوید پرسید: خوبه یا کجه؟

#ماهی_۳۶

نوید که خون خورش رو می‌خورد، با چشم‌های بیرون‌زده خیره شده بود به عمران. از دوست‌های بچگه محمدرضا و علیرضا باغستانه بود که پسر-عمو بودند. حتماً فکر

می کرد ازدواج پریناز با یکے از این دو تا قطعیه. مسلماً محمدرضا بیمارستان رو از نوید نمی گرفت و پریناز رو می نشوند سر جاش. در بہترین حالت، اجازہ می داد کہ گاہ وقت ہا مریض ویزیت کنہ... نہ بیشتر. عمران چشم ہاش رو از چشم ہاے نوید گرفت و سکوت رو شکست: کجہ. یہ کم بدہ این ور.

رو بہ نوید پرسید: نہ؟

نوید ہنوز توے شوک بود. لبخندے روے صورت پریناز نشست و کارتن قاب ہا رو روے قفسہ اے گذاشت تا بمونہ برائے بعد. طرف در حرکت کرد و ہم زمان گفت: تو وقت ہاے آزادت بچسبونشون پسر-عمو، خدا خیرت بدہ.

برائے دیدن واکنش نوید برنگشت. ہمراہ عمران از اتاق خارج شدند و بلافاصلہ صدائے کوبیدہ شدن چیزے بہ گوششون خورد. پریناز نگاہ کوتاہے بہ صورت عمران انداخت کہ با یہ تلفن خودش رو اینجا رسوندہ بود. توے راہرو قدم ہاش رو کندتر برداشت و پرسید: نگفتہ بودے می آی؟!

جواب عمران چیزے نبود کہ پریناز انتظار داشت: از این به بعد مسئولیت خیلے چیزها با منہ...

پریناز فوراً متوقف شد و چرخید. عمران اضافہ کرد: چہ بخوام، چہ نخوام.

رو بہ روے ہم ایستادند. نگاہ دو مردے کہ توے سالن انتظار نشستہ بودند، بہ راہرو بود. پریناز صد اش رو پائین آورد: چہ نخوای؟! ... -

- اون تو کہ واسہ ہمہ چہ پایہ بودی!

با انگشت شست در پشت سرشون رو نشون داد. عمران شونہ بالا انداخت و دست ہاش رو توے جیب ہاش فرو برد. فقط پرسید: بابات چطور رضایت داد؟

- فکر می کنہ عاشق شدم!

توے سکوت نگاہشون بہ ہم گرہ خورد و پریناز سردترین حالت صورتش رو حفظ کرد کہ عمران ہوا برش ندارہ. ادامہ داد: بابام رگ خواب دارہ. اگر ہمہ چہ خراب نشہ.

- اگر...

ظاہراً حرف دیگہ اے نمونده بود و عمران براے رفتن هول می زد. نگاہش ہر طرف می چرخید. پریناز پوزخندے زد و لحن پر کنایہ گرفت: چہ عجب، امروز دست ہات رو پیش خودت نگہ داشتی!

ابروے عمران آروم آروم بالا رفت؛ ولے حرکت ناجورے نکرد و دست ہاش رو بہ جائے گلوے پریناز، توے جیبش نگہ داشت. فقط سرے تکون داد و گفت: دارم مقاومت می کنم!

و نگاہش سرتاپاے پریناز چرخید. صدائے پرتاب چیز دیگہ اے از داخل اتاق نوید شنیدہ شد و چشم ہا رو دوبارہ این طرف کشوند. عمران فحشے داد و زمزمہ کرد: برم تا تیر اخبار نشدیم.

قبل از ہر جوابے، سرعت قدم ہاش رو بالا برد و دور شد. نیش و کنایہ می زدند؛ ولے در مقابل نوید شروع بدے نداشتند. پریناز امیدوار بود کہ عمران ہمیشہ ہمین طور مطابق میلش عمل کنہ؛ اما تہ دلش یہ نقطہ ے تاریک بود. عمران یہ رگ باغستانے ہم داشت و پسر ہاے این خانوادہ ہیچ وقت بچہ گربہ نبودند!

#ماہی_۳۷



پایان این فصل.

فصل ۷

(عمران)

روبه روی شهردار نشسته بود و مرد به صندلی های دور عمران نگاه می کرد. به جاهای خالی ای که هیچ وقت پر نمی شدند. بدون هماهنگی اومده بود شهرداری؛ ولی اجازه ی ورود داده بودند. نادر آقامیری آه بلندی کشید که بدجوری حال عمران رو گرفت. حتماً برای دخترش کلی برنامه و آرزو داشت. عمران خودش هم می دونست داماد دلخواه هیچ بشری نیست؛ حتی اگر نجمی تمام قد پشتش درمی اومد. جای عمران با یکی مثل میکائیل و شهروز و محمدرضا و علیرضا یا حتی نوید، زمین تا آسمون فرق داشت. به همین خاطر تنها اومده بود که اولاً شهردار ببینه داره دخترش رو به کی می ده و در ثانی حرفش رو رک و پوست کنده بزنه. مرد روی صندلیش جابه جا شد و دست هاش رو روی میز جلوش گذاشت. به حرف اومد: سخته پیام اون طرف میز بشینم. مراجعین من دیگه عادت کردند به یه جا نشستنم.

نگاهش به صندلی چرمی جلوی صندلی عمران بود. عمران جواب داد: مشکلی نیست. راحت باشید.

- چایت رو بخور.

- تازه خوردم.

- بفرما، گوش می‌کنم.

عمران سرفه‌ای کرد و روی صندلی جمع‌تر نشست. نمی‌دونست از کجا شروع کنه. تصمیم گرفت روراست باشه: من نمی‌خوام وقتتون رو بگیرم. فقط اومدم دخترتون رو ازتون...

- بگیری؟!

- خواستگاری کنم!

شهردار نگاهی به بسته‌ی شیرینی و سبد گل روی میز وسط اتاق انداخت که ناگفته پیدا بود برای چیه. البته توی خواستگاری‌های خانوادگی و سنتی، خرت‌وپرت‌های دیگه‌ای مثل نقل و کله‌قند و چادر و سجاده و چیزهای عجیب و غریب دیگه هم اضافه می‌شد؛ اما پریناز شبیه دخترهای سنتی نبود. شهردار گفت: تنها؟

عمران با سر تأیید کرد و مرد ادامه داد: باید با بزرگ‌ترهات می‌اومدی خونه‌ام. اون گل رو باید می‌دادی به دخترم، نه من! تنها اومدی که چی رو ثابت کنی پسر؟!

- من کسی رو جز خودم ندارم.

شهردار دوباره آه کشید. عمران پی حرفش رو گرفت: می‌تونستم با حاج خانوم بیام. می‌تونستم با مادرم بیام. به هر کدوم از دایی‌هام می‌گفتم، با من می‌اومدند. حتی اگر از خواهرهای «شکری» می‌خواستم، این یه کار رو برام می‌کردند اما...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من نمی‌خوام به مردم رو بندازم که تو زندگیم بمونند! اگر شما و دخترتون هم نمی‌خواید وارد زندگی من بشید، اصرار نمی‌کنم.

مرد دستی به صورت و ریش خاکستریش کشید و گوشه‌ی پلک‌هایش رو با دو انگشت ماساژ داد. بعد به عمران خیره شد و گفت: یه نفری اومدی، دختر دردونه‌ی من رو می‌خوای، تازه می‌گی اصراری هم نداری؟!

عمران خواست توضیح بده؛ اما شهردار دستش رو بلند کرد و اجازه نداد: اگر مسئله عشق و عاشقی نیست، پس دنبال چی هستی؟!

#ماهی_۳۸

عمران نفسی- گرفت و خودش رو جلو کشید. جوری که قابل باور باشه، توضیح داد: نه، من با عشق و عاشقی میونه‌ای ندارم. یه نگاهی به زندگی من بندازید، نتیجه‌ی این چیزها رو می‌بینید.

ابروی مرد بالا رفت. عمران نمی‌خواست پریناز رو جلوی پدرش کوچیک کنه. ماجرا رو برعکس تعریف کرد: من دوسه باری دخترتون رو دیدم. ازشون خوشم اومد. پرسیدم به من علاقه دارند یا نه. وقتی دیدم جوابشون مثبت، اومدم خدمت شما.

امیدوار بود به اندازه‌ی کافی لفظ قلم حرف زده باشه. شهردار چند بار پلک زد و آخر پرسید: همین؟
- بله.

- ظرف این دو هفته؟!

- یه کم بیشتر از دو هفته است. تو جاده بهشون بر خوردم.

مرد چیزی زمزمه کرد و ساکت شد. جوری گفته بود «همین؟» که انگار توقع قصه‌ی شاه پریون رو داشت و این براش کافی نبود. اگر عمران می‌گفت توی یه نگاه برق آسا عاشق شده و هر شب با گریه آواز خونده، طرف راحت‌تر کنار می‌اومد! صدای تیک‌تاک ساعت دیواری توی سکوت عمیق اتاق پخش شده بود که عمران گفت: من همینم که می‌بینید. شغلم معلومه. همین روزها واسه خودم تعمیرگاه باز می‌کنم. دستم هم اصلاً خالی نیست. تمام عمرم روی پای خودم وایسادم، از این به بعد هم همین‌طوره. نه از نصیری‌ها چیزی می‌گیرم، نه از باغستانی‌ها... نه از آقامیری‌ها.

برای اولین بار لبخندی روی لب شهردار نشست و بالاخره جوابش رو داد: بسیار خوب. من آدمی نیستم که کسی رو کمتر از خودم بدونم. اگر من تو رو برونم، وای به حال مردم شهرم. غریبه بودی، مخالفت می‌کردم؛ ولی حالا که میانرودی هستی و می‌شناسیمت، قبول می‌کنم. نمی‌خوام بهونه دست دخترم بدم که برگرده تهران.

چشم‌های عمران باریک شد. خیلی بهتر از انتظار عمران برخورد کرده بود. پس چرا در مورد بیمارستان و مدیریتش

از دخترش حمایت نمی کرد؟ شاید اگر پریناز مستقیم باهاش در میون می داشت، مشکل رو حل می کرد. هرچند این ها ربطی به عمران نداشت. لب باز کرد: پس یعنی...

- یعنی هرطور دخترم بخواد. ازدواج مسئله ی اجباری نیست. تو هم می دونی پدرزنت شهرداره و عموی زنت رئیس کلانتریه. پات رو کج بذاری، از کرده ی خودت پشیمون می شی.

عمران جا خورد و اخمی روی پیشونی نشوند. مرد ادامه داد: اما تو که اهل این کارها نیستی الحمدلله. نه؟

معلوم نبود داره سؤال می پرسه یا اخطار می ده. عمران به حرف او مد: بیشتر از این مزاحمتون نمی شم، با اجازه.

و قبل از جواب مرد، بلند شد. با هم دست دادند. موقع رد شدن از کنار میز، شهردار گفت: گل رو به خودش بده، شیرینی رو بده منشی پخش کنه. مناسبتش هم بگو.

عمران سر تکون داد و گل و شیرینی رو برداشت. بیرون زد و شیرینی رو روی میز منشی گذاشت. مرد جوون گیج نگاهش کرد و عمران بعد از کمی مکث، به حرف او مد: آقای دکتر گفتند پخشش کنید. شیرینی نامزدی دخترشونه.

اسمی از خودش نبرده بود؛ ولی مرد داشت سرتاپاش رو
 ورنه از می کرد و صورتش هر لحظه مات تر می شد. به
 گل های توی دست عمران نگاه کرد که باید می رسید دست
 صاحبش.

#ماهی_۳۹

(پریناز)

خورشید وسط آسمون بود و هوای سرد رو خنثی می کرد.
 دخترهای دبیرستانی توی صف هاشون کف حیاط نشسته
 بودند و دبیرها و کادر دفتری روی صندلی هاشون مقابل
 بچه ها. مدیر مدرسه پریناز و دختر دیگه ای رو برای
 سخنرانی انگیزشی کنکوری ها دعوت کرده بود. دختر جوون
 پشت تریبون بود و هم سن و سال پریناز به نظر می رسید. از
 خلال حرف هاش معلوم بود که دختر عمومی مرسده است
 و از طرف پدر بزرگش یه کارخونه ی کوچیک آب معدنی
 تأسیس کرده. پریناز کارخونه رو پایین تپه ی بوم گردی
 مرسده دیده بود. حالا داشت بعد از یه سخنرانی خوب،
 جواب سؤالات بچه ها رو می داد. یکی از بچه ها دست بلند
 کرد و پرسید: کارآفرین شدن سخته؟

شمیم رجبزاده کمی مکث کرد و بعد جواب داد: البته من کارآفرین نیستم. برای کارآفرین شدن، باید شغلی رو ایجاد کرد، شغلی که تا حالا وجود نداشته و حالا با خلاقیت و انرژی و سرمایه‌ی ما به وجود اومده. این کار خیلی سخته و به هوش و امکانات بالا نیاز داره؛ اما غیرممکن نیست.

آخرین سؤال بود. از همه تشکر کرد و بلند شد. بچه‌ها به جای کف زدن صلوات فرستادند که حتماً از توصیه‌های خانوم «میانرودی» بود. پریناز سر چرخوند و به مدیر مدرسه چشم دوخت که از ده سال پیش تا الان اصلاً عوض نشده بود. از همون موقع‌ها عادت داشت گنجشک عقده‌هاش رو رنگ کنه و جای قناری دین بفروشه. چیزی که همه رو از اون و مدرسه و شهر و حتی کشور فراری می‌داد. کسی سمت میکروفون جلوی صندلی مهمان رفت و مشغول صحبت شد. شمیم طرف پریناز اومد تا سر جاش روی صندلی کناری پریناز بشینه. همین که نشست، آهسته گفت: بعد از دفاع، اولین سخنرانیم بود.

- خوب بود.

- تشکر. شما چطور؟

- من سمینارهای زیادی شرکت کردم. عادت دارم.
به هم لبخند زدند. آخرین سمینارش توی آلمان برگزار شده بود و بابا با هزار زحمت رضایت داده بود که پریناز بره. شمیم سر تکون داد و دوباره گفت: بله البته. ذکرخیر شما تو کل میانرود پیچیده.

- همه به من لطف دارند. شما دخترعموی مرسده‌اید؟
- بله.

- اصلاً به هم نرفتید.

خندیدند و شمیم با حرکت سر تأیید کرد. مرسده زیادی بی‌خیال و ساده بود. این جور قلمبه‌سلمبه حرف زدن‌ها بهش نمی‌خورد. حتماً سال‌های دیگه که ساختمون بوم‌گردیش به نتیجه می‌رسید، اون رو برای سخنرانی به مدرسه دعوت می‌کردند. شمیم حرف پیش کشید: خانواده‌ام اومدند چند روز سر بزنند. خوشحال می‌شیم بیشتر باهاتون آشنا بشیم. مادر و برادرم شهروز.

اسم برادرش رو برده بود و قطعاً منظور خاصی از «آشنایی» داشت. تنها نوهی پسری رجب‌زاده‌هاگزینه‌ی قابل بحثی بود؛ اما پریناز انتخابش رو کرده بود و

حوصله‌ی ریسک نداشت. فقط لبخند زد و ابراز خوشحالی کرد. اسمش رو برای سخنرانی صدا زدند. بلند شد و سمت صندلی مقابل میکروفون رفت.

#ماهی_۴۰

نگاهی به راحله و گلرو انداخت که دقیقاً کنار هم نشسته بودند و هر چند دقیقه یه بار، به روی پریناز لبخند می‌زدند. روی صندلی نشست و از همه تشکر کرد. به چهره‌ی دخترهای مقابلش نگاه انداخت و خودش رو به یاد آورد که بارها با مانتو و شلوار همین رنگی کف همین حیاط نشسته بود و زل زده بود به کسی. که می‌خواست دو ساعت حرف بزنه... اما یه فرقی بود. کنار پریناز کسی— نمی‌نشست که زیر گوشش پچ‌پچ کنه و باهاش بخنده. کنار پریناز فقط تنهایی بود. شروع کرد به صحبت درباره‌ی انتخاب رشته و دانشگاه و کنکور.

همه‌ی نگاه‌ها به طرفش بود. خانوم دکتر بالاخره درسش تموم شده بود و برگشته بود که توی میانرود بمونه. کی بهتر از اون برای پر کردن گوش بچه‌ها با درس خوندن و سربه‌زیر بودن و توی شهر موندن و پا از خط بیرون

نداشتن؟! وسط جمله متوقف شد و زل زد به صورت‌های روبه‌رو. منتظر ادامه‌ی جمله بودند که مراسم تموم بشه و مهمون شرش رو کم کنه تا بتونند برند خونه. صورت‌های منتظر، چشم‌های منتظر... خانوم معاون پرسید: خانوم دکتر؟

پریناز به خودش اومد و سمت صدا سر چرخوند. سمت زنی که یه بار توی گوش پریناز سیلی زده بود و حالا جوری وانمود می‌کرد که انگار یادش نمی‌آد! پریناز روی انگشت حلقه‌اش دست کشید و انگشت‌هاش رو توی هم جمع کرد. طرف بچه‌ها برگشت و حرفش رو سمت دیگه‌ای برد: راستش خیلی هم مهم نیست که دکتر بشید، مهندس بشید، کارآفرین بشید، ازدواج کنید، مادر بشید. اگر شما هیچ‌کدوم از این‌ها نشید، یکی دیگه هست که بشه.

روی جمع چشم چرخوند. لبخندها محو شده بودند. ادامه داد: مهم اینه که اون چیزی بشید که خودتون می‌خواید. اجازه ندید کسی— بهتون زور بگه و نذاره دنبال آرزوهاتون برید. دنیا فقط مال شاگردهای زرنگ و مادرهای کدبانو نیست! همین.

بچه‌ها برای هم سر تگون می‌دادند و هرکس چیزی می‌گفت. پریناز به مدیر و معاون و معلم‌ها نگاه کرد که بیشترشون اخم داشتند. از کار خودش راضی بود. خواست بلند بشه که همه‌های بین بچه‌ها پیچید. پریناز سر چرخوند. مردی با پالتو و جین مشکی وارد حیاط شده بود و عینک آفتابیش از این فاصله هم جلب توجه می‌کرد. عمران! داشت از کنار صف‌ها رد می‌شد که دختری براش دست تگون داد. الهام باغستانی بود، دختر دایی کوچیکه‌اش. عمران جوابش رو با حرکت دست داد. کل حیاط زل زده بودند بهش و روی صورت بچه‌ها لبخندهای بزرگ بود. کمی جلوتر، راحله و گلرو براش دست تگون دادند. جوابشون رو داد. یه قدم جلوتر، بقیه‌ی بچه‌ها هم شروع کردند به دست تگون دادن و عمران مات موند که چه کار کنه! پریناز لبخندی زد و بچه‌ها زیر خنده زدند. معاون فوراً از صندلیش بلند شد و با چشم‌غره‌اش، بچه‌ها ساکت شدند. سمت عمران رفت که گیج ایستاده بود.

#ماهی_۴۱

وقتی با پیامک پرسیده بود که پریناز کجاست، پریناز جواب داده بود «مدرسه‌ی راحله»؛ اما انتظار نداشت که دنبالش بیاد و با اون سبد گل و عینک آفتابی وارد حیاط هم بشه! این پسر- هر روز یه جور سورپرایز داشت. مشغول صحبت با معاون، برای پریناز دست تگون داد و وقتی پریناز جوابش رو داد، کل مدرسه روی هوا رفت. معلم‌ها بلند شدند و چشم‌های شمیم هاج و واج موند. راحله از دور با دو تا دست طرح قلب رو نشون می‌داد و گلو با انگشتش توی قلب تیر فرو می‌کرد. پریناز چشم‌هاش رو براشون درشت کرد و وقتی برگشت، خانوم میانرودی رو دید که با مانتو و مقنعه‌ی سیاهش دقیقاً کنار صندلی ایستاده بود و جوری نگاه می‌کرد که می‌فهموند وقت رفتنه!

پریناز میکروفون رو طرف دیگه‌ای هل داد و بلند شد. به چشم‌های زن زل زد که دیگه مجال قدرت‌نمایی نداشت. سری برای شمیم و یکی دو تا از معلم‌های خوبش تگون داد و یک‌راست طرف عمران رفت که صحبتش با معاون تموم شده بود و معاون داشت راه خروج رو نشونش می‌داد. ساعدش رو گرفت و آهسته گفت: بریم.

و رو به بچه‌ها بلند «خدافظ» گفت. با هم سمت در حیات راه افتادند. پریناز صدایش رو پایین آورد: چرا اومدی تو؟

- فکر کردم حرفت تموم شد. کسی- جلو در نبود، اومدم تو.

- می‌شنیدی؟

- آره.

- کسی- بهت یاد نداده با این تیپ نمی‌زنند دبیرستان دخترانه؟! exchange group

- چه تیپی؟ این رو می‌گی؟

عینک توی دستش رو نشون داد و زمزمه کرد «چه می‌دونم». از در بزرگ و فلزی خارج شدند و توی پیاده‌رو سمت ماشین عمران حرکت کردند. پریناز سبد گل‌های سفید و قرمز و نارنجی رو تحویل گرفت. توی تعدادشون ولخرجی شده بود. خواست تشکر کنه که عمران فوراً گفت: دستت چی شده؟

پریناز به زخم ناخن‌ها روی کف دستش نگاه کرد و جواب داد: چیزی نیست. مشت کرده بودم.

اخمی از دقت روی پیشونی عمران افتاد و دست پریناز رو گرفت. پریناز دستش رو بیرون کشید و مسیر گفت و گورو عوض کرد: کجا می ریم؟

- می ریم مرکز، یه دوری می زنیم.

و به ماشینش اشاره کرد. جلوی ماشین ایستادند و پریناز گفت: دوستش دارم.

- ماشین رو؟

- گل رو. دوست دارم. قشنگه.

- ناقابله.

پریناز سر خم کرد و یکی از گل ها رو بو کشید. عمران قفل ماشین رو زد. هر دو وارد ماشین شدند و دیگه نیازی نبود اطراف رو زیر نظر بگیرند. ظاهراً بابا تکلیف رو تعیین کرده بود و به زودی همه می فهمیدند. عمران ماشین رو توی کوچه راه انداخت و پریناز پرسید: بابام راضی شد؟

- آره.

- دیشب دوباره باهاش حرف زدم. گفتم که مراسم آنچنانی نمی خوایم... مگه نه؟

- فرقی نداره. اگر به خاطر پولشه، نگران نباش!

- نه، زیاد خوشم نمی‌آد. فقط وقت می‌گیره.

نگاهش رو از گل‌ها گرفت و به عمران دوخت که چشم از خیابون گرفته بود و به پریناز نگاه می‌کرد. شاید عجله‌ی پریناز براش عجیب بود؛ اما پریناز چاره‌ای نداشت. باید تکلیف بیمارستان رو زودتر روشن می‌کرد. عمران دوباره به شیشه‌ی جلو خیره شد و پرسید: پس فقط عقد می‌کنیم و... همین؟

- آره. به بابام گفتم می‌خوام الگوی ازدواج ساده باشم. خوشش اومد.

هر دو از سادگی بابا به خنده افتادند.

#ماهی_۴۲

پریناز گل سفیدی که چشمش رو گرفته بود، بیرون کشید و سبد رو روی صندلی‌های پشت گذاشت. از کیفش ژل ضد عفونی بیرون آورد و مشغول تمیز کردن زخم‌های کوچیک کف دستش با دستمال شد. نگاه عمران گاهی این طرف می‌چرخید. خیالش با دیدن کوچیک بودن زخم‌ها راحت شده بود. وارد جاده‌ی اصلی میانرود به مرکز استان

شده بودند که عمران تکونی خورد و چیزی زمزمه کرد. پریناز سر بلند کرد. چشم عمران از آینه‌ها به پشت بود. با دیدن چشم‌های خیره‌ی پریناز، جواب داد: یه لحظه حس کردم... یه ماشین دنبالمون افتاده!

- چی؟! -

پریناز چرخید و به شیشه‌ی پشت نگاه کرد. ماشینی توی جاده نبود. عمران توجیه کرد: حتماً اشتباه دیدم.

- حتماً.

ژل و دستمال رو توی کیفش برگردوند. حواس عمران هنوز به عقب بود. پریناز حرکتی به لب‌هاش داد و سرش رو به صندلی چسبوند. جاده تخت بود و تا رسیدن به مقصد خیلی طول نمی‌کشید، با این حال هندزفری رو بیرون آورد و توی گوش‌هاش چپوند. آهنگ آرومی رو آورد و نگاهش رو به زمین‌های خیس اطراف جاده و درخت‌های تک‌وتوک زمستونی داد که با باد تکون می‌خوردند. خورشید بالای سرشون می‌تابید و به نظر نمی‌رسید که امروز بارون باره. هنوز سه آهنگ رد نشده بود که با حرکتی کنار صورتش از جا پرید. سر چرخوند و دست عمران روی گونه‌اش نشست. لحظه‌ای به هم خیره شدند و دست

عمران سمت گوش پریناز خزید. پریناز نفسش رو حبس کرد. انگشت‌های عمران بین موهایش فرو رفت و گوشی رو از گوشش بیرون آورد. درحالی که دوباره حواسش رو به جاده می‌داد، گفت: داشتم حرف می‌زدم!

و دستش رو عقب برد و گوشی رو روی داشبورد گذاشت. پریناز نفسش رو بیرون فرستاد و جواب داد: خب؟
جواب عمران پوزخند و تکون دادن سر بود. پریناز ادامه داد: حرف بزن!

به نیم‌رخ عمران زل زد و حرکت دندون‌هایش رو زیر پوستش دید. حوصله‌ی سروکله زدن نداشت. آهنگ رو قطع کرد و با گل روی پاهایش ور رفت. صدایی از هیچ‌کدوم بلند نمی‌شد. دوباره پرسید: داشتی چی می‌گفتی؟

- می‌گفتم عجب آدم خوش‌مشربی هستی!

- قابلی ندارم!

- آدم از گشتن باهات سر ذوق می‌آد!

پریناز پشت چشم نازک کرد و پنجره رو پایین کشید. هوا خوب و آفتابی بود. باد خنک صورتش رو نوازش کرد و بوی خاک خیس به مشامش خورد. دستش رو بیرون برد و

رو به خورشید گرفت. نفس عمیق کشید. پلک‌هایش رو
توی آفتاب بست و با صدای عمران باز کرد: ببند!

#ماهی_۴۳

سمت عمران برگشت که به شیشه اشاره می‌زد. اضافه
کرد: سرما می‌خوری.

- هوا خوبه.

- آفتاب زمستون گول می‌زنه.

- من مشکلی ندارم.

- من دارم. بابات تو رو سپرده به من. همین روز اول مریض
نشی!

پریناز اخمی کرد و عمران بی‌توجه خودش رو برای بالا دادن
شیشه جلو کشید. پریناز خودش رو جمع کرد و دستش رو
روی شونده‌ی عمران گذاشت که جلوتر نره. تشر زد:
حواست به رانندگی باشه!

شیشه رو بالا داد و عمران بالاخره عقب رفت. تا رسیدن
به رستوران مقصد، ساکت موندند. یکی از رستوران‌های
مورد علاقه‌ی پریناز بود، با فضای آروم و میزهایی توی

کنج. همراه عمران توی سالن نیمه‌روشن قدم گذاشت. وقت ناهار بود و بیشتر میزها پر بودند. طرف یکی از میزهای خالی گوشه‌ی سالن راه افتادند و پریناز خودش صندلیش رو بیرون کشید. پالتو رو روی شونه‌هاش انداخت و نشست. اطراف رو از نظر گذروند و با نگاهی به گلدون بزرگ نزدیکشون لبخندی زد که با نشستن عمران، محو شد. هردو به هم خیره شدند. میز دونفره برای عمران کوچیک بود و پاهاشون به هم چسبیده بود. عمران سرفه‌ای کرد و صندلیش رو کمی عقب داد؛ اما فرق زیادی نکرد. پریناز خودش رو کنار کشید و کج نشست. منور و برداشت و صدای عمران به گوشش خورد: می‌خوای این‌طوری غذا بخوری؟!

پریناز نگاهش رو از لیست غذاها گرفت و به ابروی بالارفته‌ی عمران داد که داشت پالتوی تیره‌اش رو درمی‌آورد و چشمش به صندلی نیمه‌کج پریناز بود. هنوز اولین قرارشون بود، چه توقعی داشت؟! پریناز جواب داد: چگونه پیام رو پاهاش بشینم؟

دست‌های عمران لحظه‌ای از حرکت ایستاد. بعد پالتو رو به پشت صندلیش انداخت و صدایش رو پایین آورد: بیا

اگر راحتی! مهم اینه که تو راحت غذات رو بخوری...
هرچند راحتی تو یه جور دیگه است!

پریناز چشم‌هاش رو باریک کرد و پرسید: چه جور دیگه‌ای؟
- یه نفری بشینی اونجا، هندزفريت هم بذاری... نه؟

با دست به گوشه‌ی پنهان سالن اشاره می‌کرد که یه میز
کوچیک دیگه خالی مونده بود. دقیقاً زده بود توی هدف؛
اما پریناز به روش نیاورد و فقط گفت: غذاهای اینجا
گرونه. می‌خوای بریم یه جای دیگه؟

این بار مکث عمران بیشتر طول کشید. بالاخره جواب
داد: اگر پولم نرسید، تو حساب می‌کنی!
- اون که آره...

و با نگاهی به چشم‌های شعله‌ور عمران ادامه‌ی جمله رو
خورد. عمران نگاهش رو گرفت و برای مردی علامت داد
که سفارش‌هاشون رو بگیره. هردو منتظر غذاها بودند و
حرف‌ها تموم شده بود. به نظر می‌رسید از این به بعد،
نصف زمانی که با هم می‌گذروند توی سکوت باشه.
خیره شدن توی سکوت و دنبال جمله‌ای برای گفتن
گشتن. زندگی کسالت‌باری که دقیقاً خواسته‌ی پریناز بود تا

بتونه وقتش رو صرف کارهای مهم‌تر کنه. کارهای مهم‌تر از شوهر.

#ماهی_۴۴

پایان این فصل. 

فصل ۸

(عمران)

پا توی تعمیرگاه نم‌گرفته گذاشت. بارونی که از دیشب شروع شده بود و حالا نم‌نم می‌بارید، به داخل مغازه رخنه کرده بود. هوای صبح ابری بود و نور کمی داخل می‌اومد. اوس عبدل لامپ رو روشن کرد و ابزارها توی دید قرار گرفت. حالا بهتر می‌شد کم‌وکاستی‌ها رو دید. آچارها، دستگاه‌ها، کمپرسور باد، لوازم تعویضی... خیلی هم بد نبود. بهتر از انتظار عمران. اوس عبدل مثل بیشتر مسن‌های اینجا با لهجه‌ی غلیظ محلی پرسید: به کارت می‌آد؟

- بدک نیست اوستا.

چرخید و روبه روی مرد ایستاد. جدی تر گفت: اوستا، می دونم قبل از مشورت با باغستانی ها من رو راه نمی دادی...

اوس عبدل جا خورد و جواب داد: من... والله...

- می دونم خبر دادی که من خواهان اینجام. چی بهت گفتند؟

ناسلامتی پای دایی ها و پسر-عموهای مادرش وسط بود و همه رو خوب می شناخت. خوب می دونست بدون اجازه شون کسی- جرئت هیچ کاری نداره. عبدل مُقراومد: به اردلان خان گفتم. خدا شاهده چون بچه ی گاراژش بودی نظر خواستم، وِلا که...

- چی گفت؟

- گفت هرچی بچه خواست، تحویلش بده اما...

- اما چی؟

- یه کاری کنم برگردی گاراژ. بد هم نگفت. برگرد سر کارت، اینجا برات مال نمی شه.

عمران پوزخند زد. یه روزی اردلان به جای پدر بهش رسیدگی می کرد و جوشون برای هم در می رفت؛ اما الان...

الان شده بود یکی که برای بی گناه پاپوش دوخته و به خاطر دوزار سود شهرک سازی، باغ های خانوادگی رو آتیش زده. عمران سری تکون داد و از تعمیرگاه بیرون رفت. حرف آخر روزد: اینجا هرچی باشه، بهتر از گاراژه!

عبدل مشغول پایین کشیدن کرکره شد و گفت: کی مستقر می شی ایشالا؟

- نمی دونم اوستا. فعلاً سر شلوغم.

- ها. شنیدم. به مبارکی ایشالا. قدمش خیر باشه.

عمران نگاهی به صورت خندون و موهای سفید مرد انداخت. خبر تا کجاها رسیده بود! دیگه توی این شهر زندگی خصوصی معنی نداشت. تشکر کرد و صدای ماشین و موتور هم زمان توی فضای ساکت حوالی میدون خارج شهر، پخش شد. هردو به طرف جاده نگاه کردند. ماشین فرزین با سرعت پیچید و آب جمع شده از بارون رو پاشید لب جاده. متوقف شد. موتور مهدی جلوی ماشین نگه داشت. حتماً خبری شده بود. عمران سمتشون پاتند کرد. پیاده شدند و فرزین در ماشین رو بازول کرد. عمران پرسید: چی شده؟ چه خبر شده؟

مهدی فوراً به حرف اومد: یه چیزهایی گفتند.

- چی؟

- به گوش فرزین رسوندند.

- می‌گم چی؟ چی گفتند؟ کی گفته؟

- پسرعموی زنت گوه‌خوری کرده!

عمران زیر لب اسم نوید رو برد و آهی کشید. هنوز عقدنکرده، شروع شده بود. از همون لحظه می‌دونست که پاش قراره به ماجراهای ناخواسته‌ای باز بشه که هیچ ربطی بهش نداره؛ اما اینجا میانرود بود و وقتی دعوا در خونه‌ی آدم رو می‌زد، نمی‌تونستی باز نکنی و بگی نیستی!

#ماهی_۴۵

فحشی- داد و فرزین شروع کرد: پسر-خاله‌ام تو رستوران داداشش کار می‌کنه، مجید شما.

- خب؟

- شنیده که این بی‌همه‌چیز گفته...

مکث کرد و سرش رو پایین انداخت. عمران چشمش رو روی چهره‌های اطراف چرخوند. همه طفره می‌رفتند.

عبدل مغازه رو بهونه کرد و دور شد. عمران اصرار کرد و فرزین بالاخره لب باز کرد: گفته فلانی رو پدر و مادرش پس دادند، عموی ما داماد کرده و...

عمران توی فکر رفت و به نقطه‌ای پشت سر فرزین خیره شد. حداقل قبل از ماجرای لو رفتن نجمی و مادرش، فقط بعضی‌ها به عنوان بچه‌ی تجاوز نگاهش می‌کردند که سرش توی کار خودش بود و زندگیش رو می‌کرد. هیچ‌وقت با مشکل جدی مواجه نشده بود؛ اما حالا... حالا واقعاً شده بود مایه‌ی خنده‌ی همه! به هرکس می‌گفت بالای چشمت ابروئه، طرف گذشته‌ی اجدادش رو می‌کشید جلوی چشم‌هاش. پلک‌هاش رو بست و راه افتاد تا بیشتر فکر کنه.

اهل دعوا نبود، همیشه بچه‌ی آرومی بود، این یکی دو ماه چی به روزش آورده بودند که فقط می‌خواست توی صورت مردم بکوبه؟ نفس عمیقی کشید که آروم بمونه. ایستاد. صدای بارونِ نم‌نم و پرنده‌های دورتر، فضای خنک و خاکستری اطراف، نگاه تیز مهدی و فرزین که آماده‌ی جنگ بودند. مهدی پرسید: چه کار می‌کنی؟

هر دو منتظر واکنشی— از عمران زل زده بودند. عمران صورتش رو رو به آسمون گرفت و دوباره نفس عمیقی کشید. باید آرام می‌موند. نمی‌تونست با دنیا بجنگه. سر تکون داد و به بچه‌ها نگاه کرد که هنوز منتظر بودند. باید آرام می‌موند... اما... نمی‌شد. نفسش رو بیرون داد و از جا کنده شد. یک‌راست سمت ماشینش دوید که گوشه‌ی جاده پارک شده بود. فرزین و مهدی هم پا تند کردند و پشت فرمون پریدند. عمران ماشین رو روشن کرد و درجا دور زد. نمی‌تونست اجازه بده هرکس هر حرفی بزنه. دیگه نمی‌تونست.

ده دقیقه بعد، هرسه جلوی در یکی از رستوران‌های مجید پارک کرده بودند که معمولاً پاتوق خودش و رفقاش بود. کت‌ها رو درآورده و آستین‌هاشون رو بالا داده بودند. فرزین ضربه‌ای به شونه‌ی عمران زد و خودش زودتر راه افتاد. عمران نگاهی به عابرها انداخت که از پارک کردن ناجور ماشین‌ها تعجب کرده بودند. وارد رستوران خلوت شدند و مهدی داد زد: کجان؟

هنوز تا ظهر خیلی مونده بود و میزها خالی بودند. وقت ناهار معمولاً شلوغ می‌شد، چون میانرود به جز چهارپنج تا

رستوران و فست فود کوچیک، چیز دیگه‌ای نداشت. کسی از کادر رستوران جلو اومد و گفت: فعلاً آشپزخونه تعطیله. پسر خاله‌ی فرزین از پشت سر طرف، اشاره به بالای پله‌ها زد. هرسه بی توجه به چند نفری که پایین بودند، سمت پله‌ها راه افتادند و با سروصدای کوبیدن پله‌ها بالا رفتند. یه لابی کوچیک جلوشون ظاهر شد با دو تا میز. تهش اتاق مدیر بود که عمران فقط دوسه بار داخلش رو دیده بود. وقتی با محمدرضابه مجید سرزده بودند. یه اتاق بزرگ و پرنور بود با پنجره‌های متعدد و مبلمان و کاغذ دیواری زرشکی و کرم.

#ماهی_۶۷

کسی - از اتاق بیرون اومد. حتماً متوجه سروصدا شده بودند. از رفقای مجید بود. پسر - خواست چیزی پرسه که فرزین گفت: شنیدم یکی زر اضافه زده!

- اول حرف زدن یاد بگیر! تو کی هستی اصلاً؟

عمران جلو رفت و درحالی که با دست کنارش می زد، بلند پرسید: نوید آقامیری کجاست؟

- چه کارش داری؟

عمران در اتاق رو باز کرد و با دیدن نوید روی یکی از صندلی‌های زرشکی داخل، گفت: اینجا قایم شدی؟!

- قایم شدم؟!

و بلند شد و طرف عمران اومد که مجید فوراً دستش رو کشید و مداخله کرد: آروم باشید.

مجید بچه‌ی بدی نبود. چند سالی می‌شد که داماد دایی ارسلان شده بود و کسی- در موردش بد نمی‌گفت. عمران رو بهش شروع کرد: مجیدخان، برادرت هرچی جلو زبونش اومده گفته. نشنیدی؟

نوید جواب داد: گفتم که گفتم. مگه دروغ گفتم؟

- تو گوه می‌خوری در مورد من حرف می‌زنی! مگه مرده‌زنده‌ی تو واسه من مهمه که من واسه تو مهم شدم؟

- کدوم سگی گفته مهمی؟

- اگر مهم نیستم، دست از سرم بردارید!

مجید وسطشون ایستاد و دست روی سینه‌ی هردو گذاشت تا عقب برند. عمران قدمی به عقب برداشت؛ ولی نگاهش رو از چشم‌های نوید نگرفت. دو نفر دیگه هم

داخل بودند و یکی بیرون در. اگر به زدو خورد می کشید، ممکن بود کم بیارند. نگاهی با فرزین ردوبدل کرد. مجید دوباره به حرف اومد: زنگ بزنم ממدرضا بیاد؟ هم با تو فامیله، هم با ما. حلش می کنیم.

نوید وسط دعوا نرخ تعیین کرد: دختر رو ازش قاپیده، بیاد چی بگه؟

چشم های عمران بیرون زد. مهدی به جاش جواب داد: حل کردن نمی خواد. حرف مفت زده، باید بگه غلط کردم! نوید خندید و با دست سرتاپای مهدی رو نشون داد. مجید نشنیده گرفت و با آرامش بیشتری، پیشنهاد بعدی رو داد: زنگ بزنم سرمد بیاد؟

چی از جون پسردایی های عمران می خواست؟ هردو می دونستند اومدن سرمد یعنی ختم غائله. کی جرئت داشت روی حرف اون حرف بزنه؟ مهدی دوباره لب باز کرد: بیخود اینواون رو علم نکنید!

مجید پلک هاش رو روی هم فشار داد و آهسته گفت: پسر تو دخالت نکن. مسئله خانوادگیه!

مهدی اخم کرد و خواست چیزی بگه که نوید دوباره
اوضاع رو به هم ریخت: کس و کار این، همین مافنگی هان!
عمران دیگه طاقت نیاورد و دست مجید رو کنار زد. هر سه
سمت نوید هجوم بردند و بقیه هم طرفشون اومدند.
دست‌های عمران روی یقه‌ی نوید چفت شد و
چهره به چهره اش گفت: بی کس و کاری بهتر از فامیلی مثل
توئه!

- این رو نگی، چی بگی؟

- افتادی سر حق دختر عموت، به خودت می گی مرد؟!

- گوه خوریش به تو نیومده.

و خواست کله بزنه که عمران سرش رو کنار کشید و هلش
داد. نوید به میز پشت سرش خورد و دست‌هایی بازوهای
عمران رو عقب کشیدند؛ اما عمران ول کن نبود، چون
نگاه توی چشم‌های نوید می گفت که نه پشیمونه و نه
ناراحت. پوزخند ناجوری زد که دوباره عمران رو به جوش
آورد. سروصدای فحش و مشت و لگد پرونی بالا گرفته بود
که صدای فریاد میکائیل توی اتاق پخش شد: بسّه دیگه!

#ماهی_۴۷

دست‌های عمران جدا شدند و مجید گفت: بچه‌ها خجالت بکشید. عموم بفهمه آبروریزی می‌شه. با تو هم هستم نوید!

نوید درست ایستاد و با اخم پنجه‌هاش رو باز و بسته کرد. عمران تکونی خورد که بقیه دست‌هاشون رو عقب بکشند. سمت در برگشت. میکائیل با دست‌های توی جیب کت زمستونی، وسط قاب در ایستاده بود. رو به مجید گفت: آقا! چه خبره؟ هشت نفر ریختید سر یه نفر! - فعلاً که اون یه نفر داره ما رو می‌خوره!

ابروی میکائیل بالا رفت و وارد اتاق شد. نگاهی به جمع انداخت. عمران انتظار مداخله کردنش رو نداشت. فرزین و مهدی پای ثابت همه‌ی دعوای شهر بودند؛ اما کسی- مثل میکائیل نماینده‌ی کل خانواده‌اش بود و نباید توی این جور ماجراها سرک می‌کشید. به عمران نگاه نکرد. مغرورتر از این حرف‌ها بود. لحن جدی‌تری گرفت: قراره داماد عموتون بشه... دنبال شریذ؟!

عمران آه کشید. زن گرفتنش شده بود نقل مجلس همه! صدای آهسته‌ی نوید رو شنید: صاحبش اومد!

میکائیل که شنیده بود، برگشت و پرسید: بله؟ نترس، بلند بگو!

- می گم بابات حالش خوبه؟ سلام برسون!

عمران دستی به موهایش کشید. میکائیل همین طوری هم بی اعصاب بود، چه برسه به حالا! جلوتر رفت و رو به نوید گفت: چطور یاد بابای من افتادی؟

- دِ آخه این اگه به بابات رفته باشه که دخترعموی ما رو بدبخت می کنه. نیست بابات سه چهار تا زن داره...

رو به مجید ادامه داد: چند تا بودند؟

میکائیل با خونسردی جوابش رو داد: داره که داره. تونسته، گرفته. تو که یکیش هم بهت نمی دند!

مجید داد زد: ای بابا! بس کنید!

و با حرکت نوید، جماعت دوباره به جون هم افتادند. عمران مستقیم سراغ نوید رفت. کاری به نجمی نداشت، مشکش با نوید بود و تا چند تا به سر و صورتش نمی کوبید، راحت نمی شد. صداها گوش رو کرد می کرد و معلوم نبود کی به کیه. مشتی به شکمش خورد و اخمی توی صورتش آورد. چنگ انداخت به موهای نوید و با زانو به

شکمش کوبید تا خمش کنه و صورتش رو بکوبه به زانوی خودش. نوید مقاومت می کرد. فحشی— به مامان داد و عمران لگد بعدی رو به ساق پاش کوبید. ناگهان سوزشی رو توی پهلوش حس کرد. مچ نوید رو گرفت و هلش داد تا تیزی نوک چاقو بیشتر فرو نره. مچش رو چرخوند. چشم همه به لب تیغهی خونی افتاد و مجید داد زد: احمق!

عمران نفسی— گرفت و تلوتلو خورد. درد داشت؛ ولی نه شدید. زخم عمیقی نبود و پیراهن سرمه‌ایش فقط با چند لکه خیس شده بود. نوید جرئت عمیق زدن نداشت و همین حالا هم زلزل به دستش نگاه می کرد. عمران ولش کرد. میکائیل بقیه رو کنار زد و جلو اومد. به لکه‌ها خیره شد و به زور نفسی گرفت. پرسید: چی شد؟

نگاه پرنفرتی به نوید انداخت که حالا مجید جلوش ایستاده بود. مجید گفت: بیرش بیمارستان...

و دست انداخت و چاقو رو از دست نوید پرت کرد. فرزین و مهدی بازوهای عمران رو گرفتند و حالش رو پرسیدند. عمران جواب داد: خوبم. چیزی نیست.

و روی زخم فشار داد. نوید لال شده بود و بقیه یه گوشه ایستاده بودند. سرووضع همه کوفته و خونی بود. میکائیل

جلوتر اومد و مهدی رو کنار زد. دستش رو دور عمران انداخت که حرکتش بده. راه افتادند و موقع خروج از در، میکائیل نگاهی به عقب انداخت و تشر— زد: برادرت رو ساکت کن آقا مجید! دیگه نشنوم توهین کنه!

صدای در جوابش شنیده نشد.

#ماهی_۴۸

(پریناز)

مشغول چک کردن کم و کاستی‌های بیمارستان و محوطه بود. نوید رو تا حدودی کنار زده بودند؛ اما هنوز چیزی رسمی نشده بود و حق امضایی نداشت. پرستار همراهش، در اتاق دیگه‌ای رو باز کرد و پریناز به فضا نگاه انداخت. همه چیز داغون بود و نیاز به تعمیر و تعویض داشت. آهی کشید و رو به پرستار گفت: از صندلی‌ها گرفته تا پرده‌ها، همه نیاز به تعویض داره.

زن یادداشت کرد و جوابی نداد. بیرون رفتند. اضافه کرد: تعجبی نداره خیلی از اتاق‌ها خالیه. وقتی می‌تونند برند

مرکز استان، توی یه بیمارستان بهتر بستری بشند، چرا بیانند اینجا؟!

زن همچنان ساکت بود. کادر درمان رو با وسواس زیاد، از بین بومی‌ها و مردم شهرهای اطراف انتخاب کرده بودند؛ ولی وضع ظاهری اتاق‌ها و محوطه اصلاً چنگی به دل نمی‌زد. توی راهرو پیچیدند و چشم پریناز به مرسده افتاد که جلوی میز پذیرش ایستاده بود. به طرفش پاتند کرد و سری برای پرستار تگون داد تا به کارش برسه. به مرسده رسید و پرسید: مرسده، با من کار داشتی؟

مرسده با صورت آویزون چرخید و گفت: بچه‌ها کجانند؟ - بچه‌ها؟

- میکائیل و عمران. مثل اینکه با کسی درگیر شدند. گفت داریم می‌ریم بیمارستان...

چشم‌های پریناز درشت شد و مرسده با نگاهی به در ورود، قدم برداشت. پریناز سر چرخوند. چهار نفر با صورت‌های زخمی و یقه‌های باز و شلخته، وارد لابی شده بودند. میکائیل و عمران و دو نفر دیگه. پریناز سر کج کرد و به چشم‌های عمران خیره شد که نگاهش دقیقاً روی پریناز بود. پریناز با تأسف سر تگون داد و عمران تکیه‌اش رو از

میکائیل برداشت که درست راه بره. انگار با صاف راه رفتنش، صورت مسئله پاک می‌شد! پریناز با دست راهروی سمت اورژانس رو نشون داد. همه راه افتادند و پریناز آخر از همه وارد اتاق بزرگ اورژانس شد که پر از تخت‌های پرده‌کشی شده بود و یه اتاق عمل و احیا هم داشت. دو پرستار مسئول از جا بلند شدند و تار عنکبوت‌ها رو کنار زدند! احتمالاً باورشون نمی‌شد حالا که نه فصل کاشت و برداشت محصوله و نه فصل ساختمان‌سازی و دعوای آب و حیوون‌گزیدگی، بیمار اورژانسی داشته باشند! پریناز گفت: بهشون رسیدگی کنید.

و به پسرهای ناشناس اشاره کرد. پرستارها هرکدوم رو روی تختی نشوندند. مرسده کنار میکائیل نشست و چسبید به بازوش. میکائیل خیالش رو راحت کرد که خوبه. ظاهرش بهتر از بقیه بود. پریناز حواسش رو به عمران داد که داشت کنار میکائیل می‌نشست. ساعدش رو گرفت و درحالی که به تخت بغل اشاره می‌کرد، گفت: شما اینجا تشریف می‌آری!

همه از لحن سرد پریناز به سمتش خیره شدند. پریناز عمران رو کشید که حرکت کنه. روی تخت بغل نشوند و به

حرف اومد: من به خاطر آرامش طرفت اومدم، نه این! می خواستم مهمون داری نکنم، حالا مریض داری می کنم!

عمران سرش رو پایین انداخته بود و پلک هاش رو روی هم فشار می داد. میکائیل دخالت کرد: خانوم دکتر، برس بهش...

پریناز نفسش رو بیرون فرستاد و پی حرفش رو گرفت: قرار نبود مثل محلی ها بیفتی به جنگ و دعوا! عمران بالاخره لب باز کرد: نمی شد ساکت موند.

- با کی؟

...

- با کی دعوا کردید؟

- با پسر عموت، نوید.

لب های پریناز باز موند. پس دعواشون شخصی نبود، مربوط به پریناز و بیمارستان می شد.

#ماهی_۴۹

سراغ کمد تجهیزات رفت و یه سری استریل و آمپول و سرم شست و شو توی سینی گذاشت. دستی روی پیشونیش کشید و شقیقه‌اش رو فشار داد. این‌ها جزء برنامه‌هاش نبود و پریناز از اینکه چیزی خارج از برنامه‌ریزش پیش بره، نفرت داشت. برنامه این بود که ازدواج کنه، اختیاراتش رو از شوهرش بگیره، توی بیمارستان مشغول بشه... به عنوان یه زن متأهل که پدر و عموش نمی‌تونند براش تعیین تکلیف کنند. برنامه این نبود که شوهر و پسر عموش بیفتند به جون هم!

سمت عمران برگشت. پرستارها مشغول بقیه بودند و میکائیل آهسته چیزهایی به مرسله می‌گفت. سر عمران هنوز پایین بود. پریناز انگشتش رو زیر چونه‌ی عمران گذاشت و بلندش کرد. نگاهشون به هم گره خورد. پریناز زمزمه کرد «بین حالش رو». زیر چشم و گوشه‌ی لب و بینیش کوفتگی و زخم داشت. اون قدری نبود که جاش بمونه و نیازی به بخیه داشته باشه. هیچ کدوم علائم خونریزی داخلی نداشتند و سر پا بودند. معلوم نبود چرا اومدند بیمارستان؟ که پریناز رو حرص بدنند؟! عمران دوباره گفت: اون‌ها بیشتر از ما کتک خوردند.

- پس بگم جایزه‌ات رو بیارند.

عمران روش رو برگردوند. پریناز پنس رو برداشت که پنبه رو آغشته کنه و کنار لبش بکشه. صدای میکائیل رو شنید: زخمیه.

- دارم می‌بینم!

- پهلوش.

پریناز بی‌حرکت موند. اول به میکائیل زل زد و بعد به دست عمران روی پهلوش. داشت زخمش رو فشار می‌داد. تا الان حرفی نزده بودند! پریناز لب باز کرد که چیزی بگه؛ اما پشیمون شد و فقط زیر لب فحش نامفهومی داد. پنس و ظرف رو کنار گذاشت. دستش روی دست عمران رفت. فشاری داد که برش داره. سرد بود. فوراً گفت: دراز بکش. تکنون نخورد و فقط جواب داد: خوبم. هیچی نیست. گفتم بریم خونه، این نداشت.

- بخواب عمران.

- می‌گم خوبم.

پریناز دست عمران رو از روی زخم بلند کرد. کف دستش خونی بود. نگاه عمران به دوست‌هاش بود و انگار جلوشون

خجالت می کشید. پریناز پرده‌ی دور تخت رو باز کرد که چشم‌ها رو دور کنه. دوباره جلو رفت و درحالی که دستش رو روی صورت عمران می‌داشت، آهسته تأکید کرد: بخواب!

عمران نگاهش رو از چشم‌های پریناز گرفت و با کمکش دراز کشید. پریناز سینی رو جابه‌جا کرد و پرسید: چرا چیزی نپوشیدی تو این سرما؟
- درآوردیم.

- که راحت همدیگه رو بزنید؟

عمران ابروش رو بالا داد و توی قیافه رفت. پریناز شروع کرد به باز کردن دکمه‌هاش. منقبض شدن عضلاتش رو می‌دید. یه طرف پیراهن رو کنار زد. انگشت‌هاش رو روی پوست نزدیک زخم حرکت داد و دست عمران مشت شد. پریناز آهسته‌تر پرسید: تا حالا با زنی نبودی؟

به صورتش نگاه کرد که از سؤال پریناز مات مونده بود. داشتند ازدواج می‌کردند. با هم قرار محضر و آزمایشگاه گذاشته بودند. پریناز حق داشت بدون. زخم رو بررسی کرد و ادامه داد: جواب نمی‌دی؟

نزدیک تر ایستاد و دستکش پوشید. شروع کرد به پاک کردن زخم که سطحی بود؛ ولی حتماً سوزش داشت. اصلاً فکر نمی کرد نوید اهل چاقو و تیزی باشه. مثلاً کلانتری منطقه زیر دست پدرش بود! اگر می فهمید، اصلاً خوشش نمی اومد و این یه برگ برنده برای پریناز بود. توضیح داد: خون بند اومده. دوسه تا بخیه می خوره. خیلی درد داری؟ - نه.

بی حس کننده رو تزریق کرد و کمی منتظر موند.
#ماهی_۵۰

دوباره دست هاش رو ضد عفونی کرد که سوزن رو آماده کنه. صد اش همچنان پایین بود: اهل دعوا که هستی. اهل دود چی؟

- نه!

- الکل؟

مکث کرد و وقتی ابروی بالا رفته ی پریناز رو دید، جواب داد: نه.

اما مثل «نه» قبلی قاطعانه نبود. پریناز سوزن رو با پنس جلو آورد و تذکر داد: بابام خیلی بدش می‌آد.

پوست رو گرفت و درحالی که سوزن رو فرو می‌کرد، دوباره پرسید: اهل زن چی؟

و سؤالش دوباره بی‌جواب موند. دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. از پسرهای خانواده‌های بزرگ می‌شد مطمئن بود. زود زن می‌گرفتند و تا قبل از اون، مادرهاشون چهارچشمی مراقبشون بودند؛ ولی کسی- مثل عمران که محل کارش هم با خونه فاصله داشت، حتماً راحت زندگیش رو کرده بود و فکر کردن بهش، حال پریناز رو می‌گرفت. دست عمران دوباره سمت زخم اومده بود. پریناز با پشت دست دورش کرد و گفت: آروم باش، الان تموم می‌شه.

و حواسش دوباره پرت جمله‌ی خالکوبی روی سینه‌ی عمران شد که فقط یه کلمه‌اش معلوم بود. نفسی- گرفت و به کارش ادامه داد. نخ رو برید و مشغول شست‌وشوی اطراف زخم شد. عمران تمام مدت سکوت کرده بود. بالاخره به حرف اومد: تو چی؟

پریناز چشم از زخم برنداشت و فقط گفت: من چی؟

رسماً داشتند پچ پچ می کردند. صدای صحبت چند نفر هم از بیرون شنیده می شد. عمران صداش رو پایین تر آورد: تو با کسی بودی؟

این سؤالی نبود که مردهای میانرود پرسند و اگر جوابت «آره» باشه، عقدت کنند. پریناز پوزخندی زد و جواب داد: هروقت تو جواب دادی، من هم جواب می دم.

بهش نگاه کرد که تأثیر حرفش رو ببینه. عمران با اخم نیم خیز شده بود و داشت سر جاش می نشست. پریناز جلوتر رفت و درحالی که برای خوابوندن دوباره هلش می داد، گفت: تموم نشده.

- از نظر من تموم شد.

- چی؟

نشست و جلوی صورت پریناز جواب داد: به نظرت چی؟

- برگرد سر جات، بذار پانسمان کنم.

- نمی خوام.

پریناز با پشت دست، شونه هاش رو به پایین هل داد و تکرار کرد: برگرد سر جات عمران.

عمران نگاهش رو توی چشم‌های پریناز می‌چرخوند و تکون نمی‌خورد. پریناز نمی‌خواست کارش رو ناتمام بذاره و زخم رو عفونی کنه. صورتش رو پایین‌تر برد و لحن ملایم‌تری گرفت: عمران...

و حرفش با صدای مرسده قطع شد: عمران!

پرده کنار رفت و صدای مادر عمران پیچید: عمران! نگاه‌ها روشن بود. فوراً از هم فاصله گرفتند و اخمی از درد روی پیشونی عمران افتاد. پریناز نفسی گرفت و دورتر ایستاد. روی صورت مرسده و دوست‌های عمران خنده بود. پریناز ندیده گرفت و مشغول آماده کردن پانسمان شد. نسرین با صورت رنگ‌پریده روی زخم و سرووضع عمران چشم می‌چرخوند. عاقبت شروع کرد: این چه حالیه مامان جان؟ چه کار کردی؟ زخم چی خوردی؟ خوبی؟

عمران جوابش رو نداد. نسرین ادامه داد: زن می‌گیری، از دروهمسایه می‌شنوم. کتک‌کاری می‌کنی، از فک و فامیل می‌شنوم. یه دفعه من رو بکش راحت شو!

صداش لرزید و عمران دوباره سرش رو پایین انداخت. نسرین چند ثانیه به زخم خیره شد و بعد نگاهی به پریناز انداخت. پشت نگاهش پر از احساسات مختلف بود؛

خشم، استیصال، بغض، غم. رو به عمران پی حرفش رو گرفت: سی سال رو چشم‌هام بزرگت کردم که آخر این بشه؟ این برا تو زن می‌شه؟

با دست پریناز رو نشون می‌داد.

#ماهی_۵۱

این بار پریناز رو مخاطب قرار داد: نشنیدی کبوتر با کبوتر، باز با باز؟

پریناز دستکش‌هاش رو درآورد و روی شونه‌ی زن دست گذاشت. با نشون دادن در، گفت: یه لحظه همراه من بیاید.

نسرین شونه‌اش رو از دست پریناز بیرون کشید و حرکت کرد. نگاهش به میکائیل افتاد که با چسبی کنار چونه‌اش، ایستاده بود. پرسید: میکائیل، تو چیت شده خاله؟

میکائیل سر و شونه‌اش رو به نشونه‌ی ندونستن تگون داد و مرسده برای زن چشم‌غره رفت. نسرین دوباره راه افتاد. پریناز پیراهن عقب‌رفته‌ی عمران رو جلو کشید و سینه‌اش رو پوشوند. رو به پرستار اشاره کرد که پانسمانش رو تموم

کنه. دنبال نسرین رفت و در رو برایش باز کرد. زن با نگاهی به جمع بیرون زد. پریناز هم توی راهرو قدم گذاشت و در رو بست. گوشه‌ی خلوت تر راهرو منتظر جلو اومدن زن ایستاد که پالتوی قهوه‌ای بلند پوشیده بود و روسری چندرنگ بزرگی دور سرش داشت. فرم صورت و چشم‌هاش دقیقاً شبیه عمران بود. جلو اومد و قبل از هر حرفی از طرف پریناز، لب باز کرد: چرا سراغ پسر من اومدی؟

- تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. بده؟

- چیتون به هم می‌خوره؟

پریناز سکوت کرد و زن ادامه داد: داداشم می‌گفت قرار شده فقط یه عقد بگیرید. چرا عروسی نمی‌خوای؟

- من اهل ریخت و پاش و بزن و بکوب نیستم. همه می‌دونند.

همه می‌دونستند و بیشترشون خیال می‌کردند که پریناز خودش رو برایشون می‌گیره که شرکت نمی‌کنه. زن دوباره حرف خودش رو زد: دختر، تو رو چه به پسر من؟!

با دست روپوش سفید پریناز رو نشون می‌داد. پریناز جواب داد: حتماً با هم جور بودیم که تصمیم گرفتیم دیگه.

- دیدم که جور بودید!

با چشم و ابرو به داخل اتاق اشاره کرد. نگاهش پر از کنایه بود و معلوم نبود موقع کنار زدن پرده‌ی دور تخت، چی توی مغزش گذشته. ادامه داد: چی تو گوش پسرم خوندی؟ پریناز دوباره سکوت کرد. نسرین قصد توهین داشت: من که می‌دونم.

- چی رو؟

سرش رو بدجوری تکون می‌داد. پریناز تکرار کرد: چی رو؟

- باید عروسی بگیری، دستمال بدی!

چند ثانیه طول کشید تا پریناز حرف زن رو هضم کنه. دود از سرش بلند شد و این بار نتونست جلوی خودش رو بگیره: همه رو با خودتون اشتباه نگیرید خانوم!

چشم‌های نسرین درشت شد و با یادآوری کاری که بیشتر از سی سال پیش کرده بود، ساکت موند. چرا بیشتر زن‌ها قانون‌های ضد خودشون رو با چنگ و دندان حفظ می‌کردند و به همون فرهنگ غلطی که قربانیشون کرده بود، دامن می‌زدند؟ نفس عمیقی کشید و آروم‌تر گفت:

پسرتون به اندازه‌ی کافی ناراحت هست، ناراحت‌ترش نکنید. فقط ازتون دورتر می‌شه!

بی‌توجه به زن سمت در اتاق رفت و قبل از باز کردن، اضافه کرد: براتون کارت دعوت می‌فرستیم.

#ماهی_۵۲

پایان این فصل. 

فصل ۹

(پریناز)

همین که از خیابون بیمارستان خارج شد و توی بلوار اصلی شهر پیچید، چشمش به سواری سیاهی افتاد که پشتش پیچیده بود. با فاصله‌ی کمی حرکت می‌کرد و با وجود سرعت پایین پریناز، جلو نمی‌زد. ناشناس بود. پریناز یاد حرف عمران در مورد تعقیب توی جاده افتاد و زمزمه کرد «کیه؟». گوشیش رو برداشت تا به کسی اطلاع بده و دوباره سرعت رو پایین‌تر آورد. ماشین پشتی نزدیک‌تر شد. پریناز توی آینه زوم کرد. صورت پسر ارسلان‌خان رو پشت فرمون دید و اخمی از دقت بین ابروهاش افتاد. بوق یه

ماشین دیگه دراومد و پریناز گاز داد که راه رو بند نیاره. توی یکی از خیابون‌های فرعی انداخت که بعد از کمی پیچ و تاب و چند خیابون و کوچه به جاده‌ی سمت رودخونه‌ی پایین می‌رسید. ماشین پشتی دوباره پیچید. پریناز چشم‌هاش رو ریز کرد. نه بوق می‌زد، نه چراغ، نه اشاره به کنار کشیدن. انگار فقط می‌خواست اعلام حضور کنه. حتماً در مورد پریناز و عمران یه چیزهایی به گوشش خورده بود. اگر برای مطمئن شدن اومده بود، پریناز مطمئنش می‌کرد!

از خیابون و کوچه‌ها گذشت و یک‌راست توی جاده‌ی پایین شهر افتاد. از جلوی خونه‌های شهرکی عبور کرد و به زمین‌های خالی رسید. کمی بعد ماشین رو لب جاده نگه داشت. دقیقاً پشت ماشین عمران که برای سر زدن به مرسده و میکائیل اومده بود. ماشین سیاه بالاخره جلو کشید. موازی با ماشین پریناز لحظه‌ای ترمز زد و نگاهی به صورت پریناز انداخت. نگاهش سمت ماشین عمران کشیده شد. بعد بدون واکنش دیگه‌ای، راهش رو کشید و رفت. توی جاده‌ی خیس سرعت گرفت و گل‌آب رو به اطراف پاشید. پریناز به گوشیش نگاه کرد که هنوز توی دستش مونده بود. قرار بود به کی زنگ بزنه؟ بابا یا عمران؟

شونه بالا انداخت و پیاده شد. روی آسفالت خیس پا گذاشت.

هفته‌ی دوم دی بود و هوای میانرود واقعاً سرد. بیشتر اوقات بارش بارون و برف ملایم داشتند. زمستون کم‌کم خودش رو به رخ می‌کشید. از روی چاله‌ی آب پرید و به طرف جاده‌ی گلی فرعی رفت که می‌رسید به خونه‌ی متروک رجب‌زاده‌ها. خونه‌ی حبیب که داستان‌های ممنوعه‌اش بچگی پریناز و هم‌سن‌وسال‌هاش رو پر کرده بود. حبیبی که می‌گفتند بین خانواده‌های میانرود جنگ راه انداخته و باغ آتیش زده و تجاوز کرده. حبیبی که فرار کرده بود و حشمت‌خان باغستانی گفته بود اگر برگرده، سرش رو می‌ذارند روی سینه‌اش. حبیبی که مردم به طرف خونه‌ی خرابه‌اش سنگ پرت می‌کردند و می‌گفتند انقدر بدی کرده که توی خونه‌اش هیچ گیاهی سبز نمی‌شه! حالا همه‌چیز برعکس از آب دراومده بود و مسبب تمام اون بلاها آدم‌های دیگه‌ای بودند. پریناز آهی کشید و از پشت بخار نفسش، صورت شاد مرسده ظاهر شد که کنار میکائیل، جلوی در همون خونه‌ی متروکه، ایستاده بود و با عمران حرف می‌زد که چند قدمی ازشون فاصله داشت.

#ماهی_۵۳

با نزدیک تر شدن پریناز، سرها به سمتش چرخید. پریناز گفت: تیم شدید، تنهایی نمی شه پیداتون کرد.

مرسده خندید و پریناز رو به عمران کنایه زد: سرکرده تون هم که ایشونه. حمله ی بعدی به کجاست؟!

عمران ابرو بالا انداخت و روش رو برگردوند. پریناز رسید و سلام کرد. فقط مرسده و میکائیل جواب دادند. پریناز نگاهی به درودیوارهای تعمیرشده و تمیز خونه انداخت. قصد تعریف کردن داستان های خونه ی متروکه رو برای دختر حبیب نداشت، فقط گفت: از این اطراف که رد می شدم، همیشه می گفتم چه خونه ی دنجی. دور از شهر، کنار رودخونه، نقلی. می گفتم چه حیف که همین طوری مونده.

مرسده نگاهی به ساختمون کوچیک انداخت که حتی شيروانیش رو تازه رنگ کرده بودند و سیمان سفید دورش از تمیزی برق می زد. جواب داد: الان دیگه سالمه. یادگاری بابام.

پریناز از لای در باز حیاط نگاهی به داخل انداخت و لبخندی زد. هم در و هم موزائیک‌های حیاط کوچک عوض شده بودند. برگشت و برای شکستن سکوت عمران، ازش پرسید: شما با هم اومدید؟ ماشین دیگه‌ای سر جاده نبود.

به‌جای عمران، مرسده با انگشت به زمین خالی جلوی خونه اشاره زد و جواب داد: ما با تی تی و فی فی اومدیم.

پریناز به همون طرف نگاه کرد. وسط زمین خیس اون طرف کوچه‌ای که توش ایستاده بودند، دو تا اسب از اسطبل دایی آزاد می‌چرخیدند؛ یکی سفید و یکی قهوه‌ای. لبخند کوچیکی زد و پرسید: تی تی و فی فی اون‌هان؟

میکائیل هم به اسم اسب‌ها می‌خندید. مرسده سر تکون داد. دختر بامزه‌ای بود. از اون آدم‌هایی که حوصله‌ی زندگی کردن دارند. عجیب نبود که میکائیل دودستی بهش چسبیده بود. مرسده سمت پریناز قدم برداشت و توضیح داد: اینجا رو بابابزرگم آتیش زد که من برگردم عمارت پیش‌شون. من اینجا تنها می‌موندم. می‌ترسید بلایی سرم بیارند.

عمران همون لحظه از جمع فاصله گرفت و مرسده ادامه نداد. چند ماهی می‌شد که پریناز پاش رو توی میانرود نداشته بود و از ماجراها خبر نداشت. کم‌وبیش یه چیزهایی از برملا شدن واقعیت‌ها می‌دونست؛ اما معلوم نبود چی به روز این دختر اومده تا بی‌گناهی پدرش رو ثابت کرده. میکائیل پرسید: کاری داشتید با ما؟

- با شما نه.

به عمران نگاه کرد که توی عالم خودش قدم می‌زد. کت و پلیور طوسی پوشیده بود و درست راه می‌رفت. به نظر نمی‌رسید با زخمش مشکلی پیدا کرده باشه. پریناز نگاهی به پالتوی طوسی خودش انداخت که دکمه‌هاش رو باز گذاشته بود. همرنگ پوشیده بودند! میکائیل ازشون جدا شد و سراغ عمران رفت. پریناز رو به مرسده حرف پیش کشید: حتماً واسه بابابزرگ سخت بوده که خونه‌ی پسرش رو بسوزونه.

- آره ولی بعدش دوباره ساخت.

خونه رو نشون داد. پریناز دست‌هاش رو توی جیب‌هاش فرو برد و منتظر موند تا عمران از خر شیطون پیاده بشه و

برگرده. مرسته سکوت رو شکست: عمران وقتی ساکت می‌شه، جو یه جوریه.

- مخصوصاً که صداش جاذبه داره.

پسرها داشتند برمی‌گشتند. مرسته جواب نداده بود. پریناز نگاهش کرد. چشم‌های درشت و خوش‌حالتش روی پریناز زوم کرده بودند. واقعاً حرف پریناز انقدر براش عجیب بود؟ عمران خیلی راحت می‌تونست دوبلور بشه، یا مجری رادیوی میانرود.

#ماهی_۵۴

قاعدتاً مرسته خبر نداشت که بعضی- از باغستانی‌ها آواز می‌زدند. حتی بعضی-شون توی محرم مداحی می‌کردند. میکائیل بالاخره عمران رو آورد. پریناز میکائیل رو می‌شناخت. می‌دونست دست از سر کسی- که بهش اهمیت می‌ده، برنمی‌داره. گاهی وقت‌ها این اهمیت دادن، تبدیل می‌شد به گیر دادن. حالا هم گیر داده بود به عمران. عمران دستی به موهاش کشید و همه رو بالا فرستاد. مرسته پرسید: تصمیمتون واسه سکونت کجاست؟

پریناز دودلی عمران رو حس می کرد. اجازه داد که اون نظرش رو بگه. توی بیمارستان جوری حرف زده بود که انگار قصد به هم زدن داره. بالاخره زبونش رو چرخوند: یه جایی نزدیک بیمارستان می گیریم.

به زمین نگاه می کرد. حداقل طفره نرفته بود. پریناز به حرف او مد: خونه حصار می هست.

میکائیل نگاه گیجی به عمران و بعد به پریناز انداخت. پرسید: عمارت آقامیری؟

پریناز با تکیه سر تأیید کرد. عمران حرکتی به لبهاش داد و تلخ گفت: حالا یه کاریش می کنیم!

جمع ساکت شد، تا اینکه مرسته دست چپش رو بلند کرد که حلقه‌ی درشت توش رو نشون بده. لحن شوخ گرفت: کارهاتون رو که بی خبر کردید و آزمایشگاه شهر هم که مال خودتونه و... می مونه حلقه!

انگشت‌های پریناز دور انگشت حلقه‌اش پیچیده شد و جواب داد: نیازی نیست.

سعی کرده بود عادی باشه؛ اما سه جفت چشم نگاهش می کرد. مرسته یه جوری «مگه می شه؟!» گفت که انگار

سیاره‌ها توی مدار حلقه‌ی پریناز می‌چرخند. انگشت‌های پریناز توی هم قفل شد. به‌جای جواب، رو به عمران گفت: اومده بودم دنبالت، بریم جلسه‌ی بزرگ‌ترها.

اخم‌های عمران عمیق بود. چیزی نگفت. پریناز ادامه داد: بابا و عموم و بقیه. قراره در مورد بیمارستان تصمیم بگیریم. تو هم باید باشی.

میکائیل فوراً پرسید: نوید هم می‌آد؟

پریناز به نشونه‌ی مثبت سر تکان داد. همه به عمران نگاه کردند. عمران بدون حرفی توی کوچه‌ی گلی به سمت جاده‌ی اصلی حرکت کرد و گفت: خداافظ.

نگاهی به پریناز انداخت و پریناز هم با بچه‌ها خداحافظی کرد. میکائیل به من من افتاد: لازم نیست من هم پیام؟

پریناز با سر رد کرد: نه. کسی جلوی عموم دعوا نمی‌کنه.

دنبال عمران پا تند کرد که بهش برسه. از بچه‌ها دور شده بودند که صدای سرد عمران به گوشش خورد: که حلقه هم نمی‌خوای!

پریناز چرخشی- به چشم‌هاش داد. عمران یه قدم جلوتر بود و نمی‌دید. اضافه کرد: نه عروسی، نه حلقه، نه هیچی! چه زن قانعی گرفتم!

- مگه بده؟

- بد نیست. مشکوکه!

پریناز پوزخند زد و عمران برگشت. به ماشین پریناز رسیده بودند. خواست ماشینش رو دور بزنه و پشت فرمون بشینه که عمران بازوش رو نگه داشت. پریناز پلک بست و باز کرد. عمران بازوش رو جلوتر کشید. پریناز قدمی سمتش برداشت و سر چرخوند که نگاهشون به هم باشه. لب باز کرد: شک به چی؟

- اگر می‌دونستم که...

واقعاً انقدر برای همه سخت بود که یه نفر دغدغه‌هاش فرق داشته باشه؟

#ماهی_۵۵

عمران جلوتر اومد و پریناز با نگاهی به بچه‌ها، عقب‌تر رفت. آهسته گفت: دارند نگاه می‌کنند!

عمران بازوش رو ول کرد و نفسش رو بیرون داد. هنوز مقابل هم ایستاده بودند و کسی- چیزی نمی گفت. چشم عمران به اسبها بود... یا یه جایی همون اطراف. پریناز نگاهی به جای زخمش انداخت و پرسید: زخم چطوره؟

- یه نوک سوزن بود.

- بیشتر از یه نوک سوزن بود!

- خوبم.

- باید تمیز نگهش داری.

عمران فوراً نگاهش رو سمت پریناز چرخوند و بهانه گرفت: دکترم می گه یا نامزدم؟

- دکترا!

عمران پوزخند زد. نگاه پرتمسخرش به سرتاپای پریناز بود. پریناز ادامه داد: نباید چیز سنگین بلند کنی!

و همون لحظه عمران جلو اومد و با هر دو دست کمر پریناز رو گرفت و بلندش کرد که پریناز رو یاد دفعه ی قبل انداخت. فوراً گفت: نکن!

ولی عمران به جای انداختنش روی کول، نشوندش روی کاپوت ماشین و دستهاش رو به دو طرفش تکیه داد.

ابرو بالا داد و پرسید: تازه می‌خوای من رو ببری عمارت آقامیری‌ها؟!

- ایرادش چیه؟ خونه به اون بزرگی که...

عمران سرش رو جلوتر آورد و پریناز جمله‌اش رو خورد. مستقیم به چشم‌های پریناز نگاه می‌کرد تا چیزی دستگیرش بشه. پریناز سرفه‌ای کرد و توضیح داد: عمارت جاداره، مبله است، دنجه.

عمران قدم دیگه‌ای برداشت و پریناز پلک زد. سرش رو برگردوند؛ ولی حس می‌کرد که چشم‌های عمران هنوز روشه. زیادی نزدیک بودند و فشار پاهای عمران بیشتر شده بود. مدام تفاوت‌های فیزیکی‌شون رو به رخ پریناز می‌کشید. از این کارش هدف داشت. پریناز به‌طرفش برگشت و گفت: این جوری می‌کنی که من رو بترسونی؟... که پشیمون بشم؟

ابروی عمران دوباره پرید؛ ولی حرفی نزد. پریناز ادامه داد: شاید خودت ترسیدی، پا پس کشیدی. انقدر درد داشت؟ و دستش رو روی زخم عمران گذاشت و فشار داد. عمران جا خورد و صورتش منقبض شد؛ ولی حرکت نکرد. پریناز فشار دستش رو کم کرد. نگاهش رو از چشم‌های عمران

نگرفت. هردو می‌دوستانند منظور پریناز چیه. اگر عمران با یه دعوای کوچیک جا می‌زد، بهتر بود که همین حالا بگه. چیزی نگفت. پریناز آهسته دستش رو روی زخم حرکت داد و بالاتر برد. عمران نفسی گرفت. پریناز سری تکون داد تا جواب آخرش رو بگیره. می‌خواست با پریناز ادامه بده یا نه؟ دست‌های عمران دوباره دور کمر پریناز نشست و از روی کاپوت بلندش کرد. درحالی که روی زمین می‌داشت، جواب داد: بیفت جلوا!

و چرخید و سمت ماشین خودش رفت. پریناز لبخند زد و دوباره به بچه‌ها نگاه کرد که روی اسب‌هاشون بودند و نگاهشون این طرف بود. معلوم نبود با خودشون چی فکر می‌کنند. پریناز پشت فرمون نشست و به طرف خونه‌ی عمو احمد روند. نیم ساعت بعد، همراه بقیه توی نشیمن اصلی خونه‌ی عمو، روی کاناپه‌ها نشسته بودند و جمع تکمیل بود. بابا و عمو که اختلاف سنی چهار سال داشتند و موهای هردو خاکستری شده بود، کنارشون مجید و نوید که دست‌به‌سینه بودند، روبه‌روشون پریناز و عمران و دو نفر دیگه که به‌عنوان شاهد دعوا اومده بودند.

#ماهی_۵۶

تنها زن توی جمع، پریناز بود و صورت هر پنج تا پسر. توی اتاق، زخم و زیل. احوال پرسی‌ها رو کرده بودند و چای‌ها جلو شون بود. بابا نصیحت رو شروع کرد: وقتی زیون دارید، وقتی می‌شه حرف زد، چه نیازی به مشت و لگد؟! پریناز تصحیح کرد: و چاقوا!

بابا چشم‌غره‌ای رفت و پریناز و نوید نگاهی ردوبدل کردند. عمران از خودش دفاع کرد: من کاری به کسی نداشتم. اهل دعوا هم نیستم. این آقا به من توهین کرده. جلوی کسی- که می‌دونسته به گوش من می‌رسونه. عمو رو به نوید پرسید: آره؟

- اول اون اومد بیمارستان، من رو کوچیک کرد. پریناز جوابش رو داد: تو گفتی مسئله‌ی مدیریت رو با شوهرت حل می‌کنیم، من هم شوهرم رو آوردم. رو به بابا و عمو اضافه کرد: بد کردم؟... عمو شما بگو، من حق ندارم وصیت حاج ظفر رو اجرا کنم؟ بابا از خجالتِ بلبل‌زبونی پریناز سرش رو پایین انداخته بود که یعنی ریش و قیچی کامل دست عموئه. پریناز بیشتر از

این هم انتظار نداشت. دقیقاً می‌دونست برای بابا، حرف حرف برادر بزرگ‌ترشه و بس. هیچ‌وقت روش نمی‌شد تو روی عمو چیزی بگه. عمو رو کرد به یکی از شاهدها و پرسید: کی شروع کرد مرتضی؟

مرتضی- خودش رو جلو کشید و درحالی که دست‌هاش رو تکون می‌داد، جواب داد: از وقتی من رسیدم رستوران، توهینی چیزی از نوید نشنیدم. داشتیم حساب‌کشی- دخل و خرج رو می‌کردیم که این با دو تا از رفیق‌هاش ریختند تو اتاق... یعنی به والله من ندیدم نوید حرفی بزنه؛ ولی کل روز کنارش نبودم.

شونه بالا انداخت و شاهد دوم به حرف اومد: من هم نبودم. فقط سر دعوا بودم که این‌ها اومدند.

همه ساکت شدند. عمو مثل بازجوها صورت‌ها رو بررسی می‌کرد. عاقبت خود مجید لب باز کرد: نوید یه چیزی گفت. شب قبلش گفته بود... ولی نمی‌دونم از قصد جلوی کسی گفته که برسونه یا همین‌طوری پرونده.

عمران وارد بحث شد: چه فرقی داره؟ گفته یا نگفته؟ مجید چیزی زمزمه کرد و آخر جواب داد: گفته.

- تیزی داشت یا نداشت؟

- داشت.

و نگاه چپی به برادرش انداخت که حرف نمی‌زد و با درآوردن چاقو خودش رو محکوم کرده بود. پریناز وارد بحث شد: همه‌ی این‌ها به‌خاطر بیمارستانه، نه؟

نوید نگاهی به بابا و عمو انداخت و جواب داد: آره. وگرنه من این رو چه می‌شناسم؟!

با دست عمران رو نشون داد و عمران ناگهان توی صندلیش جابه‌جا شد. پریناز دستش رو روی دست عمران گذاشت و با حرکت چشم ازش خواست که آروم بمونه. برگشت و دوباره نوید رو مخاطب قرار داد: بیمارستان حق منه.

- من چهار سال وقت صرفش کردم. الان بدم بره، همه به ریشم می‌خندند!

- اوج کارت این بود که همه‌جا کثیف و داغونه و باید همه‌چیز رو عوض کنیم.

- عوض کنید؟ با کدوم بودجه؟

- با بودجه‌ی بیمارستان.

- فکر کردی بیمارستان پایتخته؟! مگه چقدر درآمد داره؟
- تا تمیز و مجهز نباشه، درآمدی هم نداره! مریض‌ها
مهم‌تر از بودجه‌اند.

و به بابا نگاه کرد که از این جور حرف‌ها خوشش می‌اومد و
استقبال می‌کرد. بابا بدون اینکه نگاهش و از فرش بگیره،
بالاخره دو کلمه گفت: پسر، جون مردم مهم‌تره.

#ماهی_۵۷

نوید پوزخند زد و دوباره سکوت حاکم شد. عمو روی همه
چشم چرخوند. پریناز امیدوار نبود حتی با وجود متأهل
بودنش، بیمارستان رو بهش بسپرنده؛ ولی انگار نوید با این
کارش گل به خودی زده بود. عمو گلوش رو صاف کرد و
انتظارها رو به سر رسوند: هیچ‌جوره نمی‌خواستم
بیمارستان یادبود آقام رو بدم دست یه دختر بچه... هر
چقدر هم که دکتر و خانوم باشه ماشالله... ولی با این
کاری که نوید کرد...

نفسش رو بیرون فرستاد و به نوید زل زد که اصلاً از حرف‌های پدرش خوشش نیومده بود. جمله رو تکمیل کرد: خيله‌خب. پریناز خانم ریاست می‌خوای؟... بسم‌الله. پریناز با ناباوری لبخندی زد و نفس راحتی کشید. عمو حرف خونه‌حصاری رو پیش کشید: گفتی می‌خوای بعد از عقدکنون خونه‌ی پدری بشینی؟... اون هم رو چشم.

و به چشم‌های پریناز خیره شد. یه حسی- ته نگاهش بود. پریناز آب دهانش رو قورت داد. امیدوار بود که نوید دبه نکنه و پشت این رضایت عمو چیزی درنیاد. بابا سر بلند کرد و به پریناز نگاه انداخت. اگر عمو «نه» می‌آورد، بابا چونه نمی‌زد. پریناز سر تگون داد و آه کشید. عمران صورتش رو جلو آورد و کنار گوش پریناز گفت: به خواسته‌ات رسیدی. قراره کنسل کنیم؟

پریناز به دستش نگاه کرد که هنوز روی دست عمران بود. برش داشت و آهسته جواب داد: دلیل انتخابت فقط بیمارستان نبود که حالا کنسل کنم!

- پس حلقه هم لازم می‌شه!

و با حرکت سر روی حرفش تأکید کرد. پریناز «نه» نگفت. یه حلقه دیگه این حرف‌ها رو نداشت که سرش بحث

کنند. بابا سرفه‌ی بلندی کرد و عمران فوراً سرش رو عقب کشید. نگاه بابا بهشون بود و چشم‌وا برو می‌اومد. پریناز جمع‌تر نشست و دلیل آورد: عمران می‌گه درد داره.

سر عمران آهسته‌آهسته طرف پریناز چرخید و پریناز ادامه داد: باید بریم بیمارستان پانسمانش رو عوض کنیم... می‌دونید که، چاقو خورده!

و چشم‌های درشت‌شده‌ی عمران رو ندیده گرفت و زل زد به صورت مات نوید. عمو و بابا با حرکت سر تأیید کردند و عمو به نوید اشاره زد. نوید با دست‌هایی که روی دسته‌ی کاناپه فشار می‌داد، به‌زور لب باز کرد: ببخشید، اشتباه کردم. دفعه‌ی بعد دیگه از چاقو استفاده نمی‌کنم!

با اینکه جمله شبیه معذرت‌خواهی نبود، عمران کشش نداد. پریناز بلند و عمران هم همین کار رو کرد. با جمع خداحافظی کردند و بدون خوردن چای، از خونه بیرون زدند. توی کوچه، پریناز به‌طرف ماشین خودش راه افتاد و با صدای عمران متوقف شد: خدافضی نمی‌کنی؟! -

خدافض.

عمران بعد از مکث کوتاهی، طرف پریناز راه افتاد و صدایش رو پایین آورد: چاقو خوردن من به کارت اومد!

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لب پریناز رو بالا برد. عمران ادامه داد: خوب ماهی گیری کردی!

- ناراحتی؟

- پانسما من چی می‌شه؟

ابروش بالا رفته بود. پریناز زیپ کیفش رو باز کرد و نایلون گاز و چسب رو بیرون آورد. طرف عمران گرفت و گفت: بگیر، خودت می‌تونی.

عمران نایلون رو گرفت و با صدای آروم‌تری کنایه زد: انقدر نگران من نشو خانومم!

دست پریناز سمت گلوش رفت و نفس آهسته‌ای گرفت. نگاهش رو برگردوند و درحالی که طرف ماشینش می‌رفت، جواب داد: یه نوک سوزنه!

#ماهی_۵۸



پایان این فصل.

فصل ۱۰

(عمران)

با شنیدن صدای ماشین، تکیه‌اش رو از ماشین خودش گرفت و به انتهای کوچه‌باغ نگاه کرد. منتظر ماشین شهردار بود؛ ولی تاکسی وارد کوچه شد. جلوی پای عمران نگه داشت و مامان خودش رو بیرون انداخت. خیره شد به عمران که برعکس همیشه کت و شلوار رسمی مشکی پوشیده بود. مثلاً داشت عقد می‌کرد. مامان چیزی نمی‌گفت، خود عمران به حرف او مد: کارت دعوت مال شام بود، نه محضر.

و با سر به محضری که جلوش ایستاده بودند، اشاره کرد. همین کافی بود تا مامان زیر گریه بزنه و قلب عمران رو بیاره توی دهنش. با هر دو دست سرتاپای عمران رو نشون می‌داد و عمران بی‌حرکت ایستاده بود. در اصل به خاطر همین می‌خواست که عقد رو بی‌سروصدا بگذرونند. مامان میون گریه‌هاش گفت: من از دار دنیا همین یه بچه رو داشتم. آرزو داشتم خودم دامادش کنم. خدا لعنت کنه اون که همین یه دلخوشی رو از من گرفت. عمران لب باز کرد، بست، دوباره باز کرد و آخر گفت: دارم عقد می‌کنم، نمردم که!

- من می خواستم خودم عروسم رو انتخاب کنم، خودم برم خواستگاری، خودم برات لباس دامادی بخرم، براش خرید عروسی کنم، خونه بگیرم، اثاث بگیرم. می خواستم خودم انگشتر نشون بذارم دستش...

دوباره زیر گریه زد و عمران توی جیب هاش دنبال دستمال گشت. چیزی پیدا نکرد. مامان خودش دستمال بیرون آورد و زیر چشم هاش رو پاک کرد. عمران به ساعت نگاه انداخت. خانواده ی پریناز دیر کرده بودند. شاید پریناز لحظه ی آخر پشیمون شده بود. بیمارستان رو که بهش داده بودند، خرس از پل گذشته بود. مامان دوباره شروع کرد: عمران، خام این دختره نشو. خدا می دونه چه جادو جنبلی سوار کرده، نمی بینی؟! چی شد رفتی سراغش؟ لابد اون افتاده به جونت...

- مامان!

- اون اگر ریگی به کفشش نیست، چرا تو رو قبول کرده؟! - خوبه خودت هم می دونی چه بلایی سر من آوردید! به خاطر گذشته ی پدر و مادرم، هیچ کس من رو قبول نمی کنه، نه؟

- من که نگفتم...

صورت مامان دوباره منقبض شد. عمران نفس عمیقی کشید و ساعدش رو گرفت. مامان جلوتر اومد و با صدای گرفته یه ایراد دیگه ردیف کرد: این دختر هم مثل مادرشه. - حتماً این عمه خانوم هم یه نقشی-توی جدا کردن تو و نجمی داشته، پس دخترش به درد نمی خوره، آره؟

صداش رو پایین آورده بود. مامان کف دستش رو روی دست دیگه اش کوبید و با تأسف سر تکون داد. تلخ گفت: حتی نگفته که عمه ات مادر واقعیش نیست!

عمران سکوت کرد که خودش رو لو نده. خبر نداشت. مامان ادامه داد: فتانه زن دوم شهرداره. مادرش فرار کرده! فرار!

چشم هاش درشت شده بود که روی حرفش تأکید کنه.

#ماهی_۵۹

عمران هنوز توان حرف زدن نداشت. خیال می کرد تمام حرف و حدیث های این شهر به حبیب رجب زاده خلاصه می شه که توی گاراژ از زیر زیون مشتری ها بیرون می اومد. فکرش رو نمی کرد چیزهای مخفی دیگه ای هم توی میانرود

باشد. شاید چون اهمیتی برایش نداشت نفهمیده بود، یا شاید چون طرف شهردار بود و جانباز، کسی به خودش جرئت نمی داد در مورد زنی حرف بزنه؛ اما هرچی که بود، چرا خود پریناز بهش نگفته بود؟! ماما پرسید: حالا فهمیدی؟

- چی رو؟

- این برا تو زن نمی شه. مادر رو ببین، دختر رو بگیر.

صدای ماشین دوباره به گوششون خورد. این بار ماشین شهردار وارد کوچه شد و پشت سرش ماشین نجمی. عمران زمزمه کرد «این اینجا چه کار داره؟!». ماما زیر لب گفت: نجم!

عمران کفتری تر شد. همه داشتند پیاده می شدند و راننده به شهردار کمک می کرد. عمه خانوم با دیدن ماما چادرش رو جلوتر کشید و چپ چپ نگاهش کرد. ماما روش رو سمت دیگه ای برگردوند که نگاهشون نکنه. نجمی داشت با قدم های تند و محکم جلو می اومد. موقع رد شدنش از کنار شاسی بلند شهردار، عمه هول کرد و به شوهرش خیره شد. نجمی به روش نیاورد: سلام آجی، پریناز، آقا نادر.

براش سر تگون دادند و فقط عمه جوابش رو داد: سلام
داداش. معلوم هست کجاهاپی؟

- من که خونه‌ام! شماها کجااید؟!

با پروپی به سر نژدن خانواده‌اش اشاره می‌کرد. به روی
خودش نمی‌آورد که سی‌ویک سال پیش چه کار کرده.
شهردار خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. نجمی با همون اعتماد به
نفس قبل، سمت عمران و مامان اومد. عمران به پریناز
نگاه انداخت که چشمش این‌طرف بود. برای هم سر تگون
دادند. یه کت و شلوار سفید پوشیده بود و شال هم‌رنگش
روی موهای مشکیش بود. همراه خانواده جلو می‌اومد.
سلام و احوال‌پرسی کردند و شهردار گفت: ما بالا منتظریم.
نگاه چپی به مامان و نجمی انداخت. همراه راننده بالا
رفتند؛ ولی پریناز کنار عمران ایستاد. به لطف پاشنه‌های
بلند، اختلاف قدشون رو کمتر کرده بود. مامان تک‌سرفه‌ای
کرد و پرسید: می‌شه اجازه بدی خانوم دکتر؟

می‌خواستند بدون حضور پریناز مخ عمران رو به حرف
بگیرند. پریناز دستش رو دور دست عمران حلقه کرد و
جواب داد: فکر نمی‌کنم چیزی واسه پنهان کردن داشته
باشیم!

- واقعاً؟

عمران به صورت پریناز خیره شد. تصمیم بعدی عمران به جواب اون بستگی داشت. مخفی کردن مادر واقعیش از عمران، چیز کمی نبود. لاأقل می‌تونست یه اشاره‌ی کوچیک کنه. انگار زیادی معطل کرده بود. بالاخره به حرف او‌مد: نمی‌دونم. پرسید تا جواب بدم.

جواب دروغ نداده بود. شاید خیال می‌کرد همه در مورد مادرش خبر دارند. به عمران نگاه کرد و حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد. عمران ساکت موند و کسی سؤالی نپرسید.

#ماهی_۶۰

نجمی این‌پا و اون‌پا می‌کرد. از داماد بیشتر به خودش رسیده بود! انگار قرار بود زن سومش رو عقد کنه! عمران رو بهش کنایه زد: به عنوان فامیل داماد او‌مدی یا عروس؟

نجمی پلک بست و ازشون فاصله گرفت. زیر درخت بلندی که شاخه‌های بی‌برگش به پنجره‌ی طبقه‌ی دوم می‌خورد، قدم می‌زد. همچنان بلا تکلیف توی کوچه‌ی نمناک ایستاده بودند و کسی- چیزی نمی‌گفت. مامان هم

سری تگون داد و شروع کرد به راه رفتن. به محض دور شدنش، دست پریناز شل شد و عمران طعنه زد: عروس کت و شلواری ندیده بودیم که اون هم دیدیم! پریناز دستش رو کامل عقب کشید و فقط گفت: با دقت ببین، تا فرصت هست!

- چی؟

- دیگه گیرت نمی‌آد.

عمران پوزخند زد و پریناز یادآوری کرد: خودت هم شبیه دامادها نیستی.

و دستش رو روی سینه‌ی عمران گذاشت، درست جای خالی کراوات. به چشم‌های هم نگاه کردند. آرایش کمی روی صورت پریناز بود که بهش می‌اومد. عمران حرف رو عوض کرد: همه چی ردیفه؟

پریناز «اهوم» گفت و دستش رو بلند کرد، ادامه داد: واسه دایی هم کارت فرستاده بودی؟
- نه.

تعدادی از آشناها شب برای شام به عمارت آقامیری دعوت بودند. عمران اصرار کرده بود که خودش تالار

بگیره؛ ولی شهردار قبول نکرده بود. پریناز دوباره گفت: با بابا حرف می‌زدیم، گفتیم حالا که خونه‌حصاری خالیه و شام اونجا برگزار می‌شه...

- خب؟!!

- فعلاً همون‌جا بمونیم. من لوازم شخصیم رو بردم. مال تو رو هم می‌بریم.

عمران دوباره پوزخند زد و جواب داد: بدون مشورت با من؟

- نخوای، نمی‌بریم.

عمران طعنه‌ی دیگه‌ای حواله‌اش کرد: مگه قرار نیست کل حق و حقوق رو بدم بهت؟

با سر به ساختمون محضر- اشاره زد و اضافه کرد: دیگه چرا می‌پرسی؟

- بعداً مفصل حرف می‌زنیم، با هم تصمیم می‌گیریم که...

جمله با صدای نجمی ناتموم موند: دایی جان، دخترم، پنج دقیقه تنهامون می‌ذاری؟

عمران به جای پریناز جواب داد: پری می‌مونه. حرفی دارید
بزنیند، دیرمون شده.

نجمی کمی خیره موند و بعد خیلی رک و جدی شروع کرد:
اومدم گاراژ نوری دنبالت، حقت رو بدم.

- حق؟

- گفتم هرچی می‌خوای بگو. می‌تونستم زمین بدم، ملک
بدم، چک بدم. اصلاً می‌رفتی واسه خودت یه گاراژ باز
می‌کردی. دست مادرت رو می‌گرفتی، می‌بردی، زندگیتون
رو می‌کردید.

مامان به صورتش زل زده بود و نجمی نگاهش نمی‌کرد.
ادامه داد: رفتن از اینجا بهترین کار بود، هم برای خودت،
هم برای مادرت.

مامان سرش رو پایین انداخت و روی روسریش دست
کشید. با پشت انگشت زیر چشم‌هاش رو پاک می‌کرد و
اعصاب عمران رو به هم می‌ریخت. هنوز به خاطر این مرد
به گریه می‌افتاد.

#ماهی_۶۱

عمران رو به نجمی، صداش رو بالا برد: حرف‌ها ت همین بود؟

- هدف ت چیه؟ چرا موندی؟ چرا رفتی سراغ زنی که مناسبت نیست؟ می‌خوای تو روی خواهر و شوهرخواهرم در پیام؟!

- پس باز جوش خودت رو می‌زنی.

پریناز قدمی به طرف نجمی برداشت و گفت: دایی، در واقع من بودم که...

عمران مچش رو گرفت و کشید که چیزی نگه. فقط همین رو کم داشت که همه جا پخش بشه زنش ازش خواستگاری کرده! خودش حرف رو سمتی برد که می‌خواست: چرا می‌خوای برم؟ برم که دیگه نتیجه‌ی گناه‌ها ت جلوی چشم ت نباشه؟ برم که مردم فراموش کنند چه کارها کردی؟ قایم بشم که تو راحت باشی؟... نه آقا! نمی‌رم. دارم خواهرزاده‌ها ت رو عقد می‌کنم. اتفاقاً قراره تو عمارت آقامیری زندگی کنیم. اسمش چی بود؟... خونه حصاری!

زل زده بود به صورت نجمی که هر لحظه، با هر جمله تغییر حالت می‌داد و عمران رو خرکیف می‌کرد. مرد هر دو دستش رو مشت کرده بود و فشار می‌داد. چینی به بینیش

انداخت و با ابروهای درهم کشیده، سکوتش رو شکست:
می‌خوای بری داماد سرخونه‌ی نادر آقامیری بشی؟!
- دقیقاً!

انگار نفس نجمی بند اومده بود. نه غرورش اجازه می‌داد
پسری که بهش نسبت دادند، توی خونه‌ی مردم و زیر
حمایتشون باشه، نه خودش ازش حمایت می‌کرد. فقط
می‌خواست این آدم از زندگیش محو بشه؛ ولی نمی‌شد!
عمران تازه راه زجر دادنش رو یاد گرفته بود. از این به بعد،
جوری زندگی می‌کرد تا این آدم توی میانرود سری برای بلند
کردن نداشته باشه! به چشم‌های خاکستریش خیره شد و
زیر خنده زد. هر سه نگاهش می‌کردند. خنده‌هاش بیشتر
شد. حالش بدجوری خوب بود و حالا که نجمی رو با این
استیصال می‌دید، نمی‌تونست جلوی خوش‌حالیش رو
بگیره. خنده‌هاش بلندتر شد و نجمی چرخید. درحالی که
چیزهایی زیر لب می‌گفت، سمت ماشینش پا تند کرد.
مامان دوباره داشت بی‌صدا گریه می‌کرد. صداش زد:
عمران!

عمران خنده‌هاش رو جمع کرد و مامان ادامه داد: مامان جان، چه کار می‌کنی با خودت؟ این چه حالیه؟ من فقط خوبت رو می‌خوام.

- پس بذار به حال خودم باشم! ولم کن! دیگه سراغم نیا!

مامان روی صورتش دست گذاشت و عمران دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. درست یا غلط، دختری رو وارد زندگیش کرده بود. از تحت فشار بودن خسته بود. باید به مدت به حال خودش می‌موند تا راهش رو پیدا کنه.

#ماهی_۶۲

(پریناز)

مادر عمران با چشم‌های ناباور خیره مونده بود و حرفی نمی‌زد. لباسش مناسب عقد و مجلس خاصی نبود. انگار فقط اومده بود که پسرش رو بشیمن کنه. عمران بدون حرف دیگه‌ای، دست پریناز رو گرفت و سمت در ورود ساختمون حرکت کرد؛ ولی نسرین ساعد دیگه‌ی پریناز رو نگه داشت. عمران چرخید و پریناز سری تکون داد تا چند

دقیقه تنهاشون بذاره. عمران نفسش رو فوت کرد و چند قدم دورتر به ماشینش تکیه داد. پریناز کامل سمت زن برگشت و دست به سینه بهش زل زد. نسرین لب باز کرد؛ اما پریناز اجازه نداد: حرف هاتون روی عمران نتیجه نداد، نوبت منه؟

- تو دختر زرنگی هستی. واسه پسر من نقشه داری.

ابروهای پریناز بالا رفت و جلوی خنده اش رو گرفت. اگر این زن می فهمید پریناز قراره همه ی حقوقش رو بگیره، مغزش سوت می کشید. پریناز آهسته تر جواب داد: بذارید زندگیمون رو کنیم. پسرتون...

- پسر من اگر بفهمه پسرداییش خواستگار توئه، از سر عقد بلند می شه.

اخمی روی پیشونی پریناز افتاد و زن ادامه داد: یا خودت پا پس می کشی، یا من بهش می گم.

پریناز ساکت مونده بود و فقط به حرف های زن گوش می داد: اگر بعد از عقد بفهمه...

جمله رو تموم نکرد. پریناز انقدر خوب عمران رو نمی شناخت که واکنشش رو حدس بزنه. اینجا مردها

دنبال دختری نمی‌رفتند که از بین فامیلشون خواستگار جدی داشت. براشون گرون تموم می‌شد. دست عمران دوباره روی دست پریناز نشست و حرکتش داد. پریناز با پاهای سست سمت ساختمون راه افتاد و نگاهی به عقب نداشت. پله‌های ساختمون محضر- رو توی سکوت طی کردند و پا توی لابی طبقه‌ی دوم گذاشتند. پریناز برای عقد یکی‌دو نفر از اقوام به اینجا سر زده بود و دقیقاً می‌دونست باید سمت کدوم در بره؛ اما توی لابی متوقف شد. عمران ایستاد و گوشزد کرد: خانواده‌ات منتظرند.

- یه سر می‌رم سرویس.

و راهرویی رو نشون داد. عمران با چشم‌های پرتردید سر تکون داد و پریناز سمت راهرو پا تند کرد. پا توی روشویی سرویس بهداشتی گذاشت و در رو پشتش قفل کرد. به دیوار روبه‌رو خیره شد. نسرین با اسم بردن از «محمدرضا»، رسماً اومده بود که عقد رو به‌هم بزنه. ممکن بود همین حالا، مشغول گفتن به عمران باشه. آخرین هشدار رو به پریناز داده بود که پای خودش از ماجرا بیرون بمونه؛ اما اگر لازم می‌دید، وارد عمل می‌شد. پریناز سمت آینه‌ها رفت و به صورت خودش نگاه کرد.

اگر عمران از سر عقد بلند می‌شد، آبروی برای پریناز نمی‌موند، چه برسه به مدیریت بیمارستان. بهتر این بود که خودش پیش‌دستی کنه. می‌تونست یک‌راست از ساختمون بیرون بزنه و بعداً برای همه توضیح بده. حتی می‌تونست بعداً همه‌چیز رو بندازه گردن نسرین. نگاهش رو از چشم‌هاش گرفت و به شیر آب داد. باید تا دیر نشده بود تصمیم می‌گرفت.

#ماهی_۶۳

سری برای خودش تکون داد و سمت در راه افتاد. بیرون زد و راهروی کوتاه رو به سرعت طی کرد. لابی همچنان خالی بود. مستقیم طرف پله‌های پایین رفت و روی اولین پله ایستاد. دستی به شال سفیدش کشید و نفس عمیقی گرفت. پلک بست و وقتی باز کرد، مطمئن بود. چرخید و به لابی برگشت. قبل از باز کردن در سالن عقد، نفس دیگه‌ای گرفت و دستگیره رو چرخوند. صدای گفت‌وگوی بابا قطع شد و پریناز فوراً نگاهی به صندلی‌های عروس و داماد انداخت. هردو خالی بودند. حتماً نسرین به عمران گفته بود. پریناز آب دهانش رو قورت داد و به بابا خیره

شد. همون لحظه عمران از سمت دیگه‌ی اتاق، طرف صندلیش رفت و پریناز نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد. بابا تعارف زد: پری خانوم، چرا دم در موندی؟!

پریناز به خودش جنبید و وارد اتاق شد. بین جمع کوچیکشون چشم چرخوند و نگاهش روی نسرین ثابت موند که به پریناز چپ‌چپ نگاه می‌کرد. به طرف صندلی عروس راه افتاد و بدون هیچ حرفی نشست. سالن پر از صندلی و میز بود و نور از پنجره‌ی بزرگ انتهایی به داخل می‌تابید. شاخه‌های درخت زمستونی به شیشه تکیه داشت. آقا کمال به عنوان شاهد کنار بابا نشسته بود و عاقد پشت میز خودش لبخند می‌زد. هرچند لبخند آدم‌های دور، استرس پریناز رو کم نمی‌کرد. به تابلوی خطاطی جلوش خیره شد تا صحبت‌های بابا و عاقد تموم بشه. مرد آروم آروم خوندن خطبه رو شروع کرد و کم‌کم نوبت به جواب پریناز رسید. همه بهش زل زدند. نگاه پریناز سمت نسرین چرخید. زن چشم‌هاش رو باریک کرده بود. معلوم بود که تا الان چیزی به عمران نگفته؛ اما اگر بعد از عقد می‌گفت، ممکن بود عمران زندگیشون رو تلخ کنه و یه دردسر دیگه شروع بشه. پریناز لب‌هاش رو فشار داد. شاید همه‌ی این‌ها تصورات اون بود؛ ولی مادر عمران

که مطمئن به نظر می‌رسید! عاقد سؤالش رو تکرار کرد و پریناز دوباره به سرین خیره شد که نگاه مامان رو هم به همون طرف کشوند. چشمش رو از زن گرفت و سمت عمران برگشت که آهسته سر تکون می‌داد. بالاخره جواب عاقد رو داد: بله.

و «با اجازه...» رو یادش رفت. بابا آروم خندید. عاقد خطبه رو به آخر رسوند و بابا شوخی کرد تا جو خشک اتاق رو عوض کنه: اگر راحله بود، بهت قلب می‌رسوند! نگاهش به پریناز بود که لبخند بی‌جونی می‌زد. امضاها رو زدند و تبریک‌ها شروع شد. برای هدیه دادن بلند شدند. مامان از طرف خانواده یه ست طلا دست پریناز داد و موقع روبوسی گفت: حیف که نخواستید تو خونه برگزار کنیم. همه می‌اومدند.

پریناز با سرفه‌ای صداش رو پیدا کرد: گفتیم کسی— تو زحمت نیفته.

تشکر کردند. چشم عمران به جلو اومدن مادرش بود. پریناز آب دهانش رو قورت داد و زن با اکراه جعبه‌ای از کیفش بیرون آورد. بازش کرد و سرویس پهن‌تر طلا رو به رخ مامان کشید. مامان چشم‌غره‌ای تحویلش داد و رفت.

نسرین جعبه رو روی جعبه‌ی قبلی گذاشت و برای روبوسی جلو اومد. عمران نفسش رو بیرون داد و فاصله گرفت. پریناز ابروی بالا انداخت. اعتماد به نفسش رو حفظ کرد. قرار نبود اهرم فشاری دست این زن بده. دست‌های نسرین دورش نشست و پریناز کنار گوشش آهسته گفت: پسراییش خواستگاری رسمی نیومده!

نسرین کنار گوش پریناز جواب داد: حداقل پسر-م رو دوست داری!

از هم جدا شدند و نگاه پریناز به چشم‌های نسرین خیره موند. این زن به عقلش داشت پریناز رو بازی می‌داد! از اول هم قصد گفتن نداشت. می‌خواست واکنشش رو ببینه.

#ماهی_۶۴

پریناز پوزخندی زد و زن دور شد. معلوم نبود الان در مورد پریناز چی فکر می‌کنه! نگاهش رو روی جمع چرخوند و بلند گفت: من برم... کام کسی تلخ نشه...

چشمش مستقیم به عمران بود که زمین رو نگاه می کرد. حتی نذاشته بود بغلش کنه. بابا زیر لب ذکری گفت و کسی- جلوی نسرین رو از رفتن نگرفت. در که بسته شد، بابا طرفشون اومد. جلوشون ایستاد و با یه دست عصا رو نگه داشت. کف دست دیگه اش رو مقابلشون گرفت. پریناز پشت دستش رو روی دست بابا گذاشت و بابا به عمران خیره شد که دور ایستاده بود. عمران کمی نزدیک تر شد و بابا با حرکت سر به دستش اشاره کرد. عمران قدم آخر رو برداشت و درست به پریناز چسبید. دستش رو روی دست پریناز گذاشت و از دست بابا بلندش کرد. بابا نصیحت کرد: تو فقر و ثروت، تو سختی و آسونی، تو قهر و آشتی، این دست رو هیچ وقت ول نکنید.

عاقده «احسنت» گفت و انگشت های عمران محکم تر شد. پریناز سرفه ای کرد و به دست هاشون زل زد. روش نمی شد به صورت عمران نگاه کنه. صدای مامان نجاتشون داد: حاج آقا، بچه ها رو نترسون.

خندید و بسته های شیرینی رو باز کرد. بابا «چشم» گفت و سر جاش برگشت. مامان شروع کرد به پخش کردن شیرینی. عمران آهسته پرسید: خوبی؟

پریناز با سر تأیید کرد. خودش اینجا بود؛ اما مغزش هنوز لب اون پله‌ها ایستاده بود و انگار توان قدم برداشتن به هیچ سمتی رو نداشت. باید جلو می‌رفت یا عقب می‌کشید؟ نمی‌دونست انتخاب عمران کار درستی بوده یا نه. به ظرف شیرینی توی دست‌های مامان زل زد و یکی برداشت.

همه چیز خیلی زود پیش رفته و تموم شده بود. سر سفره‌ی طولانی شام نشسته بودند و سالن زنونه‌ی خونه‌حصاری به اندازه‌ی سالن مردونه شلوغ نبود. فقط فامیل‌های نزدیک و بزرگ‌ترها رو دعوت کرده بودند و بیشتر شبیه ولیمه‌ی زیارت بود تا سور عقد. دخترخاله‌ها از اول ورودشون با خنده نگاهش می‌کردند و پریناز دلایلش رو می‌دونست. صحنه‌ی لباس درآوردن عمران از ذهن هیچ کدومشون پاک نشده بود و تا الان هزار جور سناریو چیده بودند. پریناز آهی کشید و سرش رو با غذا گرم کرد. گفت وگویی عمه اکرم با خاله‌ها گل انداخته بود، با اینکه از برخوردش می‌شد فهمید زیاد از داماد و ماجراهای دورش خوشش نیومده. البته به تلاش‌های پسرش برای پزشکی خوندن و گرفتن بیمارستان بی‌ربط نبود. راحله و گلرو همچنان توی هالِ بین دو سالن پرسه می‌زدند و مامان

حرص وجوش می خورد. بالاخره داخل اومدند و سر جاهشون وسط خاله و مامان نشستند. مامان نیشگونی از پای راحله گرفت و صورت راحله منقبض شد. آهسته بهانه آورد: دستشویی بودیم.

مامان به ظرف غذاش اشاره کرد. نگاه راحله طرف پریناز چرخید و لبخند زد. پریناز سری تکون داد که طرفش بیاد. راحله فوراً بلند شد و مامان خواست تشر- بزنه که راحله گفت: گل سر آبجیم کج شده!

مامان دستش رو ول کرد و راحله طرف پریناز اومد. کنارش دوزانو نشست و دست هاش رو طرف سنجاق موهای پریناز آورد و شروع کرد به ور رفتن. پریناز باید از آروم بودن اوضاع مطمئن می شد. آهسته پرسید: طرف مردونه خبری نیست؟

- نه. فقط شوهرت حوصله اش سر رفته!

نیشش باز بود. پریناز چشم هاش رو درشت کرد و دوباره پرسید: ارسلان خان اومده؟
- آره.

- پسر هاش چی؟

- کوچیکه نیومده.

- باشه.

- می‌خوای براش نامه بفرستیم؟

- واسه کی؟

- شوهرت!

خودش زیر خنده زد و برای اولین بار توی تمام روز، خنده روی صورت پریناز نشست. راحله قفل سنجاق رو بست و بلند شد. انگار اوضاع آروم بود و کسی قصد خرابکاری نداشت. پریناز نفس راحتی کشید و قاشق رو برداشت.

#ماهی_۷۵



این فصل ادامه داره...

ادامه‌ی فصل ۱۰

#فصل_۱۰

(عمران)

آخر وقت بود. عمران مثل بیشتر دامادها سروسنگین یه گوشه نشسته بود و قاتی صحبت کسی- نمی شد. فکرش هنوز توی محضر- پرسه می زد. با کلی شرط و شروط عقد کرده بودند. سندهای رسمی و خارج از عقدنامه هم تنظیم شده بود. شهردار لبخند می زد؛ اما مدام آه می کشید. عمه هم به نظر نمی رسید که دخالتی توی تصمیم گیری پریناز داشته باشه. بعد از عقد، موقع تعارف شیرینی یه جوری به عمران نگاه کرده بود که دلش رو می لرزوند. از همون نگاههایی که به میکائیل می نداختند. شاید یه روزی همه شون با این واقعیت کنار می اومدند که بالاخره عمران برادرزاده شونه.

سینی چای جلوی چشمش ظاهر شد. سر بلند کرد و با حرکت دست رد کرد. نگاهی به ساعتش انداخت که از چشم فرزین دور نموند. نیشش باز شد و خواست استکان چای رو بالا بگیره که با یادآوری حاج آقاها ی مجلس، وسط راه برگردوند. عمران لبخندی زد و دوباره همه ی اتفاق های طول روز توی سرش مرور شد. همراه پریناز از محضر- خارج شده بودند تا عمران چمدون لباس هاش رو توی ماشین بذاره. چند دقیقه ای هم توی خونه ی اوس حیدر معطل شده بودند تا اوستا نصیحت های درویشانه

کنه. مراسم شام چیزی نبود که عمران تصورش رو می کرد. حسابی شلوغ بود و تقریباً تمام کله گنده های میانرود و اطرافش دعوت بودند. کل اعضای شورای شهر و امنای مسجد و حسینیہ و استان دار و فرمان دار و نماینده و... حتی رئیس دانشگاه مرکز استان.

خانم ها توی یکی از سالن های بزرگ عمارت نشسته بودند و آقایون توی اون یکی. وسط سالن ها چند تا ستون خورده بود که سقف قدیمی رو محکم نگه داره. دو نفر آدم تنها، وسط این خونه گم می شدند. عمران یه بار دیگه به خاطر باز کردن بی موقع دهانش جلوی نجمی، به خودش فحش داد. نباید اینجا موندن رو قبول می کرد. پیشوونیش رو خاروند. میکائیل دوباره درحال تذکر دادن به راحله بود که توی مردونه سرک نکشه. از طرف عمران فقط باغستانی ها اومده بودند و مهدی و فرزین. پسردایی ها زودتر رفته بودند و نیومدن محمدرضا همراهشون، تأیید اون تیکه ای بود که نوید وسط دعوا پرونده بود. هرچند اگر چیز جدی ای درکار بود، صداش تا الان درمی اومد و دایی هم توی مراسم شرکت نمی کرد. عمران دستش رو مشت کرد و سری تکون داد.

تمام طول مجلس به لبخندهای زورکی گذشته بود و جواب دادن به تبریک‌های پرکنایه و خط‌ونشون کشیدن با چشم‌وابرو برای نوید و چند نفر دیگه. مهمون‌های دورتر رفته بودند و خودمونی‌ها کم‌کم به خمیازه افتاده بودند که عمران تصمیم گرفت برای پروندن خوابش یه چای برداره. به پسر- جوون اشاره زد و همین که پسر- سینی رو نزدیک آورد، صدای بلند فرو ریختن از بیرون سالن، توی گوش‌ها پیچید. سینی پسر- از دستش افتاد. جیغ زنونه شنیده شد و همه با فریاد بلند شدند. عمران به خودش اومد و از جا کنده شد. مردها رو از سر راه کنار زد و وسط همه‌ی اطراف، خودش رو از درگاه سالن بیرون انداخت.

#ماهی_۶۶

صدای مهدی رو از پشت شنید: چی بود؟

سؤال، سؤال همه بود. زن‌ها هم بیرون اومده و توی هال پخش بودند. هر کس چیزی می‌گفت. میکائیل همراه نوید و چند نفر دیگه بیرون دوید و از کنار عمران گذشت. نگاه عمران توی جمع زن‌ها دنبال پریناز می‌چرخید. با دیدن صورت گیجش، به همون طرف پا تند کرد. مرسته کنارش

بود. نزدیک تر اومدند و عمران نگاه خیره ی پریناز رو دنبال کرد. به کمد بزرگ قفسه ای نگاه می کرد که یه گوشه از دیوار هال پخش زمین شده بود و اطرافش پر از شیشه و ظرف شکسته بود. عمران نفسش رو آروم بیرون داد و زمزمه کرد: این افتاده؟ من فکر کردم بمب ترکید!

مرسده پرسید: خودبه خود افتاده؟

عمران و پریناز به هم خیره شدند. نمی دونست توی سر پریناز چی می گذره؛ اما دل خودش چرکین بود. عمه فرزانه نزدیک اومد و آهسته گفت: چشم خوردید. قضا بلاست. عمران روی شیشه ها چشم چرخوند. قضا بلا ی بزرگی بود! رو به پریناز پرسید: ترسیدی؟

پریناز سرفه ای کرد و جواب داد: نه. فوقش چهار تا تیکه ظرفه.

عمران با سر تأیید کرد و سمت مردهای دور کمد رفت. همه با هم پچ پچ می کردند. میکائیل رو به شهردار آهسته گفت: باد نمی تونه این رو بندازه دکتر!

و به عمران زل زد. نگاهش جوری بود که انگار داره با مریخی‌ها حرف می‌زنه. آقا نادر برای فیصله‌ی ماجرا اصرار کرد: باد بود پسر. بین پرده هم تگون می‌خوره.

شاخ‌های میکائیل بیرون زد و درحالی که طرف پنجره سرعت می‌گرفت، گفت: ببینم این چه جور بادیه!

پرده‌ها زیادی ضخیم بودند و هیچ بادی کمد پرت نمی‌کرد! آقا نادر روی صورتش دست کشید و نگاهی به دای اربان انداخت. میکائیل پرده رو محکم کنار زد و سه تا دخترچه پشتش ظاهر شدند. هر سه جیغ کشیدند و همه دوبره توی جمع افتاد. همه به بچه‌ها خیره شده بودند که عموی پریناز سمتشون رفت و با دستی که به کمر زده بود، پرسید: کی کمد رو انداخت؟

دخترها لب‌هاشون رو به هم فشار دادند و مرد دوباره پرسید: شما انداختید؟

یکی از بچه‌ها زیر گریه زد و مادرش سراغش اومد. دومی گفت: نگار می‌خواست فنجون ورداره.

احمد چرخید و رو به جمع دست‌هاش رو باز کرد. آقا نادر نفس راحتی کشید. عمران طرف پریناز چرخید. رنگ به صورتش برگشته بود. چند نفر خندیدند و پدر و مادرها

مشغول دعوا کردن بچه‌ها شدند. یکی از مردها گفت:
قضابلا بود... عیبی نداره.

زن دیگه‌ای پی حرفش رو گرفت: صدقه بذارید.

و کمی بعد، حال همه عادی شده بود. دای ارسلان کتش رو برداشت و به عنوان بزرگ‌تر جلو افتاد تا به بقیه‌ی مهمون‌ها هم مجوز خدا حافظی بده. عمران نزدیک درگاه سالن ایستاد که مهمون‌ها رو بدرقه کنه. دیگه خواب از سرش پریده بود. چشمش به درگاه سالن روبه‌روی افتاد. پریناز داشت از خانم‌ها خدا حافظی می‌کرد. نگاهش لحظه‌ای سمت عمران چرخید؛ اما بدون عکس‌العملی طرف حاج ننه برگشت. عمران با صدای دای ارسلان نگاهش رو گرفت: داماد!

دای داشت جلو می‌اومد. عمران رو کنار کشید. حواس خیلی‌ها بهشون بود. حتی آقا نادر صحبتش رو قطع کرد و به دای چشم دوخت که اخم کوچیکی داشت.

#ماهی_۶۷

عمران دوباره یاد حرف نوید درباره‌ی قاپیدن دختر از محمدرضا افتاد و آه کشید. دایی آدمی نبود که جایی بره و به پسرش دختر ندهد! قطعاً خواستگاری نرفته بودند. خود عمران شروع کرد: ممنون که اومدید دایی جان.

دایی دستی به سبیلش کشید و جواب داد: چرا نیام؟ از دایی بودن تو که در نرفتم!

عمران خودش رو به اون راه زد: محمد رو ندیدم!

با هم بزرگ شده بودند و نباید دشمن می‌شدند. دایی بعد از مکث چندثانیه‌ای، لب باز کرد: فرستادمش تهران، برا فروشگاه جنس سفارش بده.

عمران «اهوم» گفت و دایی ادامه داد: تو هم از خودمونی. تو هم زیر پروبال خودمون قد کشیدی. چیزی بخوای و نگی، به دلم می‌خوره. گفته باشم!

اخم‌هاش باز شده بود. عمران نفس راحتی کشید. اگر مشکلی هم داشت، با اردلان و دایی محمود و مامان و نجمی بود، نه با دایی ارسلان و خانواده‌اش. درست بود که دایی می‌تونست سی سال پیش از مامان حمایت کنه تا اسیر دروغ و دغل‌کاری نشه؛ ولی برادرهای اینجا فقط همین یه مدل زندگی رو یاد گرفته بودند. اینکه اگر کسی— با

خواهرشون کاری کرده باشه، مقصر- خواهرشونه و باید قبل از آبروریزی شوهرش بدنند. دایی جلوتر اومد و درحالی که روی شونه‌ی عمران دست می‌داشت، آهسته‌تر اضافه کرد: قرار کردید اینجا بمونید؟

عمران سر تکون داد و دایی لحن جدی‌تری گرفت: اگر لنگ پولی...

- نه.

- من برات خونه می‌گیرم. اینجا نمون. پشتت حرف می‌زنند.

- یه مدت کوتاه می‌مونیم. تا بهار.

دایی راضی نشده بود. نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد. دوباره پرسید: دستت خالیه؟

صداش گیج بود. حق داشت. خوب می‌دونست که عمران مشکل مالی نداره و تمام این سال‌ها فقط جمع کرده. مسئله‌ی عمران بی‌پولی نبود. جواب داد: نه، خانوم این‌طوری می‌خواد.

و اضافه نکرد که قصد خودش درآوردن حرص پدر و مادرشه و قصد پریناز هم حتماً درآوردن حرص پسرعموهاش. ابروی کلفت و خاکستری دایی آروم آروم بالا

رفت و لب‌هاش باز شد. مردهای اینجا، مخصوصاً باغستانی‌ها، اهل کوتاه اومدن جلوی زن‌جماعت نبودند. دای سرفه‌ای کرد و وقتی متوجه نگاه‌های خیره‌ی همه شد، گفت: پس اگر چیزی خواستی بگو. اینجا هم زیاد نمون، وگرنه خودم دست به کار می‌شم!

عمران خندید و «چشم» گفت. دوباره روبوسی کردند و دای موقع رفتن، طعنه‌ی ریزی زد: خواهرم هم نیست که «مبارک باد» بگم!

عمران نشنیده گرفت. دای رفت و مهمون‌ها برای خداحافظی صف بستند. حاج ننه با عمران هم روبوسی کرد و دوباره تبریک گفت. خوش‌وبش‌های آخر فرزین شروع شد: خب، ما دیگه بیشتر از این مزاحم زن‌داداش نشیم.

حواش‌شون به پریناز بود که به این طرف نگاه می‌کرد. اوقات تلخیش توی اورژانس بیمارستان یاد همه مونده بود. مهدی صداش رو پایین آورد: وگرنه می‌آد دخدمون رو می‌آره.

عمران سرفه‌ای کرد تا تموم کنند. دستی به شونه‌ی عمران زدند و خداحافظی کردند. پریناز هنوز با ابروی بالارفته

بهشون خیره بود. مهدی لحظه‌ای چرخید و لب زد: والله سوختی!

#ماهی_۶۸

لبخند عمران بزرگ‌تر شد و به اطراف نگاه کرد. میکائیل همچنان وسط هال چرخ می‌زد. عمران هنوز نمی‌دونست با میکائیل چه کار کنه. نه مثل برادرها رفتار می‌کرد، نه مثل غریبه‌ها. بالاخره کتش رو از داخل سالن برداشت و طرف عمران اومد. موقع رد شدن از جلوی عمران، فقط دست داد. کمی دورتر منتظر اومدن مرسده از زنونه موند. عمه‌ها همراه زن‌عمو و عمه‌ی پریناز وارد هال شدند و بعد از خداحافظی با پریناز، طرف عمران اومدند. این بار نزدیک‌تر شدند و موقع آرزوی خوشبختی، دست‌هاشون رو دراز کردند. عمران باهاشون دست داد و تشکر کرد. حداقل مثل بار اول معذب نبودند. عموی پریناز موقع رفتن، گوشزد کرد: حواستون به خونه و باغ باشه. عمران سر تکون داد و مرد ادامه داد: خرده‌شیشه‌ها رو جمع کردند... کمد رو بیرید انبار.

عمران دوباره سر تکون داد و مرد رضایت داد. بالاخره همه‌ی مهمون‌ها یکی یکی رفتند و عمران همراه آقا نادر طرف در خروج عمارت راه افتاد. توی ایوان پشت در، فقط خانواده‌ی ردیف اول باقی مونده بودند. تازه اون لحظه بود که اضطراب سراغ عمران اومد. قرار بود درها رو پشت سر این آدم‌ها ببندند و تنها بمونند. عمران این خونه رو نمی‌شناخت، این دختر رو نمی‌شناخت. آقا نادر سمت نرده‌ها رفت و برای برادرش دست تکون داد. مرسده جلو اومد. امشب فقط از دور همدیگه رو دیده بودند. آهسته از عمران پرسید: خوبی؟

عمران شونه بالا انداخت. مرسده ادامه داد: میکائیل می‌گه اگه کاری داری بگو.

عمران نگاهی به میکائیل انداخت که با دست‌های توی جیب، پایین پله‌ها قدم می‌زد. جواب داد: خودش زیون نداره؟

مرسده لبخندی زد و میونه رو گرفت: به هم فرصت بدید. به‌خاطرت کتک خورد! - کی گفته بود بیاد؟

مرسده نفسش رو بیرون فرستاد و نگاهی به پریناز انداخت که چشمش به میکائیل بود. حرف رو عوض کرد: خیلی هول هولکی رفتید زیر یه سقف. سعی کنید با هم راه بیاید. عمران سرش رو پایین انداخت و مرسده خداحافظی کرد. عمران لب باز کرد که بگه «نرید»؛ ولی زیبانش نمی چرخید. مرسده با پریناز و راحله و عمه دست داد و همراه میکائیل از محوطه بیرون رفت. عمران نگاهش رو چرخوند. هر لحظه تنهاتر می شدند. عمه خانوم داشت با پریناز پچ پچ می کرد و پریناز سر تگون می داد. تقریباً حومه‌ی شهر بودند و اطراف پر از زمین‌های زراعی و بایر بود. راحله خواهرش رو بغل کرد. آقا نادر زل زده بود به عمران و به زور نرده و عصا خودش رو سر پا نگه داشته بود. عمران سمتش رفت. مرد گفت: خونه رو گرم کردیم. اتاق و نشیمن و آشپزخونه بخاری داره. مراقب لوله‌های دودکش باشید، خدایی نکرده...

- چشم، حواسم هست.

آقا نادر نگاهی به پریناز انداخت و با صورت گرفته برگشت: دارم دختر دسته گلم رو می دم دستت. اگه خار به انگشتش بره، از چشم تو می بینم!

عمران نفس عمیقی کشید و به موزائیک‌های کف نگاه کرد. صدای مرد رو شنید: چهارچشمی مراقبش باش.

#ماهی_۶۹

عمران سر تکون داد و «چشم» دیگه‌ای گفت که زودتر برند. بدجوری به نرده و ستون آویزون شده بود و عمران نمی‌خواست با گرفتن بازویش کوچیکش کنه. آقا نادر به عصا فشار آورد و درست ایستاد. رو به عمه گفت: خانوم، بچه‌ها رو راحت بذاریم. از ظهر سر پا موندند.

عمه با سر تأیید کرد و راحله دوباره پریناز رو بغل کرد، هرچند به نظر نمی‌رسید که پریناز زیاد اهل لوس‌بازی‌های دخترونه باشه. عمه چند جمله‌ای کنار گوش پریناز گفت و بعد بلند خداحافظی کرد: خدافظ بچه‌ها. می‌سپرمتون به خدا. خونه شلخت خورده. دست نزنید، فردا چند نفر رو می‌فرستم تمیز کنند.

عمران و پریناز تشکر کردند. هرسه با نگاه‌های پریشون به همدیگه و به خونه و به عمران، از پله‌ها پایین رفتند. آقا نادر رو به در حیات صدا زد: کمال جان، هستی؟

راننده از در حیاط وارد شد و سمتشون دوید. کمک کرد که مرد راحت تر حرکت کنه. عمران توی تاریکی اطراف سر چرخوند. دورتادور حیاط حصار سیمی کشیده بودند و خونه دقیقاً وسط حیاط بود. از هردو طرف در می خورد و ایوان و تراس به هردو سمت داشت. راننده در حیاط رو بست و کمی بعد، چراغ های ماشینشون توی تاریکی پشت سیم ها گم شد و سروصداها خوابید. عمران از گوشه ی چشم پریناز رو می دید که سمت ورودی ساختمون می رفت. صداش رو شنید: سرده، بیا تو.

اضطراب دوباره برگشت و عمران رو توی فکر برد. شاید کارش اشتباه بود، بزرگ ترین اشتباه زندگیش! یکی دو دقیقه معطل کرد و عاقبت سمت در خونه برگشت. پریناز داخل رفته بود و در رو باز گذاشته بود. عمران به زحمت قدم برداشت. وارد خونه شد و در چوبی سنگین رو بست. بدون اینکه برگرده، دست هاش رو روی چوب در گذاشت و به دستگیره زل زد. هزار جور فکروخیال به مغزش هجوم آورده بود. به خاطر لجبازی یا افتادن توی کار انجام شده، با دختری عقد کرده بود که دوست نداشت و از رفتار سرد و مردونه اش خوشش نمی اومد. قد و هیكلش هم چنگی به دل نمی زد. چطور می تونست بهش دست بزنه؟! اون یه

باری هم که با زنی رابطه داشت، از ترس پس انداختن یکی مثل خودش، از کارش متنفر شده بود.

پلک‌هایش رو بست. دیگه هیچ کاری نمی‌شد کرد. دست‌هایش رو از روی در برداشت و چرخید. پریناز با تاپ و شلوار سفید، پشت به در توی هال خونه راه افتاده بود و شال و کتش ول شده بود روی یکی از صندلی‌های تزیینی. داشت گیره‌های موهایش رو باز می‌کرد. گیره‌ی آخر رو کند و موهایش موج برداشت. پخش شد روی شونه‌هایش. بلند بود... خیلی بلند. بهش نمی‌خورد که موهایش انقدر بلند باشه! دستی بین موهایش کشید و سمت عمران برگشت. عمران آهسته‌آهسته نفسش رو بیرون داد و خیره شد به صورت پریناز توی قاب موهایش. آب دهانش رو قورت داد. پریناز سکوت رو شکست: من خیلی خسته‌ام.

- اهوم.

- می‌خوام استراحت کنم.

- اهوم.

- بهتره کم کم همدیگه رو بشناسیم. نه؟

- بله؟

- کم کم... قدم به قدم... رابطه رو ببریم به مرحله‌های بعدی... نه؟

عمران دوباره نفسی—گرفت و سعی کرد نگاهش رو از موهای پریناز بگيره که مثل پری‌های کارتونی، اون وسط ایستاده بود و زلزل نگاه می‌کرد. جواب داد: آره.

- پس شب به خیر.

سمت یکی از اتاق‌ها رفت که چمدون‌ها رو توش گذاشته بودند. عمران پرسید: من کجا بخوابم؟

- هر جا دوست داری.

#ماهی_۷۰



پایان این فصل.

فصل ۱۱

(پریناز)

با صدای زنگ موبایل از خواب پرید. فکر کرد زنگ آلازمه؛ اما زنگ تماس بود. دستی به چشم‌هاش کشید و سعی کرد پلک‌هاش رو توی نور صبح که از پنجره‌ی اتاق داخل

می‌اومد، باز نگه داره. برای برداشتن گوشی دست دراز کرد. شماره‌ی خونه بود. سر جاش روی تشک نرمش نشست و سرفه‌ای کرد تا صداش باز بشه: بله؟

صدای مامان فتانه توی گوشش پخش شد: سلام. خواب بودید؟

پریناز به ساعت نگاه کرد. ده رو نشون می‌داد. جواب داد: نه، بیداریم. صبح به‌خیر.

- صبح شما هم به‌خیر. حالت خوبه؟

- خوبم. ممنون.

مامان کمی مَن مَن کرد و دوباره پرسید: خوبی؟

پریناز نفس عمیقی کشید و جواب داد: خوبم.

- مشکلی پیش نیومد؟ همه‌چی عادی بود دیگه؟

پریناز نگاهی به رخت‌خواب یه نفره‌اش انداخت. از عادی هم عادی‌تر بود. خیال مامان رو راحت کرد: بله. نگران چیزی نباشید. هیچ مشکلی نیست.

- خدا رو شکر.

و دهانه‌ی گوشی رو گرفت و صدای خیلی آرومش به گوش پریناز رسید: می‌گه خوبه. مشکلی نیست.

دوباره حواسش رو به پریناز داد: براتون صبحونه فرستادم. گذاشتند تو آشپزخونه، اومدند. گفتم زود برگردند که بیدار نشید.

- راضی به زحمت نبودیم. یه چیزی درست می‌کردیم.
- رسم و رسوم رو که به‌جا نیاوردیم... حداقل صبحونه‌تون حاضر باشه، گشنه نمونید. بابات می‌گه هرکاری داشتی، خبر بده.

پریناز دوباره تشکر کرد و خداحافظی کردند. گوشی رو کنار گذاشت و به صبح سرد و بارونی پشت پنجره نگاه کرد. مثل همه‌ی صبح‌های تعطیل، کش و قوسی به خودش داد و توی بلند شدن تنبلی کرد. به اطرافش نگاه انداخت که خبری از تخت و مبل‌مان نبود. بلند شد و لب پنجره ایستاد. روی شیشه‌ی سرد دست گذاشت. به بارش بارون زمستونی چشم دوخت که کل حیاط رو خیس و گل‌آلود کرده بود. با نفس عمیقی از اتاق بیرون زد.

چند دقیقه بعد، حوله رو مرتب کرد و با موهای بافته، از دست‌شویی بیرون اومد. سمت نشیمن راه افتاد.

می‌دونست عمران رخت‌خوابش رو اونجا پهن کرده. آهسته در رو باز کرد. طبق انتظارش هنوز خواب بود. جلوتر رفت و تیشرت افتاده کنار رخت‌خواب رو با پا کنار زد. عمران پتو رو تا گردن بالا کشیده بود و ساعدش روی چشم‌هاش بود. پریناز بالای سرش چهارزانو نشست و نگاهش کرد. دستش رو سمت عمران بلند کرد؛ اما وسط راه پس کشید. انتظار نداشت که عمران انقدر حرف‌گوش‌کن باشه... ناسلامتی رگ باغستانی داشت. هرچند زندگیشون این‌طوری راحت‌تر می‌شد. پریناز حوصله‌ی دردرس نداشت.

#ماهی_۷۱

برای فکرهای خودش سر تکون داد و خواست بلند بشه که صدای خفه‌ی عمران رو شنید: چی شده؟

- اینجا سرد بود؟

- نه.

و پتو رو کمی کنار زد. روی صورتش دست کشید و پرسید: تو سردت بود؟

- نه.

- سردته؟!

حالا به چشم‌های پریناز نگاه می‌کرد که بی‌دلیل هنوز نشسته بود! چشم عمران سمت پتوش لغزید و پریناز فوراً بلند شد. درحالی‌که طرف در می‌رفت، گفت: بیا صبحونه بخور.

توی راهرو پا گذاشت و بعد وارد آشپزخانه شد. روی کابینت‌های قدیمی آشپزخانه، کلی ظرف و ظروف پیچیده‌شده توی پارچه و مشما در انتظارش بود. به قابلمه‌ها دست زد. گرم بودند. لبخندی زد و مشغول پهن کردن سفره‌ی صبحونه روی قالی کف آشپزخانه شد. ظرف‌ها رو پایین گذاشت و شروع کرد به چیدن سفره. همه‌چیز آماده بود که عمران توی قاب در ظاهر شد. با لباس‌های عوض‌شده و موها و ظاهر مرتب. پریناز اون طرف سفره رو نشون داد و تعارف زد: بشین.

عمران روی غذاها چشم چرخوند و ابروش رو آهسته بالا داد. نون و حلوا و حلیم و آش محلی و حتی فرنی که پریناز دوست نداشت. چند جور مربا و عسل و بقیه‌ی مخلفات. قابلمه‌های ناهار هم هنوز روی کابینت‌ها بودند. پریناز

سؤال نپرسیده‌ی عمران رو جواب داد: کار من نیست.
مامان فرستاده. رسمه. بشین.

- من نمی‌تونم صبحونه بخورم.

- مگه می‌شه صبحونه نخورد؟!

- قبلاً با بچه‌های گاراژ ساعت‌دهی می‌خوردیم.

- الان هم از ده گذشته!

و ابروش رو بالا فرستاد. عمران با اکراه داخل اومد و روبه‌روی پریناز بالای سفره نشست. برای خودش حلیم ریخت. توی سکوت مشغول خوردن شدند و فقط صدای به هم خوردن قاشق‌ها و استکان‌ها شنیده می‌شد. قرار نبود مخ همدیگه رو بخورند و این خیلی خوب بود. هرکس برای خودش زندگیش رو می‌کرد. به صورت عمران نگاه انداخت. هنوز کلافه به نظر می‌رسید. قاشق رو پایین گذاشت و گفت: باید برم.

- کجا؟

- دنبال مغازه و تمیز کردنش.

- چه مغازه‌ای؟

- تعمیرگاه.

- می‌تونی بذاری هفته‌ی بعد.

بین ابروهای عمران چینی افتاد و پرسید: چرا؟!

- فردای عقد که نمی‌رند سر کار!

سکوت بینشون دوباره برگشت و پریناز یه تیکه نون توی دهانش گذاشت. عمران لحن تلخی گرفت: ما چی مون شبیه بقیه بود که این باشه؟!

اشاره‌اش به شب قبل بود. پریناز دست‌هاش رو توی سفره تکوند و جواب داد: می‌دونم ممکنه برات سخت باشه که... با هم باشیم و جلوی خودت رو بگیری... یعنی... مسئله فقط زمانه، زمان مناسب.

سر تگون داد که روی جمله‌ی آخر تأکید کنه. عمران چشم‌هاش رو ریز کرده بود و فقط نگاه می‌کرد. عاقبت پوزخندی زد و گفت: تو از اون دخترهایی نیستی که طرفت نیومدن سخت باشه، خیالت تخت!

لب‌های پریناز کم‌کم باز شد و خیره موند. همیشه رک حرف می‌زد و رک بودن رو دوست داشت؛ ولی نه در مورد ظاهر کسی.

#ماهی_۷۲

عمران خیلی واضح گفته بود که ازش خوشش نیومده، پس چرا قبول کرده بود؟ فقط به خاطر موقعیت بابا؟ سعی کرد حالت عادیش رو حفظ کنه و پرسه: پس چرا قبول کردی؟

- تو شوهر می خواستی، من زن.

پریناز دنبال جواب گشت؛ ولی چیزی به ذهنش نرسید. عمران یه جوری نگاه می کرد که انگار پشیمونه. انگشت های پریناز توی هم فرو رفت. به یه مکانیک بی نام و نشون و بی پول و بی خانواده قناعت کرده بود و حتی همچین آدمی هم ازش خوشش نمی اومد! چرا هیچ کس از پریناز خوشش نمی اومد؟ دندون هاش رو به هم سایید و بی ربط گفت: الان یادم افتاد یه سری مقاله رو باید مرور کنم. بهتره بری دنبال کارت که مزاحم نباشی!

این بار نوبت عمران بود که خیره بمونه. پوزخند دیگه ای زد و جواب داد: یعنی مرخصم خانوم دکتر؟

- دقیقاً!

عمران بلند شد و درحالی که بیرون می‌رفت، طعنه زد:
مرسی از اجازه‌ی خروج!

در رو بست. به همین راحتی اولین دعوای زندگی مشترکشون رو کرده بودند... درست صبح بعد از عقد! پریناز بغضش رو پس زد و زیر چشم‌هاش رو خشک کرد. همون جا کنار سفره دراز کشید و به سقف سفید و نم‌گرفته چشم دوخت که طرح یه ماهی شناور روش افتاده بود. زمین سرد بود. پلک بست و توی خودش جمع شد. سعی کرد چیزی از روزهای کودکیش توی این خونه رو به یاد بیاره. یه خاطره‌ی کوچیک از سال‌هایی که اینجا زندگی می‌کردند... وقتی مامان مهری هم بود. اگر امروز کنار پریناز بود، چی می‌گفت؟ نصیحت می‌کرد یا طرفداری؟ صدای برخورد قطره‌های بارون با پنجره و شیروانی، ریتم ثابتی داشت که با باز شدن در به هم ریخت. پریناز چشم باز کرد. عمران باکت توی دست، لای در بود. بعد از کمی مکث، به حرف اومد: می‌خواستم برم؛ اما این جوری نمی‌شه.

- چه جوری؟

وارد آشپزخانه شد، کتش رو روی کابینت انداخت و طرف پریناز اومد. بالای سرش ایستاد و مثل اینکه فکرهای پریناز رو خونده باشه، گفت: مادرت!

- مادرم چی؟

- کی میخواستی بگی مادر واقعیت یکی دیگه است؟... بعد از عقد؟

- چه فرقی داره؟

عمران جواب نداد. پریناز به صورت برعکس عمران بالای سرش نگاه کرد و هر دو دستش رو دراز کرد تا بلندش کنه. عمران نفسش رو بیرون فرستاد. قدمی جابه جا شد، دستهای پریناز رو گرفت و بالا کشید. پریناز سر پا ایستاد و تعادلش رو حفظ کرد. عمران دستهایش رو ول نکرده بود. خواست فاصله بگیره که عمران دستهایش رو جلوتر کشید و مقابل صورتش پرسید: چرا نگفتی؟

پریناز خونسردی خودش رو حفظ کرد و جواب داد: فکر می کردم می دونی.

- عه؟!

- همه می دونستند.

- من نمی‌دونستم.

- حالا فرقی می‌کنه؟

برای شنیدن جواب، نگاهش رو ثابت نگه داشت. وقتی دید عمران چیزی نمی‌گه، خودش شروع کرد: جریان رفتن مادرم مال خیلی وقت پیشه. من فقط پنج سالم بود. چه تأثیری روی زندگی من داره؟!

#ماهی_۷۳

عمران تکونی به چشم‌وابروش داد و گفت: تأثیرش اینه که من رو کشوندی اینجا!
- اینجا؟!

عمران دست‌های پریناز رو ول کرد و توی آشپزخونه سمت پنجره راه افتاد. توضیح داد: آره. اینجا. تو این خونه زندگی می‌کردید. به‌خاطر اون اومدی اینجا زندگی کنی.
کنار پنجره، سمت پریناز چرخید و پریناز که از تیز بودن عمران تعجب کرده بود، ساکت موند. عمران لحن سردش رو کنار گذاشت و آروم‌تر پرسید: آره؟

پریناز سمت پنجره رفت و درحالی که با پهلوی لبه‌ی پنجره تکیه می‌داد، گفت: آره. چه عیبی داره؟

عمران لب‌هایش رو فشار می‌داد و معطل بود که بگه یا نه. معلوم بود که تمام شب به کارهای پریناز فکر کرده که جواب داد: می‌دونی عیبش چیه؟

- چی؟ حرفت رو بزن!

- اومدی اینجا که وقتی مادرت برگشت، پیدات کنه!

نفس پریناز بند اومد و لبه‌ی پنجره رو گرفت. عمران ادامه داد: ولی اونی که رفته، برنمی‌گرده خانوم دکتر! اگر تا الان برنگشته، هیچ‌وقت برنمی‌گرده. بهتره قبول کنی تا کمتر ناراحت بشی!

پریناز نفس رو بیرون داد و طرف در راه افتاد. عمران زیر لب چیزی زمزمه کرده بود که پریناز نشنید. اهمیتی نداشت. در رو محکم باز کرد و قبل از بیرون گذاشتن پاش، صدای عمران رو شنید: باکی؟

ایستاد و چرخید. عمران شونه‌ای بالا انداخت و بی‌اهمیت پرسید: مادرت باکی فرار کرده؟!

لب‌های پریناز قفل شد و به سرتاپای عمران نگاه کرد. فکر کرده بود کیه که بیاد و این‌طوری بازجویی کنه؟ پریناز دوباره برگشت و از کنار سفره، سمت پنجره رفت. لب باز کرد: تو خیال کردی عقل کلی؟

- ...

- از من بازجویی می‌کنی؟!

عمران فقط سرش رو به دو طرف تگون می‌داد و چیزی نمی‌گفت. پریناز روش رو برگردوند. به بیرون پنجره چشم انداخت. به بارونی که روی درخت‌ها می‌بارید. روی بید مجنون گوشه‌ی حیاط که درخت محبوب مامان بود. همیشه زیر اون درخت می‌نشست و کارهای خونه رو می‌کرد. تصویر ذهنی پریناز سبزی پاک کردن مادرش زیر بید مجنون بود، با لباس سفید، رنگ موردعلاقه‌اش. تگون خوردن دامن سفید، توی باد، بین شاخه‌های بید... نفس عمیقی گرفت و سمت عمران چرخید. توپ رو توی زمینش انداخت: مادر تو چی؟... حتماً الان می‌خواد بیاد واسه دستمال!

صورت عمران گیج شد و بی‌حواس پرسید: دستمال؟!

و با یادآوری معنیش، سر چرخوند و لحظه‌ای پلک‌هاش رو بست. صورتش رنگ گرفته بود. خجالت بهش می‌اومد. چیزی که پریناز توی پسرهای امروزی سراغ نداشت؛ بین هم‌کلاسی‌ها و همکارها و دوست و آشناها. لبخندی روی لب‌های پریناز نشست و برای غذا دادن به ماهی، سمت تنگ روی کابینت رفت. حداقل به لطف نسرین دعوا و بازجویی تموم شده بود.

#ماهی_۷۴



پایان این فصل.

اینجا جا داره که اون آهنگ حالاهای استاد رو یادآوری کنیم. ☁️ 😁 ❤️ ⚡️

فصل ۱۲

(عمران)

بعد از گذروندن چهار روز طولانی توی عمارت فامیل زنش، بالاخره برای کار بیرون اومده بود و حالا داشت به کارگرهایی که بار نیسان رو خالی می‌کردند، نگاه می‌کرد. ابزار

و تجهیزاتی که صبح از فروشگاه‌های مرکز استان خریده بود، آورده بودند. همراه اوس عبدل مغازه رو باز کرده بود تا جنس‌ها رو تحویل بگیرند و فعلاً فقط انبار کنند. باید سر فرصت، هم خود مغازه و هم اطرافش رو می‌سپرد برای تعمیر. کتش رو عقب داد و دست‌هاش رو توی جیب شلوار کتونسش فرو برد. به اطراف مغازه چشم چرخوند و خرج و مخارج رو تخمین زد. چیز زیادی نمی‌شد. سر تکنون داد. اوس عبدل جلو اومد و پرسید: از فردا شروع می‌کنی؟

- آره. الان باید برم شهرداری.

- مگه باز جواز می‌خواه؟

هاج و واج مونده بود که یادش افتاد عمران داماد شهرداره. اضافه کرد: ها! عقم کجا بود!

- یه کاری پیش اومده.

- می‌خوای بری، برو. من خودم تحویل می‌گیرم، می‌دم بچینند یه گوشه.

- زحمت نمی‌شه؟

- چه زحمتی؟ تازه داماد که کار نمی‌کنه.

و با دندون‌های افتاده زیر خنده زد و لبخندی روی صورت عمران آورد. عجب تازه‌دامادی هم بود! تمام طول چهار روز، به چرخیدن توی خونه و حیاط و زمین‌های اطراف خونه گذشته بود. پریناز هم یا درحال خوندن بود یا درحال نوشتن. یا پشت لپ‌تاپ بود یا پای گاز. حداقل دست‌پخت خوبی داشت که از خانم دکترها بعید بود! عمران نگاه دیگه‌ای به بار نیسان انداخت. زیاد نمونده بود. کرایه رو پرداخت کرد و بعد از خداحافظی از همه، راه افتاد. کنار ماشین، صدای اوس عبدل رو شنید: به شهردار سلام برسون!

عمران به خنده افتاد و پشت فرمون نشست. کمی بعد، دوباره نشسته بود روی همون صندلی قبلی، توی دفتر آقا نادر. همون صندلی که روش از دختر مرد خواستگاری کرده بود. ظرف دوسه هفته تا ازدواج پیش رفته بودند. حتی برای خودش هم عجیب بود. آقا نادر به حرف او مد: صبح که شنیدم پریناز رفته بیمارستان، تعجب کردم. می‌داشتید یه هفته بگذره، به هم عادت کنید. با هم...

و روش نشد ادامه‌ی حرفش رو بگه. عمران بهانه آورد: من دنبال کارهای مغازه بودم، نخواست تو خونه تنها بمونه.

- تعمیرگاهی که می گفتی؟
- بله.

- اجاره کردی یا خریدی؟

- تو فکر خریدشم. همین روزها.

- بسیار خوب.

عمران به ساعت نگاه کرد. عصر بود، اواخر ساعت کاری.
آقا نادر پرسید: میونه تون خوبه؟

عمران مکث کرد. چی باید می گفت؟ میونه شون خوب و بد نداشت، کلاً هیچ چیز میونشون نبود! جواب داد: بد نیست.

- با خودش حرف زدم. می گه همه چیز خوبه.

عمران پوزخند نامحسوسی زد و سر تکون داد. برای دختری به سردی اون، قاعدتاً همه چیز همین طوری خوب بود.

#ماهی_۷۵

@Vip Roman

آقا نادر اخم کوچیکی داشت که از لحظه‌ی ورود عمران به اتاق، سر جاش بود. عمران دلیلش رو نمی‌دونست. پرسید: چیزی شده، خواستید پیام؟

- هم می‌خواستم حال و احوالتون رو بپرسم، هم...

روی صورتش دست کشید و عمران دیگه مطمئن شد که خبری شده. مرد به چیزی روی میزش خیره شد و عمران گردن کشید. یه کاغذ بود. نادر کاغذ رو بلند کرد و گفت: این رو بخون.

عمران فوراً بلند شد و کاغذ رو از دستش گرفت. همون جا کنار میز ایستاد و به متن روی کاغذ چشم دوخت «از جایی ضربه می‌خوری که انتظار نداری. خودت خواستی». لب‌های عمران دوباره و دوباره جمله‌های ساده رو زمزمه کرد. بلندتر گفت: این چی هست؟

- پشت برف‌پاک‌کن ماشینم بود. دیشب کمال آورد. به چشم‌های هم نگاه کردند. عمران به زبون آورد: تهدیده؟! *Vip Roman*

نادر کاغذ رو گرفت و جواب داد: خط آشنا نیست. تو می‌شناسی؟

عمران ابرو بالا داد. یعنی واقعاً نمی‌دونست کار کیه؟ کار کی می‌تونست باشه به جز برادرزاده‌اش؟ جواب داد: من نمی‌شناسم.

- جوون که نمی‌تونه باشه... وگرنه به موبایلم پیامک می‌داد.

عمران دستی به گردنش کشید. نادر ادامه داد: عجب دوره‌ای شده. مردم چشم‌تنگ شدند. تا دیدند دخترم برگشته و داماد گرفتم، شروع کردند. خدا بگم...

جمله رو ناتمام گذاشت و به جاش «لااله الاالله» گفت. عمران نگاه دیگه‌ای به کاغذ انداخت. اگر کار نوید نبود، می‌تونست سرکاری هم باشه. نادر حرف اصلیش رو زد: قصدش ترسوندن منه یا واقعیه، نمی‌دونم... راحله رو با همراه می‌فرستم مدرسه، به عمه‌ات هم می‌گم مراقب باشه؛ ولی به پریناز نمی‌گم. گفتم بیای که خودت حواست باشه. نمی‌خوام بفهمه.

- چرا؟ بدونه که بهتره.

- نه نه. تازه برگشته. نمی‌خوام بترسه، هوایی بشه.

عمران با حرکت سر تأیید کرد؛ اما مطمئن نبود که نگفتن تصمیم درستی باشد. اگر پریناز بعداً می فهمید عمران خبر داشته و نگفته... نادر به پشتی صندلی تکیه داد و اضافه کرد: از کجا معلوم شوخی نباشه؟ یکی از بچه های قدیم بخواد سربه سرم بذاره. نه؟ میانرود رو چه به این حرف ها! کوتاه خندید و عمران هم لبخند زد. جواب داد: من تا جایی که بتونم مراقبم. اگر باز هم خبری شد، به من هم بگید.

نادر سری تکون داد و دست هاش رو توی هوا باز کرد. ظاهراً خیلی جدی نگرفته بود که حق هم داشت. احتمال شوخی بودنش خیلی بیشتر از جدی بودنش بود؛ اما عمران حاضر نبود روی اون احتمال کوچیک هم ریسک کنه. از لحظه ی اول، چهره ی یه نفر توی ذهنش نقش بسته بود. دستش مشت شد و نفسش رو آهسته بیرون فرستاد. سر بلند کرد و گفت: من دیگه می رم. زودتر خونه باشم. دستش رو دراز کرد. نادر دست داد و تأیید کرد: آره. برو معطلت نکنم. مراقب خودتون باشید.

خدا حافظی کردند و عمران از اتاق بیرون زد. مشتش رو کف دست دیگه اش کوبید و در حال پوشیدن کت، سمت

پله‌های این طبقه راه افتاد. پله‌ها رو دوتایکی طی کرد. وقتی پشت فرمون نشست، دقیقاً می‌دونست باید چه کار کنه.

#ماهی_۷۶

آسمون عصر. درحال خاموش شدن بود که عمران ماشین رو راه انداخت و روند؛ مستقیم به طرف تنها قهوه‌خونه‌ی شهر. این وقت روز همه‌شون اونجا رو پاتوق می‌کردند. قهوه‌خونه زیر نظر میکائیل می‌چرخید. باید بلوار وسط شهر رو رد می‌کرد، توی چند تا خیابون و کوچه می‌پیچید و می‌رسید به یه میدون کوچیک. همون‌طور که حدس می‌زد ماشین نوید یه گوشه پارک بود. عمران ماشینش رو درست مقابل در قهوه‌خونه پارک کرد و پیاده شد. به اطراف نگاه انداخت. چند نفری علاف می‌گشتند و چند تا بچه با توپ بازی می‌کردند. از پله‌های کوتاه مقابل در بالا رفت. نگاه‌های پشت شیشه‌ها رو می‌دید. با باز کردن در، سرها به طرفش چرخید. معمولاً اینجا سر نمی‌زد. دوست‌های عمران و بچه‌های گاراژ، خودشون پاتوق جداگونه داشتند و عمران اغلب شب‌ها برمی‌گشت خونه‌ی خودشون که

توی روستای غربی شهر بود. با چشم صورت نوید رو پشت یکی از میزها نشون کرد و راه افتاد. بلافاصله میکائیل و پسرداییش هادی، از میز دیگه‌ای بلند شدند. وسط راه، میکائیل جلوی عمران دراومد و آهسته گفت: چی شده؟

- نمی‌دونم. من هم اومدم ببینم چی شده.

- چی می‌گی؟

عمران با دست کنارش زد و درحالی که ضربه‌ی آرومی به شونه‌اش می‌زد، جواب داد: تو عقب وایسا. باز نیای جلو! میکائیل سکوت کرد و عمران به راهش ادامه داد. مقابل میز نوید و دو تا از رفیق‌هایش ایستاد. حالا نگاه تمام آدم‌های توی قهوه‌خونه این طرف بود. نوید با اخم نگاهش می‌کرد. رفیقش رو به نوید گفت: این چی می‌گه؟

عمران شروع کرد: اگر حرفی داری، تو رومون بگو... تلگراف نفرست!

بقیه گیج شده بودند و منتظر جواب نوید نگاه می‌کردند. نوید لبخند معنی‌داری زد و ابروش رو بالا داد. چیزی نگفت. عمران کف هر دو دستش رو روی میز گذاشت و

سمت صورتش خم شد. کنایه زد: قایم شدن کار موش‌هاست!

نوید ضربه‌ای به میز کوبید و بلند شد. عمران درست ایستاد. به هم خیره شدند. حرفش رو زده بود و به نظر نمی‌رسید که نوید جلوی این همه چشم چیزی بگه یا کاری کنه. بعد از ماجرای چاقو، زرنک‌تر از این حرف‌ها شده بود؛ اما نه به اندازه‌ی عمران که نگاهی به دور و بر انداخت و با آرامش ادامه داد: از این لحظه به بعد، هر اتفاقی برامون بیفته، من از چشم یه نفر می‌بینم!

و مستقیم زل زد به نوید. نوید لب‌هاش رو به هم فشرد و ساکت موند. عمران جلوی چشم‌های گیج همه، چرخید و به طرف خروجی راه افتاد. میکائیل دنبالش می‌اومد. بیرون در، عمران برگشت و گفت: چیزی نیست.

- دست‌ها ت داره می‌لرزه!

- من سی ساله بین همین آدم‌ها زندگی کردم، نیازی به حمایت کسی ندارم.

- با این کارها ت خودت رو می‌ندازی وسط بلا!

عمران دست‌هایش رو به طرفین باز کرد و صداش رو بالا برد: اگر بلا جرئت داره، بیاد!

میکائیل فقط نفسش رو فوت کرد و کش نداد. عمران سراغ ماشینش رفت و قبل از سوار شدن، رو به میکائیل که هنوز جلوی در ایستاده بود، آروم‌تر اضافه کرد: تو حواست رو بده به زندگی خودت. نگران ما نباش.

#ماهی_۷۷

هنوز نگاه‌های یه عده بهشون بود. عمران نشست و حرکت کرد. همین که میدون رو دور زد، با ماشین دیگه‌ای شاخ‌به‌شاخ شد؛ ماشین محمدرضا. شهر کوچیک بود و هیچ کس درست نمی‌روند. فحشی داد و دنده عقب گرفت. محمدرضا موقع رد شدن از کنار ماشین عمران، ترمز زد و شیشه رو پایین داد. صورت کشیده و ابروهای پهن و چشم‌های رو به بالای محمدرضا جلوی چشم‌های عمران ظاهر شد که از مشخصه‌های بیشتر باغستانی‌ها بود. عمران شیشه رو پایین کشید و سر تکون داد. خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودند. محمدرضا دستش رو لبه‌ی

شیشه گذاشت و گفت: سر می‌بری؟... ماشالله تو همه‌چی عجله داری!

عمران کنایه رو نشنیده گرفت. محمدرضا ادامه داد: چه خبرته این روزها؟!

- کاری داری یا برم؟

- چی کار داشته باشم؟

این طرز حرف زدن همیشگی محمدرضا نبود. معلوم بود که خیلی چیزها رو به خودش گرفته و بهش بر خورده. عمران شیطان رو لعنت کرد و خواست راه بیفته که دوباره صدای محمدرضا رو شنید: لابد باید تبریک بگم!

عمران دسته‌دنده رو بین انگشت‌هاش فشار داد. محمدرضا اضافه کرد: پسر عمه‌ام رفته دختری رو گرفته که اسم من روش بود!

عمران حرف‌هاش رو مزمزه کرد: اگر روش بود، من می‌شنیدم، پا پیش نمی‌ذاشتم.

... -

- حتی خواستگاری نرفتی!

- نمی‌دونستم سر دو هفته دنیا زیر و رو می‌شه!

- ببین محمد...

- من پنج ساله منتظرم درسش تموم بشه!

عمران می‌دونست که حتماً همه‌ی پسرهای درست‌وحسابی اینجا خواستگار دختر شهردارند؛ ولی در همین حد. نه هیچ چیز بیشتری. خود محمدرضا هم هیچ وقت حرفی نزده بود. عمران به چشم‌های خیره شده و حس بدی سراغش اومد. انگار یه وزنه‌ی صد کیلویی روی تنش افتاده بود. لب باز کرد: چرا جلوی عقد رو نگرفتی؟

محمدرضا پوزخند زد و به جای جواب، گفت: به خانوم سلام برسون!... هرچند من خودم تو بیمارستان دیدمش. دو روز بعد از عقد رفته سرکار!

پوزخند بعدیش بزرگ‌تر بود. دندون‌های عمران دوباره چفت شد و چیزی نگفت. محمدرضا شیشه رو بالا داد و حرکت کرد. هوا تقریباً تاریک شده بود. عمران به طرف حومه‌ی شهر روند. به طرف خونه‌حصاری که کنار دوسه تا خونه‌ی ویلایی دیگه وسط زمین‌های بزرگ، جا خوش کرده بود. همین که ماشین رو جلوی در نگه داشت، از پشت سیم‌ها متوجه نبودن ماشین پریناز شد. سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و زل زد به سقف ماشین. حرف

محمد رضا حسابی حالش رو گرفته بود و حالا پریناز خونه نبود!

در رو باز کرد و ماشین رو داخل حیاط برد. توی تاریکی اطراف، سمت پله‌ها رفت و وارد خونه‌ای شد که سرد و تاریک و غریبه بود. این هم از خانواده‌ای که نصیبش شده بود! نفسی- گرفت و توی تاریکی هال قدم برداشت تا به راهروی برسه که در آشپزخونه و دو تا اتاق و یه نشیمن بهش باز می‌شد. درگاه سالن پشتش توی هال بود، روبه‌روی سالن اون طرف هال که دوبرابر این یکی به نظر می‌رسید. عمران هنوز طبقه‌ی بالا رو ندیده بود. پا توی اتاق گذاشت تا لباس عوض کنه.

#ماهی_۷۸

تنها غذا درست کرد، تنها شام خورد و تنها تلویزیون قدیمی نشیمن رو تماشا کرد تا ساعت‌ها بگذرند و زنی که دیر کرده بود، بالاخره برسه خونه؛ اما هنوز خبری نبود.

نگرانی به جونش افتاد. خودش رو راضی کرد تا گوشی رو برداره و پیام بفرسته «حالت خوبه؟ کجایی؟». پنج دقیقه طول کشید تا جواب بیاد «خوبم. مریض داریم. دیر

می‌آم». عمران به ساعت گوشی نگاه کرد. از این دیرتر؟! اما چیزی ننوشت. باید چشم‌توچشم حرف می‌زدند تا تکلیف روشن بشه و مردم توی کوچه و خیابون به رفتار زنش تیکه نندازند!

یک ساعت دیگه هم به قدم زدن و فکروخیال و تگون دادن عصبی پا روی صندلی گذشت. درست همون لحظه‌ای که تصمیم گرفته بود دنبالش بره بیمارستان؛ صدای ماشین از حیاط به گوشش خورد. از جا کنده شد. باید گربه رو دم حجله می‌کشت؛ وگرنه کارش می‌شد تحمل کردن. از همون اولین دیدار معلوم بود که دختر بی‌احساسیه؛ اما عمران تصور نمی‌کرد که زندگی رو به مسخره بگیره. قبل از باز کردن در خونه، کمی مکث کرد تا آرامش بگیره؛ ولی انگار نمی‌شد. هدف عمران از ازدواج تنهایی و منتظر نشستن نبود... حتی اگر طرف خانوم دکتر یخچال شهر باشه! در رو با شدت باز کرد و توی ایوان قدم گذاشت. ماشینش پارک بود؛ ولی خودش دیده نمی‌شد. عمران نفسش رو فوت کرد و به اطراف چشم چرخوند. خبری ازش نبود. جلوتر رفت و حرف‌هاش رو آماده کرد تا خودش رو خالی کنه؛ اما با دیدن پریناز میخکوب شد و جمله‌ها از ذهنش پرید. اونجا ایستاده

بود، جلوی چشم‌های عمران، کمی دورتر. دست‌هایش رو دور تنه‌ی بید مجنون انداخته و درخت نم‌گرفته رو بغل کرده بود. عمران رو نمی‌دید. صورتش رو به تنه چسبونده بود و انگار چیزی می‌گفت. معلوم نبود که حواسش دقیقاً کجاست! کجای این دنیا!

عمران قدمی به عقب برداشت و نفس کشید. کاملاً واضح بود که پریناز عاشق این خونه است و دلایلش فقط یه چیز می‌تونست باشه؛ مادرش. مادری که ولش کرده بود. چرا آدم‌های همدرد همدیگه و پیدا می‌کردند؟ می‌چسبیدند به هم و یه بار اضافی دیگه روی دوش هم می‌ذاشتند. عمران فقط یه زن و زندگی معمولی می‌خواست، نه زنی که درخت‌ها رو بغل می‌کرد و کف آشپزخونه می‌خوابید. نه زنی که مقابل عمران جوری رفتار می‌کرد انگار وجود خارجی نداره. آه کشید و راه رفته رو برگشت. پریناز هنوز کنار درخت بود. عمران وارد حال تاریک خونه شد که چراغ‌هایش رو روشن نکرده بود. گوشه‌ای منتظر ایستاد. پریناز بالاخره در رو باز کرد و توی حال قدم گذاشت. عمران کلید برق رو زد و پریناز جیغ خفه‌ای کشید. عمران جلورفت و خیزی- زیر چشم‌هایش رو دید. پریناز صورتش

رو با پشت انگشت هاش پاک کرد، به عمران زل زد و گفت: بیداری؟

- قرار بود خواب باشم؟

- اجازه‌ی خوابت دست من نیست!

- راست می‌گی. تو این ساعت همه خوابند، نه اینکه تازه برسند خونه!

- مریض اورژانسی داشتیم. تصادف شده بود.

#ماهی_۷۹

عمران بعد از کمی سکوت، جلوتر رفت و گفت: واسه حق و حقوقت امضا گرفتی که تا این وقت شب بیرون بمونی؟!

- گفتم مریض اورژانسی داشتیم. شنیدی؟

- زن من تا این موقع بیرون نمی‌مونه!

ساعت دیواری رو نشون داد. پریناز اخمی کرد و درحالی که جلو می‌اومد، پرسید: اگر بمونه چی؟

عمران فوراً لب باز کرد که جواب دندون شکن بده؛ اما صحنه‌ی چند دقیقه پیش توی حیات جلوی چشمش ظاهر شد و فقط سر تکون داد. چرخید که به اتاق برگرده، پریناز بازویش رو نگه داشت و برش گردوند. قدمی سمت عمران برداشت و تکرار کرد: اگر بمونه چی؟

عمران سکوتش رو حفظ کرد و پریناز صورتش رو جلوتر آورد. با صدای بلندتری پرسید: چی می‌شه؟! عمران دستش رو دور پریناز انداخت و درحالی که سمت خودش می‌کشید، جواب داد: اون وقت تلافی می‌کنم. بدجوری تلافی می‌کنم!

چند ثانیه به صورت هم خیره موندند. پریناز حرکتی نمی‌کرد. نه فاصله می‌گرفت، نه فاصله رو از بین می‌برد. دست‌هاش از دو طرف آویزون بود و عمران حس می‌کرد که از درخت هم بی‌فایده‌تره. پریناز نگاهش رو گرفت و عمران دست‌هاش رو عقب کشید. به دختری که با قدم‌های بی‌حال از جلوش رد می‌شد، خیره موند. صداش رو شنید: غذا گرم می‌کنم.

- من خوردم!

- من نخوردم.

عمران به ساعت نگاه کرد. تا این موقع گرسنه مونده بود و پس فردا اگر چیزیش می شد، گردن عمران می نداختند... لابد باید به محمدرضا هم جواب پس می داد! فحشی— داد و یقه اش رو کلافه عقب کشید. سمت راهرو پا تند کرد و مستقیم طرف آشپزخونه پیچید. پریناز موهاش رو باز کرده بود و جلوی گاز با قابلمه ها ور می رفت. عمران با پهلوی به چهارچوب در تکیه داد و نگاهش کرد. پریناز بدون چرخوندن سر، به حرف او مد: الان گرم می شه.

نای ایستادن و حرف زدن نداشت. همین موقع ها بود که پخش زمین بشه. عمران فحش دیگه ای داد و داخل رفت. نزدیکش ایستاد و گفت: من نمی خورم.

- دو روز دیگه لاغر بشی، مادرت پای من می نویسه!

چرخید و همون لحظه پاش به لبه ی فرش گیر کرد. عمران جلو پرید و هر دو بازویش رو نگه داشت. کفگیر زمین افتاد و پریناز آه کشید. سرش رو بالا گرفت و به چشم های عمران خیره شد. عمران پلکی زد و آروم نفس گرفت. روی تپله های سیاه چشم چرخوند. صورت پریناز جمع شد و ناله کرد: دست هام!

عمران فوراً انگشت‌هایش رو از دور بازوهای پریناز باز کرد و عقب رفت. پریناز بازویش رو مالش داد و بعد از مکث طولانی، حرف چند دقیقه پیش رو دوباره وسط کشید: این طوری تلافی می‌کنی؟!

جمله‌ی عمران رو حفظ کرده بود. عمران نگاهی به اون و خودش و دست‌هایش انداخت و با اخم رد کرد: نه! من یه جور دیگه تلافی می‌کنم.

نمی‌دونست از دست پریناز بیشتر عصبانیه یا از دست خودش. بدون حرف دیگه‌ای از آشپزخونه بیرون زد. دست‌هایش رو مشت کرد و به طرف اتاق رفت تا مثل چند شب گذشته، رخت‌خوابش رو بیره به نشیمن!

#ماهی ۸۰



پایان این فصل.

فصل ۱۳

(پریناز)

کنار دکتر سرآبادی ایستاده بود و به حرکت دست‌هایش نگاه می‌کرد که مشغول جا انداختن دررفتگی دست یه نوجوون بود. پدر بچه نبود؛ اما مادرش از نگرانی مدام

سؤال می پرسید. دکتر با آرامش جواب می داد. پریناز به صورت بچه نگاه کرد که کاملاً زرد شده بود و حرف نمی زد. روی پیشونیش عرق نشسته بود و معلوم بود با وجود بی حسی. موضعی، کمی درد می کشه. دکتر با ابرو اشاره ای به پریناز زد و پریناز رو به زن گفت: نگران نباش خواهر. دکتر سرآبادی کارش رو خوب بلده. از شهرهای دیگه می آن اینجا. آقا پسر مون هم که شجاعه، مشکلی پیش نمی آد.

- آخه خانوم دکتر، هزار بار گفتم نرو رو کوه و تپه. الان همه جا یخ داره، لیزه...

برای پسرش چشم غره رفت و پریناز دوباره گفت: تا شما همراه خانوم پرستار بیرون یه قدم بزنید، مشکل حل شده. به پرستار نگاه کرد و زن به مادر بچه کمک کرد تا بیرون بره. همین که در بسته شد، دکتر شروع کرد به توضیح دادن علائم و روش جا انداختن. پریناز هم جوون بود و هم دوره ی تخصص رو نگذرونده بود. بالای سر همه ی بیمارهای جدید می ایستاد تا تجربه اش رو بیشتر کنه. این بیمارستان چند تا پزشک متخصص خوب داشت که از اهالی همین شهر و اطرافش بودند. توضیحات دکتر، حواس پسر بچه رو پرت کرد و دکتر با استفاده از موقعیت،

جا انداخت. پسر- دادی زد که بیشترش از ترس بود تا درد. بعد کم کم بهتر شد و دکتر گفت: شدید نبود که درگیر جراحی و بی‌هوشی بشیم.

نگاهش به عکس استخون بود. پریناز سر تکون داد و دستی به صورت پسر بچه کشید. کمک کرد تا آتل رو به مچ و ساعدش ببندند. رو بهش گفت: انگاری کی دو ماهی باید تحمل کنی. درسته استاد؟

دکتر جواب داد: یه کم بیشتر. مراعات می کنی، همه چیز می شه مثل سابق.

صورت پسر- آویزون شد و کم مونده بود گریه کنه که دکتر موقع چرخوندن باند، ادامه داد: عوضش معلم‌ها باهات راه می‌آن. یه ماه خبری از امتحان نیست!

صورت پسر- کمی باز شد و توی فکر رفت. دکتر به خنده افتاد. پریناز تا آخر موند و کمک کرد. وقتی بیرون رفت، پرستار برای مرتب کردن اتاق و بیمار داخل رفت. مادر بچه روی صندلی‌های راهرو بی‌تابی می‌کرد. پریناز سمتش رفت و خیالش رو راحت کرد: تموم شد. دکتر براش دارو و مسکن می‌نویسه. از داروخونه‌ی پایین بگیرید.

زن خدا رو شکر کرد و بعد از تشکر، با صورت گرفته سمت در رفت. پریناز توی راهرو راه افتاد تا با آسانسور بالا بره. خبر خاصی توی بیمارستان نبود. اساساً توی میانرود به جز شکستگی و جراحی و دعا و حادثه‌های رانندگی و حیوون‌های وحشی، اتفاق دیگه‌ای نمی‌افتاد. بیماری‌های سنگین رو توی شهرهای بزرگ‌تر درمان می‌کردند. به‌خاطر همین تعداد تخت‌ها و اتاق‌ها رو کم گرفته بودند. بقیه‌ی روز، معمولاً به گرفتن فشار خون و قند و نوار قلب و گاهی زایمان می‌گذشت. متخصص گوارش و چشم و رادیولوژی و آزمایشگاه و... همه مرد بودند. فقط یه مامای زن توی بیمارستان بود و چند تا پرستار ساده. اما این کوچیک بودن بیمارستان باعث نمی‌شد که استانداردها رو زیر پا بذارند.

#ماهی_۸۱

پریناز از اولین روزی که حق امضا رو از نوید گرفته بود، کارکنان بهداشت رو دوبرابر کرده بود و هنوز قصد استخدام داشت. حتی برای محوطه باغبون نیاز داشتند. از شیشه‌های رو به حیاط به بیرون نگاه کرد. همه‌چیز باید

طبق خواسته‌اش خوب پیش می‌رفت. برای خودش سری تگون داد و سمت آسانسور رفت که لحظه‌ای چشمش به صورت آشنایی افتاد و برگشت تا دوباره ببیند و مطمئن بشه. خودش بود، عمران!

سمت شیشه‌های در ورود حرکت کرد و پشت شیشه ایستاد تا از فاصله‌ی کمتری ببیند. عمران بود که اون طرف خیابون جلوی یه مغازه ایستاده بود و داشت... داشت یه سری خرت‌وپرت رو جابه‌جا می‌کرد. یه نیسان پر از بار هم جلوی مغازه پارک بود. لب‌های پریناز باز موند. عمران اینجا چه کار داشت؟! پریناز اخم کرد و موبایلش رو درآورد. شماره‌ی عمران رو گرفت و جلوتر رفت تا از اون طرف خیابون دیده بشه. با این روپوش سفید کار سختی نبود. عمران جعبه‌ی توی دستش رو زمین گذاشت و گوشی رو از جیب پشت شلوار بیرون کشید. پالتو رو درآورده و آستین‌های پلیورش رو بالا داده بود. به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کرد و جواب نمی‌داد! حس بدی سراغ پریناز اومد و قطع نکرد. باید انقدر زنگ می‌خورد تا از رو بره و جواب بده. عاقبت تماس رو وصل کرد: بله؟

- جلوی بیمارستان من چه کار می‌کنی؟

عمران سر بلند کرد و چرخید تا به ساختمان بیمارستان نگاه کند. متوجه پریناز پشت شیشه‌ها شد و نگاهش ثابت ماند. پرسید: زاغ سیاه من رو چوب می‌زنی؟

- نه! ولی تو یه همچین قصدی داری!

- قصد من به خودم مربوطه.

- اومدی جلوی محل کار من!

- مغازه جواز قدیمی داشت و خالی افتاده بود، گرفتمش. قراره تعمیرگاهم رو اینجا باز کنم.

- لابد به‌خاطر بیمارستان جمع شده بود.

- به‌خاطر ترس از اردلان.

- چرا اینجا؟ مگه قرار نبود سر جاده تعمیرگاه بزنی؟

- این‌جوری جور شد.

- چرا؟!

- چون دوست داشتم.

با این جمله، هردو ساکت ماندند. بد اخلاقی عمران بعد از دیر کردن پریناز شروع شده بود و پریناز راه حلی نداشت.

شغلش همین بود. عمران کنایه زد: باید از تو اجازه می‌گرفتم؟

- آره.

صدای خنده‌ی عمران توی گوشش پیچید. دوباره از همون فاصله زل زده بود به صورت پریناز. جواب داد: رو چه حسابی؟

- رو حساب اینکه زنتم!

- زنی؟!

پریناز پلک بست و گوشی رو از گوشش دور کرد. بعضی وقت‌ها صداش پریناز رو به هم می‌ریخت. خواست قطع کنه که پریناز فوراً گفت: صبر کن.

- بگو؟

- قصدت چک کردن منه؟

- دقیقاً.

- چون یه شب دیر کردم؟

- نه، چون طاقت دوری زنم رو ندارم. می‌خوام از صبح تا شب ببینمت... نیست از شب تا صبح نمی‌تونم!

پریناز چرخشی. به چشم‌هاش داد و قطع کرد. خواست سر کارش برگرده؛ اما با دیدن ماشین دایی نجمی، از بیمارستان بیرون زد. توی میانرودیه پشه هم از چشم کسی- پنهون نمی‌موند و خبرها با سرعت نور پخش می‌شد. دایی از ماشینش پیاده شده بود و سمت عمران می‌رفت. پریناز توی خیابون راه افتاد. از اینکه مدام دایی رو توی این حال پریشون می‌دید، متنفر بود. تا قبل از این اتفاق‌ها، یکی از معدود آدم‌هایی بود که پریناز قبولشون داشت؛ ولی حالا... با این حال و روز...

#ماهی_۸۲

بهشون رسید که روبه‌روی هم ایستاده بودند. هشدار داد: اینجا جای بحث نیست دایی.

دایی نگاهی به پریناز انداخت و پرسید: جای مکانیکی باز کرده؟

عمران به‌جای پریناز جواب داد: چه عیبی داره؟

- حالا باید بیای وسط شهر مکانیکی کنی؟... که چی بشه؟

- شغل منه. منبع درآمد منه.

- منبع درآمد می‌خوای؟ بگو چقدر بنویسم؟

و توی ناباوری عمران و پریناز، دسته‌چک بیرون آورد. پریناز آه کشید. دایي همچین آدمی نبود. چطور ممکن بود این‌طوری باشه؟ عمران قدمی به عقب برداشت و زل زد به صورت دایي. برای لحظه‌ای هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت، تا اینکه خود دایي سکوت رو شکست: هر چقدر می‌خوای بگیر برو. مگه زنت نباید تخصص بگیره؟ با هم برید تهران. عمران پوزخند زد و سر تکون داد. بالاخره به حرف اومد: تو چقدر می‌گیری از زندگی من بری؟

نگاه دایي توی صورت عمران می‌خکوب شد و کم‌کم روی پیش‌ونیش اخم افتاد. عمران اضافه کرد: من اگر دلم بخواد، لب‌فروشی هم می‌کنم. صاف می‌آم جلوی درت لبو می‌فروشم، ببینم چه کار می‌خوای کنی!

دایي لحظه‌ای پلک‌هاش رو فشار داد و بعد خواست چیزی بگه که پریناز مداخله کرد: دایي بسّه! خواهش می‌کنم وجهه‌ی خودت رو از این خراب‌تر نکن. من و عمران جایی نمی‌ریم.

قدمی به طرف عمران برداشت و بازویش رو گرفت. عمران با ابروی بالا رفته نگاهی به پریناز انداخت. صدای کلفت

اردلان باغستانی به گوششون خورد: این مصیبت اینجا چی می‌خواد؟!

همه سمت صدا برگشتند. اردلان توی پیاده‌رو جلو می‌اومد. نگاهش به نگاه دایی گره خورده بود. دایی زیر لب چیزی گفت و فقط رو به پریناز خداحافظی کرد. قبل از رسیدن اردلان، سمت ماشینش حرکت کرد که با هم رو در رو نشند. اردلان نزدیک‌تر شد و بلند گفت: بدو بدو مرغ‌هات رو دون بده! دیرت شد!

دایی در ماشینش رو باز کرد و جواب داد: تو بشین آبروغنت رو عوض کن!

پشت فرمون نشست و در رو کوبید. پریناز به حرکاتشون نگاه می‌کرد. دو تا مرد میان‌سال مثل بچه‌ها به هم تیکه می‌پروندند و مشککشون یه ریشه‌ی سی ساله داشت که تازه همین یکی دو ماه پیش برملا شده بود. دایی رفت و اردلان احوال‌پرسی کرد. حال بابا رو هم پرسید که زودتر پریناز رو راهی دفترش کنه؛ اما پریناز همون‌جا موند تا دلیل اومدنش رو بفهمه. عمران شروع کرد به قدم زدن که اردلان بره. مرد رو بهش گفت: خوب کاری کردی اینجا رو گرفتی.

به مغازه‌ی بزرگی اشاره کرد که خالی بود و کرکره‌های دو دهنه‌اش رو بالا داده بودند. عمران جوابش رو نداد.

اردلان سمتش رفت و لحن ملایم‌تری گرفت: اصلاً بیا اینجا رو کن فروشگاه یدکی. فروشگاه گاراژ رو جمع می‌کنم، تو کار رو دست بگیر. دور و بر رو می‌خریم، اضافه می‌کنیم؟ حله؟

با دست مغازه‌های اطراف رو نشون می‌داد. عمران هنوز نگاهش نمی‌کرد. اردلان ادامه داد: چرا قیافه می‌گیری پسر؟ اگه جایی رو آتیش زدیم که باغ‌های پدری خودمون بوده. تو چرا به خودت گرفتی؟

عمران سرش رو بالا گرفت و بهش زل زد. چشم‌هاش رو ریز کرده بود و انگار می‌خواست حرفی بزنه؛ ولی نمی‌تونست. صداش رو پایین آورد: باغ به من چه؟ مادرم چی؟

#ماهی_۸۳

@Vip Roman

اردلان سرش رو پایین انداخت. انگار به نسرین چشمی داشت و عمران تازه فهمیده بود. جواب داد: خواستگاری جرمه؟...

با چشم‌های گردشده‌ی عمران، ساکت شد. خود عمران حرف رو عوض کرد: هیچی از کسی نمی‌خوام... برو! - مگه می‌شه بی‌سرمایه؟!

- سرمایه‌ام کافیه.

- کافیه؟!... رفتی نشست خونه‌ی پدرزن! ما دست رو دست بذاریم؟ ول کنیم هر کس و ناکس پشتمون صفحه بذاره؟

عمران انگشت‌هایش رو بین موهایش فرو برد و جوری به پریناز نگاه کرد که پریناز نمی‌تونست ساکت بمونه. جلوتر رفت و توضیح داد: من ازش خواستم، قبول کرد.

- مگه می‌شه؟

- چرا نشه؟ زن شما ازتون چیزی بخواد، قبول نمی‌کنید؟

- نه!

جوری دست‌هایش رو تکون داده و قاطعانه جواب داده بود که حرفی برای پریناز باقی نمی‌داشت. عمران نفسش رو

بیرون فرستاد و طرف کارگرهایی رفت که نیسان رو خالی می کردند. پریناز صداش رو پایین آورد: اردلان خان، عمران نیاز به تنهایی داره. فعلاً بهش فشار نیارید.

اردلان روی هردوشون چشم چرخوند. کمی معطل کرد و وقتی دید عمران توجهی نمی کنه، رو به پریناز گفت: باشه خانوم دکتر. حالا که تو این طوری می گی، باشه.

نفس عمیقی کشید و خدا حافظیش رو فقط پریناز جواب داد. دست هاش رو توی هوا تگون داد و کلافه راهش رو توی پیاده رو کشید و رفت. پریناز به ماشین عمران تکیه داد تا خودش برگرده. با نزدیک شدنش، گفت: این ها دست از سرت بر نمی دارند.

- خودم می دونم.

- اگر جای تو بودم، پول هاشون رو می گرفتم و به ریششون می خندیدم.

عمران طرفش راه افتاد و درست جلوش ایستاد. جواب داد: واسه این ها پول مهم نیست که بگیرم! آدم ها چیزهایی که براشون مهمه، تعارف نمی کنند!

- مثل فامیلی «نصیری»، نه؟

هر دو ابروی عمران بالا پرید و اخطارآمیز نگاه کرد. پریناز
یه چیزی پرونده بود که واکنش عمران رو ببینه. دوباره
پرسید: این رو می‌خوای؟
- نه.

- مطمئنی؟

توی صورت عمران چشم چرخوند. عمران نگاهی به چند
عابر اطراف انداخت و حرف دیگه‌ای پیش کشید: درست
وایسا!

اشاره‌اش به لم دادن پریناز جلوی ماشین بود. پریناز لحن
تلخ عمران رو دوست نداشت. مثلاً شوهرش بود و فقط
چند روز از عقدشون می‌گذشت! دست‌هاش رو روی
سینه قفل کرد و تکون نخورد. عمران جلوتر اومد و
پیشنهاد داد: می‌خوای کمکت کنم درست وایسی؟

و برق توی نگاهش پریناز رو یه بار دیگه یاد خودش
می‌نداخت، روی دوش عمران. آهسته گفت: کمک کن
ببینیم!

عمران قدم دیگه‌ای جلو اومد و پریناز بی‌خیال شد.
همین‌طوریش هم به‌خاطر اومدن دایی و اردلان، نگاه

خیلی‌ها این طرف بود. تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و خواست از کنار عمران رد بشه که عمران اضافه کرد: اصلاً خوشم نمی‌آد هی دخالت می‌کنی. همینم مونده بگن پشت زنش قایم می‌شه!

پریناز نگاهی به سرتاپای عمران انداخت و با لبخند کوچیکی جواب داد: فکر نکنم پشت من جا بشی! عمران فقط نگاه می‌کرد و توی جواب مونده بود.

#ماهی_۸۴

پریناز سمت بیمارستان راه افتاد. دوباره صدای عمران رو شنید: یه بار دیگه دیر کن، ببین چی می‌شه!

پریناز سر چرخوند و پرسید: مغازات رو می‌آری تو لابی بیمارستان؟

عمران چپ‌چپ نگاه می‌کرد و پریناز نمی‌تونست جلوی لبخندش رو بگیره. اذیت کردنش مزه داشت. برگشت و توی خیابون قدم گذاشت. نمی‌خواست بیشتر از این توی کارهای عمران مداخله کنه. معلوم بود که خودش از پس همه برمی‌آد. دوباره وارد بیمارستان شد. ساعت‌های

باقی‌مونده‌ی روز سریع‌تر از همیشه گذشت و هردو سر وقت به خونه برگشتند. موقع خوردن لوبیاپلوی شام، نه بحث کردند و نه عصبانی شدند. این چیز خوبی بود؛ اما عمران بی‌قراری می‌کرد. انگار طاقت آرامش رو نداشت. پریناز برای هردوشون آب ریخت و نگاهش رو از صورت عمران گرفت. آهسته پرسید: دیگه کسی به مغازه سر نزد؟

- داییم پیشکارش رو فرستاد.

- ناراضی بود؟

- نه... گفت جاش بهتر از سر جاده است... گفت زودتر از اینجا پا شیم.

پریناز «اهوم» گفت و سکوت دوباره برگشت. چرا همه به این خونه گیر داده بودند؟! عمران غذاش رو تموم کرد و پریناز مشغول شستن ظرف‌ها شد. کمی با ماهی بازی کرد و سری به سرویس بهداشتی زد. بعد به اتاق برگشت تا روی درس‌هاش کار کنه. لپ‌تاپ رو روی میز کوچیک جلوی پاهاش باز کرد و فلش‌کارت‌ها رو اطرافش چید. موهاش رو دور مداد قرمز پیچید و بالای سرش بست. شروع کرد به خوندن فصل‌هایی از کتاب که مربوط به عفونت ریه بود. به یک ساعت نکشید که در اتاق با

صدای قزقز باز شد و عمران داخل اومد. پریناز حواسش رو به لپ تاپ داد. در با قزقز بسته شد. عمران طرف کمد رخت خوابها رفت و در کمد قدیمی رو با قزقز باز کرد. شبهای قبل وقتی پریناز توی اتاق نبود، رخت خواب رو می برد. جلوی کمد معطل شده بود. پریناز سرفه ای کرد و به خطوط انگلیسی. جلوش زل زد که تمرکز خوندنشون رو نداشت. در کمد با قزقز بسته شد و پریناز بالاخره سر بلند کرد. عمران تشک و پتو رو روی شونه اش انداخت و گفت: چیه؟!

- هیچی.
- از فردا دیگه جمعش نمی کنم که مزاحمت نشیم... من و رخت خوابم!
- فکر خوبیه.

پریناز حالت جدی صورتش رو حفظ کرد و عمران پوزخند زد. خیال می کرد دو تا جمله سر عقد، آدمها رو به هم نزدیک می کنه؟ دور ایستاده بود و می گفت چرا نزدیک نمی شی؟ نگاهش رو از پریناز گرفت و سمت در رفت. در دوباره با قزقز باز و بسته شد و پریناز شقیقه هاش رو فشار داد. مشغول خوندن ادامه ی مبحث شد و ده دقیقه بعد،

صدای بلند گزارش گر فوتبال از نشیمن کنار همین اتاق فضا رو پر کرد. نگاه پریناز به مانیتور خیره موند. صدا پایین نمی اومد. چند ثانیه ای صبر کرد. خبری نشد. نفسش رو فوت کرد و خودکار رو روی میز انداخت. بلند شد و از اتاق بیرون زد.

#ماهی_۸۵

پشت در نشیمن کمی این پا و اون پا کرد و عاقبت دستگیره رو پایین داد که صداش توی صدای تلویزیون گم بود. وارد نشیمن شد و عمران رو دید که ایستاده بود و داشت پلیورش رو درمی آورد. سرش هنوز توی بافت قهوه ای بود و چیزی نمی دید. پلیور کنار رفت. عمران با دیدن پریناز هول کرد و از جا پرید. زیر لب چیزی گفت. پریناز جوری که وسط صدای سرسام آور تلویزیون شنیده بشه، به حرف اومد: دیگه اون قدر زشت نیستم که فکر کنی جن دیدی! و با پهلوی به دیوار کنار در تکیه داد و نگاهش رو روی بازوهای عمران چرخوند. عمران به خودش اومد و پلیور رو زمین انداخت. تاپ یقه خشتش رو مرتب کرد و دستی به موهاش کشید. کنایه زد: چی شده، یادی از ما کردی؟

پریناز اخمی کرد و عمران ادامه داد: خوش اومدی. صفا آوردی. چایی بذارم؟

- صدا زیاده.

- فوتباله دیگه.

- لوستر داره می لرزه!

- همسایه نداریم که اذیت بشه.

اخم پریناز بیشتر شد و نگاهش روی کنترل تلویزیون لغزید که این طرف رخت خواب روی زمین بود. سمت کنترل دوید و عمران هم از جا کنده شد. دست هاشون هم زمان دور کنترل قفل شد و درست ایستادند. پریناز کنترل رو طرف خودش کشید و گفت: خودم صداش رو کم می کنم. - لازم نکرده.

و کنترل رو جوری کشید که پریناز رو هم با کنترل کشوند. انگشت های پریناز محکم تر شد و گفت: ولش کن! - تو ول کن!

دستش رو همراه کنترل پشتش برد و چونه ی پریناز به سینه اش چسبید. پریناز قصد ول کردن نداشت. چشم غره ای به عمران رفت و خواست دورش بزنه که

دست دیگهی عمران روی کمرش نشست. پریناز داد زد:
کنترل رو بده!

- ندم چی؟

صدای گزارش گر هنوز روی اعصاب بود و معلوم نبود کی خطا کرده. پریناز مچش رو چرخوند و از همون فاصله دکمهی خاموش رو فشار داد. صداها خوابید و هردو از تکاپو افتادند. پریناز لبخند کجی تحویل عمران داد که بی حرکت مونده بود. دستش از کمر پریناز بلند شد و ناگهان مداد بین موها رو بیرون کشید. پریناز که جا خورده بود، کنترل رو ول کرد و دست‌هایش رو طرف سرش برد. عمران به خنده افتاد و دکمهی روشن کردن تلویزیون رو زد. صدا دوباره توی اتاق پیچید و پریناز به چشم‌های عمران خیره شد که خیال می‌کرد خیلی زرنگه. دستی بین موهایش کشید و کج روی شونه‌اش ریخت. نگاه عمران با موهای پریناز پایین می‌رفت... پایین‌تر... روی سینه‌هایش ثابت موند. چیزی نمی‌گفت. حتی نفس نمی‌کشید. پریناز لبخند دیگه‌ای زد و از فرصت استفاده کرد. کنترل رو قاپید و دکمه رو زد. نشیمن دوباره توی سکوت فرو رفت و نگاه عمران طرف صورت پریناز برگشت... درست روی

چشم‌هاش. چند ثانیه خیره موند و قدم کوتاهی به جلو برداشت. پریناز ابروش رو بالا انداخت و لب باز کرد: بگیر راحت بخواب!

کنترل رو طرفش گرفت و ادامه داد: خوش‌بختانه من از اون دخترهایی نیستم که طرفشون نرفتن سخت باشه! عمران بدون جوابی کنترل رو از دست پریناز کشید و پریناز به طرف در پا تند کرد.

#ماهی_۸۶



پایان این فصل.

فصل ۱۴

(عمران)

می‌تونستند توی عمارت‌سنگی همدیگه رو ببینند، یا کنار رودخونه، یا حتی زمین‌ها و تپه‌های اطراف میانرود؛ اما خاله سهیلا وسط روز، توی یکی از رستوران‌های سعید قرار گذاشته بود. عمران دلش رو می‌دونست. خاله می‌خواست همه‌ی مردم میانرود ببینند و بشنوند که برگشته و مشکلی با عمران نداره. حالا عمران سفارش دو

پرس سلطانی داده بود و به در رستوران نگاه می کرد. مثلاً قرار بود ناهار بخورند و حرف بزنند. چشمش رو به گوشی روی میز داد. یک ساعت پیش برای پریناز پیام داده بود که ناهار رو اینجا می خوره. پریناز کوتاه جواب داده بود «باشه». عمران نمی دونست از پيله نکردن زنش، خوشحال باشه یا ناراحت! حتماً الان بیمارستان بود. دوسه روز اخیر، قبل از تاریکی هوا بیمارستان رو می سپرد به پرسنل و برمی گشت خونه. با هم شام می خوردند و هر کدوم به کار خودش می رسید. حداقل دیگه دیر نمی کرد. خاله هم زمان با غذاها سر میز رسید و عمران نگاهش رو از گوشی گرفت. خاله تشکر کرد و نشست. احوال پرسى کردند. آهسته گفت: پیاده اومدم، دیر شد.

- عیبی نداره خاله. من هم تازه رسیدم.

- پس هنوز به من می گی «خاله».

لبخند زد. بهترین دوست مامان بود. عمران از بچگی «خاله» صداش می زد. خاله ی واقعی نداشت. هیچ کس رو نداشت. سر تکون داد و گفت: همه ی عمرم «خاله» گفتم.

- آه عمران، آه. بین چه به روزمون آوردند.

چشم‌های تیره‌ی خاله خیس شد و نوک بینی و دور چشم‌هاش سرخ. از دو ماه پیش تا الان، خیلی وزن کم کرده بود و انگار خود همیشگی‌اش نبود. عمران پرسید: حالت خوب نیست؟ لاغر شدی.

خاله دست‌هاش رو روی میز گذاشت و آه کشید. نگاهش رو به ظرف‌ها داد که فقط بهانه‌ی نشستن پشت میز بودند. به حرف او مد: نتونستم بیشتر از این پیش لילה بمونم. دل خواهرم هم خون شده بود. برگشتم. تو این سن و سال، با عروس و پسر بزرگ، عمارت باباجانم موندم، خدا من رو مرگ بده.

بغض کرد و حال عمران رو به هم ریخت. مامان کم بود، حالا خاله هم اضافه شده بود به دردهای روی هم. عمران راه حل داد: یه خونه‌ی جدا بگیر.

- مگه بابام می‌ذاره؟ داداش مختارم بفهمه قیامت به پا می‌کنه.

دستی به روسری کلفت زمستونه‌اش کشید و ادامه داد: آخه نجمی هر روز می‌آد که صلح کنیم. عذر و بهونه می‌آره، التماس و تمنا می‌کنه، فحش می‌خوره، برمی‌گرده. میکائیل بچه‌ام کلافه است. شما بچه‌ها رو ویلون کردیم.

دوباره بغض کرد و عمران گفت: کردند. اون‌ها کردند، شما چه تقصیری داری؟

خاله شونه بالا انداخت و حرف رو سمت عمران کشوند: عمران، خدا شاهده تو رو قدر میکائیلیم دوست دارم. حاج ننه هم می‌دونه. خبر زن گرفتنت رو به گوشم رسوند که وسوسه‌م کنه برگردم سر زندگی. گفت بیام عروسیت. می‌دونستم اگر پام رو بذارم تو اون خونه، نجمی دنبالم می‌آد، بدتر کام تو تلخ می‌شه. نیومدم.

عمران سر تکون داد. دیگه توی میانرود کسی— نبود که ندونه نجم‌الدین دیوونه‌ی زنشه. تا حدی که برای به دست آوردنش این‌همه بازی راه انداخته بود و سال‌ها با مامان بهش خیانت کرده بود تا فقط ماجرا لو نره و خاله ولش نکنه... اما حالا ولش کرده بود. خاله پی حرفش رو گرفت: خیلی عجله کردی. دوسه هفته‌ای برگشتی و زن گرفتی! اگر سراغ هر دختر دیگه‌ای رفته بودی، جلوت رو می‌گرفتم؛ ولی رفتی سراغ بهترین دختر، آفرین.

#ماهی_۸۷

عمران چشم‌هایش رو ریز کرد و خاله ادامه داد: درسته که دختر واقعی فتانه نیست؛ ولی بین خودمون بزرگ شده. می‌شناسمش. خانوم و اصیل و درس‌خونده. عروس بهتر از این نصیب کسی نمی‌شه.

عمران سرش رو پایین انداخت و توی فکر رفت. واقعاً این‌طور بود؟ دختری که با عمران ازدواج کرده بود، همون دختری بود که همه ازش تعریف می‌کردند و به قول خودشون می‌شناختند؟ همون دختری که خودش به عمران پیشنهاد ازدواج داده بود و روزها سر کوچک‌ترین حقش می‌جنگید و شب‌ها درخت بغل می‌کرد؟! چشم‌های سیاهش جلوی چشم عمران ظاهر شد و موهایش... دست خاله روی دست عمران نشست و از فکر بیرونش کشید: میکائیل یه بند حرفت رو می‌زنه.

عمران نگاهش رو به چشم‌های خاله داد. میکائیل عادت به گیر دادن داشت. حالا که خیالش از مرسده راحت شده بود، چسبیده بود به عمران. عمران براش چی بود؟ یه دردسر که باید رفع و رجوع کنه؟ یه بار اضافی که باید به مقصد برسه؟ یا یه مسئولیت جدید رو دوش تک‌نوهی پسری نصیری‌ها؟ خاله رک گفت: میونه‌ی من و مادرت

هیچ وقت درست نمی‌شه؛ ولی تو و میکائیل برادرید. فاصله نگیر.

عمران دوباره سر تگون داد و با نفس عمیقی مشغول جابه‌جا کردن ظرف‌ها شد تا چند قاشق بخورند و هر کس به راه خودش بره. خاله برگرده عمارت پدریش و با شوهر عاشق خیانت کارش سروکله بزنه، عمران برگرده پیش زن همه‌چی تمومش که از همون روز اول، یه خط نامرئی بینشون کشیده بود. عمران هم دیگه علاقه‌ای به رد شدن از اون خط نداشت. شروع کردند به خوردن؛ اما خیلی زود آرامش دوباره از هم پاشید و ضربان قلب عمران به اوجش رفت. زنگ موبایلش بلند شده بود و شمارهی روی صفحه، شمارهی شهردار بود. خاله با دیدن اخم روی صورت عمران، پرسید: جواب نمی‌دی؟

عمران فوراً جرعه‌ای آب خورد و وصل کرد: بفرمایید؟

- پریناز با توئه؟

آقا نادر حسابی هول کرده بود. با سکوت عمران، دوباره بلندتر پرسید: دخترم اونجاست؟

- نه... یعنی... نه...

- کجاست؟

- سرکار. چی شده؟

- همسایه‌ها خبرم کردند، خونه حصار آتش گرفته.
پریناز جواب نمی‌ده.

با این جمله قطع کرد و عمران با لب‌هایی که باز مونده
بود، بلند شد. خاله با ترس پرسید: چه خبر شده؟

- آتش. خونه آتش گرفته.

خاله روی پاهاش کوبید و عمران بدون خداحافظی
به طرف درستوران دوید. این دومین بار بود که پشت
تلفن خبر آتش‌سوزی رو می‌شنید و هیچ کاری ازش
بر نمی‌اومد. دفعه‌ی قبل مرسده خبر داده بود و حالا
پدرزنش؛ اما این بار فرق داشت. این بار پای خونه‌ای که
توش زندگی می‌کرد وسط بود... پای زنش. پشت فرمون
نشست و ماشین رو راه انداخت. سرعت رو بالا برد و
جلوی هر عابر و ماشینی بوق زد که نزدیک نشه. حتماً آقا
نادر آتش‌نشانی رو خبر کرده بود که صدای آژیرش از دورتر
شنیده می‌شد. عمران روی گاز فشار داد و تازه یادش افتاد
که به پریناز زنگ نزده. گوشی رو درآورد و درحالی که توی
کوچه باغ می‌پیچید، شماره‌اش رو گرفت.

#ماهی_۸۸

کوچه‌ی خلوتی که توش پرنده پر نمی‌زد، حالا شلوغ و پرسروصدا شده بود و عمران نمی‌تونست تمرکز کنه. بوق آزاد تلفن توی گوشش پیچیده بود. پشت ماشین‌ها ترمز زد و بلافاصله پیاده شد. ماشین آقا نادر هم تازه نگه داشته بود و مرد داشت با کمک راننده‌اش پیاده می‌شد. عمران سمتش دوید و تماس قطع شد. دوباره حواسش رو به گوشی داد و با سر به کسی خورد. معذرت خواست. مرد راه باز کرد. سروصدا بدجوری روی مخ بود و پریناز جواب تماس‌ها رو نمی‌داد. عمران به آقا نادر که حالا کنار ماشین ایستاده بود، رسید و پرسید: پریناز؟!

صورت وحشت‌زده‌ی نادر سمت عمران برگشت و جوابی نداد. طرف در خونه راه افتاد که راننده جلوش رو گرفت و به حرف او مد: کسی- داخل نیست. نه ماشین هست، نه کفش. الان مأمورها می‌آن.

عمران نگاهی به حیاط خالی عمارت انداخت و گفت: من هم فکر نکنم اینجا باشه.

نادر تلوتلو خورد و لب باز کرد: بیمارستان نبود.

صورتش منقبض شد و زل زد به خونه‌ی پدریش که درحال سوختن بود. عمران سمت در رفت و مردی مداخله کرد: نرو، خطرناکه. من خانوم دکتر رو دیدم پشت فرمون. عمران معطل ایستاد و به آدم‌های دور و بر نگاه کرد. راننده دوباره مانع حرکت نادر شد و گفت: نمی‌شه که بی‌ماشین برگشته باشه آقا.

نادر از بین دست‌های راننده لیز خورد و نزدیک بود بیفته که مرد گرفتش. سمت ماشین حرکتش داد. در رو باز کرد که بشینه. نادر با آهی، دست روی پای مجروحش گذاشت و به پنجره‌های هر دو طبقه زل زد که دود ازشون بلند شده بود؛ اما به نظر نمی‌رسید که درد عمارت و مال و ملکش رو داشته باشه. خونه همین‌طوری هم قدیمی و تعمیری بود. مردم دورش رو گرفته بودند که تا رسیدن آتش‌نشان‌ها صبر کنه. پریناز با ماشین رفته بود و قاعدتاً بدون ماشین بر نمی‌گشت؛ اما این آدم‌ها پریناز رو کف زمین آتش‌پزخونه و درحال بغل کردن درخت ندیده بودند. ممکن بود به سرش زده باشه که کل راه رو بدون ماشین، قدم بزنه!

عمران روی صورتش دستی کشید و موهایش رو بالا برد. به خونه‌ی درحال سوختن چشم دوخت که ناگهان صدای بلندی از داخلش به گوش رسید و همه‌ی مردها رو بالا برد. صدای فرو ریختن سقف بود. عمران از جا کنده شد و وسط فریادهای همه، به طرف ساختمون دوید. نمی‌تونست دست روی دست بذاره. باید مطمئن می‌شد. توی در کلید انداخت و با پهلوی باز کرد. از پشت سر صدایش می‌زدند که داخل نره؛ ولی به دل عمران افتاده بود که پریناز اینجا است. وارد شد و داد زد: پریناز! خونه‌ای؟

حرارت به صورت هجوم آورد. بخشی- از سقف طبقه‌ی بالا پایین ریخته بود و توی هال، پر از خاک و سنگ و الوار بود. دوباره داد زد: پریناز!

کسی. جواب نمی‌داد. توی هال چشم چرخوند. سالن‌ها رو گرم نکرده بودند و استفاده نمی‌کردند. می‌موند نشیمن و اتاق‌ها و آشپزخونه که همه توی یه راهروی جدا بودند. نگاهی به سقف نصفه انداخت و توی دود به سرفه افتاد. قالی‌ها و صندلی‌ها درحال سوختن بودند. به طرف راهرو دوید و دوباره با صدای گرفته داد زد: پریناز!

#ماهی_۸۹

پا توی راهرو گذاشت. آشپزخونه گر گرفته بود و اصلاً نمی شد سمتش رفت. عمران به در اتاق ها لگد زد و دوباره به سرفه افتاد. بخشی- از درها و فرش ها و پرده ها سوخته بودند. کسی دیده نمی شد. چرخید و توی راهرو پا تند کرد. آستینش رو روی بینیش گذاشت و از میون دود، سمت نشیمن دوید. درش نسوخته بود. لگد کوبید. دوباره اسم پریناز رو داد زد و داخل رفت. آتیش به داخل نکشیده بود. کسی دیده نمی شد. خیالش راحت شد و دور زد تا بیرون بره که درجا میخکوب شد. پریناز بود. خودش بود... جلوی یکی از پشتی ها. زانوهاش رو جمع کرده بود و دست هاش دور پاهاش قفل شده بودند. عمران صداش زد. جواب نداد. چشم هاش به تنگ گرد توی بغلش خیره بود. عمران برای لحظه ای زمان و مکان رو فراموش کرد. زنش یه گوشه کز کرده بود و حتی صداش رو نمی شنید. به خودش اومد و جلوتر رفت. بلند گفت: پریناز! صداش توی نشیمن پیچید و حس کرد که دست هاش می لرزه. داد زد: پری!

پریناز از جا پرید و بالاخره سر بلند کرد. به چشم‌های
عمران زل زد. عمران دوباره گفت: پا شو!

- آتیش...

- آره، آتیش. بلند شو!

پریناز تنگ رو محکم‌تر توی بغل فشار داد. انگار هنوز توی
شوک بود. عمران کنارش نشست و شونه‌هاش رو گرفت.
تکونش داد و گفت: پا شو بریم بیرون.

- ماهی.

- ماهی رو می‌بریم. پا شو.

سروصدای بیرون بالا گرفته بود و به نظر می‌رسید که
مأمورها وارد خونه شده باشند. عمران نمی‌خواست کسی.
پریناز رو توی این حال و روز ببینه و خبرش بین اهالی پخش
بشه. اگر بی‌هوش شده بود، می‌شد حلش کرد؛ اما با اون
جفت چشم‌های درشت زل زده بود به عمران و بلند
نمی‌شد! عمران صورت پریناز رو بین دست‌هاش قاب
گرفت و گفت: می‌برمت بیرون. چشم‌هات رو ببند.

- چرا؟

عمران زیر لب فحشی— داد و دست‌هاش رو دور پریناز انداخت. نمی‌شد بیشتر از این وقت تلف کرد. روی دست‌هاش بلندش کرد و زمزمه کرد: بریم بیرون.

پریناز خودش رو جمع کرد و تنگ رو بغل زد. موهاش روی دست عمران آویزون بود. وزنی نداشت و عملاً بین دست‌های عمران گم شده بود. ماهی سفید هم با اون باله‌های بلند و شناورش توی آب حرکت می‌کرد و از اوضاعی که توش گیر کرده بودند، خبری نداشت. عمران به طرف در باز رفت و از راهرو گذشت. توی هال دو مأمور آتش‌نشانی رو دید که شلنگ رو جابه‌جا می‌کردند. پریناز رو به خودش نزدیک‌تر کرد که صورت هشیارش رو بپوشونه؛ ولی چشم‌های پریناز به پله‌های طبقه‌ی بالا خیره نگاه می‌کرد که بخشی از بدنه‌اش همراه سقف ریخته بود. آهسته چیزی گفت که عمران نشنید و فقط جواب داد: نترس. الان می‌ریم.

مأموری جلو اومد و درحالی که طرف در حرکتشون می‌داد، بلند گفت: بیرون!... سریع سریع... سقف چوبیه.

عمران دوباره به هیجان و سرفه افتاد و پا تند کرد. دود هر طرف رو پوشونده بود و نور در باز و پنجره‌ها، مات دیده

می شد. چشم‌های پریناز همچنان روی سوختگی پله‌ها بود و چیزی می گفت. عمران پرسید: چی؟

- همه چی سوخت...

- می دونم. محکم نگه دار.

پریناز تنگ رو به خودش چسبوند و با لب‌های لرزون به اطراف نگاه کرد. عمران بالاخره از در اصلی رد شد و هر دو توی هوای آزاد ایوان نفس کشیدند.

#ماهی_۹۰

توی حیاط پر از آدم بود و ماشین آتش‌نشانی. فریاد آقا نادر بلند شد: اون دختر منه؟ پریناز... پریناز...

روی پاش ضربه‌ای زد. راننده‌اش به خودش جنبید و طرف عمران راه افتاد. عمران قدم‌های بعدیش رو آهسته‌تر برداشت تا تنگ نیفته. مردم جلو می‌اومدند و صدای نادر همچنان شنیده می‌شد: دخترم. گفتم تو خونه مونده. گفتم بچه‌ام تو خونه است...

و همون لحظه روی زمین افتاد و آه از نهاد همه بلند کرد.
راننده دوباره سمتش برگشت. عمران بلند گفت: خوبه.
حالش خوبه.

و با نزدیک شدن به جمعی که دور نادر حلقه زده بودند و
آرومش می کردند، ادامه داد: گاز گرفته بودش، از حال رفته
بود. من رسیدم تازه به هوش اومد.

به صورت پریناز نگاه کرد که توی حال خودش نبود تا
تأیید کنه یا تکذیب. همه نگاهش می کردند که مطمئن
باشند مشکلی نداره. نادر صداش زد. جواب نداد. عمران
توضیح داد: شوکه شده.

همه جمع شده بودند و هرکس چیزی می گفت. پریناز
زمزمه کرد: بید.

نگاهش به درخت گوشه‌ی حیاط بود و انگار غم دنیا رو
توش ریخته بودند. عمران جواب داد: سالمه. هم ماهی
سالمه، هم درخت.

- ماهی.

عمران ناله‌ای کرد و سر تکون داد. دو زن با دیدن موهای
باز پریناز، جلو اومدند و مردها رو از حیاط بیرون

فرستادند. راننده تنگ رو از بین انگشت‌های پریناز بیرون کشید که حالا کم‌کم داشت به خودش می‌اومد. همراه مردهای دیگه رفت. عمران خم شد و دختر بی‌حال توی بغلش رو کنار پدرش روی زمین نشوند. نادر دست‌هاش رو روی صورت و شونه و ساعدهای پریناز حرکت داد و پرسید: خوبی دخترم؟ چیزیت شده به من نمی‌گی؟

پریناز نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد. آهسته جواب داد: خوبم. چیزیم نیست.

- صبح حرف زدیم. سر دو ساعت چی شد؟

- یه لحظه نمی‌دونم... آتیش گرفت. ترسیدم، رفتم تنگ رو بیارم بیرون، گیر کردم... نفهمیدم چی شد.

صدای مردی از اون طرف حصارها به گوششون خورد: در عرض دوسه ماه، دو تا آتیش‌سوزی شده. خدا به‌خیر کنه این زمستون رو. میانرود چه خبر شده؟!

عمران به ساختمان نگاه کرد. آتیش‌سوزی خونه‌ی حبیب عمدی بود و اصلاً بعید نبود که این یکی هم عمدی باشه. فکرش ته دل عمران رو خالی می‌کرد. نگاهش با نگاه آقا نادر گره خورد. معلوم بود که اون هم داره مثل عمران به نامه‌ی تهدید روی ماشینش فکر می‌کنه. نامه‌ای که

هیچ کدوم جدی نگرفته بودند. عمران تعمیرگاه جدیدش روکشونده بود جلوی بیمارستان که اوضاع تحت کنترلش باشه؛ اما انگار کافی نبود. یعنی نوید انقدر احمق بود که عمارت پدریش رو به خاطر لجبازی خاکستر کنه؟ این کار از خود آقامیری‌ها بعید بود و این عمران رو می‌ترسوند. ممکن بود پای کس دیگه‌ای وسط باشه. روی صورتش دست کشید و به آسمون بالای سر خیره شد که طبق معمول گرفته بود.

#ماهی_۹۱

پریناز داشت توضیح می‌داد که ماشینش روشن نشده، با تاکسی- اومده که ناهار حاضر کنه و به درسش برسه، با دیدن دود از آشپزخونه داخل رفته که خاموش کنه؛ ولی آتیش بالا گرفته و گاز ترکیده، یاد ماهی افتاده و خواسته از نشیمن برش داره که... اینجا ساکت شد؛ وگرنه باید می‌گفت «تُنگ رو برداشتم و تو هپروت رفتم»! عمران آه کشید. پریناز پریشون‌تر از قبل به آقا نادر و دوزن همسایه نگاه می‌کرد که سؤال پیچش کرده بودند. آخر از همه به

عمران زل زد. عمران خودش رو جلو کشید و نجاتش داد: لیز خورده، افتاده. حتماً هوای مسموم گیجش کرده.

نادر دوباره دستی روی سر پریناز کشید. همه به خونه‌ی نیمه‌سوخته خیره شدند که آتش‌نشان‌ها مشغول خاموش کردنش بودند. عمران می‌دونست پریناز به این خونه دلبستگی داره. به چشم‌های سرخش نگاه کرد و ناخودآگاه خم شد تا بلندش کنه. زمین نمناک و سرد بود و دُم موهاش داشت کثیف می‌شد. زیر بازوهاش رو گرفت. تکون نمی‌خورد. نگاهش رو سمت چشم‌های عمران چرخوند. عمران آب دهانش رو قورت داد و دوباره روی دست بلندش کرد. پریناز سرش رو به سینه‌ی عمران چسبوند و آهسته گفت: حالم بده.

عمران صداش رو پایین آورد: الان می‌ریم تو ماشین.

با نگاهی به قیافه‌ی مبهوت آقا نادر و زن‌ها، سری تکون داد و به طرف خروجی حیاط رفت. بیرون حصارها همه مشغول صحبت بودند و کسی - خونه نرفته بود. عمران مستقیم طرف ماشینش رفت و پریناز رو زمین گذاشت. در رو براش باز نگه داشت و کمک کرد بشینه. صداش رو شنید: سردمه.

- بخاری روشن می‌کنم.

در رو بست و ماشین رو دور زد. به محض نشستن، بخاری گرفت. کتش رو درآورد و روی پاهای پریناز انداخت. پرسید: بهتری؟

پریناز سر تکون داد. هردو به شیشه‌ی جلو خیره شدند. دود اطراف رو پوشونده بود. راننده‌ی شهردار داشت مرد رو سمت ماشینش می‌برد. عمران سکوت رو شکست: یه روز هم که زود اومدی...

قصدش شوخی و عوض کردن فضا بود؛ اما صورت پریناز بدتر توی هم رفت. عمران سمتش چرخید و درحالی که دستش رو توی دست می‌گرفت، جدی‌تر گفت: همه چیز درست می‌شه.

- چطوری؟

- نگران نباش.

دستش رو محکم‌تر فشار داد و طرف خودش کشید. دست دیگه‌اش رو سمت صورت پریناز برد و برش گردوند. مثل یخ سرد بود. عمران پرسید: بغلت کنم؟

- چی؟

- گفתי سردهته!

نگاه پریناز روی عمران چرخید و جواب نداد. به جاش گفت: دیگه خونه نداریم.

نگاهش به چشم‌های عمران بود که ضربه‌ی کوچیکی به در کنارش خورد. عمران دستش رو از صورت پریناز برداشت و در باز شد. راننده‌ی پدرش، رو به عمران گفت: ببخشید، حاج آقا می‌گند ما خانوم دکتر رو می‌بریم خونه، استراحت کنند... تا تکلیف روشن بشه.

عمران بدون پلک زدن به مرد نگاه می‌کرد. داشتند پریناز رو می‌بردند و عمران نمی‌تونست اعتراض کنه. پریناز حق داشت. دیگه خونه‌ی مشترکی نمونه بود. دستش کم کم داشت بین انگشت‌های عمران سُرمی خورد و بیرون می‌رفت. عمران نگاهش رو به پریناز داد و با اکراه دستش رو باز کرد. نمی‌تونست جلوش رو بگیره. حالش جوری نبود که توی ماشین و خیابون بمونه. انگشت‌های پریناز توی هم پیچید. به عمران چشم دوخت. عمران جواب راننده رو داد: تکلیف رو همین امروز و فردا روشن می‌کنم! مرد سر تکون داد و پریناز پیاده شد. تا لحظه‌ی سوار شدن به ماشین پدرش، به این طرف نگاه می‌کرد. عمران نفسش

رو فوت کرد. عجب اوضاعی! زنگ خوردن بی‌امون موبایل تازه شروع شده بود. همه فهمیده بودند.

#ماهی_۹۲

پایان این فصل. 

فصل ۱۵

(پریناز)

پلک‌های پیرزن رو با دو انگشت گرفت و چشم رو باز نگه داشت. نور چراغ رو توی چشمش انداخت و حرکت داد. پرسید: سرگیجه‌ها همیشه‌گیه یا بعضی وقت‌ها؟

پسر میان‌سال زن جواب داد: بعضی وقت‌ها.
و پیرزن هم‌زمان گفت: همیشه.

پریناز بینشون چشم چرخوند و چراغ رو پایین گذاشت. دوباره پرسید: نشونه‌های دیگه چی مادر؟

پیرزن با لهجه‌ی غلیظ شروع کرد: سرم تاب می‌خوره. لرزم می‌شه. از سر زانوم می‌گیره تا کمرم. نمی‌تونم راست بشم. افتادم کنار گوشه.

پسرش نفسش رو با صدا بیرون داد. پریناز گفت: پس سرگیجه و لرز و درد مفاصل و مهره‌ها.
- ها.

- تب هم می‌کنی مادر؟

- تب هم می‌کنم.

پریناز سرفه‌ای کرد و مشغول بررسی مفاصل‌های پای زن شد. کسی در اتاق ویزیت رو باز کرد و بی‌اجازه داخل اومد. پریناز نگاهی سمت در انداخت. نوید بود که گفت: قفل بالا رو عوض کردی؟

- اتاق مدیریت منه، کلیدش دست شما باشه؟!

نوید پوزخند زد و پریناز دوباره سرگرم پاهای پیرزن شد که به نظر نمی‌رسید مشکلی داشته باشه. به پسرش نگاه کرد. مرد چرخشی- به چشم‌هاش داد. در دوباره باز شد. پریناز این بار عصبانی سر بلند کرد که پرستار رو همراه عمران توی قاب در دید. عمران اینجا چه کار داشت؟ پرستار شروع کرد: خانوم دکتر، من به همه گفتم بالا تشریف داشته باشند ولی...

- عیبی نداره.

رو به عمران و نوید ادامه داد: بیرون باشید، الان تموم می‌شه.

عمران به نوید نگاه کرد و وقتی دید نوید دست به سینه و بی حرکت، اون هم از جاش تگون نخورد. پریناز با تأسف سر تگون داد و تب سنج رو روی پیشونی پیرزن امتحان کرد. درجه‌ی حرارت طبیعی بود. پرسید: فشارت چی مادر؟ بالاست؟

- ها. بالاست.

پسرش لب باز کرد که پریناز دستش رو بالا برد تا سکوت کنه. خودش گفت: یه مدل آمپول می‌نویسم. سه تا بزنیند، خوب می‌شید.

- سوزن بزنم، خوب می‌شه؟

نگاه کوتاهی به پسرش انداخت. پریناز با تگون سر تأیید کرد و مشغول نوشتن چند تا ویتامین و مکمل شد. زن فقط برای لوس کردن اومده بود و پسرش هم می‌دونست. نسخه رو با لبخند دست پسرش داد و گفت: مشکل خاصی نیست. بیشتر به مادرتون سر بزنیند.

- چشم خانوم دکتر. به همین قبله، من هر روز هفته خونه‌اشم.

- خیلی هم خوب.

هر دو تشکر کردند. پیرزن شروع کرد به ناله‌های الکی و پسرش کمک کرد که از روی تخت بلند بشه. با قدم‌های کندش هماهنگ شد. همراه پرستار بیرون رفتند و در بسته شد.

#ماهی_۹۳

پریناز به لبه‌ی میز کار تکیه داد و رو به در ایستاد. از پسرهای جلوش پرسید: امرتون؟

نوید جلوتر اومد و جواب داد: شنیدم گفתי رو پارکینگ سقف بزنند!

- برف رو نمی‌بینی؟

به پنجره اشاره کرد. نوید گفت: اینجا که مریض عفونی نداره، گفתי هفته‌ای دویست بار ضد عفونی کنند!

- هفته‌ای دویست بار رو از کجا آوردی؟! اینجا بیمارستانه. باید تمیز و ضد عفونی و امن باشه. باید رفاهیات داشته باشه.

- گلدون‌های راهروها چی؟

- خب چی؟ گلدونه دیگه. زمستون محوطه فقط برف و یخ داره. نیاز به گلدون هست.

- که بعدش دمای محیط رو با چهار تا دونه گل تنظیم کنید؟

- دقیقاً.

- همه‌ی این‌ها بودجه‌ی بیمارستان رو تموم می‌کنه دخترعمو!

- بیمارستان خوب، مریض‌ها رو از همه‌جا جذب می‌کنه، بودجه تأمین می‌شه. شما اینجا رو در حد یه درمونگاه نگه داشتید!

- داری زحمت همه رو دود می‌کنی! پریناز ساکت موند و اشاره‌ی نوید به آتیش خونه‌حصاری رو بی‌جواب گذاشت. بخشی— از خونه‌ی اجدادیشون سوخته بود و حتماً همه حواس‌پرتی پریناز رو مقصر—

می‌دونستند. پریناز دندون‌هاش رو به هم سایید و نوید پی حرف اصلی رو گرفت: هرکاری می‌خوای، کن. وقتی همه‌جا رو خراب کردی، می‌آی دست‌به‌دامن من می‌شی.

- می‌بینیم!

نوید جلوتر اومد و خواست چیزی بگه که عمران سکوتش رو شکست: حرفت رو زدی، بفرما!

نوید سمتش چرخید و گفت: تو چی می‌گی؟

- من شوهرشم. یه قدم دیگه برداری، پات رو قلم می‌کنم!

و به فاصله‌ی بین نوید و پریناز اشاره کرد. صورت نوید جمع شده بود؛ اما چیزی نمی‌گفت. پریناز تکیه‌اش رو از میز برداشت و با ابروی بالارفته به عمران خیره شد. بعد از آتش‌سوزی دیروز یه جوری شده بود. دیشب رو جدا از هم گذرونده بودند. پریناز توی خونه‌ی بابا و عمران... عمران کجا؟ بی‌توجه به حضور نوید، پرسید: شب کجا موندی؟

- خونه‌ی بچه‌ها.

- می‌تونستی بیای پیش من.

- نگفتی بیا...

- باید می گفتم؟

نوید کلافه دست هاش رو توی هوا تکون داد و سمت در پا تند کرد. با تنه‌ای به عمران، بیرون زد و در رو کوبید. عمران جواب سؤال رو نداد. دیروز تا جلوی در خونه‌ی بابا پشت ماشین اومده بود؛ ولی پا توی خونه نذاشته بود. گوشه‌ی حیاط با بابا حرف زده بودند. عمران بحث رو عوض کرد: اومدم دنبالت، بریم خونه بگیریم.

- یعنی به خاطر این اومدی؟

- پس چی؟

- نمی‌دونم، خودت بگو. همین که نوید پاش رو گذاشت تو اتاق، تو پشتش بودی!

عمران نگاهش رو دزدید و پریناز درحالی که روپوشش رو درمی‌آورد، اصل مطلب رو گفت: یه چیزی شده، به من نمی‌گید.

عمران دوباره جواب نداد.

#ماهی_۹۴

پریناز روپوش رو آویزون کرد، اسپری الکل رو برداشت و ادامه داد: با بابام پچپچ می کردید.

- نه.

- خودم دیدم. الان هم که پریدی تو اتاق.

- اشتباه برداشت کردی.

- یه چیزی هست...

پالتو رو روی شونه هاش انداخت، کیفش رو برداشت و درحالی که به طرف در می رفت، جمله رو تموم کرد: که به من نمی گید!

عمران دوباره سمت دیگه ای نگاه کرد و ساکت موند. معلوم بود که نمی خواد حرفی بزنه. پریناز با سر به بیرون اشاره زد و زمزمه کرد: بریم.

همراه هم راهروی طبقه ی دوم رو طی کردند، از پله ها پایین رفتند و با تگون دادن سر برای دو پرستار، از بیمارستان خارج شدند. عمران کرکره های تعمیرگاه رو پایین داده بود و ماشینش جلوی در بیمارستان پارک بود. پریناز یادآوری کرد: ماشینم روشن شد؛ ولی یه نگاهی بهش بنداز.

عمران در شاگرد رو برای پریناز باز کرد و منتظر موند تا بشینه. موقع رد شدن پریناز از جلوش، جواب داد: بعداً چک می‌کنم ببینم چشه.

پریناز شونه‌های پالتوش رو گرفت و نشست. عمران در رو بست و دور زد تا پشت فرمون بشینه. سر چند نفر این طرف چرخیده بود. به این حرکتهای آقامنشانه عادت نداشتند. عمران همین که نشست، حرفش رو ادامه داد: اگر مشککش جدی بود، می‌برم نمایندگی. سپرش هم باید ردیف بشه... خسارت نگرفتی هنوز.

به پریناز نگاه کرد و چشمکی زد که پریناز رو به خنده انداخت. خنده‌ای که میون این وضعیت بعید بود. خونه‌حصاری سوخته بود و حالا بی‌خونه مونده بودند، چشم نوید هنوز دنبال بیمارستان بود، شوهرش چیزهایی ازش دیده بود که نباید می‌دید با اینکه به روش نمی‌آورد... پریناز خنده رو تموم کرد. عمران ماشین رو حرکت داد و صدای موبایلش از روی داشبورد بلند شد. پریناز خواست بهش بده که صدای عمران رو شنید: ولش کن.

پریناز به جلو خم شد. نوشته بود «مامان». این چندمین بار بود که مادرش جلوی پریناز تماس می‌گرفت و عمران

جواب نمی‌داد. پریناز به حرف او مد: نگرانه... به خاطر آتیش.

- چه نگرانی‌ای؟ اگر مُرده بودم که به گوشش می‌رسید.

- حداقل یه پیام بده.

- حالا بعداً.

پریناز بیشتر از این دخالت نکرد. می‌دونست فایده‌ای نداره. آدم‌ها تا وقتی چیزی رو از دست نمی‌دادند، قدرش رو نمی‌دونستند. کمی بعد، به نیم‌رخ عمران نگاه انداخت و گوشزد کرد: بنگاه رو رد کردی.

- بنگاه نمی‌ریم.

- واسه من فرقی نداره. هر جا خالیه بگیریم.

به خیابون خلوت چشم دوخت که از برف تازه خیس شده بود. آسمون همچنان می‌بارید و شاخه‌ها و باغچه‌ها و سایه‌بون مغازه‌ها رو سفیدپوش می‌کرد. زمستون میانرود تازه داشت خودش رو نشون می‌داد. روزهای سردی رو در پیش داشتند.

#ماهی_۹۵

صدای عمران میون صدای چرخ‌ها روی خیزی. آسفالت،
به گوشش خورد: چند وقت پیش...

- هوم؟

- پسرداییم اومده بود دیدنت؟

پریناز با سر تأیید کرد و عمران دوباره پرسید: چی می گفت؟
پریناز نگاهش رو از برف‌پاک‌کن‌ها گرفت و سمت عمران
سر چرخوند. صدای عمران بی تفاوت بود؛ ولی نگاهش نه.
چشمش رو طرف جاده برگردوند. پریناز جوابش رو داد:
گفت «با آتیش بازی کردی.»

- چی؟!

- همین جمله.

سکوت توی ماشین حکم فرما شد. عمران توی فکر رفت.
پریناز لب باز کرد: نگو که فکر می‌کنی کار اون بوده!

- من دیگه نمی‌دونم دور و برم چه خبره. همین الان می‌تونم
یه ردیف اسم بچینم که ممکنه کارشون باشه.

- منظورش از آتیش، تو بودی.

- من؟... چه ربطی داره؟

- نمی‌دونم. لابد یه ربطی داره که پسردایت می‌دونه!

فامیل هم سن و سال بودند و حتماً از گندکاری‌های هم خبر داشتند. خود عمران هم که انکار نمی‌کرد. پریناز نفسش رو بیرون داد و عمران پرسید: دیگه چی می‌گفت؟

صداش بالا رفته بود. پریناز پشت چشم نازک کرد و جواب داد: گفت بهتر بود بهش فرصت حرف زدن می‌دادم و عجله نمی‌کردم.

- تو چی گفتی؟

- راستش رو.

- راستش چیه؟!

پریناز مکثی کرد و توی فکر رفت. عاقبت گفت: گفتم اون انتظاراتی که خانواده‌های بزرگ میانرود از عروس‌هاشون دارند، از عهده‌ی من برنمی‌آد.

عمران پوزخند ناجوری زد و توی فرعی پیچید. پریناز دستی روی بازوهاش کشید و صداش رو بالا برد: توقع داشتی چی بگم؟ ده روزه عاشق شدم؟! عمران ده روزه عاشقم شده؟!

اخمی روی صورت عمران نشست و پریناز آهسته‌تر ادامه داد: عشق، ده روزه نمی‌شه. گاهی ده سال کنار هم زندگی می‌کنند و عاشق نمی‌شوند.

عمران ترمز زد و جواب داد: چه بهتر! سر چرخوند و زل زد به چشم‌های پریناز. پریناز اضافه کرد: گاهی هم می‌شوند.

- خیالت از من یکی راحت!

لبخند کجی گوشه‌ی لب پریناز نشست. این رو پسری می‌گفت که دیروز اون‌طوری بغلش کرده بود و زمین نمی‌داشت. پسری که جلوی بیمارستان اتراق کرده بود. جواب عمران رو تحویل خودش داد: چه بهتر!

اخم عمران سنگین‌تر شد و پریناز با نفس عمیقی به اون طرف شیشه‌ها نگاه کرد. در چوبی و سنگین قدیمی مقابلشون بود. شوخی کرد: می‌خوای عمارت رجب‌زاده‌ها رو بگیری؟

- خونه‌ی حبیب.

و دستی بین موهاش کشید و تکه‌ای از موهای حالت‌دارش رو پشت گوش فرستاد. ادامه داد: کامل تعمیر شده. تمیز و آماده و خالیه.

پریناز یاد خونه‌ی نقلی نزدیک رودخونه‌ی پایین شهر افتاد که همیشه درموردش حرف‌وحديث بود. چطوری می‌تونست اونجا زندگی کنه؟ عمران متوجه نگاه گیج پریناز بود؛ اما در رو باز کرد و گفت: بریم.

خودش بیرون زد و منتظر حرفی از پریناز نمود. پریناز نفسش رو فوت کرد و از شیشه‌ی جلو بهش نگاه انداخت که مقابل ماشین قدم می‌زد. زمزمه کرد «چی تو مغزته!».

#ماهی_۹۶

عمران لحظه‌ای ایستاد و به چشم‌های پریناز خیره شد. دیروز نگاهش خیلی باملاحظه بود؛ ولی الان... با قدم‌های سنگین سمت در پریناز اومد و بازش کرد. سرما به داخل رخنه کرد. عمران خم شد و گفت: همین الان گفتم برات فرقی نداره!

- من...

- حالا که هیچی برات فرقی نداره، پیاده شو!
تیز نگاه می کرد. پریناز اخمی تحویل داد و لحن تلخی گرفت:
بکش کنار تا پیاده شم!

- چیه؟ بیا بزن تو گوشم! خجالت نکش!

پریناز از ماشین پیاده شد و عمران مجبور شد قدمی به عقب برداره. پریناز ایستاد و جواب داد: نه! من به خشونت اعتقاد ندارم.

و در ماشین رو جوری کوبید که دیوونه‌ش کنه. از برق زدن رنگ و تودوزی ماشینش معلوم بود که چقدر براش مهمه. چشم‌های عمران درشت شد و به طرفش پا تند کرد. پریناز عقب رفت و گوشه‌ی در رو گرفت. عمران درست مقابلش بود؛ اما پریناز کم نیاورد: علیه آدم‌ها!
- عه؟! -

نزدیک‌تر شد و پریناز به ماشین چسبید. نگاه عمران بین چشم‌هاش در رفت و آمد بود. پریناز صداش رو پایین آورد: واسه خودت بریدی و دوختی.

- تو هم سر خونه‌حصاری همین کار رو کردی.

و جلوتر اومد و به پریناز چسبید. چونه‌اش رو با انگشت بالا نگه داشت. دقیقاً منتظر دیدن واکنشش بود. پریناز نفسی—گرفت و به چشم‌های عمران خیره موند. انگشت‌هایش روی در محکم شد. عمران ادامه داد: من به‌خاطرت اونجا موندم، تو هم به‌خاطر من می‌مونی!

پریناز معذب‌تر از چیزی بود که جواب بده. فقط چونه‌اش رو بیرون کشید و روش رو برگردوند. بارش دونه‌های برف سریع‌تر شده بود و اطرافشون کسی— دیده نمی‌شد. انگار عمران قصد عقب رفتن نداشت. صدایش به گوش پریناز خورد: خونه یه خوابه است!

داشت هشدار می‌داد! پریناز فشاری به لب‌هایش داد و دوباره سرش رو بالا گرفت. چشم‌هایش رو باریک کرد و پرسید: منظور؟

- بعداً می‌فهمی!

- الان بگو!

- مجبورم نکن...

- که مجبورم کنی؟

ابروی عمران پرید و موهای افتاده روی پیشونیش رو بالا داد. بدون حرف دیگه‌ای کنار رفت. پریناز پالتوش رو مرتب کرد و سمت در عمارت راه افتاد. یک ربع بعد، توی یکی از نشیمن‌های تودرتوی عمارت، روی مبل‌های کلاسیک نشسته بودند و چشم همه‌ی خانواده بهشون بود. پریناز تا امروز نمی‌دونست داخل این خونه چه شکلیه. پس حاج رضا که عمارتش رو خالی گذاشته بود و از شرم آبروریزی پسرش حبیب، سال‌ها به میانرود سر نمی‌زد، این مرد بود؛ یه پیرمرد لاغر و قدبلند و موخاکستری. پیرزن تپلی کنارش، حتماً زنش بود. پدربزرگ و مادربزرگ مرسده بودند و خود مرسده کنار مادر جوونش نشسته بود. نگاه شمیم کمی دورتر روی پریناز زوم بود. وقتی چشم‌توچشم شدند، لبخند زد و سمت برادرش نگاه کرد که کنار خواهر مرسده نشسته بود. برادرش بدک نبود. موها و چشم‌های قهوه‌ای داشت. داشت به پریناز نگاه می‌کرد. روش رو سمت خواهرش برگردوند و نامحسوس شونه بالا داد.

#ماهی_۹۷

عمران سرفه‌ای کرد و پریناز به طرفش چشم چرخوند. دوباره اخم داشت و چشمش به پریناز بود. حرکت کوچیکی به ابروش داد و پریناز سرش رو پایین انداخت. صداش رو شنید: غرض از مزاحمت، حاج رضا.

- خواهش می‌کنم. مراحمید.

- خونه‌ای که توش مستقر شده بودیم، سوخته.

- شنیدم. حیف، حیف. خدا رحمت کنه حاج ظفر رو. رفیق مدرسه‌ی من بود.

پریناز بی‌حال سری تکون داد و طبق انتظار همه گفت: خدا رفتگان شما رو هم بیامزه.

حواسش به دست عمران دور کمرش بود که حتی جلوی این پیرزن و پیرمرد هم عقب نمی‌برد. عمران حرفش رو ادامه داد: خانوم، جای دنج می‌پسندید. یه جای بی‌سروصدا، خارج از شهر.

پریناز سر بلند کرد. چشم عمران دوباره بهش بود. عمران از کجا می‌دونست؟ نگاهش رو به حاجی داد و اضافه کرد: اومدیم که اگر شما و مرسده اجازه بدید، خونه‌ی...

با مکث کوتاهی جمله رو تکمیل کرد: خونه‌ی آقا حبیب رو
یه مدت اجاره کنیم.

لب‌های حاج رضا باز موند و بقیه به همدیگه نگاه کردند.
صورت پیرزن گرفت و به عمران خیره شد. حاجی به من من
افتاد. پریناز مطمئن بود همه‌شون حس عجیبی دارند.
بچه‌ی زنی که به پسرشون تهمت زده بود، می‌خواست توی
خونه‌ی پسرشون زندگی کنه. لابد یه گوشه از دلشون
سال‌ها تردید داشتند که شاید این بچه واقعاً نوه‌شون
باشه. صدای مرسده سکوت عمیق اتاق رو شکست: از
نظر من مشکلی نیست. به شرطی که بهار شد، تو باغچه
گل ختمی بکاری.

چشم‌هاش سرخ شده بود و دست مادرش روی دستش
بود. به مادرش نگاه کرد که با حرکت سر تأیید می‌کرد، بعد
به خواهرش که لبخند کوچیکی داشت. رو به پدربزرگش
پرسید: نه بابابزرگ؟

پیرمرد بغضش رو فرو داد و زبانش رو چرخوند: پسر—م
به‌خاطر نجات تو و مادرت تهمت رو به جون خرید... در
خونه‌اش به روی تو بازه.

عمران نفس راحتی کشید، انگار که بار بزرگی از دوشش برداشته شده باشد. هردو تشکر کردند و پیرزن رو به جمع گفت: اون همه زحمت و تعمیر به درد خورد. قدم نوعروس مبارکه ان شاء الله.

لبخند بی‌جونی زد و به چشمش دست کشید. پریناز جواب لبخندش رو داد. حاج رضا گفت: مه‌رسا بابا، پا شو شیرینی رو پخش کن.

نگاهش به خواهر مرسده بود. دختر از جاش بلند شد و ظرف روی میز رو برداشت. طرف پدر بزرگش گرفت و بعد سمت عمران آورد. به خوشگلی مرسده نبود؛ ولی به ظرافت خاصی توی چهره‌اش بود که چهره‌ی مرسده نداشت. پریناز شیرینی برداشت و تشکر کرد. خواست گوشه‌ی بشقاب بذاره که فشار کوچیک انگشت‌های عمران رو حس کرد. ابرو بالا داد و گازی به شیرینی محلی زد. از عمران بعید نبود که شیرینیش رو سمت لب‌های پریناز بیاره و جلوی مردم داستان درست کنه! نیم‌رخش لبخند داشت. پریناز چشم ازش برداشت و شیرینی رو قورت داد. چشم مرسده بهشون بود. به همین راحتی خونه گرفته بودند. بابا هنوز خبر نداشت. پیچیدن خبرش

توی شهریه بلوای دیگه راه می نداشت و شاید هدف
عمران هم همین بود!

#ماهی_۹۸

پایان این فصل. 

فصل ۱۵

(پریناز)

پلک‌های پیرزن رو با دو انگشت گرفت و چشم رو باز نگه
داشت. نور چراغ رو توی چشمش انداخت و حرکت داد.
پرسید: سرگیجه‌ها همیشه‌گیه یا بعضی وقت‌ها؟

پسر میان‌سال زن جواب داد: بعضی وقت‌ها.
و پیرزن هم‌زمان گفت: همیشه.

پریناز بینشون چشم چرخوند و چراغ رو پایین گذاشت.
دوباره پرسید: نشونه‌های دیگه چی مادر؟

پیرزن با لهجه‌ی غلیظ شروع کرد: سرم تاب می‌خوره. لرزم
می‌شه. از سر زانوم می‌گیره تا کمرم. نمی‌تونم راست بشم.
افتادم کنار گوشه.

پسرش نفسش رو با صدا بیرون داد. پریناز گفت: پس سرگیجه و لرز و درد مفاصل و مهره‌ها.
- ها.

- تب هم می‌کنی مادر؟

- تب هم می‌کنم.

پریناز سرفه‌ای کرد و مشغول بررسی مفصل‌های پای زن شد. کسی در اتاق ویزیت رو باز کرد و بی‌اجازه داخل اومد. پریناز نگاهی سمت در انداخت. نوید بود که گفت: قفل بالا رو عوض کردی؟

- اتاق مدیریت منه، کلیدش دست شما باشه؟!

نوید پوزخند زد و پریناز دوباره سرگرم پاهای پیرزن شد که به نظر نمی‌رسید مشکلی داشته باشه. به پسرش نگاه کرد. مرد چرخشی- به چشم‌هاش داد. در دوباره باز شد. پریناز این بار عصبانی سر بلند کرد که پرستار رو همراه عمران توی قاب در دید. عمران اینجا چه کار داشت؟ پرستار شروع کرد: خانوم دکتر، من به همه گفتم بالا تشریف داشته باشند ولی...

- عیبی نداره.

رو به عمران و نوید ادامه داد: بیرون باشید، الان تموم می‌شه.

عمران به نوید نگاه کرد و وقتی دید نوید دست به سینه و بی حرکت، اون هم از جاش تگون نخورد. پریناز با تأسف سر تگون داد و تب سنج رو روی پیشونی پیرزن امتحان کرد. درجه‌ی حرارت طبیعی بود. پرسید: فشارت چی مادر؟ بالاست؟

- ها. بالاست.

پسرش لب باز کرد که پریناز دستش رو بالا برد تا سکوت کنه. خودش گفت: یه مدل آمپول می‌نویسم. سه تا بزنیند، خوب می‌شید.

- سوزن بزنم، خوب می‌شه؟

نگاه کوتاهی به پسرش انداخت. پریناز با تگون سر تأیید کرد و مشغول نوشتن چند تا ویتامین و مکمل شد. زن فقط برای لوس کردن اومده بود و پسرش هم می‌دونست. نسخه رو با لبخند دست پسرش داد و گفت: مشکل خاصی نیست. بیشتر به مادرتون سر بزنیند.

- چشم خانوم دکتر. به همین قبله، من هر روز هفته خونه‌اشم.

- خیلی هم خوب.

هر دو تشکر کردند. پیرزن شروع کرد به ناله‌های الکی و پسرش کمک کرد که از روی تخت بلند بشه. با قدم‌های کندش هماهنگ شد. همراه پرستار بیرون رفتند و در بسته شد.

#ماهی_۹۳

پریناز به لبه‌ی میز کار تکیه داد و رو به در ایستاد. از پسرهای جلوش پرسید: امرتون؟

نوید جلوتر اومد و جواب داد: شنیدم گفתי رو پارکینگ سقف بزنند!

- برف رو نمی‌بینی؟

به پنجره اشاره کرد. نوید گفت: اینجا که مریض عفونی نداره، گفתי هفته‌ای دویست بار ضد عفونی کنند!

- هفته‌ای دویست بار رو از کجا آوردی؟! اینجا بیمارستانه. باید تمیز و ضد عفونی و امن باشه. باید رفاهیات داشته باشه.

- گلدون‌های راهروها چی؟

- خب چی؟ گلدونه دیگه. زمستون محوطه فقط برف و یخ داره. نیاز به گلدون هست.

- که بعدش دمای محیط رو با چهار تا دونه گل تنظیم کنید؟

- دقیقاً.

- همه‌ی این‌ها بودجه‌ی بیمارستان رو تموم می‌کنه دخترعمو!

- بیمارستان خوب، مریض‌ها رو از همه‌جا جذب می‌کنه، بودجه تأمین می‌شه. شما اینجا رو در حد یه درمونگاه نگه داشتید!

- داری زحمت همه رو دود می‌کنی! پریناز ساکت موند و اشاره‌ی نوید به آتیش خونه‌حصاری رو بی‌جواب گذاشت. بخشی— از خونه‌ی اجدادیشون سوخته بود و حتماً همه حواس‌پرتی پریناز رو مقصر—

می‌دونستند. پریناز دندون‌هاش رو به هم سایید و نوید پی حرف اصلی رو گرفت: هرکاری می‌خوای، کن. وقتی همه‌جا رو خراب کردی، می‌آی دست‌به‌دامن من می‌شی.

- می‌بینیم!

نوید جلوتر اومد و خواست چیزی بگه که عمران سکوتش رو شکست: حرفت رو زدی، بفرما!

نوید سمتش چرخید و گفت: تو چی می‌گی؟

- من شوهرشم. یه قدم دیگه برداری، پات رو قلم می‌کنم!

و به فاصله‌ی بین نوید و پریناز اشاره کرد. صورت نوید جمع شده بود؛ اما چیزی نمی‌گفت. پریناز تکیه‌اش رو از میز برداشت و با ابروی بالارفته به عمران خیره شد. بعد از آتش‌سوزی دیروز یه جوری شده بود. دیشب رو جدا از هم گذرونده بودند. پریناز توی خونه‌ی بابا و عمران... عمران کجا؟ بی‌توجه به حضور نوید، پرسید: شب کجا موندی؟

- خونه‌ی بچه‌ها.

- می‌تونستی بیای پیش من.

- نگفتی بیا...

- باید می گفتم؟

نوید کلافه دست هاش رو توی هوا تکون داد و سمت در پا تند کرد. با تنه‌ای به عمران، بیرون زد و در رو کوبید. عمران جواب سؤال رو نداد. دیروز تا جلوی در خونه‌ی بابا پشت ماشین اومده بود؛ ولی پا توی خونه نذاشته بود. گوشه‌ی حیاط با بابا حرف زده بودند. عمران بحث رو عوض کرد: اومدم دنبالت، بریم خونه بگیریم.

- یعنی به خاطر این اومدی؟

- پس چی؟

- نمی‌دونم، خودت بگو. همین که نوید پاش رو گذاشت تو اتاق، تو پشتش بودی!

عمران نگاهش رو دزدید و پریناز درحالی که روپوشش رو درمی‌آورد، اصل مطلب رو گفت: یه چیزی شده، به من نمی‌گید.

عمران دوباره جواب نداد.

#ماهی_۹۴

فصل ۱۶

(عمران)

صدای خش خش کفش‌هایی روی برف، از پشت سر شنیده می‌شد و عمران می‌دونست کیه. ساعت ده صبح، وسط این برف، کسی— هوس سر زدن به قبرستون رو نمی‌کرد، مگر یه دیوونه مثل خود عمران. قدم‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. عمران چرخید و با دیدن صورت خندون مرسده، لبخند زد. صورتی که میون کلاه و شال گردن بافتنی گم شده بود. دیگه بیشتر از این نمی‌تونست بپوشه. برعکس پریناز که انگار گرمایی بود و بیشتر وقت‌ها پالتوش رو فقط روی شونه‌هاش می‌نداخت. مرسده بالاخره رسید و موقع ایستادن کنار سنگ قبر، پاش لیز خورد. عمران بازوش رو نگه داشت و گفت: مراقب باش!

مرسده به‌زور تعادلش رو حفظ کرد و غرزد: یا خدا. این دیگه چه فصلیه! من به عمرم انقدر برف ندیده بودم. عمران خندید. مرسده سرش رو سمت آسمون گرفت و پرسید: نکنه جایی سوراخ شده؟!

خندهی عمران بیشتر شد و مرسده هم به خنده افتاد. همیشه در حال خندیدن و شوخی کردن بود. برعکس پریناز

که انگار توی یه دنیای دیگه زندگی می کرد و برای حرف زدن باهاش، اول باید برش می گردوندی به دنیای خودت. آهسته جواب داد: آخرهای دی ایم. الان نباره، کی بباره؟ - آره. مهسا می گه پیست اسکی راه بندازیم.

- پروژهی بعدی؟

- اگه تا اون موقع زنده بمونیم از سرما...

عمران دوباره خندید و مرسده پرسید: تو اینجا چه کار می کنی؟!

سنگ قبر یادبود حبیب رو نشون داد که کنار قبرهای دیگه ی خانواده ی رجب زاده نصب شده بود. کنار سنگ نشست و دو تا گل قرمز رو روی سفیدی برف ها گذاشت که بدجوری توی چشم بود. عمران نفسی - گرفت و به حرف اومد: داریم می ریم خونه اش. گفتم پیام تشکر کنم.

لبخند مرسده پاک شد و با صورت غمزده به سنگ نگاه کرد. آهسته گفت: دیروز که اومدید، دوباره یادش کردم، اومدم سر بزنم... هرچند خودش اینجا نیست.

عمران این طرف سنگ نشست. برای چند ثانیه هردو ساکت شدند. سکوت مطلق وسط سفیدی مطلق. شدت

برف کمتر شده بود؛ ولی هنوز می بارید. مرسده دستی روی برف ها کشید و پرسید: عمران، تو حالت خوبه؟
عمران نگاهش کرد. نمی دونست از چه نظر؛ اما جواب داد: آره.

- ماشینت رو ندیدم!

- پیاده اومدم. قدم زدم.

- این همه راه توی برف قدم زدی؟! تازه می گی حالت خوبه؟

عمران سرش رو پایین انداخت. خوب نبود. هیچ وقت خوب نمی شد. بعضی- چیزها رو جوری خراب می کردند که دیگه درست بشو نبود. نه دردی داشت که دنبال درمونش بگرده، نه زخمش از بیرون دیده می شد که بقیه باهاش کنار بیاند. حالا هم که حس می کرد از چاله توی چاه افتاده. برای پیدا کردن یه خانوادگی واقعی زن گرفته بود؛ اما خودش رو از همیشه تنهاتر حس می کرد. خطری که نمی دونست چیه و از طرف کیه، زندگی زنش رو تهدید کرده بود... زنش! کدوم زن؟! مرسده به حرف اومد: اوایلش واسه من و میکائیل هم سخت بود، همه اش جنگ وجدال. کم کم راحت می شه. تازه یه نفر رو وارد

زندگیت کردی... تازه وارد زندگیش شدی... چند ماه بگذره حل می شه.

#ماهی_۹۹

یه بار دیگه صورت پریناز توی ذهن عمران ظاهر شد. جواب داد: ما وارد زندگی هم نشدیم. ما فقط کنار هم زندگی می کنیم.

مرسده آهسته خندید. عمران سر بلند کرد و با نگاه سؤالی بهش خیره شد. مرسده شونه بالا انداخت. انگار جمله رو به شوخی گرفته بود. عمران پرسید: چرا می خندی؟! - آخه حرفت عجیب بود برام.

- چیش؟

مرسده نگاهی به اطراف انداخت که کسی نباشه. پرنده پر نمی زد. جواب داد: اینکه سربسته گفتی رابطه ای ندارید.

- ما حتی حرف عادی هم نداریم به هم بزنیم.

- حالا حرف نه... ولی...

دوباره نیشش باز شد. وقت مسخره کردن پیدا کرده بود؟! درحالی که بلند می شد، توضیح داد: خدایی من فکر می کردم یه وان نایت رفتید، بعد تو از جنتلمنیت خواستگاری کردی. آخه طرف رو صدات هم کراش داره!

- فارسی حرف بزن ببینیم چی می گی؟

- فکر می کردم یه بار با هم بودید، مجبور شدی خواستگاری کنی.

- این رو از کجا درآوردی؟!

- خودش بهم گفت صدات جذابه. لباست رو درآوردی، زل زده بود بهت! همه اش دنبالت می گشت. با هم خلوت می کردید!

ابروهای عمران بالا رفت و بلند شد. مرسده چرا پرتوپلا می گفت؟ ادامه داد: ولی دخترها پیش قدم نمی شنند.

- صبحونه خوردی؟

- بله؟

- می گم شاید صبحونه نخوردی، خون به مغزت نرسیده، پرتوپلا می گی!

مرسده دوباره خندید و درحالی که به نوشته‌های روی سنگ نگاه می‌کرد، زمزمه کرد: از ما گفتن بود.

عمران جواب نداد. به نوشته‌ها خیره شد. به اسم حبیب و شعری که مه‌رسا انتخاب کرده بود:

«بعد از تو هوای شهر ابری مانده»

این مرد قرار بود پدر عمران باشه. زیر این سنگ نبود، حتی توی این خاک دفن نبود و از سی سال پیش پاش رو توی این شهر نداشته بود؛ اما از فکر عمران بیرون نمی‌رفت. عمران مونده بود و هزار تا جواب بی‌سؤال. کی این‌همه سؤال پرسیده بود که جواب‌ها توی صورتش کوبیده می‌شد؟ روی موهایش دست کشید و دونه‌های برف رو کنار زد. صدای زنگ موبایلش شنیده شد. آهسته گفت: باید برم. پریناز منتظره.

مرسده سر تگون داد و عمران ادامه داد: به میکائیل سلام برسون.

- سلام برسونم، صاف جلوی درتونه.

- خب بیاد.

مرسده لبخندی زد و گفت: اوکی... بهتون سر می‌زنیم.

- دیگه برم، پت...

- پریناز منتظره!

داشت می‌خندید و معلوم نبود چی‌ها توی فکرش. خداحافظی کردند. پریناز منتظر بود. درست توی ماشینش، جلوی خونه‌ی حبیب. زنگ زده بود که بگه اثاث خونه رسیده. اثاثی که همین دیروز از مرکز استان سفارش داده بودند. فاصله‌ی بین شهرها کوتاه بود و کل لوازم رو از یه پاساژ خریده بودند. پریناز با دیدن هرکدوم، فقط می‌گفت «همین خوبه، همون کافیه» و پشت چشم نازک می‌کرد. شاید انتخاب خونه‌ی حبیب بهش برخورده بود؛ اما باید می‌فهمید که قرار نیست همه‌چیز باب میل اون باشه. یه جفت حلقه‌ی ساده هم خریده بودند که ظاهراً هیچ‌کدوم قصد انداختنش رو نداشت.

#ماهی_۱۰۰

عمران از کنار ماشین پریناز گذشت و با پشت انگشت‌ها دو ضربه به شیشه‌ی راننده زد. پریناز شیشه رو پایین داد و شروع کرد: دیر اومدی!

- پیاده بودم.

- اون رو که فهمیدیم!

به ماشین عمران نزدیک در خونه اشاره می کرد و باز قیافه گرفته بود. عمران زمزمه کرد «...تو این زندگی» و سمت کارگرهایی رفت که با رسیدن عمران، از کامیون باری پیاده شده بودند. کامیونی که مال ترابری پسر دایی هاش بود. عمران با مردها دست داد و گفت: اوستا، خونه همین جاست. الان درها رو باز می کنم.

کارگرها مشغول باز کردن کامیون شدند و عمران سمت در حیاط رفت. پریناز از ماشین پیاده شد. طرف عمران می اومد. عمران کلید رو توی قفل چرخوند و زیرچشمی نگاهی بهش انداخت. آهسته گفت: تو برو تو، من حواسم هست... اگر بهت بر نمی خوره!

- چرا بر بخوره؟ مگه شوهرم سر صبح نصف شهر رو پیاده گز کرده که بهم بر بخوره؟!

- فکر می کردم قرار نیست تو کار هم دخالت کنیم.

- تو به دیر و زود اومدن من گیر دادی!

- من شوهرتم.

- ممنون از اطلاع رسانیت!

و قبل از شنیدن جوابی از عمران، داخل رفت و وارد خونه شد. عمران نفس عمیقی کشید و کشش نداد. درها رو باز گذاشتند تا فرش‌ها و کاناپه‌ها و سرویس خواب رو داخل ببرند. لوازم برقی رو دیروز با نیسان آورده بودند. خوشبختانه برف قطع شده بود. عمران به کارگرها کمک کرد تا جابه‌جایی زودتر تموم بشه. موقع بردن صندلی‌های آخر، پریناز بالاخره از آشپزخونه بیرون اومد و با نشون دادن گوشی توی دستش، گفت: بابام شماره کارت رو می‌خواست، من نداشتم بدم.

- می‌خواد چه کار؟

- هزینه‌ها رو بریزه برات.

- پول اثاث خونه‌ی من رو بابات بده؟!

- این جهیزیه‌ی منه... مثلاً!

عمران لب‌های بازمونده‌اش رو بست و گفت: لازم نکرده.

- از کجا می‌خوای بدی؟

عمران به کاناپه‌ی سه‌نفره تکیه زد و جواب داد: من مشکل مالی ندارم خانوم دکتر! دستم بازتر از همه‌ی

خواستگارهاته، چون اون‌ها به پول باباشون می‌نازند! واسه دست زدن بهش باید به هزار نفر جواب پس بدن.

- پس چرا...

حرفش رو ادامه نداد؛ ولی عمران می‌دونست که می‌خواه بپرسه «پس چرا می‌نالیدی؟». جوابی نداشت. تکیه‌اش رو برداشت و بیرون رفت تا راننده و کارگرها رو راهی کنه. همین که پاش رو توی کوچه‌باغ گذاشت، سه تا سواری رو لب جاده دید که عمه‌ها و دخترعمه‌هاش رو پیاده کرده بود. سروصدای گفت‌وگو و خنده‌شون از این فاصله هم شنیده می‌شد. عمران رو به خونه صدا زد: خانوم، مادر و خاله‌ها.

راحله و گلرو می‌دویدند. اسم دخترهای دیگه یادش نمونده بود. بلند سلام کرد و دست تکون داد. همه جوابش رو دادند. به داخل تعارف کرد و خودش سمت راننده‌ی کامیون رفت. مشغول حساب کردن و انعام دادن شد و رو به زن‌ها گفت: مواظب کامیون باشید، رد بشه.

#ماهی_۱۰۱

زن‌ها با لبخند کنار کشیدند و به کادوهای توی دستشون چسبیدند که نیفته. کامیون از کنارشون رد شد. عمران نگاهشون کرد. کی فکرش رو می‌کرد یه روز انقدر فامیل‌دار بشه؟! عمه و دختر عمه و نوه عمه و... اون هم وقتی خود نجمی هنوز عمران رو به رسمیت نشناخته بود. عمه‌ها نزدیک شدند و چادرها رو بالا گرفتند که خیس نشه. دختر عمه‌ها چادر نداشتند. همه مقابل عمران ایستاده بودند و عمران نمی‌دونست چه کار کنه. عمه فتانه جلوتر اومد و پرسید: آخه چرا اینجا رو گرفتی؟ آقا نادر می‌خواست وسط شهر خونه‌ی مناسب پیدا کنه.

همه مشکوک نگاه می‌کردند. عمران جواب داد: پریناز شلوغی رو دوست نداره.

راحله صدایی درآورد و ریز خندید. عمران از قاب در باز، به داخل حیاط نگاه کرد. پریناز روی کفش کن کوچیک خونه ایستاده بود و دست‌هاش به نرده‌های دورش تکیه داشت. چشمش به عمران بود. عمران از گفتن پشیمون شد؛ اما دیر شده بود. عمه فرزانه وارد گفت‌وگو شد: اینجا رو گرفتی که آقا داداشم رو جز بدی؟

صداش کمی دلخور به گوش می‌رسید. عمران سکوت کرد. مشککش با این زن‌ها نبود، با نجمی بود. منتظر می‌موند تا خود نجمی تشریف بیاره و خطبه‌ی «رفتن از میانرود واسه خودت بهتره» رو بخونه؛ هرچند این دفعه قطعاً با آرامش حرف نمی‌زد. این دفعه مجبور بود تا دم در خونه‌ی حبیب بیاد و داد و بیداد کنه و آبروی خودش رو بیره. عمران حرص خوردن نجمی رو دوست داشت. دوست داشت بال‌بال زدنش رو ببینه. عمه فرزانه ادامه داد: این طوری که تکلیفتون روشن نمی‌شه پسرم. ماهی تو گوشش می‌خونیم، تو هی با این کارهات رشته‌های ما رو پنبه می‌کنی!

- چه تکلیفی؟

- تکلیف پدر فرزندى. تکلیف حرف دهن مردم. تکلیف زندگیتون. تو، مادرت، سهیلا...

- مادر من رو وارد نکنید!

هرسه چرخشی. به چشم‌هاشون دادند و دیگه کسی. بحث رو ادامه نداد. عمران از مادرش مطمئن نبود. هنوز عاشق نجم‌الدین بود و هر تصمیمی که می‌گرفت، جای شک داشت. لعنت به هرچی عشق. دوباره سمت پریناز سر

چرخوند. همچنان توی سکوت به عمران نگاه می کرد. دست عمران مشت شد و پریناز بلند گفت: بفرمایید تو. و زن ها با شنیدن صداش به طرف در راه افتادند. عمران دوباره تعارف زد و پشت سرشون پا توی حیاط گذاشت. راحله و گرو قدم هاشون رو کندتر برداشتند و راحله با نگاهی به عمران، گفت: اینجا چقدر رمانتیکه. شومینه هم داره؟ با از اون صندلی ها...

گرو به خنده افتاد و مادرش چشم غره ی ناجوری رفت. عمران آهسته جواب داد: اینجا فقط بخاری هست! گرو چیزی زیر گوش راحله گفت و این بار خواهرش ضربه ای به پهلوش زد.

#ماهی_۱۰۲

پریناز داشت خوش آمد می گفت. زن ها کم کم داخل می رفتند. راحله موقع رد شدن از جلوی پریناز، شوخی کرد: قراره برات هیزم بشکند!

با خنده نگاهی به عمران انداخت. ابروی پریناز آروم آروم بالا رفت و رو به عمران پرسید: آره؟

لحنش پر از تمسخر بود. عمران تکونی به لب و ابروش داد و کنایه زد: اگر اوضاع از این هم سردتر بشه!

لحظه‌ای به هم چشم دوختند و با خنده‌ی دخترها نگاهشون رو گرفتند. پریناز به داخل اشاره کرد. وارد شدند. زن‌ها توی پذیرایی کوچیک خونه، میون اثاثی که چیده نشده بود، بلاتکلیف ایستاده بودند. عادت به خونه‌ی کوچیک نداشتند و نمی‌دونستند بارها رو کجا بذارند. پریناز کنار عمران ایستاد و شالش رو برداشت. بوی ملایم ادکلن همیشگیش زیر دماغ عمران زد و عمران لحظه‌ای پلک بست. یکی از دخترعمرها ورنده‌اشون کرد و با خنده به حرف اومد: خلاصه که چه شود! پسردایی خونده و دخترخاله خونده و...

همه خندیدند و پریناز جوری که کسی— نشنوه، گفت: مهمون ناخونده و...

پوزخند زد. عمران دستش رو دور پریناز انداخت، سرش رو پایین برد و کنار گوشش زمزمه کرد: حق «دعوت مهمون» با کی بود؟!

پریناز فوراً گوشش رو کنار کشید و جواب نداد؛ اما عمران انقباض بدنش رو حس کرده بود. انگار مرسده بیراه

نمی گفت. زن ها مشغول جابه جا کردن هدیه ها شدند و عمران آستین بالا زد تا شروع کنه. کمی بعد جعبه های هدیه هم یکی یکی رسید. معلوم بود که همه از اجاره ای اینجا باخبر شدند. دیر یا زود نجمی هم باخبر می شد. عموی پریناز یه تلویزیون فرستاده بود، دایه های عمران ماشین ظرف شویی و لباس شویی که هیچ کدوم توی آشپزخونه جا نمی شد. مجبور شدند توی انبار بذارند. چند بسته ی تزیینی و ظرف و ظروف و یه جعبه پر از مواد شوینده! ماما به عمران زنگ زده بود؛ اما عمران می دونست امکان نداره سمت خونه ی حبیب پا بذاره.

توی فکرهای خودش مشغول بستن پیچ های تخت خواب بود که چند تقه به در تنها اتاق خونه خورد و از فکر و خیال درش آورد. سر بلند کرد. پریناز با یه بافت صورتی و جین هم رنگش جلوی در بود. راحله از کنارش سرک می کشید و یه سینی با استکان های چای و ظرف بیسکویت توی دست هاش بود. پریناز راه باز کرد و راحله وارد اتاق شد. درحالی که «خسته نباشید» می گفت، سینی رو نزدیک دست عمران گذاشت. پرسید: سروصدامون اذیت می کنه؟

لبخند داشت. چه دختر شیرینی بود... برعکس خواهرش! عمران سرفه‌ای کرد و جواب داد: من عادت دارم؛ ولی انگار خواهرت رو اذیت می‌کنه!

- آره. آبجیم چند ساله تنه‌است. حوصله نداره.

هر دو به پریناز نگاه کردند که هنوز توی چهارچوب در ایستاده بود. عمران ازش پرسید: خوابگاه دانشگاه؟

پیچ‌گوشتی رو کنار گذاشت و بلند شد. کش‌وقوسی به کمرش داد. پریناز وارد اتاق شد و بالاخره لب باز کرد: نه... یعنی... اوایل تو خوابگاه بودم. بعد دیدم نمی‌تونم، جدا شدم.

عمران آه کشید. این دختر حوصله‌ی چهار نفر هم‌دانشگاهی رو هم نداشت.

#ماهی_۱۰۳

پریناز جلوتر اومد. عمران برای خودش چای برداشت و استکان دوم رو دست پریناز داد. از راحله تشکر کرد و جرعه‌ای خورد. صداش رو پایین آورد که فقط خودشون بشنوند: کجا می‌موندی؟!

- با دوست پسرهام!

- دلم براشون سوخت!

اخمی روی صورت پریناز نشست که دل عمران رو خنک کرد. صدای عمه پروانه نگاه هردو رو به طرف در کشوند: اصلاً حواستون هست پرده نگرفتید؟

حق داشت. توی سکوت بهش خیره موندند و زن ادامه داد: می گم فتانه سفارش بده. قد و عرض لازمه.

نگاه عمران سمت پریناز برگشت که سر تگون می داد. توی صورتش چشم چرخوند، روی چشم های تیره ی همیشه هشیارش... ابروهای مشکی کشیده اش... گونه هاش که حتی بدون خنده هم مشخص بودند... و لبخندی که جاش همیشه خالی بود. شاید کسی نبود که بخندوندش. همون لحظه سر چرخوند و عمران نگاهش رو برگردوند سمت راحله. پرسید: شوینده ها کار کی بود؟

- فکر کنم کار عموم.

- فقط همون به دردمون می خوره.

به درودیوار و شیشه‌ها اشاره کرد و راحله و عمه خندیدند. عمه دوباره گفت: یخچال هم خالیه. کاش که سر راه خرید می‌کردیم.

پریناز بی‌خیال دستی توی هوا تگون داد و گفت: بعداً پر می‌کنیم.

عمران قدمی به طرف پریناز برداشت و وارد بحث شد: یخچال دوم رو با چی پر کنیم؟!

و مستقیم زل زد به چشم‌های سرد پریناز که دقیقاً متوجه منظور عمران شده بود. به سرتاپای عمران نگاه کرد و جواب داد: با نمکدون!

عمران لبخند کجی زد. راحله و عمه گیج می‌زدند. عمه سری تگون داد و دنبالش رفت. پریناز با خونسردی رو به راحله دروغ گفت: فکر کنم مامان فتانه صدات زد. تو حیاط بود.

راحله به خودش جنبید و بیرون زد. بلافاصله بعد از دور شدنش، پریناز سمت در رفت. در رو بست و با چشم‌های گرد شده به عمران خیره شد. عمران خواست چیزی بگه که پریناز اجازه نداد: پشت سر هم داری به من تیکه می‌ندازی!

عمران استکان رو پایین گذاشت و طرفش رفت. پریناز ادامه داد: فکر نکن نفهمیدم واسه چی اینجاایم. واسه اینکه دایی رو برنجونی، یا به اونی که خیال می‌کنی خونه‌حصاری رو آتیش زده یه چیزی بفهمونی.

عمران ساکت موند و فقط قدم‌های آخر رو برداشت تا بهش برسه. این بحث به جاهای خوبی نمی‌کشید. پریناز اضافه کرد: آتیش رو انداختی گردن محمدرضا، آره؟

عمران به چشم‌هاش خیره موند. اسم برده بود. به چه حقی تو روی عمران اسم یه مرد دیگه رو برده بود؟! سرش رو کج کرد و درحالی که گوشش رو جلو می‌برد، پرسید: چی گفتی؟ «محمدرضا»؟!

پریناز چرخشی. به چشم‌هاش داد و خواست در رو باز کنه که عمران کف دستش رو روی در گذاشت و تلخ‌تر گفت: این چه وضع حرف زدنه؟! خواستگارت بوده، اسمش رو می‌بری؟... جلوی من؟!

پریناز دستش رو مقابلش نگه داشت که مثلاً جلوی عمران رو بگیره! جواب داد: داریم بین خودمون حرف می‌زنیم. چی بگم؟ «آقا محمدرضا»؟

#ماهی_۱۰۴

عمران یه قدم دیگه جلو رفت و به دست پریناز چسبید. صداش رو پایین آورد: به میکائیل که نمی گی «میکائیل»، می گی «پسردایی».

پریناز سرش رو پایین انداخت و نفسش رو بیرون فرستاد. دوباره بلند کرد و گفت: نمی دونستم انقدر به جمله بندی های من فکر می کنی!
- معلومه که فکر می کنم.

با این جمله هردو سکوت کردند. ابروی پریناز بالا رفته بود و لابد خیال می کرد خبریه. هنوز دستش رو کنار نکشیده بود. عمران حرف رو عوض کرد: پسرداییم تنهایی از پس همچین کاری بر نمی آد... ولی خب دایی کوچیکه ام دستی تو آتیش به پا کردن داره! شاید از اون کمک گرفته یا حتی اردلان. هیچ کدومشون خوششون نیومده بود که شده بودم داماد سر خونه!

پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: توهم توطئه زدی؟ کارشناس گفت لوله های گاز قدیمی بوده.

عمران پوزخند زد و نگاهش رو توی چشم‌های پریناز نگه داشت که ادامه داد: تازه اگر فرض کنیم آتیش عمدی باشه، اونی که موی دماغ ما شده پسرعمومه!

- نوید هیچ وقت عمارت اجدادیش رو آتیش نمی‌زنه...
به خاطر ما!

پریناز توی فکر رفت و جوابی نداد. معلوم بود که یک درصد هم احتمال نمی‌ده عمدی در کار باشه. حق هم داشت، چون به خواست پدرش هنوز از اون نامه‌ی کذایی بی‌خبر بود؛ ولی عمران دست رو دست نمی‌داشت. اثاث‌کشی— به این خونه اولین قدمش بود و به محض مطمئن شدن از کسی که تهدید می‌کرد، سرش آوار می‌شد... حالا به هر قیمتی. پریناز دستش رو روی سینه‌ی عمران حرکت داد و فقط گفت: قرار نیست بری عقب؟
- برم؟

- برو... یه وقت یخچال داغ می‌کنه!
اشاره‌اش به تیکه‌ی عمران بود. عمران جلوتر رفت و صدایش رو پایین‌تر آورد: از فردا اینجاایم. بد نیست عادت کنی.

- به اینجا؟

- به من!

پریناز چند بار پلک زد و مثل جوجه‌ها توی خودش جمع شد. عاقبت گفت: چون به غرورت بر خورده؟

عمران ساکت موند. دلیلش همین بود. پس چی؟! چی خیال می‌کرد؟! این همه وقت از عقدشون گذشته بود و تازه اسم یه پسر دیگه رو می‌آورد! پریناز هنوز منتظر جواب بود. وقتی دید نصیبش نمی‌شه، چشم‌هاش رو ریز کرد و سکوت رو شکست: می‌خوام برم بیرون. کارها رو ریختم سر بقیه.

با سر به در پشتش اشاره زد. عمران دستش رو از روی در برداشت و انگشت‌های پریناز دور دستگیره نشست. قبل از باز کردن، رو به عمران گفت: منتظرم یه بار به جای «مرسده خانوم» بگی «مرسده». همین دعوا رو راه می‌ندازم!

عمران صورتش رو جلو برد و غر زد: چی؟!؟

- شنیدی!

و عمران رو هل داد و در رو باز کرد. دیگه شورش رو درآورده بود. عمران بازوش رو نگه داشت. پریناز لای در سر چرخوند و چشم غره رفت. عمران نگاهی به شلوغی و آدم‌های بیرون انداخت که حواسشون نبود. نفسش رو بیرون فرستاد و ولش کرد. وقت برای بحث و جنگ و دعوا زیاد بود... به اندازه‌ی یه عمر!

#ماهی_۱۰۵

پایان این فصل. 

فصل ۱۷

(پریناز)

نگاهی به اعداد و ارقام توی لیست انداخت و نگاهی به زن جوون روی صندلی که منتظر جواب بود. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: مسئله فقط سه تا قسط عقب‌افتاده است؟

- بله خانوم دکتر. یعنی اون قسط‌ها الان پرداخت شده؛ ولی وام جدید نمی‌دند.

پریناز دوباره به لیست‌هایی نگاه کرد که از حسابداری تحویل گرفته بود. لیست حقوق‌ها و پرداختی‌ها و... کل

گردش‌های مالی پرسنل جلوش بود. رو به زن پرسید: چند سال سابقه دارید؟

- من اینجا هفت ساله کار می‌کنم. وام مال دو سال پیش بود.

پریناز سری تگون داد و گفت: بسیار خوب. من صحبت می‌کنم. می‌تونید وامتون رو بگیرید.

زن سر پا ایستاد و درحالی که دست‌هاش رو تگون می‌داد، دعا کرد: خدا خیرت بده خانوم دکتر. داروهای مادرم خیلی بدهی رو دستمون گذاشته بود. خدا عوضت بده.

- خواهش می‌کنم. ان‌شالله که زودتر خوب می‌شند.

زن دوباره تشکر کرد و با دعاهای بعدی از اتاق بیرون رفت. پریناز فوراً تلفن رو برداشت و حسابداری رو گرفت. حسابدار ارشد بیمارستان پشت خط اومد: ملاحظه کردید لیست‌ها رو؟

- بله. درواقع... می‌خوام که به ایشون وام رو بدید.

- جدی فرمودید؟

- بله. جدی‌ام.

- طبق قوانین بیمارستان، سه قسط عقب افتاده، وام بعدی رو معلق می کنه.

- بله آقای ارجمندی؛ ولی با کدوم حقوق می خواست قسط بده؟

- متوجه نمی شم!

- این میزان حقوق اصلاً قابل مقایسه با جاهای دیگه نیست. مثلاً اینجا خصوصیه. کارمند حقوق نگیره، کار نمی کنه. کار نکنه، مشتری ها می پرند. البته مقصر. که شما نیستید. من خودم ابلاغیه می زنم برای بالا بردن حقوق و مزایا.

مرد توی سکوت کامل بود. کمی بعد، جواب داد: مطمئنید؟

- بله. از سر همین برج.

- بسیار خوب. یه جلسه میذاریم.

- جلسه لازم نیست. بیست درصد می ره روی حقوق ها.

مرد دوباره ساکت شد و پریناز تأکید کرد: و لطفاً کسی - برای رئیس سابق بیمارستان...

مکت کرد که نگه «جاسوسی نکنه»، جور دیگه‌ای جمله رو تموم کرد: اطلاع‌رسانی نکنه.

و منظورش دقیقاً خود مرد بود. ارجمندی من من کرد و پریناز ادامه داد: پس بگید درخواست وام رو قبول کنند. خسته نباشید.

مرد تشکر کرد و گوشی تلفن رو گذاشت. خیال می‌کرد هنوز دوره‌ی نویده که از همه‌ی خرج‌ها بزنند تا شاید چیزی توی دخلشون بمونه. پریناز فایل‌ها رو بست. میز کارش شلوغ و به‌هم‌ریخته بود. از صبح با چند نفر سروکله زده بود و دیگه ناپی نداشت. به ساعت نگاه انداخت. عصر— بود. بیمار جدیدی هم برای بررسی نداشتند. باید طبق روتین این روزها، بیمارستان رو می‌سپرد به کارمندا و می‌رفت خونه. اون هم چه خونه‌ای... خونه‌ی جدید!

#ماهی_۱۰۶

تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و کامپیوتر رو خاموش کرد. بلند شد و توی اتاقی راه افتاد که تا همین چند هفته پیش اتاق مدیریت نوید بود. کنار پنجره ایستاد و پرده‌ی زیبا رو تنظیم کرد تا به بیرون دید داشته باشه. عمران سر جاش

بود، توی مغازه‌اش که هر روز تکمیل‌تر از روز قبل می‌شد. داشت با موتوریه پراید ور می‌رفت و مثل فوتبالیست‌ها کشی. روی موهایش انداخته بود تا روی صورتش نیفتند. ظاهراً کارش تموم شده بود. پریناز چرخید و سمت پالتو و کیفش رفت. با نگاهی به سروته اتاق، بیرون زد و در رو قفل کرد. وقتی از ساختمون بیمارستان خارج شد و روی پله‌ها قدم گذاشت، عمران داشت با مردی صحبت می‌کرد و ماشینش رو تحویل می‌داد. پریناز سمتش رفت و با اشاره به ماشین خودش لب خیابون، پرسید: می‌تونم سوار بشم؟ عمران با تکیه سر، جواب داد: آره. مشکلی نداشت. چک کردم.

برای آوردن سوئیچ رفت. مرد جلوی پراید، دستش رو روی سینه گذاشت و گفت: سلام خانوم دکتر.

- سلام از ماست.

- حاج آقا خوبند؟

- خدا رو شکر، خوبند.

- مخلص آقای شهرداریم. فدای داره.

پریناز لبخندی به لهجه‌ی لاتی مرد زد و جواب داد: سلامت باشید.

مرد پشت فرمون ماشینش نشست. پریناز نگاهش رو به عمران داد که از مغازه بیرون اومده بود و بی‌حرکت بهش نگاه می‌کرد. لبخندش رو جمع کرد. عمران جلو اومد و سوئیچ رو بالا آورد. کاپشن و شلوار و دستکش کار پوشیده بود. پریناز سوئیچ رو گرفت و خواست پرسه «سردت نیست؟»؛ اما زبانش نمی‌چرخید. مرد ماشینش رو راه انداخت و با بوقی عبور کرد. عمران براش دست تگون داد و رو به پریناز گوشزد کرد: می‌ری خونه دیگه؟

داشت یادآوری می‌کرد که قرار نیست امشب رو توی خونه‌های جدا بگذرونند. خونه‌ی جدیدشون آماده بود و بخاری‌هاش رو روشن کرده بودند. پریناز فراموش نکرده بود. حتی ماهی رو هم صبح برده بود به خونه‌ی پدر مرسده و روی یه عسلی وسط پذیرایی گذاشته بود. سر تگون داد. عمران دوباره گفت: تو راه مراقب باش. رفتی تو، همه‌ی درها رو ببند. من هم کارم تموم بشه، زودتر می‌آم.

پریناز دوباره سر تگون داد و به مدل موهای عمران نگاه کرد که بهش می‌اومد. فقط مخصوص زمان کار بود. عمران پوزخندی زد و درحالی که دور می‌شد، زیر لب گفت: دیگه جواب هم نمی‌ده!

شاید فکر می‌کرد پریناز نشیده؛ ولی شنیده بود. چه انتظاری داشت؟ سر هرچیز ساده‌ای چهار ساعت حرف بزنند، وقتی مسائل مهم‌تر ناگفته مونده بود؟ پریناز از پرحرفی خوشش نمی‌اومد. وقتش با ارزش‌تر از این چیزها بود. سمت ماشینش رفت و پشت فرمون نشست. دوباره از شیشه‌ی جلو به اخم‌های عمران نگاه کرد و بعد از کمی معطلی ماشین رو راه انداخت.

#ماهی_۱۰۷

مسافت بیمارستان تا خونه بیشتر از ده دقیقه نمی‌شد. کل میانرود رو می‌شد ظرف یه ساعت گشت زد. جلوی در پارک کرد و با تردید وارد حیاط خونه شد. داستان‌های قدیمی اینجا دوباره از مغزش گذشت؛ اما چیزی که مقابل چشم‌هاش بود، ترس رو از سرش می‌پروند.

به دیوارهای کاملاً سفید و حیاط و شیروانی پوشیده از برف نگاه انداخت. حتی نرده‌ها و در و پنجره‌ها رو سفید کرده بودند. از خونه حس آرامش منتقل می‌شد، همون حسی— که پریناز این روزها بهش احتیاج داشت. از چند پله‌ی فلزی خونه بالا رفت و وارد کفش‌کن کوچیک و مربعی شد. توی قفل کلید انداخت و قدم به خونه‌ی خودش گذاشت. خونه‌ی جدید، اسباب جدید، زندگی جدید. کاناپه‌های شکلاتی رو پخش چیده بودند. یه میز ناهارخوری دونفره نزدیک در آشپزخونه‌ی انتهای پذیرایی بود که درست مقابل در ورود قرار داشت. دو در نزدیک آشپزخونه باز می‌شد؛ یکی سرویس بهداشتی و یکی اتاق. ساعت و تابلوهای چوبی رو نصب کرده بودند و مجسمه‌های برنزی روی عسلی‌ها جا خوش کرده بود. روی فرش‌های گرمی و گرم خونه راه افتاد. باید شام می‌پخت.

با لباس‌های راحت، پای گاز مشغول سرخ کردن کتلت‌ها بود و آهنگ فیلم گلا دیاتور رو زمزمه می‌کرد که در پذیرایی با شدت باز شد و صدای عمران آرامش فضا رو به هم ریخت: مگه نگفتم قفل کن!

پریناز پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و چیزی نگفت. کمی بعد، صدای عمران از قاب در آشپزخانه‌ی مستطیلی، به گوشش خورد: با توام!

پریناز به کارش ادامه داد و آهسته گفت: این افکار پارانویا رو بریز دور.

عمران وارد آشپزخانه شد و به کابینت کنار گاز تکیه داد. چپ‌چپ نگاه می‌کرد. پریناز کتلت بعدی رو توی تابه برگردوند و ادامه داد: اگر آتیش عمدی بود که از اون عمارت بیرون اومدیم، تموم شد رفت.

- شاید بخواند از این شهر بیرونمون کنند!

پریناز آهسته سمتش چرخید و سعی کرد فکرهایش رو بخونه. معلوم نبود توی ذهن این پسر-چی می‌گذره و چند نفر جزء متهم‌هایش هستند. پرسید: عمران، چی تو سرته؟!

- بعداً می‌فهمی!

- عمران!

داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت. توی قاب در چرخید و با تکون دادن انگشت اشاره به طرف پریناز، دستورها رو دونه‌دونه صادر کرد: زود می‌آی خونه، درها رو قفل

می کنی، ماشینت رو هر جایی پارک نمی کنی، درش رو باز نمی داری...

- امر دیگه ای؟! -

بیرون رفت و پریناز سرش رو به طرفین تگون داد. دوباره سکوت و موسیقی جزلولز روغن توی فضا حاکم شد. عمران تا موقع شام بیرون خونه پرسه می زد. شاید داشت خلوت می کرد، شاید به ورزش و پیاده روی عادت داشت، شاید هم مشغول کشیک دادن بود. پریناز میز غذا رو چید. آشپزخونه رو هم مرتب کرد و پشت میز منتظر عمران موند.

#ماهی_۱۰۸

آقا بالاخره تشریف آورد. وقتی توی خونه حصاری بودند، این طوری بهانه گیری نمی کرد. هرکس پی کار خودش می رفت. بیشتر وقت ها حتی غذا رو با هم نمی خوردند؛ اما اینجا نمی شد. اینجا خونه ی دونفره شون بود. پریناز آهی کشید و عمران برای عوض کردن لباس هاش به اتاق رفت. سری به سرویس زد و وقتی برگشت، از موهاش آب می چکید. صدای رو با صدا عقب کشید و پشت میز،

روبه روی پریناز نشست. پریناز به حرف او مد: سرما می خوری.

- نگران خودت باش.

- این چه طرز حرف زدنه؟

... -

- چرا این جور شدی؟

عمران به چشم هاش زل زد و گفت: تازه می پرسی «چرا»؟! - چرا؟! -

و بلند شد تا از اتاق برآش حوله بیاره. توی راه پرسید: پشیمونی؟

عمران کمی مکث کرد؛ ولی جواب داد: حق دارم بگم «آره»؟

پریناز حوله رو از توی دراور کشید و کشورو محکم بست. یکی از رزها چرخ زد و افتاد. با قدم های محکم از اتاق بیرون رفت و درحالی که حوله رو سمتش می گرفت، لب باز کرد: حقش رو داری. بگو!

... -

- پشیمونی؟

عمران به حوله‌ی آبی نگاه کرد و پوزخند زد. پریناز عصبی‌تر تأکید کرد: حرف بزن!

عمران روی صندلی چوبی لم داد و حرف‌ها رو زد: نگرانی سرما بخورم؟ شب که قراره رو زمین بخوابم، نگران نمی‌شی؟!

ابروش رو بالا داد. پریناز می‌دونست درد همه‌ی مردها همینه. عمران هم داشت با زیون بی‌زیونی بهش می‌فهموند. پریناز حوله رو سمت سینه‌اش پرت کرد و گفت: بهت گفتم به هم فرصت بدیم؛ چون هیچ دو تا آدم عاقلی قبل از شناخت، با هم نمی‌خوابند.

لب‌های عمران باز شد و گیج نگاه کرد. انتظار این‌همه صراحت رو نداشت. خودش خواسته بود، پریناز جلو رفت و ادامه داد: ولی اگر درکش انقدر برات سخته، باشه. واسه جفت‌گیری نیازی به شناخت نیست.

و جلوتر رفت و روی صورت مبهوت عمران خم شد. لب‌هاش رو روی لب‌های عمران گذاشت و چونه‌اش رو بالا نگه داشت. پلک بست و بوسید. عمران بی‌حرکت مونده بود. شاید حتی نفس نمی‌کشید. پریناز همین رو

می‌خواست، همین که عمران بفهمه برای خیلی چیزها زوده. لب‌هاش رو جدا کرد و خواست دور بشه تا تأثیر کارش رو توی صورت عمران ببینه؛ ولی عمران هم‌زمان با عقب رفتن پریناز، از صندلی بلند شد و اجازه‌ی رفتن بهش نداد. اخمی روی صورت پریناز نشست و عمران فاصله‌ی لب‌هاشون رو از بین برد. حالا هردو ایستاده بودند. یکی از دست‌های عمران دور کمر پریناز بود و دست دیگه‌اش محکم پشت سرش رو نگه داشته بود که دور نشه. پریناز هلش داد، عمران جدا نشد. با هر دو دست به سینه‌اش کوبید، عمران فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد. رسماً چسبیده بود بهش و تمام ناراحتی و عصبانیتش رو همراه هزار جور حس دیگه منتقل می‌کرد.

#ماهی_۱۰۹

پریناز به تقلا ادامه داد؛ اما گرمای عمران به تنش نشست و نفسی گرفت. دست‌هاش روی شونه‌های عمران سست شد و از حرکت ایستاد. داشت اجازه می‌داد. عمران سرش عقب کشید و از همون فاصله به چشم‌های پریناز خیره شد که با این ضربان قلب، حتماً کل صورتش سرخ شده

بود. پریناز هیچ حرفی برای گفتن نداشت. فقط بغض داشت که اینجا جای شکستنش نبود. صدای عمران توی سکوت خونه پیچید: بار آخرت باشه پات رو از گلیمت درازتر می کنی!

چینی به پیشونی پریناز افتاد و عمران ادامه داد: من تعیین می کنم کی شروع بشه، کی تموم بشه!

لب های پریناز به لرزه افتاد؛ اما سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه. این آدم قصد تحقیر داشت. پریناز جواب داد: تو بیخود می کنی بی اجازه ی من شروع کنی!

- کسب اجازه ات یه دقیقه زمان برد!

چشم های پریناز درشت شد و یادش افتاد که هنوز توی بغلشه. یه بار دیگه هلش داد و این بار عمران دست هاش رو باز کرد. حتماً الان خیال می کرد پریناز شخصیت ضعیفی داره. خودش هم نمی دونست چرا بیشتر مقاومت نکرده. یه لحظه از دستش در رفته بود. عمران خیلی راحت خم شد و حوله رو از روی زمین برداشت. شروع کرد به خشک کردن موهایش. به پریناز نگاه نمی کرد. روی صندلیش نشست و دو تا راه واسه انتخاب گذاشت: یا بشین رو صندلیت، یا برگرد اینجا!

صدای پریناز از لای دندون‌هاش بیرون زد: برگردم؟!
 عمران حوله رو کنار کشید و به چشم‌های پریناز زل زد.
 جواب داد: مثلاً زن و شوهریم!
 - نیستیم... مردها با زن‌هاشون این‌جوری رفتار
 نمی‌کنند!

ابروی عمران تکونی خورد و پلک زد. روز اول زندگی
 مشترک‌شون گفته بود پریناز براش جذاب نیست. از اون به
 بعد مدام تیکه انداخته بود و پریناز رو دورتر کرده بود.
 انگار هیچ تصویری از ازدواج و شوهر بودن نداشت. شاید
 هم با خودش می‌گفت «همینه که هست». پس دیگه
 گناه از سر پریناز باز می‌شد. نگاه تندوتیزی به سرتاپای
 عمران انداخت و راه سوم رو انتخاب کرد. به طرف اتاق
 رفت و در رو پشت سرش کوبید. چند ثانیه همون‌جا
 ایستاد. رسماً از مهلکه فرار کرده بود. دیگه از این بدتر
 نمی‌شد. دستی روی صورتش کشید و لبه‌ی تخت نشست.
 بغض دوباره برگشته بود. چند ضربه به در خورد و صدای
 عمران اومد: بیا غذات رو بخور.
 پریناز پوزخند زد. صداش بلندتر شد: می‌گم بیا غذات رو
 بخور!

پریناز روش رو از در برگردوند و به نقطه‌ای توی تاریکی پشت پنجره خیره شد. انگشت‌هاش سمت لب‌هاش رفت. صدای عمران دوباره اومد: پری!

پریناز با حرص بلند شد و لوستر اتاق رو خاموش کرد. در باز شد و صورت نیمه‌تاریک عمران جلوی چشمش اومد. قدمی به عقب برداشت و عمران طعنه زد: نترس، واسه جفت‌گیری نیومدم!

#ماهی_۱۱۰

داخل اومد و پریناز به دیوار کنار در چسبید تا از کنارش رد بشه. عمران زیر لب چیزی گفت و برای برداشتن کتش دست دراز کرد. کت رو از رخت‌آویز پشت در کشید و خواست از لای در رد بشه که با عقب کشیدن پریناز، متوقف شد. سمتش چرخید و طعنه‌ای دیگه‌ای حواله کرد: برم بیرون، بلکه غذات رو بخوری!

- نمی‌خورم!

موهاش هنوز خیس بود، توی این سرما کجا می‌رفت؟ عمران جلو اومد و پریناز دوباره به دیوار چسبید.

نمی‌خواست با نزدیک شدن عمران دوباره ضعف نشون بده. هنوز از هیچ‌چیز این آدم مطمئن نبود. نه پای شناخت وسط بود و نه پای دوست داشتن. هنوز حتی چند جمله‌ی جدی درباره‌ی خودشون و زندگیشون ردوبدل نکرده بودند. نوبت طعنه‌ی سوم بود: برم یه جفت دیگه پیدا کنم!

دندون‌های پریناز روی هم چفت شد و ساکت موند. جدی‌جدی این حرف رو زده بود! عمران نیش‌خندی روی لب آورد و جلوی چشم‌های بیرون‌زده‌ی پریناز از اتاق خارج شد. پریناز نفس حبس‌شده‌اش رو بیرون داد و صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنید. توی تاریکی سمت تخت تلوتلو خورد و خودش رو روش انداخت. قرار بود این تخت رو با کسی- شریک بشه که رفته بود دنبال یه جفت دیگه! لابد بعد از گفتن این جمله، باز هم انتظار داشت پریناز قبولش کنه!

#ماهی_۱۱۱



پایان این فصل.

فصل ۱۸

(عمران)

ساعت ده و ده دقیقه‌ی صبح رو نشون می‌داد. هردو روی تخت دراز کشیده بودند و نگاهشون به سقف سفید بود. عمران تازه بیدار شده بود و نمی‌دونست پریناز چند دقیقه است که بیداره. بعد از حرکت دیشب پریناز سر شام، عمران دیگه عمراً بیرون این اتاق نمی‌خوابید. این تخت لعنتی مال هردوشون بود و پریناز باید این واقعیت رو قبول می‌کرد. نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از سقف گرفت. خواست تکنون بخوره که گوشه‌ی پتو توی صورتش فرود اومد. پریناز بود که مثلاً پتو رو کنار زده بود تا بلند بشه. عمران دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و چیزی نگفت. همین دیشب هم آخر وقت وارد اتاق شده بود تا پریناز خواب باشه و دوباره بحث نکنند.

بالش رو زیر سرش صاف کرد و به پریناز چشم دوخت که با بلوز و شلوار گشاد سمت دراور می‌رفت. توی آینه به خودش نگاه انداخت. قطعاً خیال نمی‌کرد وقتی بیدار می‌شه، عمران رو کنارش ببینه. شروع کرد به شونه کردن موهای سیاه و بلندش که دیشب لای انگشت‌های عمران بود. برس روی موها حرکت می‌کرد و عمران رو می‌برد به

شب قبل، کنار میز غذاخوری. اگر جلوی خودش رو نمی گرفت، ادامه می داد و... انگار پریناز نمی خواست. هلهش داده بود، با چشم هایی که از عصبانیت برق می زد. عمران دست پیش رو گرفته بود که بگه هدفش تلافی کار پریناز بوده؛ اما خودش که می دونست. اگر پریناز واقعیت رو می فهمید، خیلی بد می شد. حالا داشت موهاش رو پشت سرش جمع می کرد. حتی یه نگاه کوتاه هم به عمران ننداخته بود. گل سر رو بست و از اتاق بیرون رفت.

عمران دستی روی صورتش کشید و سر جاش نشست. دیر خوابیده بود و با اینکه روز تعطیل بود، باید می رفت مغازه. آهی کشید و از جا بلند شد. سرد بود. پلیورش رو از روی جالباسی پشت در برداشت و تن کرد. صدای آب از سرویس شنیده می شد، صبر کرد تا پریناز بیرون بیاد. به طرف آشپزخونه راه افتاد. چای ساز روشن بود. از پنجره ی جلوی سینک به درخت های پشت خونه نگاه کرد. داخل خونه از بیرون دید نداشت؛ ولی باید پرده می گرفتند. پریناز وارد آشپزخونه شد و عمران سمتش چرخید. داشت با دمپایی های پشمالو سمت یخچال می رفت و هنوز به عمران نگاه نمی کرد. آب جوش اومده

بود. عمران بالاخره سکوت بینشون رو شکست: چایی دم کنم؟

پریناز جواب نداد. جانونی و ظرف پنیر و مربا رو از یخچال بیرون آورد و سراغ چای ساز رفت. چای دم کرد و سمت عمران اومد. جلوش ایستاد. عمران با تردید بهش خیره شد. خواست ساعدش رو بگیره که پریناز نفسش رو فوت کرد و کج شد تا سینی رو برداره. عمران کنار کشید. پریناز توی سینی فقط یه استکان گذاشت و عمران گفت: پس من چی؟!

#ماهی_۱۱۲ exchange

پریناز بدون حرفی با جانونی و ظرفها بیرون رفت تا روی میز بچینه. عمران همچنان کنار سینک بود که به بیرون آشپزخونه دید داشت. پریناز دوباره برگشت. سمت یخچال رفت و چیزهای دیگهای برداشت. بلوزش گشادتر از چیزی بود که سایز کمرش رو نشون بده. کمرش توی یه دست جا می شد و عمران می خواست دوباره نگاهش داره. چرخید و عمران فوراً نگاهش رو به پنجره‌ی بالای گاز داد. پریناز با خرت و پرت‌ها بیرون رفت.

عمران کش وقوسی به خودش داد و از آشپزخانه خارج شد. با نگاهی به دختر دست به سینه‌ی جلوی میز، وارد سرویس شد تا آبی به سر و روش بپاشد. اگر عشقی در کار نبود، حداقل کششی. به این دختر داشت که همین دیشب فهمیده بود. قرار نبود بدون بچه بمونند و این عالی بود. از عالی هم عالی‌تر. نه در دسر عشق رو می‌کشید و نه رخت خوابش سرد می‌موند. فقط باید صبر می‌کرد تا پریناز راضی بشد. وقتی بیرون اومد، میز آماده بود و پریناز داشت چای رو می‌ریخت؛ فقط یکی! قبل از نشستن عمران سر جای دیشبش، دور شد. سمت کاناپه‌ها رفت و روی یکیشون لم داد. هنوز هم به عمران نگاه نمی‌کرد. عمران روی میز چشم چرخوند که ظاهراً برای اون چیده شده بود. توی استکانش شکر ریخت و پریناز کنترل تلویزیون رو برداشت. روشن کرد؛ ولی چیزی پخش نشد. عمران یه بار دیگه به حرف اومد: هنوز وصل نکردم. بعداً دیش می‌ذارم.

پریناز دوباره جواب نداد. قهر بود! عمران از منت‌کشی — خوشش نمی‌اومد. اصلاً یاد نگرفته بود. ماما که قهر نمی‌کرد و هیچ زن دیگه‌ای هم توی زندگی عمران نبود که بخواد قهر و آشتی کنه. پریناز تلویزیون رو خاموش کرد. عمران خواست چیزی بگه که صداش توی صدای کوبیده

شدن در حیاط گم شد. هردو به همون سمت زل زدند. کی بود که این وقت صبح این طوری در می زد؟! صدای کوبه ها قطع شد و فریاد نجمی بلند شد: عمران! بیا بیرون!

نیش عمران باز شد و پریناز بالاخره نگاهش کرد. خیره به چشم هاش پرسید: چه کار کردی؟

عمران منتظر نجمی بود؛ اما فکر نمی کرد تا دم در خونه ی حبیب بیاد! فکر می کرد دوباره به مغازه سر می زنه. پریناز تکرار کرد: چه کار کردی؟!

صدای کوبه های دری به بار دیگه به گوش شون خورد و عمران بلند شد. سمت در پا تند کرد و رو به پریناز گفت: واسه دای جونت ناراحتی؟

پریناز پشت چشم نازک کرد. عمران روی کفش کن یخ گرفته ی خونه پا گذاشت و بلند گفت: اومدم!

روی برف های پله ها و کف حیاط قدم برداشت و در رو با شدت باز کرد. خیره شد به نجمی که پشت در ایستاده بود. سمت عمران چرخید. چشم های خاکستریش از برف های دورتادورشون هم سردتر بود. بدجوری اخم داشت. انگار عمران یه پسر بچه ی پنج ساله بود که با این

اخم و قیافہ گرفتن‌ها بترسہ. ساکت موند تا خود نجمی بہ
حرف بیاد: این چہ؟

#ماہی_۱۱۳

دستش رو جلو آورد و عمران بہ تکہ کاغذ بین انگشت‌هاش
نگاہ کرد. جواب داد: کاغذ.

- کہ اسم تو پاشہ!

عمران جلو تر رفت و در رو پشتش کیپ کرد. آہستہ تر
گفت: من اگر بخوام تہدید کنم، اسمم رو پاش می نویسم.
مثل بقیہ نیستم کہ از ترس، نامہی ناشناس می فرستند!

و بہ سرتاپای نجمی چشم انداخت. امیدوار بود کہ صداس
بہ گوش پریناز نرسیدہ باشہ. بہ آقا نادر قول دادہ بود کہ
دخترش بوی از نامہی تہدید نہرہ. نجمی قدمی بہ جلو
برداشت و گفت: این کارہای مزخرف چہ؟!

- می‌خوای بگی بی‌خبری؟ الان قرارہ باور کنم کہ کار تو
نبودہ؟

- چی؟

عمران، دیشب که یادداشت تهدیدش رو دست مهدی می‌سپرد تا دم در نجمی بندازه، فکر نمی‌کرد که نجمی خودش رو به اون راه بزنه. پوزخند زد. نوید آقامیری که عمارتشون رو آتیش نمی‌زد. یا کار محمدرضا بود، یا دایی محمود و اردلان، یا نجمی! عمران گفت: حتماً باید رو برف پاک کن می‌ذاشتم که یادت بیاد؟

نجمی کاغذ رو توی صورت عمران پرت کرد و جواب داد: مثل آدم حرف بزن! اون از چپیدنت تو این خونه، این هم از اداهات.

با دست خونه‌ی پشت سر عمران رو نشون می‌داد. اضافه کرد: چته؟ حرف بزن!

- تهدیدت کردم، کارساز شد، اومدی. با خودت گفתי عمارت رو آتیش می‌زنم، هم نادر آقامیری بشینه سر جاش، هم عمران بترسه و در بره، نه؟

نجمی سر تکون داد و گفت: تو فکر می‌کنی اونجا رو من آتیش زدم؟! *@Vip Roman*

- تو نه، آدم‌هات. عادت داری این‌واون رو بفرستی کارهات رو کنند.

نجمی خنده‌ی مسخره‌ای تحویل داد و درحالی‌که دست‌هاش رو توی جیب‌های پالتوی قهوه‌ایش فرو می‌برد، گفت: تو کی باشی که من واسه خاطرت عمارت آتیش بزنم؟!

- من همونی‌ام که آبروت رو برده.

- آبروی من بند چهار تا بچه نیست. من نجم‌الدین نصیری‌ام. اگر در حق یه نفر بدی کردم، در حق صد نفر خوبی کردم. خوبی گم نمی‌شه. هنوز هم رو حرف من حرف نمی‌زنند!

- واسه همین از شورای شهر پرت کردند بیرون؟

- خودم استعفا دادم. باید باغ و ملک و مرغداری‌ها و ساخت‌وسازهام رو سامون می‌دادم؛ چون پسریم داره داماد می‌شه، سرش شلوغه.

و جوری که به میکائیل گفته بود «پسریم»، به گلوی عمران چنگ می‌نذاخت. عمران آهسته نفسی—گرفت تا آروم بمونه. دست‌هاش رو پشتش قفل کرد و طعنه زد: آره. پسرت داماد شده!

ابروی نجمی پرید؛ ولی به روی خودش نیاورد. عمران افسوس می‌خورد که یه زمانی از این آدم به خوبی یاد می‌کرد. همه به خوبی یاد می‌کردند. همه می‌گفتند فلانی آدم خوبیه... آدم خوب! عمران ادامه داد: ما هم دعوتیم.

نجمی دوباره اخم کرد. عمران پی حرفش رو گرفت: پس التماس و چک کشیدن و تهدید و آتش زدنت، کاری از پیش نمی‌بره. من تو عروسی میکائیل اونجام. ور دلت!

- تو واقعاً فکر می‌کنی اون آتش‌سوزی عمدی بوده و من کردم؟

عمران ابرو بالا انداخت و نجمی تلخ‌تر ادامه داد: گیرم که کرده باشم، می‌خوای چه کار کنی؟!

می‌دونست کسی جز عمران نمی‌شنوه، رسماً داشت اعتراف می‌کرد.

#ماهی_۱۱۴

عمران یه قدم دیگه برداشت و جلوی صورت منقبض‌شده‌ی نجمی، عصبی گفت: میگی گیرم کرده باشم؟! مرد حسابی زخم داشت می‌مرد!

صورت نجمی ناگهان باز شد و مبهوت موند. بعد به حرف اومد: پریناز چی شده؟ خوبه؟ کجاست؟

عمران رو کنار زد و خواست در رو باز کنه که عمران بازوش رو عقب کشید و بلندتر گفت: بکش کنار! تازه فهمیدی چه غلطی کردی، نه؟

حتماً از قصد ماشین پریناز رو دستکاری کرده بودند که اون روز نتونه بره خونه، بعد هم از لوله‌های قدیمی به نفع کارشون استفاده کرده بودند. نجمی دست عمران رو پس زد و جواب داد: کسی به من نگفته بود پریناز تو آتیش مونده.

- خودم بیرون آوردمش.

و نجمی رو هل داد تا از در دور بشه. نجمی دستی به صورتش کشید و شروع کرد به قدم زدن. هنوز هم خیال می‌کرد آدم خوبیه و برای خودش کسیه. حالا که تا اینجا اومده بود، باید حقیقت رو می‌شنید: تو فقط در حق یه نفر بدی نکردی. فقط حبیب نبود. من، مادرم، خاله، خانواده‌هاشون... بشمرم؟... تو دختر حامله رو ول کردی که واسه نجات جونش مجبور باشه دست به هر کاری بزنه. تو آدم نیستی!

نجمی لب باز کرد؛ ولی پشیمون شد و نفسش رو بیرون داد. عمران دوباره گفت: یه دختر رو دوست داشتی؛ ولی با یکی دیگه...

جمله رو تموم نکرد و فحشی— داد. نجمی نگاهش رو به زمین خالی اون طرف کوچه دوخت. چند ثانیه بعد، برگشت و جواب داد: هیچی انقدر ساده نیست که تو چهار تا جمله بگنجه!

چرخید و سمت ماشینش لب جاده اصلی راه افتاد. عمران پلک هاش رو روی هم فشار داد و انگشت هاش رو بین موهاش فرو برد. بلند هشدار داد: اطراف خونه پر از دوربینه. هیچ کس حق نداره از ده متری اینجا رد بشه! اگر طرف پریناز بیای،...

لب هاش رو بست و منتظر سوار شدن نجمی نمود. برگشت سمت خونه. همین که در رو باز کرد، چشمش به پریناز افتاد که روی پله های خیس و یخ زده نشسته بود و زلزل نگاه می کرد. اخم کل صورت عمران رو گرفت و گفت: چرا اینجا نشستی؟

- حالا نوبت باباته که بندازی گردنش؟

عصبانیت عمران با لفظ «بابات» بیشتر شد و جمله رو دستوری کرد: بلند شو!

- دایي همچین کاری نمی‌کنه.

- اون نه دایي توئه، نه بابای من. هر کاری هم ازش برمی‌آد.

پریناز با تکون سر رد کرد: نه!

- آره!

- اصلاً چه نامه‌ای؟ چه تهدیدی؟

- بلند شو.

جلو رفت و دستش رو دراز کرد تا پریناز بگیره و بلند بشه؛ اما نگرفت. عمران نفسش رو فوت کرد و برای بلند کردنش خیز برداشت که خودش فوراً بلند شد. عمران عقب رفت و نگاهش رو روی هیکل پریناز حرکت داد. پریناز یه پله بالا رفت که دورتر باشه. آهسته گفت: باورم نمی‌شه دادی دورین بذارند!

- هر طرف گذاشتم. هیچ کس هیچ غلطی نمی‌تونه کنه.

پریناز دوباره با تأسف سر تکون می‌داد. از چیزی خبر نداشت و عمران رو بدین می‌دونست. عمران قدمی جلو

گذاشت و پریناز به پله‌ی دیگه بالا رفت که فاصله رو بیشتر کنه.

#ماهی_۱۱۵

عمران با چشم‌های باریک گوشزد کرد: من بخوام، این دو تا پله جلوم رو نمی‌گیره!

- خوشبختانه نمی‌خوای!

عمران پا تند کرد و با به حرکت بهش رسید. قبل از اینکه به خودش بیاد، از روی پله بلندش کرد و روی کول انداخت. پریناز جیغی زد و گفت: مسخره، ولم کن!

مشتی به پشت عمران کوبید. عمران سمت خونه رفت و پا توی گرمای پذیرایی گذاشت. خواست پریناز رو پایین بذاره که با جمله‌اش وسط راه متوقف شد: جفت جدیدت چطور بود؟

تقلا کرد و پاهاش رو به زمین رسوند؛ اما عمران ولش نکرد. حرف دیشب رو جدی گرفته بود! شوخی هم سرش نمی‌شد. نگاهش بین چشم‌های عمران حرکت می‌کرد. عمران جواب داد: حسودی می‌کنی؟!

- به تو؟

پوزخند زد و یه بار دیگه هل داد. عمران ولش کرد و دست‌هایش مشت شد. به نجمی گیر داده بود؛ اما خودش هم دست کمی نداشت. می‌خواست با دختری بخوابه که دوستش نداره. تازه بچه هم می‌خواست، یه بچه مثل خودش! انگار مرض ارثی بود... اما نه... عمران با این دختر ازدواج کرده بود. قرار نبود بچه رو ول کنه... هیچ‌وقت. آه کشید و از کنار پریناز عبور کرد. صداش رو شنید: چه نامه‌ای؟

وارد اتاق شد تا لباس بپوشه و بیرون بزنه. اگر توی خونه می‌موند، دوباره فیلش یاد هندستون می‌کرد و پریناز مدام هلش می‌داد! شلوار جینش رو کشید و مشغول پوشیدن شد. صدای پریناز از اون طرف در می‌اومد: به دایی نامه دادی؟!

- خودم می‌دونم و اون. حلش می‌کنم.

- یعنی چی؟!

- یعنی هرکاری تاوانی داره.

- واضح بگو قصدت چیه؟

- بی خیال.

- از من چی می خوای؟ ببینم و بشنوم و نپرسم؟!

عمران پالتو رو برداشت و در رو باز کرد. مثل خودش رک گفت: از تو هیچی نمی خوام!

و نگفته هردو می دونستند چی. پریناز بی حرکت موند و عمران سمت در خونه رفت. بیرون زد و حیاط رو طی کرد. قبل از بستن در حیاط، صدای پریناز به گوشش خورد: آره. از یکی دیگه می خوای!

کلید رو توی قفل چرخوند و با نگاهی به اطراف و دوربین ها، پشت فرمون نشست. شماره ی مهدی رو آورد و روی اسپیکر گذاشت. صدای مهدی توی ماشین پیچید: داداش.

- یارو طعمه رو گرفت. بلند شد اومد دم در!

- یارو؟

- اون.

- آها، بابای نامردت رو می گی!

عمران به درخت های اون طرف شیشه زل زد و جواب نداد. حالا همه «بابا» می بستند به خیک نجمی! ماشین رو

راه انداخت و روی جاده‌ی یخی آروم‌تر روند. تا خونه‌ی نجمی فاصله‌ای نبود که عجله کنه. پرسید: همه‌چی تکمیله دیگه؟

- همون هفته‌ی پیش که گفتم، حاضر کرد.

- دسته؟

- از خونه می‌آرم.

- پس بجنب.

قطع کردند و عمران برای خودش سر تگون داد. دیگه دوره‌ی سر خم کردن و توی لاک موندن تموم شده بود. هرکس باید تاوان کارش رو می‌داد، مخصوصاً یکی مثل نجمی!

#ماهی_۱۱۶

ماشین رو دو تا کوچه پایین‌تر نگه داشت و جایی پارک کرد که توی دید نباشه. تانکر آب جلوش رو گرفته بود. نگاهی به سر و ته کوچه انداخت و سمت کوچه‌ی نجمی راه افتاد. این موقع روز جمعه مردم یا خواب بودند، یا مشغول صبحونه خوردن و رادیو گوش دادن. کسی- توی

کوچه‌ها نمی‌چرخید. عمران پا تند کرد و وقتی وارد کوچه شد، مهدی و فرزین رو زیر درخت چنار نزدیک خونه دید. به طرفشون رفت و پشت چنار بهشون رسید. دست دادند و اطراف رو از نظر گذروندند. مهدی آهسته گفت: من خودم می‌رفتم. تو رو ببینند، بد می‌شه.

- کار خودمه.

فرزین مداخله کرد: مطمئنی؟ کسی تو نباشه...

- خودش رو بیست دقیقه پیش دیدم. میکائیل هم اینجا نیست.

هرسه به باغ خونه نگاه کردند که از اون سمت سیم‌های فنس معلوم بود. نه ماشین نجمی دیده می‌شد و نه ماشین میکائیل. مهدی کوله‌ی روی شونه‌اش رو سمت عمران گرفت و فرزین دوباره پارازیت انداخت: مطمئنی؟

عمران زیپ کوله رو باز کرد و با نگاهی به شیشه‌های کوکتل مولوتف، جواب داد: خونه آتیش زده، خونه‌اش رو آتیش می‌زنم!

مهدی و فرزین نگاهی ردوبدل کردند. حواسشون بود که آتیش خونه‌حصاری فقط بهانه‌ای برای خالی شدن

عمرانه؛ اما دیگه فرقی نداشت. کوله‌ی کوچیک رو روی دوش انداخت و حرکت کرد. با نگاهی به خونه‌های دیگه، پا روی دیواره‌ی پایین فنس گذاشت. پایه‌ی دروازه‌ی سفید رو گرفت و خودش رو بالا کشید. اون طرف دروازه، آویزون ستون شد و آروم پایین اومد. نگاهی سمت بچه‌ها انداخت و علامت داد که دور بشند؛ اما هنوز ایستاده بودند. شونه بالا انداخت و روی سنگ‌فرش پاورچین راه افتاد. قبلاً به این خونه سر زده بود و می‌دونست همین پنجره‌ی روبه‌رو مستقیم توی سالن پذیرایی خونه باز می‌شه. یکی از بطری‌های دست‌ساز رو از کوله درآورد و محافظ دورش رو باز کرد. دنبال فندک توی جیب‌هاش گشت که همون لحظه صدای سوت فرزین بلند شد. حتماً می‌خواستند پشیمونش کنند. اهمیتی نداد و پشت پنجره ایستاد. چند بار نفس گرفت و چند ثانیه اوضاع رو ورنده‌از کرد. این کار فقط به‌خاطر خودش و پریناز نبود، به‌خاطر مامان و خاله و مرسده هم بود. خواست زیر فتیله فندک بزنه که چشمش از لای پرده به داخل پذیرایی افتاد و دستش از حرکت ایستاد. میکائیل داشت توی پذیرایی راه می‌رفت. اگر توی اتاقش خواب بود و عمران نمی‌دیدش... حتی فکرش هم تنش رو می‌لرزوند. وسط این‌همه مصیبت،

میکائیل تنها همخون قابل تحملش بود و حالا... به خودش اومد و فندک رو بست. لعنتی حواله‌ی خودش و نجمی کرد. اگر دیر میکائیل رو دیده بود، چی می‌شد؟...

#ماهی_۱۱۷

با نفس عمیقی عقب‌عقب رفت و ناگهان به چیزی خورد. برگشت و به صورت کسی زل زد که درست پشتش ایستاده بود... صورت پریناز! به عمران خیره بود، به فندک توی یه دست و بطری توی دست دیگه‌اش. عمران چند بار پلک زد و پرسید: چطوری اومدی تو؟

- زنگ زدم!... برعکس تو!

در خونه باز شد و پریناز فوراً بطری رو زیر کت عمران فرو برد. میکائیل با شلوار و هودی ورزشی بیرون اومد و پرپر نگاهشون کرد که از در دور بودند. دست پریناز همچنان زیر کت عمران بود. پریناز سکوت ناهنجار رو شکست: عمران دلش تنگ شده بود، اومدیم سر بزنیم.

لبخند محوی روی لب‌های میکائیل نشست و با دست خونه رو نشون داد. تعارف زد: بفرمایید.

خودش جلو افتاد و پریناز دستش رو عقب برد. عمران بطری رو توی کوله گذاشت و آهسته گفت: این چی بود گفتی!

پریناز درحالی که بازوی عمران رو سمت خونه می کشید، جواب داد: چی می گفتم؟ «ببخشید، اومدیم خونه تون رو آتیش بزنیم»؟!

عمران چرخشی به چشم هاش داد و خواست به عقب نگاه بندازه که پریناز ادامه داد: دست راستی هات رو رد کردم.

- چطوری فهمیدی اینجام؟

- از حرف هات. هر کاری تاوان داره!

عمران روش رو برگردوند. انقدر توی عالم خودش فرو رفته بود که صدای ماشین رو هم نشنیده بود. نباید هر حرفی رو می زد. زنش باهوش بود. پا توی خونه گذاشتند و میکائیل دوباره تعارف زد. روی پا بند نبود. رفت که چای دم کنه. عمران ناله ای کرد و کنار پریناز روی یکی از ست های کاناپه نشست. الکی بچه رو زاورا کرده بودند. از توی آشپزخونه گفت: من بیشتر خونه باغم. چی بشه می آم اینجا.

و از همون فاصله زل زد به عمران که جواب بگیره. پریناز ضربه‌ای به پهلوی عمران زد و عمران لب باز کرد: ما هم رد می‌شدیم، گفتیم شاید باشی.

- الان میوه شیرینی می‌آرم.

- نمی‌خواد، خوردیم.

پریناز سمت فندک بین انگشت‌های عمران دست انداخت و عمران مشتش رو بست. میکائیل سر چرخوند و نگاهش روی دست‌هاشون زوم شد. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: زنگ بزنم مرسته هم بیاد.

عمران «اهوم» گفت و برای پریناز ابرو بالا انداخت. این هم از بساط روز جمعه. با کوله‌ی پر از کوکتل مولوتف اومده بودند مهمونی، خونه‌ی بابای نامردی که مهدی می‌گفت! واقعاً نمی‌دونست اگر پریناز سر نرسیده بود، چی می‌شد.

#ماهی_۱۱۸



پایان این فصل.

فصل ۱۹

(پریناز)

تازه از بخش برگشته بود به اتاق خودش و بعد از دو ساعت سر پا موندن، می‌خواست یه قلپ از نسکافه‌ی روی میز بخوره که در اتاق باز شد و صورت نوید جلوی چشمش اومد. بی‌اجازه پا توی اتاق گذاشت. پریناز دستش رو با خودکار توش، روی میز کوبید و خواست اعتراض کنه که پشت سرش محمدرضا وارد شد. سکوت کرد و به هردو چشم دوخت. سلام کردند و پریناز فقط سر تکون داد. نوید درحالی که جلوتر می‌اومد، گفت: ماشالله ریاست بهت ساخته دخترعمو!

چند ضربه روی میز چوبی پریناز زد و اضافه کرد: بزنم به تخته.

لبخند کج و کوله‌ای کنج لبش داشت و اون طرف میز مقابل پریناز ایستاده بود. پریناز انگشت‌هایش رو دور خودکار محکم فشار داد و کنایه زد: این رو باید قبل از اومدن تو اتاق به در می‌زدی!

نوید شونه بالا انداخت و جواب داد: آخه عادت ندارم. چرخید و گوشه‌ی میز نشست. رو به محمدرضا ادامه داد: نیست که اینجا اتاق خودم بود!

پریناز تأکید کرد: بود... که الان نیست!

محمدرضا توی اتاق قدم گذاشت. اون مثل نوید اهل لودگی نبود، مگر وقت‌هایی که با پسر-عموش علیرضا می‌چرخید؛ اما به هر حال پریناز دوست نداشت مدام به اینجا سر بزنه. با اکراه تعارف زد: بفرمایید.

صندلی چرمی مقابل میز رو نشون داد. محمدرضا تشکر کرد و نشست. پریناز رو به نوید پرسید: می‌شه پرسم باز چه خبره که افتخار دیدار شما نصیب ما شده؟

- اومدم به دختر عموم سر بزنم، اگه کمک خواست انجام بدم. بد کردم؟

دوباره رو به محمدرضا ادامه داد: آخه کل پرسنل اینجا رفیق منند. هر کاری بگم می‌کنند!

می‌خواست به پریناز بفهمونه که حواسش به اینجا هست و پرسنل هنوز تحت امرشند. پریناز پوزخند زد. نوید دوباره دنباله‌ی حرفش رو گرفت: اتفاقاً چند روز پیش با ارجمندی حرف می‌زدم. برم یه سر ببینمش.

از عمد اسم مدیر مالی رو آورده بود که بگه از اضافه کردن حقوق و خرج و مخارج باخبره. دونستن و ندونستنش برای

پریناز فرقی نداشت... تا وقتی مزاحمش نمی شد. نوید از میز پایین پرید و سمت در رفت. قبل از بستن در، برگشت و گفت: الان می آم.

دوباره داشت می خندید. رسماً تنهاشون گذاشته بود! پریناز به پشتی صندلی تکیه داد و خودکار رو روی کاغذها انداخت. بوی نسکافه زیر دماغش می زد. با دو انگشت گوشه ی پلک هاش رو ماساژ داد. محمدرضا به حرف اومد: به نوید بر خورده.

پریناز چشم باز کرد. نمی دونست چه جوابی بده. محمدرضا ادامه داد: توقع نداشت نادرخان بیمارستان رو بگیره ازش.

- نادرخان نگرفت. من گرفتم. چون حقم بود.
- بله ولی نوید هم یه جورهایی حق داره.
- من سال هاست پدرم دراومده که به وصیت عمل کنم. اینجا تازه چهارپنج ساله دست پسرعمو افتاده.

#ماهی_۱۱۹

محمدرضا سر تکون داد و به جلو خم شد. آرنج‌هایش رو روی زانوهاش گذاشت و به دست‌هایش خیره شد. اومده بود حرفی رو بزنه که خودش هم ازش خجالت می‌کشید. پریناز نفسی-گرفت. حتماً عمران ورودشون رو دیده بود. شاید همین موقع‌ها سر می‌رسید و خیالات برش می‌داشت که پریناز به محمدرضا روی خوش نشون داده و... پریناز بلند شد و به طرف پنجره‌ی رو به خیابون راه افتاد. صدای محمدرضا رو شنید: نمی‌خواستم پیام... تو راه نوید رو دیدم، گفتم یه سر بزنم.

پریناز وسط راه چرخید و جواب داد: بله. بگم چایی چیزی بیارند؟

محمدرضا با حرکت دست رد کرد: نه. باید برم جایی. فقط گفتم حالتون رو بپرسم.
- حال من خوبه.

محمدرضا سکوت کرد، هرچند انگار قانع نشده بود. پریناز دوباره سمت پنجره رفت. از لای پرده به بیرون چشم دوخت. عمران ماشینی رو که از صبح روش کار می‌کرد، ول کرده بود و به ساختمون نگاه می‌کرد، درست به همین پنجره. دوسه روزی رو توی آرامش گذرونده بودند، طبق

روتین زندگیشون؛ اما این آرامش با آرامش خونه حصاری فرق داشت. دیوار شیشه‌ای بینشون نازک‌تر از همیشه شده بود. هر لحظه ممکن بود بشکند و یه نفرشون رو زخمی کنه. بعد از اون بوسه، عمران یه جور دیگه شده بود. صدای محمدرضا از از نزدیک‌تر اومد: چیزی شده خانوم دکتر؟

پریناز فوراً چرخید و جلو رفت که محمدرضا سمت پنجره نیاد و عمران متوجهش نشه. جواب داد: نه.
- زندگیتون روبه‌راهه؟

چشم‌هاش بدجوری سؤالی نگاه می‌کرد. پریناز تکونی به لب‌ها و ابروهاش داد و پرسید: چرا نباشه؟
گوشیش از توی جیب روپوش پزشکی زنگ خورد. «ببخشید» گفت و بیرون آورد. شماره‌ی عمران بود. سر چرخوند و از پنجره نگاهی به پایین انداخت. وصل کرد: بله؟

- نوید با محمدرضا اومد تو.

- خب؟

- چه کار دارند؟

- هیچی.

- الان خودم می‌آم.

- لازم نیست.

جلوتر رفت تا عمران از پایین ببیندش و خیالش راحت بشه. آهسته‌تر ادامه داد: اینجا محل کار منه.

صدای محمدرضا به گوشش خورد: مشکلی هست؟!

عمران فوراً گفت: چی گفت؟

پریناز رو به محمدرضا جواب داد: نه.

و توی گوشی اضافه کرد: بعداً صحبت می‌کنیم. فعلاً.

قطع کرد تا زودتر محمدرضا رو راهی کنه که به حرف اومده بود: عمران بود، آره؟ ازش می‌ترسی؟

- نه!

- معلوم بود می‌ترسی. یه آتویی ازت داره که مجبور شدی قبولش کنی، من می‌دونم.

- همچین چیزی نیست آقای باغستانی!

- قشنگ معلوم بود. اذیت می‌کنه؟

پریناز از تخیلات پسر. روبه‌روش آهی کشید. محمدرضا دو قدم جلوتر اومد و حرف اصلیش رو پیش کشید: مادرم داره دنبال زن می‌گرده برام. من گفتم دست نگه داره.

لب‌های پریناز باز موند. داشت به زبون بی‌زبونی می‌گفت که منتظر پرینازه. این آدم از پریناز فقط یه اسم می‌دونست. هیچ شناختی ازش نداشت. سر جمع چند بار در سال همدیگه رو از دور توی مراسم و خیابون می‌دیدند. اگر حال‌وروز واقعی پریناز رو می‌دید، نمی‌گفت منتظره.

#ماهی_۱۲۰

پریناز سکوتش رو شکست: من از زندگیم راضی‌ام آقا.
- داری دروغ می‌گی.

دوباره سمت پنجره اومد و پریناز با ترس به خیابون چشم انداخت. عمران سر جاش نبود. گوشی رو توی جیب گذاشت و به‌طرف در دوید. محمدرضا از جاش تکون نمی‌خورد. بلندتر گفت: ازش می‌ترسی دیگه... ببین!

پریناز نفسش رو فوت کرد و چرخشی. به چشم‌هاش داد. پسرهی خل فقط حرف خودش رو می‌زد. پریناز دعا کرد که

عمران پشت در نباشه و در رو باز کرد. کسی- نبود. رو به محمدرضا گفت: لطفاً از اینجا برید.

- چون عمران گیر داده؟

- چون ممکنه سوء تفاهم بشه.

- باور نمی کنم.

- لطفاً برید بیرون.

محمدرضا لحظه ای خیره موند و بعد با گفتن «با خودش حرف می زنم»، از در بیرون زد. پریناز دنبالش رفت که شر درست نشه. محمدرضا به طرف آسانسور پا تند کرد و آسانسور همون لحظه باز شد. عمران بیرون اومد. نگاهش به محمدرضا بود. داد زد: اینجا چی کار می کنی پسردایی؟!

و صداش توی کل طبقه پیچید. منشی- طبقه از جا بلند شد و دو نفر از آزمایشگاه بیرون اومدند. محمدرضا سمت عمران رفت و پریناز به خودش جنبید. قبل از هر تنشی-، خودش رو جلوی عمران انداخت و درحالی که آسانسور خالی رو نشون می داد، رو به محمدرضا گفت: تشریف برید!

محمدرضا خواست چیزی بگه که پریناز اجازه نداد: پسر-عموم اینجا نیست، پایینه. بفرمایید پایین، اتاق مدیر مالی.

قدمی به عقب برداشت که عمران عقب بره و فاصله بیشتر بشه؛ اما عمران تکون نخورد. فقط دستش روی کمر پریناز نشست و کنار گوشش گفت: برو کنار، مردم نگاه می کنند.

این دومین بار بود که نزدیک گوش پریناز حرف می زد و نمی دونست صداش حواسش رو پرت می کنه. پریناز سرفه ای کرد و آهسته جواب داد: داره می ره.

عمران خواست کنارش بزنه؛ اما پریناز دستش رو روی دست عمران گذاشت و کنار نرفت. محمدرضا همچنان ایستاده بود و نگاهشون می کرد. چشمش روی دست هاشون لغزید. زیر لب چیزی گفت و با نگاهی به دور و بر، سمت آسانسور رفت؛ اما آسانسور پایین رفته بود. دکمه روزد و منتظر موند. عمران تکونی خورد و پریناز فوراً چرخید. ساعدش رو محکم نگه داشت. اصلاً نمی خواست عمران یه دشمن دیگه برای خودش جور کنه. همین حالش هم به خاطر خیالاتش با چند نفر درگیر شده بود.

عمران با اخم به چشم‌هایش زل زد و پریناز لب زد: بذار بره.

و جوری به کارمندهای آزمایشگاه نگاه کرد که سر کارشون برگردند. باید زودتر نوید و بقیه رو بیرون می‌فرستاد. قرار نبود اینجا باشند؛ اما دم به دقیقه توی راهروهای این بیمارستان پیدا شون می‌شد و فضا رو به هم می‌ریختند. پریناز آه دیگه‌ای کشید.

#ماهی_۱۲۱

آسانسور باز شد و زنی بیرون اومد. یک‌راست سمت آزمایشگاه رفت و چند قدم برنداشته، با لهجه‌ی غلیظ گفت: لابد خودتون فهمیدید که جمع شدید!

روی صورت‌های تک‌تک‌شون چشم چرخوند. عمران بلند گفت: این دیگه چی می‌گه؟

زن سمت کارمندهای آزمایشگاه رفت و دوباره شروع کرد: خاک بر سر من که بچه‌ام رو دادم دستتون.

- با کی کار داری خانوم؟

- با شماها که کار بلد نیستید!

کارمندها جلوتر اومدند و چند نفری هم از پله‌های پایین، بالا اومدند. پشت همه نوید حرکت می‌کرد. با دست‌های توی جیب و ابروهای بالارفته. همه جمع شده بودند و زن چرت‌وپرت می‌گفت. پریناز حرفش رو برید: خانوم! چه خبره، معرکه گرفتید؟

- من معرکه‌پعرکه حالیم نیست. آزمایش بچه رو غلط گرفتید. دار و ندارم خرج تهران رفتن شد. می‌گن اشتباه شده!

- چه اشتباهی؟

- بچه سالمه. آزمایش غلط گرفتید.

پریناز روی صورتش دست کشید و بعد به کارمندها نگاه کرد که چشم‌مشون به پریناز بود. کسی— از جاش تکون نمی‌خورد. کسی— حرفی نمی‌زد. پریناز رو به زن پرسید: خانوم، تاریخ آزمایش مال کیه؟ من تازه اینجا مسئول شدم.

زن پرونده‌های توی دستش رو بالا گرفت و بلند جواب داد: دو هفته پیش.

پریناز نفس عمیقی کشید و نگاهش رو پایین انداخت. اصلاً دوست نداشت توی این شرایط با کسی- چشم تو چشم بشه. عمران سکوت رو شکست: اشتباه شده که شده. همه جای دنیا اشتباه می‌شه.

پریناز به طرفین سر تگون داد که عمران ادامه نده. صدای نوید از پشت سر شنیده شد: وقتی من رئیس بودم، یه بار هم از این اشتباه‌ها نشده بود.

پریناز سمتش نگاه کرد. داشت جلو می‌اومد و با دُمش گردو می‌شکست. عمران یه بار دیگه به حرف اومد: آره. تو خودت دونه دونه آزمایش‌ها رو چک می‌کردی، الان که رفتی لنگ موندند!

چند نفر زیر خنده زدند؛ ولی نوید کم نیاورد: نه! من درست مدیریت می‌کردم.

این بار پریناز پوزخند زد و رو به زن گفت: هر اتفاقی بیفته، راه حل قانونی داره، بفرمایید اتاقم تا خدمت برسم.

اخم‌های زن عمیق‌تر شد و خواست پرخاش کنه که پریناز حرفش رو قطع کرد: خانوم، بفرمایید تو اتاق، حل می‌کنیم. خدا رو شکر تشخیص اشتباه بوده و بچه‌تون سالمه. مهم سلامتیه. بفرمایید.

- سالمه ولی...

- بفرمایید!

با دست راهروی منتهی به اتاق مدیریت رو نشون داد و رو به منشی که هاج و واج بود، گفت: راهنماییشون کنید لطفاً. دختر به خودش اومد و جلو پرید. زن رو مخاطب قرار داد: از این طرف.

زن به جمع نگاه کرد و با چشم غره‌ای به کارمندها همراه منشی رفت. پریناز بلند گفت: بفرمایید سر کارتون که باز... اشتباه نشه!

روی جمع چشم چرخوند.

#ماهی_۱۲۲

مردها کم کم متفرق شدند و کارمندهای طبقه‌ی پایین برگشتند. پریناز رو به کارمندهای آزمایشگاه آهسته‌تر ادامه داد: بعداً به این موضوع رسیدگی می‌کنیم.

به هم نگاه کردند و با پچ‌پچ وارد آزمایشگاه شدند. حالا فقط چهار نفر باقی‌مونده بودند و نگاه هر سه نفرشون به

پریناز بود. عمران با سر به نوید اشاره زد و رو به پریناز پرسید: باز هم می‌گی همه‌چی اتفاقیه و تصادفیه و...؟
نوید به خنده افتاد و جواب داد: اوه! می‌خوای بندازی گردن من؟!

- گردن تو هست. لازم نیست من بندازم.

- دیگه چی؟... تو هم دختر عمو؟

داشت با چشم‌های سؤالی و چهره‌ی خندون به پریناز نگاه می‌کرد. می‌خواست حرصش رو دربیاره. از بچگی هم همین‌طور تخس بود. ادامه داد: آره خب. تا ضعف خودتون رو می‌شه، می‌افتید به تهمت زدن!

نیشش هنوز باز بود. عمران قدمی به سمتش برداشت؛ اما شیطان رو لعنت کرد. محمدرضا بی‌حوصله به موهایش دست می‌کشید و به پریناز نگاه می‌کرد. پریناز دیگه از چنگ و دندون نشون دادن نوید و عمران به هم خسته شده بود. بلند گفت: کدومتون مریضید؟

هرسه بهش زل زدند. بلندتر اضافه کرد: پس تو بیمارستان چه کار می‌کنید؟!

دست‌هایش رو به دو طرف باز کرد و دورش رو نشون داد. نوید هر دو دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت. معلوم بود که همه‌چیز رو به چشم تفریح می‌بینه. عمران منتظر رفتن اون دو تای دیگه بود. محمدرضا سر کج کرد و گفت: فعلاً خدافظ خانوم دکتر.

پریناز خواست خداحافظی کنه که صداش توی صدای عمران گم شد: فعلاً؟!

محمدرضا نفسش رو بیرون فرستاد و خودش رو با قدم‌های تند داخل آسانسور انداخت. محکم روی دکمه کوبید. بهش بر خورده بود. چه بهتر! دیگه اینجا پا نمی‌داشت. نوید سری تکون داد و با گفتن «خدافظ دختر عمو جان»، دنبالش رفت. چشم‌های تیز محمدرضا تا لحظه‌ی آخر روی عمران بود و بعد سری برای نوید تکون داد. انگار که قرار نبود همه‌چیز همین‌جا تموم بشه. وقتی در آسانسور بسته شد، عمران شروع کرد: این‌ها تو محل کار زن من چی می‌خوان؟!

- اینجا بیمارستانه. هرکس می‌آد، می‌ره.

- تو دفتر زن من؟!

صداش آهسته بود؛ ولی پریناز لحن پراتهامش رو دوست نداشت. جواب داد: اومده بود پرسه زندگیمون خوبه یا نه. گفتم خوبه، دیگه نمی‌آد.

عمران پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و بدون اینکه باز کنه، پرسید: چرا باید همچین چیزی پرسه؟

پریناز لب باز کرد؛ اما جوابی نداشت. عمران دوباره نگاهش رو به پریناز داد و درحالی که فاصله‌ی بینشون رو کم می‌کرد، ادامه داد: می‌دونی چرا؟... من هم صورتت رو این طوری ببینم فکر می‌کنم بدبختی عالم رو دلته!

پریناز به چشم‌های عمران خیره موند. سوزش اشک رو پشت چشمش حس می‌کرد. لب‌هاش رو به هم فشار داد تا مانع لرزششون بشه. نه فقط از ظاهر پریناز خوشش نمی‌اومد، حتی از حس و حالش هم ایراد می‌گرفت. نمی‌دونست سختی‌هایی که هرکس تحمل می‌کنه، تا آخر عمر یه ردی توی چهره‌اش باقی می‌ذارند.

#ماهی_۱۲۳

پریناز پوزخند زد. عمران دستش رو جلو آورد که ساعدش رو بگیره. پریناز با شدت عقب کشید و خودش رو خالی کرد: یه بار دیگه بری سراغ دعوا و آتیش، نامه به این واون بفرستی، کسی رو تهدید کنی، دیگه کوتاه نمی‌آم!

دست عمران مشت شد و جواب داد: مثلاً چه کار می‌خواهی کنی؟

- هر کاری که لازم بدونم!

- پس مثل بی‌غیرت‌ها بشینم نگاه کنم؟

- نه. جبران کن. وقتی زن گرفت، برو از زنش پیرس شوهرش اذیتش می‌کنه یا نه!

- من کی اذیت کردم؟

- همین الان!

عمران ماتش برده بود و پریناز از گفتن جمله‌ی آخر پشیمون بود. عقب‌عقب سمت راهرو رفت و عمران جلو اومد. پریناز چرخید و پا تند کرد. عمران پشت سرش راه افتاده بود. صدایش رو شنید: بهش گفتی اذیت کردم؟

- نه!

همچنان دنبالش می‌اومد. پریناز به در اتاقش رسید و دست روی دستگیره گذاشت. دست عمران روی دستش نشست و اجازه‌ی باز کردن نداد. پریناز چرخید و تشر— زد: اگر مریضی، نوبت بگیر!

عمران سرش رو بلند کرد و به سقف راهروی باریک خیره شد. پریناز دوباره تأکید کرد: قول بده کاری به کارشون نداشته باشی. یادت نره داشتی با حماقت برادرت رو به کشتن می‌دادی!

عمران سریع سرش رو پایین آورد و دفاع کرد: خودم زودتر از تو دیدمش.

- چون من زنگ در رو زده بودم، بیدار شده بود.

عمران ساکت موند و نگاهش رو از پریناز گرفت. باید این‌ها رو می‌شنید تا دیگه دست به حماقت بعدی نزنه؛ حتی اگر نوید و محمدرضا تنشون می‌خارید. نباید خودش رو توی دردسر می‌نداخت... اون هم به‌خاطر زنی که از هیچ‌چیزش خوشش نمی‌اومد. دستش هنوز روی دست پریناز بود. سکوت رو شکست: همین؟

- همین.

- برم؟

- نه، مغازه‌ات رو ببند، از صبح تا شب بشین کنار من.
برعکس انتظار پریناز، لبخند کوچیکی روی صورت عمران
نشست. نزدیک‌تر شد و ساعد پریناز رو گرفت. جواب
داد: بد فکری نیست!

- عه؟

- بادیگارد نمی‌خوای؟

لبخندش به صورت پریناز سرایت کرد و حال‌وهوای دو
دقیقه پیش عوض شد. پریناز صدایش رو پایین‌تر آورد: نه
که رئیس بیمارستان سی‌ای‌ای ام!
عمران دستش رو حرکت داد و پریناز رو نزدیک‌تر کشید.
جدی‌تر گفت: این همه بدبختی الکی نیست. ماشینت،
آتش‌سوزی، اشتباه آزمایشگاه.

- می‌خوای من رو بترسونی؟

- نترس! من هستم.

- این چیزها ممکنه واسه همه پیش بیاد.

- من نمی‌خوام واسه تو پیش بیاد.

پریناز بی حرکت موند و به چشم‌هایش زل زد. عمران یه بار دیگه تکرار کرد: من اذیت کردم؟

- نه، فقط...

جمله با باز شدن در اتاق، قطع شد و هردو از هم فاصله گرفتند. به صورت منشی- نگاه کردند که به نظر شوکه می‌اومد. منِ من کرد: من... ایشون... ایشون منتظرتونند خانوم دکتر.

پریناز سر تکون داد و عمران کنار رفت تا زن جوون با نگاهی به هردوشون رد بشه. پریناز به داخل اشاره کرد و هم‌زمان با ورود به اتاق، گفت: برم مهره‌ی نفوذی رو ساکت کنم. لبخند زد و عمران علامت تفنگ رو نشون داد. پریناز نفس عمیقی کشید و در رو بست.

#ماهی_۱۲۴



پایان این فصل.

@Vip Roman

فصل ۲۰

(عمران)

کارت دعوت رو از دست پریناز گرفت و نگاهی به متن روش انداخت. بعد به مرسده و میکائیل چشم دوخت که روبه روی عمران و پریناز، روی کاناپه نشسته بودند. عمران شوخی کرد: پس روز موعودتون رسید.

مرسده به صورت میکائیل نگاه کرد. میکائیل لبخند زد. مرسده از سرش هم زیاد بود. با همه‌ی اخلاق بد و غرور وحشتناک میکائیل کنار می‌اومد و تازه دوستش هم داشت! چشم‌های عمران سمت پریناز چرخید که کنارش ساکت بود. همیشه‌ی خدا ساکت بود! کارت رو دستش داد و دوباره رو به مرسده تبریک گفت. مرسده تشکر کرد. راحله که تازه از اتاق بیرون اومده بود، از پریناز پرسید: دیدی کارت رو؟

پریناز سر تکون داد و جواب داد: آره، قشنگه. ان‌شالله خوشبخت بشید.

مخاطب جمله‌ی آخر مرسده و میکائیل بودند که تشکر کردند. راحله سمت آشپزخونه رفت تا به بررسی خونه ادامه بده. فقط همین پنج نفر بودند. جو بین جمع کمی خشک بود و میکائیل از نشستن توی این خونه راحت به نظر نمی‌رسید. عاقبت حرف دلش رو زد: بهتر نبود یه

جای دیگه خونه می گرفتید؟ نزدیک بیمارستان. اون
کوچه ها خیلی پهن و باصفاست.

نگاهش به پریناز بود که جواب داد: حالا که گذشته.
میکائیل بُل گرفت و گفت: ببین، دختر عمه هم راضی
نیست.

با دست پریناز رو نشون می داد. عمران از پریناز پرسید:
آره؟ راضی نیستی؟

و دستش رو زیر چونه زد و با ابروی بالارفته نگاهش کرد.
ادامه داد: نمی دونم چرا همه این روزها نگران خوشبختی
زن منندا!

از عمد فضولی محمدرضا رو یادآوری کرده بود که به
پریناز بفهمونه هنوز یادش نرفته. پریناز نفسش رو بیرون
فرستاد. نگاهی به چشم های عمران انداخت و بعد از
مکث کوتاهی، رو به میکائیل جواب داد: فرقی نداره. کل
این شهر اندازه ی کف دسته. اینجا و اونجا نداره.

میکائیل راضی نشده بود و مشکوک نگاه می کرد. مشکش
جای خونه نبود، مالکیت خونه بود. عمران نفسش رو
فوت کرد و مرسده طرف میکائیل چرخید. جوری که ما

هم بشنویم، گفت: در مورد این موضوع حرف زده بودیم، نه؟ قرار نداشتیم چیزی نگی؟

میکائیل شونه بالا داد و تکیه‌اش رو از پشتی کاناپه گرفت. با حرکت دست‌هایش توی هوا، گفت: چرا نگم؟! نشستنشون تو این خونه خوب نیست. نمی‌ذاره جریان سرد بشه بره. نمی‌ذاره حرف‌ها بخوابه. بابام هم...

حرفش رو ادامه نداد. عمران درک می‌کرد که میکائیل کم‌کم دلش نسبت به پدرش نرم شده باشه. نجمی زبون چربی داشت و برای میکائیل واقعاً پدری کرده بود، از پدری هم بیشتر؛ اما این ربطی به عمران نداشت. جواب میکائیل رو داد: تو لازم نیست خودت رو قاتی این ماجراها کنی. تکلیف تو با پدر و مادرت روشنه. نجم‌الدین در حق تو بدی نکرده که بخوای جلوش جبهه بگیری. اصراری هم نیست که هی دور ما پیری! طرف تو معلومه!

#ماهی_۱۲۵

طبق انتظار عمران، غرور کهکشانی میکائیل بالا زد: به‌خاطر دخترعمه‌ام اینجام، نه کس دیگه. نمی‌خوام دخترعمه‌ام رو ناراحت ببینم!

مرسده آه کشید و چشم چرخوند. پریناز مداخله کرد: من ناراحت نیستم. درواقع اینجا راحته، خوبه، به ما می‌آد.

یه خونه‌ی طردشده از شهر، البته که به عمران می‌اومد؛ اما به پریناز چطور؟! چرا خودش رو جمع بسته بود؟ مردم این شهر که خانوم دکتر رو حلواحلوا می‌کردند! دستش روی پای عمران نشست و تأکید کرد: هیچ مشکلی نداریم.

عمران نگاه نامحسوسی به دستش انداخت که نزدیک جای حساسی بود! تک‌سرفه کرد تا حواس خودش رو پرت کنه. راحله برگشت و درحالی که سمت کاناپه‌ها می‌اومد، گفت: قشنگ شده. بعداً ساعتی که داداش آورده رو بذارید اونجا.

انگشت اشاره‌اش رو سمت گوشه‌ی خالی پذیرایی گرفت. کنار پریناز نشست و بی‌خبر از بحث‌ها ادامه داد: می‌خوای من برات کشوهای اتاق رو بچینم.

پریناز لبخند زد و جواب داد: با هم می‌چینیم.

- باشه.

دست پریناز هنوز روی پای عمران بود. عمران نفس عمیقی کشید و گفت: چیزه... پذیرایی نمی‌کنیم؟

مرسده تشکر کرد و گفت «زحمت نکشید»؛ ولی پریناز به خودش جنبید: حواسم نبود. الان...

و بالاخره دستش رو برداشت و بلند شد. راحله پرسید: پیام کمک؟

پریناز با سر رد کرد و سمت آشپزخانه رفت. راحله فوراً گفت: پارسال هم تو خواستگاریش یادش رفته بود پذیرایی کنه. من تو اتاق مرده بودم از خنده.

مرسده به خنده افتاد و راحله ادامه داد: آخه تا می‌اومد تعطیلات خواستگاریها می‌ریختند تو خونه. به یکیشون گفته بود «تو که یه درصد هم شانس نداری. تو چرا اومدی؟».

خنده‌ی مرسده بالا گرفت و راحله روی پاش زد. با خنده اضافه کرد: گفته بود «دختر شهردار رو به سلمونی نمی‌دند، مگه جوازی چیزی می‌خواهی؟». آخه بابام همه رو راه می‌ده. اصلاً دلش نمی‌آد تو این جور چیزها بگه «نه». ما رو کشته. عموم هرچی بگه، می‌گه «باشه».

صدای پریناز از آشپزخانه، حرف راحله رو قطع کرد:
راحله!

راحله لب‌هایش رو به هم فشار داد و چشم‌هایش رو درشت کرد. مرسده هنوز می‌خندید. پس زبون تند پریناز نصیب بقیه هم شده بود. عمران نفس عمیقی کشید و بلند شد. عذر خواست: الان برمی‌گردم.

و سمت آشپزخانه رفت. پریناز جلوی کابینت‌ها مشغول چیدن پرتقال‌ها و سیب‌ها و موزها توی ظرف میوه بود. عمران طرفش رفت و کنار گوشش پرسید: کمک نمی‌خوای؟

کج شد و آرنجش رو به کابینت تکیه داد. نگاهش کرد. پریناز پلک‌هایش رو لحظه‌ای بست و باز کرد. عمران لبخند زد. اگر پریناز صدایش رو دوست داشت، بهتر بود از نزدیک‌تر بشنوه. دستش رو روی شونه‌ی پریناز گذاشت و به حرکت دست‌هایش خیره شد که مشغول خشک کردن میوه‌های توی آب‌کش بود.

#ماهی_۱۲۶

پریناز فاصله نگرفت. نگاهی به عمران کرد و جواب داد:
الان تموم می‌شه. واسه این اومدی؟

- پس واسه چی؟

- نمی‌دونم.

- اگر پارسال خواستگارت رو قبول کرده بودی...

- تو الان یه زن دیگه داشتی!

عمران ماتش برد. توی فکر رفت. نمی‌تونست کسی—رو
جای پریناز تصور کنه... هیچ کس رو. پریناز درحال چیدن
میوه‌ها ادامه داد: حاج‌ننه یکی از چشم‌خاکستری‌هاش رو
برات جور می‌کرد.

عمران چشم‌خاکستری نمی‌خواست. لبخند کجی روی
صورت پریناز نشست و دوباره سمت عمران چرخید.
تکونی به ابروش داد. این‌ها علامت‌های مثبت بودند یا
عمران اشتباه برداشت می‌کرد؟ باید جلوتر می‌رفت یا نه؟
اصلاً نمی‌خواست یه بار دیگه توی موقعیتی قرار بگیره که
زنش هلش بده! پریناز گفت: اون‌ها رو بیر براشون.

به ظرف‌های روی کابینت اشاره می‌کرد. ظرف‌ها
می‌تونستند صبر کنند. عمران جلوتر رفت و فاصله رو از

بین برد. پریناز به کابینت چسبید و دست‌هایش از حرکت ایستاد؛ اما خودش رو جمع نکرد. شاید کم‌کم داشت راضی می‌شد. عمران باید امشب به امتحانی می‌کرد. سرش رو پایین‌تر برد و آهسته‌تر گفت: الان مهمون داریم. شب...

- ظرف‌ها رو ببر!

عمران لبخند دیگه‌ای زد و تکیه‌اش رو از کابینت گرفت. بشقاب‌ها و چاقوها رو برداشت و بیرون رفت. صدای گفت‌وگوی آهسته‌ی بچه‌ها به گوش می‌رسید. مرسده با دیدن دست‌های پر عمران، رو به میکائیل طعنه زد: از داداشت یاد بگیر.

عمران ظرف‌ها رو روی میز گذاشت و راحله مشغول چیدن شد. میکائیل جواب داد: من که باید آشپزی هم خودم کنم.

- دست‌پخت من خیلی هم خوبه!

- وحشتناک خوبه!

هر دو لبخند داشتند. پریناز با ظرف میوه و شکلات به جمع برگشت و همون موقع کسی- به در حیات ضربه زد.

عمران به پریناز نگاه کرد و پریناز شونه بالا داد. عمران بلند شد و زمزمه کرد: ببینم کیه.

و از خونه بیرون زد. صدای در زدن عادی بود و جای نگرانی نداشت. آسمون ابری، هوای دم غروب رو تیره‌تر کرده بود. عمران در حیاط رو باز کرد و چشمش به آقا نادر افتاد. سلام کردند و عمران در رو کامل باز کرد تا مرد داخل بیاد؛ با اینکه توی میانرود رسم نبود قبل از پاگشا به خونه‌ی تازه عروس و داماد برند. آقا نادر لب باز کرد که پریناز از توی کفش کن تعارف زد: بابا سلام. بفرمایید تو.

- سلام بابا.

- بفرمایید. چه خبر؟

- اومدم... اومدم...

با دیدن راحله که از خونه بیرون اومده بود، ادامه داد: دنبال راحله.

عمران به حرف اومد: خودمون می‌آوردیمش. بفرمایید داخل. بچه‌ها هم هستند.

حالا میکائیل و مرسله هم بیرون اومده بودند و نگاه می‌کردند. احوال‌پرسی و خبرگیری‌ها شروع شد. آقا نادر

دست پاچه به نظر می‌رسید. برای عمران با چشم‌وا برو علامت داد و عمران با تگون ابرو دلش رو پرسید. همه هنوز نگاهشون می‌کردند. پریناز گفت: بابا سر پا نمون. دست آقا نادر روی عصا فشار آورد و عاقبت گفت: داماد، پنج دقیقه می‌آی بیرون؟

عمران به خودش اومد و بیرون زد. در رو کیپ کرد و زیر بازوی مرد رو گرفت که راحت‌تر حرکت کنه.

#ماهی_۱۲۷

آقا نادر به ماشین عمران تکیه داد و بلافاصله شروع کرد: اومدم سر بزمن، ببینم خبری نشده؟
- چه جور خبری؟ ... نه.

عمران روبه‌روش ایستاد. نادر نگاهش رو به درودیوار و دارودرخت داده بود و حرفی نمی‌زد. عمران پرسید: چی شده؟

مرد نفس عمیقی کشید و با صورت گرفته، کاغذی رو از جیبش درآورد. کاغذی که عمران حدس می‌زد چیه. نادر تای کاغذ رو باز کرد و عمران روی صورتش دست کشید.

بین موهایش چنگ انداخت و شروع کرد به قدم زدن. صدای آهسته‌ی نادر بلند شد: لای در گذاشته بودند. نوشته «هیچ چیز نمی‌تونه ننگ رو بشوره و پاک کنه. یه روزی دامت رو می‌گیره».

به عمران نگاه کرد. عمران دوباره ایستاد و به جمله‌ها فکر کرد. «ننگ»، «پاک کنه»، «دامت رو می‌گیره». منظورش چی بود؟ عمران دست دراز کرد که کاغذ رو بگیره؛ اما مرد تاش کرد و دستش رو عقب برد. نگاهش روی زمین گلی و برفی بود. عمران پرسید: فقط همین بود؟

نادر جواب نمی‌داد و عمران می‌دونست داره چیزی رو مخفی می‌کنه. دوباره پرسید: چیزی نوشته که کسی- نباید بدونه؟

نادر همچنان ساکت بود و عمران قرار نبود به‌زور کاغذ رو از دست پدرزنش بکشه. یه بار دیگه پرسید: در مورد من و زندگیم چیزی نوشته؟

- نه.

نادر از خر شیطون پیاده شد و کاغذ رو داد. عمران فوراً قاپید و ادامه رو خوند «از کارهایی که کردی باخبرم». رو به مرد گفت: چه کار کردید آقا نادر؟

نادر شونه‌هاش رو بالا انداخت و تکونی به دست‌ها و لب‌هاش داد که یعنی نمی‌دونه... اما عمران حس می‌کرد همه‌ی ماجرا این نیست. کسی که این نامه‌ها رو می‌فرستاد، قصد آزار رسوندن و بیرون کردن عمران و پریناز رو داشت. دقیقاً با ازدواجشون شروع شده بود؛ ولی داشت چیزهای دیگه‌ای رو بهونه می‌کرد و به رخ می‌کشید. چیزهایی که عمران نمی‌دونست. هرکس، حتی شهردار خوشنام اینجا، حتی یه اسیر جنگی جانباز، بالاخره یه کارهایی ازش سر زده بود که نباید! کارهایی که روزی دامنش رو می‌گرفت و پاک نمی‌شد! پاک نمی‌شد؟! عمران دوباره جمله رو خوند «نمی‌تونه ننگ رو بشوره و پاک کنه». فکرش فقط یه سمت می‌رفت. کارتن شوینده‌هایی که روز اسباب‌کشی- برایشون فرستاده بودند. زمزمه کرد: شوینده‌ها... یه کارتن پر از شوینده برامون فرستاده بودند.

- کی فرستاده بود؟

- پریناز گفت عموش. نمی‌دونیم. با هدیه‌ی اون اومد.

- برادر من؟!

- مطمئن نیستم.

بعضی‌ها از این اظهارهای واضح می‌دادند؛ ولی اون مال فیلم‌های گنگستری بود، نه مردم میانرود. اون هم رئیس کلانتری! یا شاید بسته‌های هدیه با هم قاتی شده بودند. شاید خودشون سفارش داده بودند و بعد یادشون رفته بود بین اسباب هست. روز خریدشون توی مرکز استان، خیلی چیزها خریده بودند. اصلاً شاید از طرف عمه‌ها بود و هیچ معنای خاصی جز تمیزکاری نداشت. آه کشید. نادر گفت: نه. این یه چیز دیگه است. بلند شید بیاید خونه‌ی ما. چند نفر رو می‌گیرم نگهبانی بدنند.

- ما هیچ‌جا نمی‌ریم. دور خونه رو پر از دوربین کردم. تعمیرگاه هم که جلوی بیمارستانه.

#ماهی_۱۲۸

نادر کلافه بود و چیزی نمی‌گفت. فقط زمزمه کرد: من هم باید دوربین کار بذارم. این جوری نمی‌شه.

به عمران نگاه کرد و همون لحظه در حیاط باز شد. پریناز داشت بیرون می‌اومد. پریشون قدم برمی‌داشت. پرسید: چه خبره؟ چرا به من نمی‌گید بینتون چی می‌گذره؟!

نادر با کمک عصا تکیه‌اش رو از ماشین برداشت و از بیخ انکار کرد: چی می‌گذره؟ اومدم دو کلوم اختلاط کنم.

- اختلاط چی؟ چرا نمی‌آی تو؟ مامان فتانه کو؟

- مادرت خونه است. من اومدم راحله رو ببرم، گفتم پرسم ببینم تو بیمارستان چی شده؟

- چرا از خودم نپرسیدی؟

- نخواستم فکرت رو خراب کنم.

عمران با حرکت سر تأیید کرد. پریناز نگاهش رو از پدرش به عمران و برعکس حرکت می‌داد. نادر دوباره گفت: اگر حلش نکردی، خودم...

پریناز وسط حرفش پرید: حل کردم. طبق قانون خسارت پرداخت کردم.

- با این اوضاع بودجه؟ جور دیگه نمی‌شد؟ اگر من ریش گرو می‌ذاشتم...

- نه! دیگه چی؟! اشتباه آزمایشگاهی پیش اومد، خسارت دادیم، تمام. این طوری اعتبار بیمارستان هم حفظ می‌شه.

- این جوری اسم بیمارستان بد در می‌ره، بدتر می‌شه.

- نرخ خدمات رو می‌آریم پایین‌تر، بازار رو می‌گیریم دستمون.

- دختر عزیزم، این حرف‌ها مال میانرود نیست.

- این علم بازاریابی. باید با درمونهاها و بیمارستان‌های منطقه رقابت کنیم. بدون هزینه نمی‌شه بابا جان. اول هزینه کردن، بعد برگشتن سرمایه و سود.

- والله حاج ظفر قصدش این نبود عزیز بابا. اگر وقف نکرد، برا این بود که اسم و رسم آقامیری‌ها رو بیمارستان بمونه. وگرنه کی ما سود خواستیم؟ کی گفتیم سرمایه‌گذاری؟ ها بابا؟

پریناز حرفی نزد. مشخص بود که به بیمارستان با چشم پدرش نگاه نمی‌کنه. بیمارستان براش خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها بود. به عمران نگاه می‌کردند که اظهارنظر کنه. معمولاً دامادهای میانرودی یه جا نمی‌نشستند که زن‌هاشون نظر بدن و عمل کنند و بی‌مشورت پیش برند؛ ولی عمران قصد دخالت نداشت. پریناز هم به‌خاطر همین انتخابش کرده بود. ساکت موند و شهردار سری تکون داد. صدا زد: راحله خانوم! حاضر شو.

و زیر لب ادامه داد: خدا همه‌چیز رو به‌خیر کنه.

به ماشینش اشاره کرد و خداحافظی کردند. آهسته سمت ماشینش راه افتاد که کمی دورتر پارک بود. راننده پیاده شد و برای کمک دوید. عمران دستش رو پشت شونه‌های پریناز انداخت و طرف در حرکتش داد؛ اما پریناز خودش رو بیرون کشید و با چشم‌غره‌ای آهسته گفت: فکر نکن نفهمیدم یه چیزی قایم می‌کنید!

و روش رو جوری برگردوند که معلوم بود دوباره قهر کرده. از در وارد حیاط شدند و عمران زمزمه کرد: من هم که دلم رو صابون زده بودم!

- چی؟! -

- هیچی.

مرسده و میکائیل سر جاشون روی کاناپه‌ها بودند و راحله کوله‌اش رو برداشته بود. پریناز گفت: بابا ازتون خداحافظی کرد.

میکائیل که حسابی گیج بود، به حرف او مد: خب چرا نیومد تو؟! یه گپی می‌زدیم.

- گفت یه وقت مناسب.

راحله گونه‌ی پریناز رو بوسید، با مرسده دست داد و درحالی که خداحافظی می‌کرد، بیرون دوید.

#ماهی_۱۲۹

عمران ساعد پریناز رو گرفت و سمت کاناپه‌ها برد. دوباره سر جاشون نشستند و نگرانی‌های عمران برگشت. دورین گذاشته بود؛ ولی اگر اوضاع از کنترل خارج می‌شد، چی؟ اگر تهدید رو عملی می‌کردند، اگر این بار قصدشون فقط زهر چشم گرفتن نبود، چی؟ بعد از یادداشت اول، آتیش‌سوزی شده بود. بعد از این یادداشت چی می‌شد؟! انگشت‌هاش دور ساعد پریناز محکم‌تر شد و نگاه پریناز رو سمت خودش کشید. مرسده چپ‌چپ نگاه می‌کرد. رو به عمران گفت: شهردار چقدر جدی شده بود!

- مسئله‌ی مهمی نیست. می‌خواست ببینه همه چی مرتبه یا نه.

روی کاناپه لم داد. پریناز دستش رو بیرون کشید و عمران با اکراه ولش کرد. پریناز بینشون فاصله‌ی بیشتری انداخت. به عمران نگاه نمی‌کرد! به بقیه تعارف میوه زد. مرسده تکیه‌اش رو از پشتی کاناپه گرفت و گفت: پس ما

هم دیگه بریم. اومده بودیم که میکائیل بگه حتماً بیاید عروسی. هیچ بهانه‌ای قبول نیست.

همه به میکائیل نگاه کردند که بگه؛ اما میکائیل دست به سینه و لال نشسته بود. مرسده به خنده افتاد. پریناز جواب داد: نه، امشب شام می‌مونید. پلور و دم کردم. غذا حاضره.

بوی مرغ و زعفران تا اینجا می‌اومد. این بار مرسده هم بدون تعارف گفت: باشه اگه زحمتی نیست.

عمران وارد گفت و گو شد: زحمتی نیست مرسده... خانوم! برای لحظه‌ای همه بی‌حرکت موندند. مرسده زیر خنده زد. چشم‌هاش روی پریناز قفل بود که خودش رو به اون راه زده بود. عمران خندید و چیزی نگفت. نمی‌خواست باز گزک دست پریناز بده. پریناز به آشپزخونه اشاره کرد. مرسده هم همراهش بلند شد و گفت: پس من هم کمک کنم.

هنوز لبخند بزرگی داشت. با نگاهی به عمران و میکائیل روبه‌روی هم، سمت آشپزخونه رفتند که مثلاً تنهاشون بذارند. میکائیل دست‌هاش رو باز کرد و راحت‌تر نشست. حرفش رو زد: بابام برام زحمت کشیده. کسی— رو جز ما

نداره. تو که توی مراسم راهش ندادی، من نمی‌تونم بگم
نیاد. حالا سی سال پیش یه غلطی کرده.

- یه غلط بزرگ!!

و سرتاپای خودش رو نشون داد. میکائیل پیش‌ونیش رو
خاروند و گفت: منظورم اون نبود.

- ...

- بابام در کل آدم بدی نیست.

- گول شیطون رو خورده بود!

- ای بابا!

- من که گفتم. مشکل ما با خودمونه، تو وسطمون نمون.
دعوتش کن.

- ولی تو هم باید باشی.

- چرا؟

- که اگر قصد جبران داره، بتونه جبران کنه. سی سال
گذشته؛ اما سی سال دیگه مونده، چهل سال، پنجاه
سال...

داشت به نجمی عمر نوح می داد که با دیدن پریناز حرفش رو عوض کرد: بد می گم دختر عمه؟

عمران سمت آشپزخونه برنگشت. قدم های پریناز رو حس می کرد. پریناز نزدیک کاناپه ی عمران اومد و درحالی که روی دسته اش می نشست، حرف آخر رو زد: می آیم.

عمران سر چرخوند. هنوز هم به عمران نگاه نمی کرد؛ ولی به جاش جواب می داد! دستش رو دور کمر پریناز انداخت و حرکت ناگهانی اش رو حس کرد. آهسته گفت: حالا بعداً مشورت می کنیم!

پریناز بالاخره نگاه تیزش رو به عمران داد و به حرف اومد: گفتم می ریم، یعنی می ریم!

دست عمران روی کمرش حرکت کرد و ابروی پریناز پرید. عمران تکرار کرد: شب مشورت می کنیم!

پریناز این بار سکوت کرد؛ ولی دوباره نگاهش رو گرفت و با پس زدن دست عمران، بلند شد. صورت عمران توی هم رفت و پریناز رو ورنانداز کرد. انگار با رفتن عمران طرفش، هوا برش داشته بود. باز قهر کرده بود. یه بار دیگه قهر! عمران همه ی فکرهایش در مورد شب رو دور ریخت و با

اخم به صورت میکائیل زل زد. میکائیل با چند تا سرفه‌ی مصلحتی، مثل بچه‌ها تأکید کرد: باید بیاید!

#ماهی_۱۳۰

پایان این فصل. 

فصل ۲۱

(پریناز)

دو دقیقه‌ای می‌شد که پشت در شیشه‌ای بیمارستان، کنار یکی از گلدون‌هایی که تازه خریده بودند، ایستاده بود و برای بیرون رفتن این‌پا و اون‌پا می‌کرد. گوشی رو توی دست گرفته بود که خودش رو جلوی کارمندها مشغول نشون بده؛ ولی نگاهش به اون طرف خیابون بود. عمران روی ماشین زنی کار می‌کرد و زن داشت باهاش حرف می‌زد. همین‌طور حرف می‌زد و حرف می‌زد. از بیست دقیقه پیش که چشم پریناز به بیرون پنجره‌ی اتاق مدیریت افتاده بود تا الان! در منتهی به پارکینگ، اون طرف سالن بود؛ ولی پریناز اینجا منتظر بود تا زن بره و خودش هم نمی‌دونست چرا. با اینکه باید خونه رو مرتب می‌کرد و برای شام چیزی بار می‌داشت. به ساعت نگاه انداخت. دم غروب بود و زن همچنان حرف می‌زد. عمران هم که ماشالله گوش می‌داد.

پریناز به پذیرش نگاه کرد. چشم زن روش بود. نباید کسی-
متوجه این حساسیت مسخره می شد. سرفه ای کرد و برای
خودش سر تگون داد. سمت راهروی اون طرف ساختمون
حرکت کرد تا قبل از اینکه آبروی خودش رو بیره، ماشین
رو برداره و بره. برای دو نفر سر تگون داد و «خسته
نباشید» گفت که صدایی از سر راهرو به گوشش خورد:
خانوم دکتر!

پریناز چرخید. یکی از پرستارهای مرد ایستاده بود و با
دست طبقه ی بالا رو نشون می داد. توضیح داد: مریض
دکتر هدایتی ایست کرده!

این اتفاقات انقدر کم می افتاد که خبری از پیجینگ نبود.
پریناز بدون هیچ حرفی به طرف مرد دوید و همراهش
سمت آسانسور رفت. مرد ادامه داد: تلفنتون خط نمی داد.
گفتم تا نرفتید، پیداتون کنم.

- کار خوبی کردید.

داخل آسانسور رفتند و دکمه ی بالا رو زدند. پریناز پرسید:
منتقلش کردند؟

- نه، من اومدم داشتند شوک می دادند.

مریض مشکل قلبی داشت و مادر معاون بابا بود. پریناز هم معاون و هم مادرش رو از بچگی می‌شناخت و نمی‌خواست اتفاق بدی براشون بیفته. زن داروهاش رو مرتب مصرف نمی‌کرد. کمی هم حواس‌پرتی داشت. گاهی کارش به بیمارستان می‌کشید. از آسانسور بیرون زدند. سروصدا از طرف اتاق مریض می‌اومد. با وارد شدن پریناز به اتاق، دکتر بخش گفت: احیا شد. فعلاً وضعیتش ثابته. سه نفر بالای سر مریض بودند و دستگاه دفیبریلاتور کنارش. پریناز سر تکون داد و درحالی که طرف تخت می‌رفت، پرسید: چند بار شوک دادید؟

- زود برگشت.

- خوبه. اکسیژن رو تنظیم کنیم و بیریم آی.سی.یو.

- مشغولیم.

بیمارستان اون قدرها مجهز نبود؛ اما پرسنل تلاششون رو می‌کردند. پریناز تشکر کرد و مشغول کنترل اعداد و ارقام دما و فشار و... شد. چند دقیقه بعد، همه آروم‌تر شده بودند. بیمار هم منتقل شده بود و داشت استراحت می‌کرد.

#ماهی_۱۳۱

دکتر توی راهروی بیرون اتاق، پرسید: به دکتر هدایتی بگیم بیاد؟ آشنای این خانواده است. فکر کنم بخواد باشه.

- الان خارج از شهرند. مشکلی داشتند...

- بله در جریانم. شب برمی گرده. بگیم زودتر راه بیفته؟

- من خودم تا وقتی بیاند هستم. نگران شون نکنیم.

- بسیار خوب.

پرستارها پراکنده شدند و پریناز دوباره وارد اتاق شد. روی صندلی کنار تخت نشست و حواسش رو به پیرزن داد. انگار امشب شام نداشتند. دکتر بخش رفت و تا سر رسیدن دکتر هدایتی، پریناز کنار بیمار موند و وضعیتش رو کنترل کرد که مشکلی پیش نیاد. وقتی بعد از چهار ساعت پشت فرمون نشست و از بیمارستان خارج شد، نه تنها تعمیرگاه عمران، بلکه همه ی مغازه ها بسته بودند و شهر مثل شهر ارواح به نظر می رسید... خاموش و سرد. اصلاً نفهمیده بود عمران کی رفته خونه. میونه شون اون قدری خوب نبود که پشت تلفن به هم گزارش کار بدنند. صبح

عمران دوباره صبحونه نخورده بیرون زده بود. به جای دل به دست آوردن، فقط لجبازی می کرد. این دیگه چه جور مردی بود؟!

از بلوار اصلی شهر توی فرعی منتهی به زمین های کنار رودخانه پیچید که یکیشون خونه ی اون ها بود. همسایه نداشتند و تا چند قواره زمین بزرگ بعدش، حتی چراغی روشن نمی شد. بعد از اون، چند خونه ی شهرکی ساخته شده بود که بعضیش خانوار داشت. پریناز زیر نور تیرهای برق، توی جاده می روند و گاهی پرنده یا روباهی از جلوی ماشین فرار می کرد. فضا کمی ترسناک شده بود. وقتی به کوچه ی کوتاه جلوی خونه رسید، پیچید و نور ماشین، مقابل در رو روشن کرد. ماشین عمران نبود. اخم کوچیکی روی صورت پریناز افتاد و دستی به شالش کشید. هیچ نوری از داخل خونه بیرون نمی زد. ماشین رو جلوی در نگه داشت و پیاده شد. سرما به صورتش پاشید. روی گل های جاده سمت در حیاط قدم برداشت و وارد خونه شد. کفش های عمران روی کفش کن نبود. دندون هاش رو به هم سایید و داخل رفت.

خونه توی تاریکی مطلق بود. لوستر رو روشن کرد. کنار تنگ ماهی نشست و کیفش رو زمین گذاشت. ظرف نزدیک تنگ رو برداشت و توی آب غذا ریخت. ماهی شروع کرد به خوردن. عمران این وقت شب کجا رفته بود؟! پریناز کف دستش رو روی شیشه‌ی محدب تنگ گذاشت و نازش کرد. سعی کرد به حرکت باله‌های سفید و بلند ماهی نگاه کنه و آروم بمونه؛ اما آرامشش زیاد طول نکشید. گوشیش رو بیرون آورد و شماره‌ی عمران رو گرفت. بعد از چند بوق بالاخره جواب داد: بله؟

- کجایی؟

- کجا باشم؟

- بی زحمت خونه!

- قبل از زنم؟!

پریناز سکوت کرد و عمران ادامه داد: حالا تو هم عجله نمی‌کردی، بودی بیمارستان!

پریناز نفسش رو فوت کرد و دستی توی هوا تکون داد. لحن عمران پر از کنایه بود: کار داشتم!

- آدم وقتی کار داره، خبر می‌ده.

- آدم وقتی دیر می‌کنه هم خبر می‌ده!
دوباره برگشته بودند سر خونه‌ی اول. بحث‌های بی‌نتیجه!
عمران واضح حرفش رو زد: دیر کنی، دیر می‌کنم.
#ماهی_۱۳۲

اخم‌های پریناز پررنگ‌تر شد و زل زد به دیوار مقابل. حتی
نمی‌دونست چه جوابی بده. قیافه‌ی زنی که اومده بود
تعمیرگاه از پس ذهنش پاک نمی‌شد. صدای کسی- از اون
طرف خط خیلی آهسته به گوشش خورد. گوش‌هاش رو
تیز کرد. صدای صحبت دو مرد بود. یه بار دیگه پرسید:
کجایی؟!

- به تو ربطی نداره.

- چی گفتی؟!

- درها رو قفل کن، بگیر بخواب. تو که تنهایی رو دوست
داری!

این هم کنایه‌ی بعدی. قطع کرد و پریناز زیر لب فحشی-
داد. گوش‌هایش رو توی کیف انداخت و سرش رو به پشتی
کاناپه تکیه داد. به بالا نگاه کرد. یه لوستر بزرگ خریده

بودند که عمران انتخاب کرده بود. خونه رو هم عمران انتخاب کرده بود. همه چیز رو. همه چیز رو به جز پریناز! پوزخند زد. باید درها رو قفل می کرد و می خوابید تا عمران مثل شب های قبل، آخر وقت زیر پتو بخزه و صبح زودتر از پریناز بیرون بزنه؟ نور سفید لامپ ها چشم هاش رو زد و درست نشست. نگاهی به دور و بر انداخت و از جا کنده شد. کیف رو برداشت و سمت در راه افتاد. صدای حرف زدن مردها رو شنیده بود. لات ولوت های میانرود شب ها کجا جمع می شدند؟ فقط یه جا!

از حیاط بیرون زد و خواست در رو ببندد که صدای شکستن شاخه ای از دل تاریکی به گوشش خورد. درجا ایستاد و به تاریکی زل زد. دستش رو روی لب هاش گذاشت و تمام حواسش رو به اطراف داد. زمین های اطراف خونه، پر بود از درخت های جنگلی که به رودخونه می رسیدند. ضربان قلبش بالا رفته بود و میل شدیدی به دویدن داشت. قدمی به عقب برداشت و این بار صدای نفس کشیدن شنیده شد. جیغ کشید و به طرف ماشین دوید. خودش رو داخل انداخت و در رو کوبید. بلافاصله روشن کرد و توی نور چراغ های جلو به روبه رو خیره شد. کسی دیده نمی شد و صدای نفس نفس زدن خودش توی ماشین

پیچیده بود. صدایی از پشت ماشین اومد. جیغ دیگه‌ای کشید و دنده عقب گرفت. تازه وقتی توی جاده انداخت، کمی آرام شد. چی تجربه کرده بود؟ کی توی تاریکی بود؟ اگر پریناز دیر جنبیده بود، چی می‌شد؟ از تاریکی‌ها هیچ چیز خوبی در نمی‌اومد!

پریناز نفس عمیقی کشید و سرعت رو بالاتر برد. رسیدن به اون خونه‌ی معروف زیاد طول نکشید. نزدیک در خونه‌ی ویلایی کوچیک پارک کرد و فوراً پایین رفت. بخشی- از حیاط با سیم پوشیده شده بود و بخشی- با دیوار. چند ماشین دیگه هم توی کوچه‌ی خراب پارک بود؛ اما هیچ آدمی دیده نمی‌شد. شاخه‌های لخت درخت‌ها با باد سرد تکنون می‌خوردند. در حیاط بازول شده بود. صدای یه آهنگ قدیمی با کمانچه از داخل ساختمون وسط حیاط شنیده می‌شد. پریناز چند قدم جلوتر رفت. نور از پنجره‌ها بیرون می‌تابید و اطراف خونه رو روشن می‌کرد. کسی- توی حیاط نبود. پریناز جلوتر می‌رفت و با هر قدم، پشیمون‌تر می‌شد؛ اما انگار این روزها منطقش درست کار نمی‌کرد!

به در رسید و با انگشت بازترش کرد. باید زنگ می‌زد و عمران رو بیرون می‌کشید تا حالش رو جا بیاره؛ ولی

کنجکاوی اجازه نمی‌داد. باید اول می‌فهمید که اون تو مشغول چه کاریه. نباید بهش فرصت انکار می‌داد. آهسته روی سیمان خیس پشت در قدم گذاشت و وارد حیاط شد. امشب هوا صاف بود و ماه و ستاره‌ها دیده می‌شدند؛ اما هر طرف برف جمع شده بود. پریناز قدم‌هاش رو محکم برداشت که لیز نخوره. سمت یکی از پنجره‌های جلویی خونه رفت تا به داخل سرک بکشه. خونه قدیمی و یک طبقه بود.

#ماهی_۱۳۳

گوشه‌ی پنجره ایستاد و آجرهای لب دیوار رو گرفت. تا جایی که از لای پرده‌های توری دیده می‌شد، چند مرد مشغول گپ و نوش و ورق بودند. دوسه نفر هم کنار سیخ و پیک‌نیکی لش کرده بودند. دندون‌های پریناز دوباره روی هم چفت شد. شوهرش آخر شب اومده بود اینجا!

کمی جابه‌جا شد. هیچ آشنایی نبود. عمران دیده نمی‌شد. یاد کفش‌ها افتاد و سمت کفش‌کن جلوی خونه رفت. نگاهی بین کفش‌ها انداخت. کتونی نوی عمران بین کفش‌های کهنه خودنمایی می‌کرد. همین‌جا بود! پریناز

دست‌هایش رو مشت کرد و طرف پنجره‌ی دیگه‌ای رفت و به داخل چشم دوخت. این بار نگاهش مستقیم روی عمران افتاد. عمران که کنار دو مرد دیگه، به پشتی لم داده بود. داشتند حرف می‌زدند. یکی از مردها مسن‌تر بود و سرووضع شیکی داشت. پریناز مرد رویه بار کنار مرسته دیده بود. خوب می‌دونست عموی مرسته است؛ حمید رجب‌زاده که عمران ور دلش نشسته بود و با خنده چیزی براش تعریف می‌کرد.

پریناز آه کشید. عمران واقعاً دودستی چسبیده بود به این خانواده و قصد ول کردن نداشت. انگار هنوز هم حبیب رو پدرش می‌دید. حسی— به عمق پریناز رخنه کرد و چیزی توی دلش تکون خورد. عمران داشت مثل پسر بچه‌ها برای حرف‌های عموی خیالیش سر تکون می‌داد. زندگی عمران هیچ‌وقت درست نمی‌شد و حالا پریناز داشت با کارهای خراب‌ترش می‌کرد. عمران کسی که پریناز فکر می‌کرد، نبود. توی این چند هفته، کوچک‌ترین چیزی از بابا نخواست به بود، حتی جهیزیه! پریناز آه دیگه‌ای کشید و چرخید. خواست به دیوار کنار پنجره تکیه بده که ناگهان چشمش به سگ سیاه جلوش افتاد و خشکش زد. نفسش برای لحظه‌ای بند اومد. اون لحظه‌ای که می‌دونی بعدش اتفاق

بدی می‌افته. اون لحظه‌ای که زل می‌زنی به چشم‌های سرنوشت و منتظر می‌شی دستش رو رو کنه. پریناز زل زده بود به چشم‌های سگ که با صدای ناگهانش سکوت نیمه‌شب رو شکست.

پریناز نفسی گرفت و به آجرها چسبید. سگ جلو اومد و پریناز ناله‌ای کرد. عقب‌عقب رفت. صدای سگ بلندتر شد و همه از داخل به گوش پریناز خورد. باید فرار می‌کرد. باید قبل از اینکه دیده می‌شد، سمت در می‌دوید؛ ولی سگ راه رو بسته بود. حیوون جهید و پریناز با ناله‌ای دیگه‌ای به طرف ضلع دیگه‌ی خونه دوید تا پشت دیوار قایم بشه. در خونه باز شده بود. سگ دنبال پریناز می‌اومد. مردی صدایش زد و سگ ایستاد. پریناز به دیوار بغل خونه چسبید. روبه‌روش چند درخت توی یه ردیف کاشته بودند و پشت درخت‌ها سیم حیاط بود. کاری نمی‌شد کرد. سگ سر مسیر ایستاده بود و همچنان سروصدا می‌کرد. یه چشمش به صاحبش بود و یه چشمش به پریناز. انگار می‌خواست مرد رو با خبر کنه. صدای شلپ‌شلپ دمپایی‌ها روی برف و موزائیک شنیده می‌شد. پریناز دوست نداشت اینجا دیده بشه. هم برای خودش بد بود و هم برای عمران. حتی به بابا بر می‌خورد. پلک‌هاش

رو روی هم فشار داد. جایی برای مخفی شدن نبود. صدای دمپایی‌ها هم داشت نزدیک‌تر می‌شد. واق‌واق سگ خوابید و پریناز پلک باز کرد. عمران داشت روی سر و گردن سگ دست می‌کشید که آرومش کنه. چشمش به پریناز افتاد و هر دو ابروش بالا رفت. مردی پرسید: چه خبره؟

#ماهی_۱۳۴

عمران ساکت مونده بود. مرد دیگه‌ای پرسید: چی دیده؟ عمران زل زده بود به پریناز. پریناز متوجه حالت ایستادن خودش شد. از دیوار فاصله گرفت و صاف ایستاد. روی لباس‌هاش دست کشید و سرش رو بالا گرفت که از این بیشتر ضایع نشه. عمران به حرف اومد: نمی‌دونم. بذار ببینم.

سگ رو سمت مردها هل داد و خودش توی مسیر سیمان‌پوش کنار دیوار، به طرف پریناز راه افتاد. اخم کوچیکی روی صورتش بود. جلوی پریناز ایستاد و دست‌هاش رو توی جیب‌های سویشرتش فرو برد. آهسته گفت: اومدی آمار من رو بگیری؟

- نه.

- آها. مسیرت این‌وری بود، گفתי یه سر هم اینجا بزنی.

- آره. گفتم یه سر بزنم ببینم لول و بطری‌هاشون چنده!

عمران متوجه کنایه شده بود، قدمی به جلو برداشت. کسی پرسید: چی بود؟ شغال مغال نبود؟

عمران با سر به مسیر اشاره زد که پریناز حرکت کنه. بلند جواب داد: شغال نبود. موش بود.

خودش راه افتاد؛ ولی پریناز از جاش تکون نخورد. عمران ایستاد و به عقب چرخید. با دست حیاط رو نشون داد. پریناز شونه بالا انداخت. عمران به طرفش پا تند کرد و مچش رو گرفت. پریناز با چشم‌های درشت شده، مخالفت کرد: نمی‌خوام.

- می‌خوای تا صبح اینجا بمونی؟

- آره.

بهتر از آبروریزی جلوی مردها بود. عمران مچش رو محکم‌تر گرفت و به طرف حیاط کشید. تقلا فایده‌ای نداشت. پریناز راه افتاد. وقتی از پشت دیوار این ضلع خونه خارج شدند و پا توی حیاط جلو گذاشتند، چند مرد

و یه سگ منتظرشون بود. مرد چاقی زیر خنده زد و بقیه آهسته‌تر خندیدند. یکی گفت: خانوم دکتر مچت رو گرفت!

فعلاً که عمران مچ خانوم دکتر رو گرفته بود و ول هم نمی‌کرد! دوباره همه خندیدند و دو نفر دیگه هم بیرون اومدند. پریناز با حرص دستش رو عقب کشید؛ اما انگشت‌های عمران محکم‌تر شد و پریناز رو سمت در حیاط کشوند. بلند رو به جمع گفت: از ما خدافظ. فردا دم پای‌هات رو می‌آرم اوس حیدر.

پیرمرد جواب داد: ناقابله...

پریناز سر چرخوند و از بالای شونه به پشت سر نگاه انداخت. دوسه نفر هنوز پچ‌پچ می‌کردند و می‌خندیدند. همین که پا توی کوچه گذاشتند و در رو کیپ کردند، پریناز دستش رو محکم‌تر کشید و عمران ولش کرد. پریناز شروع کرد: آبروم رو بردی!

- تو آبروی من رو بردی. زنم اومده وسط...

ادامه نداد. پریناز جمله‌ی عمران رو تکمیل کرد: زنت اومده وسط لش‌ولوش؟! ... واسه من عیبه؛ ولی واسه تو عیب نیست؟

- من با این آدم‌ها بزرگ شدم!
 - الان دیگه زن داری، زندگی داری، آدم‌های دیگه‌ای دورتند.

عمران لب باز کرد؛ اما پشیمون شد. آهی کشید و دور صورتش رو بخار گرفت. پریناز به خودش لرزید. سرد بود. عمران یقه‌ی پالتوی پریناز رو جلوتر کشید و کیپش کرد. با اشاره به ماشین گفت: پشت من بیا.
 و خودش سمت ماشینش قدم برداشت.

#ماهی_۱۳۵

پریناز بحث رو کش نداد و سمت ماشین خودش رفت. پشت فرمون نشست و روشن کرد. اجازه داد که عمران با ماشینش جلو بیفته. راه باقی‌مونده تا خونه رو آرام روندند. عمران زودتر پارک کرد و بی‌توجه به پریناز وارد خونه شد. پریناز فوراً قفل رو زد و سمت در دوید. به محض بستن در حیاط پشتش، چند دور قفلش کرد و با سرعت پا توی خونه‌ی گرمشون گذاشت. سوییشرت عمران روی کاناپه بود و خودش توی سرویس. پریناز مشغول

درآوردن پالتو و شالش شد و موقع پوشیدن لباس‌های راحتیش، به حرف‌هایی که باید می‌زدند، فکر کرد. توی آشپزخانه چند جرعه آب خورد و صدای باز و بسته شدن در سرویس رو شنید. لیوان رو توی سینک گذاشت، دستی به دُم‌اسبی بلندش کشید و بعد از کمی تعلل بیرون رفت. عمران خیلی راحت توی تخت رفته بود و لابد نمی‌خواست چیزی رو به روش بیاره. حتی برق اتاق رو خاموش کرده بود. پریناز وارد اتاق شد و به حرف او آمد: چه زود خاموشی دادی!

- الان زوده؟

پریناز کلید برق رو زد و لوستر کوچک اتاق روشن شد. عمران با تاپ مردونه‌ی آبی زیر پتو رفته بود و به پریناز خیره نگاه می‌کرد. لب باز کرد: خاموش کن.

- باید حرف بزنیم.

- چه حرفی؟

پتو رو کامل کنار زد و سمت در او آمد. جلوی چشم‌های پریناز کلید برق رو زد و خواست برگردد که پریناز شروع کرد: صبر کن!

و لوستر رو دوباره روشن کرد. عمران که هنوز فکر می کرد درد پریناز بیرون کشیدنش جلوی مردها بوده، توجیه کرد: ماشینت رو دیدم که خودم جلو اومدم. بقیه هم حتماً دیده بودند. بالاخره می فهمیدند اونجایی!

- اون مهم نیست.

- کجا می رم و کجا می آم به خودم مربوطه.

- اون هم مهم نیست!

- هر دفعه دیر کنی، وضع همینه.

کلید برق رو زد. پریناز دوباره روشن کرد و جواب داد: اون که دیگه اصلاً مهم نیست!

- از دنبالم اومدنت معلومه!

پریناز نفسش رو بیرون فرستاد و عمران یه بار دیگه کلید برق رو زد. توی تاریکی به هم زل زدند و انگار عمران قصد برگشتن به تخت رو نداشت. پریناز سکوت رو شکست: من پزشکم! گاهی باید کشیک بدم، اضطراری بمونم. به مریضم بگم شوهرم نمی ذاره؟!

- هیچ کس مریض تر از من نیست، خانوم دکتر!

...

- بفهم!

پریناز چرخشی به چشم‌هاش داد و بحث بی‌منطق رو جمع کرد: دیر و زود اومدن من بهانه است. اگر من برات مهم بودم، نصفه شب تو خونه ولم نمی‌کردی!

- نصفه شب ولت...

حرفش رو ناتمام گذاشت. می‌خواست چیزی بگه؛ ولی نمی‌گفت. پریناز هم حوصله‌ی گوش دادن به دلیل‌هاش رو نداشت. پوزخند زد. عمران محکم روی کلید برق کوبید تا روشنش کنه؛ اما لوستر بعد از جرقه‌ای خاموش شد و همراهش خونه توی تاریکی فرو رفت. عمران زیر لب لعنت فرستاد و گفت: فیوز پرید.

از کنار پریناز رد شد و پریناز با احساس تاریکی دور و برش، فوراً پشت عمران راه افتاد. دنبالش طول پذیرایی رو کورمال کورمال طی کرد و موقع پایین رفتن از پله‌های مقابل کفش کن، به سوییشرتی که عمران توی راه پوشیده بود، چنگ انداخت. صداش رو شنید: نترس.

- نترسیدم!

با هم طرف کنتور برق رفتند و عمران گوشی رو از جیب
سویشرتش درآورد.

#ماهی_۱۳۶

روی کنتور نور انداخت و فیوز رو سر جاش برگردوند.
لواستریهای خونه دوباره روشن شدند و نور از پنجره‌ها به
بیرون تابید. لبه‌ی لباس عمران هنوز توی دست پریناز
بود. عمران سمت پریناز قدم برداشت و درحالی‌که
دست‌هایش رو دورش می‌نداخت و به خودش می‌چسبوند،
تکرار کرد: نترس!

پریناز گرمایش رو روی پوستش حس کرد و پلک بست.
لباس عمران رو ول کرد و جواب داد: نمی‌ترسم.

- آره می‌دونم. خانوم دکتر نه از کاری ابایی داره، نه از
کسی خوشش می‌آد، نه از چیزی می‌ترسه!

صدایش آروم بود؛ اما لحنش چیز دیگه‌ای می‌گفت. پریناز
سرش رو از روی سینه‌ی عمران بلند کرد و به صورتش نگاه
انداخت. جدی بود. تا امروز از ظاهر و حال‌وهوای پریناز
ایراد می‌گرفت، امشب اخلاقش رو هم زیر سؤال می‌برد!

پس چرا هنوز توی دست‌هایش نگه‌اش داشته بود؟ پس چرا ولش نمی‌کرد؟ خود پریناز زحمتش رو کشید و عقب رفت تا عمران دست‌هایش رو باز کنه. پریناز بالای سر مریض شیفت مونده بود و بابت این به کسی حساب پس نمی‌داد... حتی اگر شوهرش از این اخلاق بدش می‌اومد!

عمران با دست‌های آویزون و اخم روی صورت به پریناز چشم دوخته بود. پریناز با تأسف سر تکون داد. روی بازوهایش دست کشید. سرد بود. برگشت و یک‌راست سمت خونه رفت. توی پذیرایی پا تند کرد و وارد اتاق شد. بی‌معطلی بالش و پتویی از کمد دیواری برداشت و بیرون زد. عمران وارد خونه شده بود و به حرکات پریناز نگاه می‌کرد که بالش رو روی کاناپه گذاشته بود و درحال باز کردن پتو بود. بلند گفت: این چه کاریه؟

- کاری که باید از اول می‌کردم.

- برگرد سر جات!

- جای من همین جاست.

- جای تو کنار منه!

- امشب قشنگ ثابت کردی!

از قصد اون ویلای حومه‌ی شهر رو به یاد عمران انداخته بود. کدوم زنی شوهرش رو از این جور جاها بیرون می کشید و شب رو کنارش می گذروند؟ اون هم شوهری که از همه چیز زنش بیزار بود! عمران جوابی نمی داد. پریناز روی کاناپه دراز کشید و برای اینکه بحث رو تموم شده اعلان کنه، پتو رو روش انداخت. عمران همچنان ایستاده بود و نگاه می کرد. بالاخره تکونی به لبهاش داد: اینجا سرده. مریض می شی، من باید جواب بابات رو بدم!

- هوا خوبه.

- پری! exchange group

- کاش همه‌ی دردها سرما خوردگی بود.

- برگرد رو تخت!

- وگرنه به زور می بری؟!

چشم‌های عمران درشت شد و دوباره بی جواب موند. پریناز کنایه‌ی آخر رو زد: از مصیبت تحمل خودم نجات دادم!

عمران پلکی زد و خودش رو جمع و جور کرد. طرف اتاق راه افتاد و هم‌زمان گفت: خوبه خودت می دونی!

صورت پریناز منقبض شد و بغضش رو پس زد. پتو رو بین انگشت‌هایش فشار داد تا خودش رو خالی کنه. لامپ‌ها یکی یکی خاموش شدند و عمران خودش رو روی تخت انداخت. پریناز از همه چیز خسته بود و نمی‌دونست این دوره‌ی کاناپه خوابیش چقدر طول می‌کشه و چطوری تموم می‌شه. حتی نتونسته بود در مورد کسی— که توی تاریکی دیده، حرفی بزنه. برای عمران چه اهمیتی داشت؟ رفته بود پی علافی. پریناز پتو رو روی سرش کشید و سکوت کرد. سکوت، رفیق همیشگیش.

ماهی_۱۳۷



پایان این فصل.

فصل ۲۲

(عمران)

به شماره‌ی مامان روی صفحه‌ی موبایل چشم دوخته بود که مدام زنگ می‌خورد. عمران نمی‌دونست جواب بده یا نه. هر بار حرف می‌زدند، مامان سعی می‌کرد یه نفر رو توی

چشم عمران خراب کنه تا از گناه خودش کم بشه. عمران
نفسش رو فوت کرد و جواب داد: بله؟

- سلام عزیز مامان.

عمران توی راهروی پاساژ قدم برداشت و درحالی که به
سنگ‌های سفید کف زل زده بود، گفت: سلام.

- خوبی؟ کار و بارت به‌راهه؟ خونه‌زندگیت خوبه؟

- آره.

- غدامذا می‌خوری؟ جاتون راحت‌ه؟

- منظورت خونه‌ی حبیبه؟!

مامان ساکت شد. عمران کنار پله‌های رو به پایین پاساژ
دور زد و سمت بوتیکی که پریناز توش بود، برگشت. مامان
پرسید: عمران، می‌خوای بری عروسی میکائیل؟

- برادرمه. چرا نرم؟

مامان دوباره ساکت شد. البته که مامان دعوت نبود. خاله
سهیلا عمراً اجازه نمی‌داد مامان پاش رو توی خونه‌باغ
بذاره. عمران جلوی در بوتیک ایستاد و با اینکه هنوز
دوبه‌شک بود، تأکید کرد: می‌رم.

- خودش کارت دعوت آورد؟
- آره.

- همه‌ی کارت‌ها رو پخش کردند؟
- لابد پخش کردند.

مامان آه کشید. شاید توی یه گوشه از تصوراتش، خیال می‌کرد به اون هم کارت می‌دند. عمران حرف رو عوض کرد: با پریناز اومدیم لباس بگیره.
- میونه‌ات با زنت خوبه؟

میونه‌شون اصلاً خوب نبود. کوچک‌ترین حرفشون به دعوا ختم می‌شد و پریناز سه شب گذشته رو روی کاناپه‌های پذیرایی خوابیده بود... آه پریناز. حتی حاضر نمی‌شد جاشون رو عوض کنند. کنار هم بودن معنی نداشت، وقتی ذهن پریناز اونجا نبود. این دختر اجازه‌ی نزدیک شدن کسی - رو به خودش نمی‌داد. تا یه کم با هم جور می‌شدند، فوراً یه چیزی وسط می‌کشید تا بینشون فاصله بیفته. بی‌خبر دیر کردن دوباره‌اش، چیزی نبود که عمران بتونه جلوش کوتاه بیاد. سکوت عمران طولانی شده بود که مامان به حرف اومد: می‌دونستم. اون از دماغ

فیل افتاده به درد نمی خورد. سر لج با من، زندگیت رو تباه کردی.

- من و زنم خیلی هم خوبیم.

- به من نمی تونی دروغ بگی.

- منظورت از این حرف ها چیه مادر من؟ باز می خوای یکی دیگه رو جلوم خراب کنی؟ حالا نوبت زنمه؟

- عمران!

- حتماً خوش حالی که مجبور نیستی بیای عروسی. نه؟
دیگه مجبور نیستی تو روی سهیلا بخندی و پشت سرش نفرینش کنی!

- من نفرین نکردم. سهیلا دوست من بود. اگر می خواستم زندگیش رو خراب کنم، تو این سی سال واقعیت ها رو می گفتم.

- واسه خودت بد می شد.

- برا من اول و آخر بد بود. کی جوش خودم رو زدم که دومیش باشه؟ غصه ی تو رو خوردم، غصه ی سهیلا رو خوردم، غصه ی میکائیل رو خوردم، حتی غصه ی آبروی آقام رو خوردم... دهنم رو بستم.

عمران جواب نداد. مامان قبلاً هیچ وقت دروغ نمی گفت؛ اما عمران دیگه از هیچ چیز مطمئن نبود. مامان پی حرفش رو گرفت: فکر می کنی من آرزوی دامادی میکائیل رو نداشتم، ها؟ حسرت عروسی دوتاتون سر دلم موند.

#ماهی_۱۳۸

عمران دندون هاش رو به هم سایید و خنده ی عصبی دوباره سراغش اومد. کدوم زن آرزوی عروسی بچه ی هووش رو داشت؟ سهیلا بی خبر بود؛ ولی مامان که خودش خوب می دونست نیمچه مرد زندگیش رو شریک شده. زن فروشنده از بوتیک بیرون اومد و به عمران خیره شد. عمران توی گوشی آهسته گفت: مامان زنگ نزن. هر بار زنگ می زنی ناراحت می کنم. این رو می خوای؟ بذار شیش ماه بگذره... خدافظ!

مامان فقط «خدافظ» گفت و خودش قطع کرد. عمران نفس عمیقی کشید و به زن چشم دوخت که می گفت: خانومتون تو اتاق پرو منتظره.

جمله ساده بود؛ اما جرقه ای رو توی دل عمران روشن می کرد. جرقه ای که دوست نداشت. دوست نداشت با

فکر زنی که نمی‌خواستش، دلش گرم بشه. سرش رو به طرفین تگون داد و وارد بوتیک شد. دنبال زن راه افتاد. زن در کشویی رو کنار زد و تعارف کرد: بفرمایید، کسی نیست. عمران آهسته جلو رفت و توی اتاق بزرگ سرک کشید. پریناز مقابل دیوار آینه‌ای ایستاده بود و خودش رو ورنانداز می‌کرد. پیراهن بلند کرمی پوشیده بود که آستین حریر داشت و دنباله‌ی کوتاهش روی زمین کشیده می‌شد. با موهای بسته‌شده بالای سرش، از توی آینه به عمران نگاه می‌کرد. لبخندی روی صورت عمران نشست. بهش می‌اومد. پریناز چرخید و گفت: خانوم گفتند تو هم نظر بدی.

لبخند از صورت عمران پرید. «خانوم» گفته بود، نه خودش. زن به حرف اومد: بین این و یکی دیگه شک دارند. و خندید و سمت لباس دوم رفت. عمران سر تگون داد و اولین چیزی که به ذهن رسید، به زیون آورد: یه ذره واسه قدت بلند نیست؟

نگاهی روی دامن بلند لباس انداخت و وقتی دوباره سمت صورت پریناز برگشت، از حرفی که زده بود، پشیمون شد. یه جوری نگاه می‌کرد... یه جور خالی و بی‌حس. چشم از

عمران برداشت و به زن داد که تقریباً هم‌قد عمران بود. دوباره سمت عمران برگشت و آخر گفت: مرسی. تو ماشین منتظر باش. الان تموم می‌شه.

زن سرفه‌ای کرد و با دست تارهای افتاده کنار صورتش رو پشت گوش داد. عمران «باشه» ای گفت. کارتش رو دست پریناز داد و بیرون رفت. نمی‌دونست چی به چیه؛ ولی حس خوبی نداشت و فقط می‌خواست از مه‌لکه دور بشه. پریناز زیاد طولش نداد. به یه ربع نکشید که بیرون اومد. توی دستش ساک خرید بود. عمران تکیه‌اش رو از ماشین برداشت و به طرفش رفت. ساک رو گرفت و پرسید: چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

و به اطراف خیابون شلوغ چشم چرخوند. اومده بودند مرکز استان؛ ولی ممکن بود آدم‌هایی که تهدید کرده بودند، یه حرکتی کنند. عمران باید حواسش رو جمع می‌کرد. پریناز جواب داد: نه، بریم خونه.

- مثلاً میخ‌کاناپه.

پریناز گیج نگاهش کرد و عمران توضیح داد: که برگردی سرجات!

#ماهی_۱۳۹

ابروی پریناز بالا رفت و به چشم‌های عمران خیره شد.
مستقیم پرسید: دلیلش؟

عمران نگاهش رو دزدید که طفره بره. لابد منتظر ابراز احساسات بود که از عمران برنمی‌اومد. شونه‌ای بالا انداخت و جواب داد: چون مریض می‌شی، بابات...

پریناز چرخشی- به چشم‌هاش داد و وسط جمله راه افتاد. همون لحظه صدای بلند یه موتور به گوش عمران خورد که از پیاده‌رو رد می‌شد. عمران فوراً دست‌هاش رو دور پریناز انداخت و سمت خودش کشید. موتور رد شد و عمران بهش چشم دوخت تا دور بشه. هنوز پریناز رو به خودش چسبونده بود و حتی نمی‌دونست منتظر چی بوده. منتظر اینکه موتورسوار برگرده و شلیک کنه؟! پریناز کمی فاصله گرفت و پرسید: چه کار می‌کنی؟!

- داشت می‌خورد بهت.

- دیده بودمش.

- چرا داغی؟ تب کردی؟ دیدی گفتم مریض می‌شی.

پریناز خودش رو از بین دست‌های عمران بیرون کشید و زیرچشمی به عابرها نگاه کرد. حرفی نزد. عمران به طرف ماشین حرکتش داد و در رو باز کرد. همون جا منتظر موند تا بشینه. پریناز چپ‌چپ نگاه کرد و نشست. عمران نگاه دوباره‌ای به اطراف انداخت، چیز مشکوکی نبود. ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. پریناز پرسید: چرا از صبح چسبیدی به من؟!

- خودت گفתי تو خونه ولت کردم. بفرما حالا حواسم بهته.

- من رو مسخره می‌کنی؟!
عمران ماشین رو راه انداخت و جواب داد: نه. چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

- نه! نه! نمی‌خوام! بریم خونه.
- جدیداً خیلی ناجور حرف می‌زنی، حواست هست؟ اون اول‌ها این جوری نبود.

- چیه؟ پشیمونی؟

- چرا هی این رو می‌پرسی؟

- چون مثل بار روی دوش نگام می‌کنی، نه زنت!

عمران فوراً سمتش نگاه کرد. پریناز پلک‌هایش رو بست و روش رو طرف شیشه‌ی بغل برگردوند. عمران دوباره نگاهش رو به خیابون داد. به طرف میدونی رفت که یه سرش به جاده‌ی میانرود وصل می‌شد. آهسته جواب داد: مگه تو من رو مثل شوهر می‌بینی؟

پریناز چیزی نگفت و عمران توی فکر رفت. از همون موقعی که اولین نامه‌ی تهدید رسیده بود و عمران سعی داشت به زور ربطش بده به این و اون و ذهنش رو از فکرهای بد دور کنه، تا همین حالا، یه چیزی توی مغزش جولون می‌داد. صداش رو پایین‌تر آورد و حرفی رو زد که تمام این مدت روی دلش مونده بود: تو فکرت پیش یکی دیگه است.

و توی ذهنش ادامه داد «یکی که اصلاً از ازدواجت راضی نیست و می‌خواد تلافی کنه». شاید مخاطب اون یادداشت‌ها پریناز بود، نه آقا نادر. صدای بلند پریناز توی ماشین پیچید: الان چی گفتی؟!

عمران سرعت رو بالاتر برد و توی خیابون دیگه‌ای انداخت. صدای پریناز بلندتر شد: مراقب باش!

عمران با دیدن وانتِ متوقف شده وسط خیابون، روی ترمز کوبید. نرسیده به وانت ایستاد و هردو به جلو پرت شدند. کمربند داشتند؛ ولی شدت پرتاب بالا بود. عمران تعادل خودش رو حفظ کرد و دستش رو جلوی پریناز نگه داشت تا به جایی نخوره.

#ماهی_۱۴۰

هردو از حرکت ایستادند. به پریناز نگاه انداخت که در رو گرفته بود. ازش پرسید: خوبی؟

پریناز تند نفس می کشید. عمران دستش رو عقب برد و تکرار کرد: خوبی؟

پریناز قصد جواب دادن نداشت. کمربند رو باز کرد و خواست بیرون بره که عمران اخطار داد: نه باز نکن!

پریناز نگاه تندوتیزی به عمران انداخت و عمران توضیح داد: ممکنه تله باشه.

- بس کن این توهمت رو!

- وسط راهمون سبز شده. در رو باز نکن!

چشم‌هایش رو درشت کرده بود که پریناز جدی بودنش رو بفهمه؛ ولی پریناز گفت: شاید تصادف شده، راننده زخمی باشه. من دکترم!

- وسط راه نگه داشته. چه تصادفی؟! -

به عقب نگاه کرد. ماشین دیگه‌ای پشت سر نبود. دو طرف خیابون فرعی رو چند زمین خالی و خونه‌های ویلایی پوشونده بودند. عمران نمی‌خواست بیشتر از این پریناز رو بترسونه؛ اما دست خودش نبود. دست پریناز سمت در رفت و عمران فوراً مچ دیگه‌اش رو گرفت. آروم‌تر گفت: می‌گم نه!

- می‌خوام نفس بکشم!

و شروع کرد به پایین کشیدن شیشه‌ی کلاسیک ماشین عمران. هوای سرد و تازه وارد ماشین شد و پریناز نفس گرفت. دستش هنوز روی دستگیره‌ی بالابر بود که دست‌کمی از عتیقه نداشت. توی این سال‌ها، همه‌ی دوست و آشناها پیشنهاد خریدش رو داده بودند و حالا هم قرار بود ماشین عروس میکائیل بشه... ماشین عروس برادرش. اگر نجمی و مامان می‌فهمیدند، چی می‌شد؟ مرسده این‌طور خواسته بود و میکائیل زنگ زده بود به

عمران تا ماشین رو بگیره. فقط عمران که سال‌ها با میکائیل مدرسه و دبیرستان رفته بود و باهاش رفت‌وآمد خانوادگی داشت، می‌دونست که این برای کسی— مثل میکائیل چه معنایی داره. اگر قبل از برملا شدن کار نجمی بود، به‌جای سوئیچ خواستن از عمران، قطعاً می‌رفت تهران و یه ماشین مثل همین سفارش می‌داد... اما حالا... حالا زنگ زده بود به عمران و عمران نمی‌تونست خوشحالش رو مخفی کنه. شاید هردو داشتند کم‌کم قبول می‌کردند که یه برادر دارند. صدای نفس بلند پریناز، عمران رو از فکرهای بیرون کشید. پرسید: بهتری؟

پریناز سر تکون داد و عمران دنده عقب گرفت که از راه دیگه‌ای سمت جاده بره. وانت همچنان توی مسیر ول بود. عمران ته خیابون پیچید و گفت: بذار آب بخرم برات.

- نه. یه وقت دیدی تو مغازه‌ها تله گذاشته باشند.

پوزخند زد که طعنه رو پررنگ‌تر کنه. ادامه داد: موندم این‌همه مراقبت واسه چیه؟ واسه زنی که از عقدش پشیمونی؟... که تازه فکرش هم پیش یکی دیگه است!

پوزخند بعدی رو زد و صورتش رو دوباره سمت پنجره برگردوند. دستش رو روی سینه‌اش گذاشته بود و باد موهای سیاهش رو حرکت می‌داد. نگاهش به بیرون بود. عمران لحن جدی‌تری گرفت: فکر می‌کنی شوخیه؟

سر پریناز چرخید و عمران حواسش رو به جلو داد. اضافه کرد: فقط بدون، اون «یکی دیگه» اگر پاش رو بذاره جلو، قبرش رو می‌کنم.

پریناز ساکت شده بود. عمران از فکر اینکه کسی سر برسه و همین نیمچه زندگی رو ازش بگیره، به خودش لرزید. عاشق پریناز نبود؛ ولی اجازه نمی‌داد بره. این دختر مال اون بود و باید همیشه پیشش می‌موند، حتی اگر عمران مجبور می‌شد تا آخر عمر روی کاناپه بخوابه. اجازه نمی‌داد بره، همین و بس!

#ماهی_۱۴۱



پایان این فصل.

@Vip Roman

فصل ۲۳

(پریناز)

به سرعت از اتاق بیرون رفت و رو به پرستار که پشت سرشون در رو می بست، گفت: خیالم راحت باشه دیگه؟
- بله خانوم دکتر. فعلاً نه اورژانسی— داریم، نه بیمار مسئله ساز.

خوشبختانه. چون امشب بیشتر کارمندهای بیمارستان به عروسی دعوت بودند و بیمارستان نیمه خالی می شد. پریناز تأیید کرد: بسیار خوب. من هم که می دونی باید زودتر برم. زن جوون لبخند زد و جواب داد: کیه که ندونه؟ عروسی تکنوهی حاج خانومه.

و با نگاهی به صورت پریناز، فوراً لبخندش خشکید و خواست درستش کنه که خراب ترش کرد: البته نوهی جدیدشون که جای خود داره.

و منظورش عمران بود، نه اون چند تا نوهی دیگه که دختر بودند. دخترهایی که توی میانرود داخل آمار هم به حساب نمی اومدن! حتی اگر می مردند و کشته می شدند، اهمیت آنچنانی نداشت. دندون هاش رو روی هم فشار داد. بدتر از همه این بود که این ها رویه زن می گفت. پریناز سر تکون داد و گفت: در تماس باشید.

- چشم.

زن سمت اتاق دیگه‌ای رفت و پریناز به طرف پله‌های بالا راه افتاد. گوشی رو از جیب روپوش درآورد و درحالی‌که شماره‌ی خونه‌ی بابا رو می‌گرفت، شروع کرد به باز کردن دکمه‌ها. مامان فتانه گوشی رو برداشت و سلام و احوال‌پرسی همیشگی رو شروع کردند. پریناز وارد سالن طبقه‌ی سوم شد. صدای بابا از اون طرف خط به گوشش خورد و پرسید: بابا خونه است؟

- آره. واسه عروسی زود اومده.

- آها. به راحله بگید حاضر باشه. می‌آم دنبالتون، بریم آرایشگاه.

توی راهرو قدم گذاشت و مامان جواب داد: راحله؟ راحله با گلرو و گلرخ رفته پیش مینا خانوم. من و خواهرها هم می‌ریم.

پریناز پشت در اتاقش متوقف شد و چیزی نگفت. مامان فتانه ادامه داد: فکر کردم تو از آرایشگاه‌های مرکز وقت گرفتی، نگفتم.

پریناز به سفیدی در روبه‌روش زل زد و به‌زحمت لب‌هاش رو باز کرد: آره.

- اگه وقت نگرفتی، بیا پیش مینا. یکی کمتر بیشتر فرقی نداره.

پریناز نفس عمیقی کشید و جواب داد: نه، وقت گرفتم. یعنی... گفتم اگر راحله می‌خواد، با من بیاد. حالا که دیگه رفته.

- خودم بالا سرش باشم بهتره. یه وقت صورتش رو بزک‌دوزک نکنه.

- آره. من خودم می‌رم.

- باشه پس. زودتر بیاید دنبال عروس.

صدای احوال‌پرسی بابا از اون طرف شنیده شد و بعد از چند جمله، خداحافظی کردند. پریناز به گوشی توی دست‌هاش نگاه کرد. از هیچ آرایشگاهی وقت نگرفته بود. فکر می‌کرد مامان فتانه این کار رو کرده. یه جای خالی براش کنار گذاشته که با هم باشند. فکر می‌کرد حالا که با برادرزاده‌ی مامان فتانه ازدواج کرده و توی میانرود زندگی می‌کنه، شاید چیزی عوض شده باشه. مگه قرار نبود وقتی

نزدیک‌تر می‌شی عزیزتر بشی-؟ پس چرا دور و نزدیک پریناز هیچ فرقی نداشت؟ چرا اون یه جای خالی، هیچ وقت مال اون نبود؟

#ماهی_۱۴۲

در اتاق رو باز کرد و داخل رفت. به ساعت نگاه کرد. وقت زیادی نمونده بود و به رفتن تا یه شهر دیگه نمی‌ارزید. خودش حاضر می‌شد. روپوش رو درآورد و کیف و موبایل و سوئیچ رو برداشت. همه‌ی هماهنگی‌ها رو کرده بود و توی بیمارستان کاری نداشت. از ساختمان بیرون زد و ماشین رو از پارکینگ خارج کرد. نگهبان دروازه‌ی جلویی فوراً بلند شد و زنجیر ورودی حیاط رو پایین انداخت. پریناز براش بوقی زد و بیرون رفت. سر عمران بلند شد و به ماشین پریناز چشم دوخت. جلوی مغازه‌اش مشغول کار روی یه پژوی سفید بود. پریناز به طرف انتهای بلوار روند و توی اولین بریدگی دور زد. نزدیک مغازه ترمز زد تا عمران جلو بیاد. داشت با زنی که پشت فرمون پژو نشسته بود، حرف می‌زد. میانرود این همه راننده‌ی زن داشت و پریناز نمی‌دونست؟! عمران بالاخره از پنجره‌ی ماشین دل کند و

سمت ماشین پریناز اومد. کنار شیشه‌ی شاگرد خم شد. پریناز شیشه رو پایین داد و پرسید: نمی‌آی حاضر بشی؟
- فعلاً کار دسته‌مه.

- ماشین رو برات بذارم، با تاکسی برم؟

- نه. خودم چند دقیقه دیگه می‌آم.

ماشینش رو صبح زود برای تزئین تحویل میکائیل داده بود. خودشون هیچ‌وقت ماشین عروس نداشتند! حتی عروسی نگرفته بودند! پریناز لباس عروس نپوشیده بود! آرایشگاه نرفته بود! دست‌هاش دور فرمون محکم شد. نمی‌دونست رد کردن این‌ها چیزی بود که می‌خواست، یا چیزی که خیال می‌کرد می‌خواد. زن کج نشسته بود و از توی ماشینش خیره نگاهشون می‌کرد. پریناز تکونی به سر و لب‌هاش داد و تیکه انداخت: باشه. حالا قدش به اندازه هست یا نه؟

- چی؟!

- هیچی!

عمران سرش رو جلوتر آورد و خواست چیزی بگه که پریناز شیشه رو بالا داد و ماشین رو راه انداخت. بغضش رو

قورت داد. جواب دادن و ندادن عمران فرقی نداشت. تأثیری روی حال همیشه گرفته‌ی پریناز نمی‌داشت. مردها، زن‌هایی رو که جور دیگه‌ای بودند، دوست نداشتند. یه جور دیگه بودن، هزینه داشت، تاوان داشت. پریناز از پنج سالگی مشغول پس دادن این تاوان بود. شاید یه روزی آروم می‌شد. یه روزی همون جوری می‌شد که همه از یه خانوم دکتر بیست و چند ساله‌ی معمولی انتظار داشتند. شاید...

ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و به اطراف نگاه انداخت، به زمین‌های هموار اطراف که پوشیده از گل و برف و بوته‌های خشک بودند، به درخت‌های سمت رودخونه که توی نور روز واضح دیده می‌شدند. هیچ خبری نبود. اگر هم بود، به جهنم! پیاده شد و خودش رو توی خونه انداخت تا حاضر بشه. دوش گرفتن و لباس پوشیدن زیاد طول نکشید. جلوی میز آینه ایستاد و به جعبه‌ی لوازم آرایشش نگاه کرد. همون آرایشی که از بچگی توی گوشش خونده بودند برای دختر جانباز زشته.

#ماهی_۱۴۳

دستش به زور سمت کانسیلر رفت و بازش کرد. چند سال بعد از جنگ به دنیا اومده بود و هیچ تصویری از بابای غیرجانباز نداشت. بابایی که چیزی به خاطرش زشت نباشه. بابا همیشه همین بود. لنگ می زد. توی همه چیز لنگ می زد! پِراش از دستش افتاد و پلک هاش رو روی هم فشار داد. برای این جور فکرها که گاهی مغزش رو پر می کرد، از خودش متنفر شد.

چند بار نفس عمیق کشید و بیرون داد. فکرها رو پس زد و پلک باز کرد. به چشم های سیاه توی آینه خیره شد. کاش به مامان فتانه زنگ نزده بود... کاش عمران رو با اون زن ندیده بود... کاش یاد لباس عروس نیفتاده بود... همه ی مادرها آرزو داشتند دخترشون رو توی لباس سفید عروسی ببینند، نه؟... کاش یاد مامان مهری نیفتاده بود. زیر پلک هاش دستمال کشید و با دست لرزون پِراش رو دوباره برداشت. سایه ی دودی و ریمیل و رژ زرشکی رو از جعبه بیرون کشید. عادت به آرایش تیره نداشت؛ ولی لباسش مشکي بود و این یه بار آسمون میانرود به زمین نمی اومد! کمی بعد، برس رو به برق زده بود و روی صندلی مشغول صاف کردن آخرین تکه های موش بود که صدای باز و

بسته شدن در پذیرایی، به گوشش خورد. نگاهی به خودش انداخت، خوب بود. برس رو کنار گذاشت و منتظر ورود عمران موند؛ اما انتظارش طولانی شد. صدایی از بیرون نمی‌اومد. بلند شد و چند قدم سمت در برداشت. نزدیک در ایستاد و گوش داد. خبری نبود. تصمیم گرفت بیرون بره که صدایی از پشت در شنیده شد و متوقفش کرد. اگر عمران بود، تا الان یه حرفی زده بود. کی می‌تونست باشه؟ قدمی به عقب برداشت. دستگیره‌ی در پایین رفت و نفس پریناز حبس شد. قدم دیگه‌ای عقب رفت. کسی. در رو باز کرد و پریناز خواست جیغ بکشه که عمران توی قاب در ظاهر شد. مثل طلبکارها گفت: اینجا پی؟! چرا صدات در نمی‌آد؟ ترسیدم.

- تو مثل دزدها اومدی تو خونه!

- تو در اتاق رو بست!

- چون داشتم حاضر می‌شدم.

هر دو سکوت کردند. عمران اخم داشت. نگاهش سرتاپای پریناز رو اسکن می‌کرد و اخم‌هاش کم‌کم باز می‌شد. به حرف اومد: این که اون لباس نیست!

و چشم‌هایش روی دامن کوتاه و نیم‌کلوش پیراهن مشکی قفل شد. پریناز جواب داد: خودت گفתי اون برام بلنده.

نگاه عمران همچنان روی دامن بود و بالا نمی‌اومد. اظهار نظری نمی‌کرد؛ ولی پریناز درد همه‌ی مردها رو می‌دونست. همین موقع‌ها به لباس گیر می‌داد. پریناز اضافی کرد: ما قدکوتاه‌ها فقط دامن کوتاه بهمون می‌آد!

- آستینش هم به قد ربط داره؟!

نگاهش رو بالا آورد و به حلقه‌های باریک روی شونه‌های پریناز داد. بعد مات صورتش شد. پریناز سکوت رو شکست: برو دوش بگیر، آماده شو. دیر می‌شه.

#ملهی_۱۴۴

اواسط بهمن بود و هوا زود تاریک می‌شد. عمران توی اتاق راه افتاد. سمت کمد دیواری کنار در رفت تا حوله‌ی تازه برداره. حالا چشم‌هایش روی موهای پریناز بود. پریناز ابروش رو بالا انداخت و عمران نگاهش رو گرفت. حوله رو بیرون کشید و در رو بست. موقع رد شدن از جلوی پریناز، چشمش لحظه‌ای روی لب‌های پریناز مکث کرد.

پریناز عقب تر رفت که از مسیر تنگ جلوی تخت راحت رد بشه. عمران زیر لب چیزی گفت و دیگه به پشت سر نگاه نکرد. پریناز دوباره مشغول موهاش شد. بعد کتوشلوار و پیراهن خاکستری عمران رو از کاور درآورد و روی تخت گذاشت. میز آرایش رو مرتب کرد و روی کاناپه‌ی پذیرایی منتظر موند تا عمران از حموم بیرون بیاد و لباس‌ها رو بپوشه. کارش زیاد طول نکشید. با پالتوی روی ساعد و کراوات و ساعت مارکش، از اتاق بیرون زد. روز عقدشون کراوات نزده بود! دست پریناز روی دسته‌ی کاناپه ضرب گرفت. عمران درحالی که موبایلش رو توی جیب پالتوش می‌نداخت، گفت: جلو تعمیرگاه یه چیزی گفتم! یادم نرفته!

پریناز بلند شد و جواب داد: تو هم گفته بودی من فکرم پیش یکی دیگه است!

- اون فرق داشت.

- چه فرقی دقیقاً؟

- من فقط داشتم کارم رو می‌کردم.

- موندم چرا همه‌ی زن‌های میانرود مشتری تو شدند!

چشم‌های عمران درشت شد و جواب نداد. به جاش حرف دیگه‌ای پیش کشید: این طوری می‌خوای بیای؟

- چه ایرادی داره؟

- الان دربیار، همون جا تو مجلس زنونه بپوش.

- این طوری راحت‌ترم. بریم.

نگاه عمران دوباره روی پاهای پریناز زوم شد و تکرار کرد: این طوری؟!

پریناز از کنارش رد شد و داخل اتاق رفت. بوت‌های بلند مشکیش رو از کمد بیرون آورد و هم‌زمان گفت: آره.

روی تخت نشست و مشغول پوشیدن بوت‌ها شد. عمران با سرعت خودش رو داخل اتاق انداخت و خواست چیزی بگه که با دیدن بوت‌ها ساکت شد. با پهلوه چهارچوب تکیه داد. پریناز بلند شد و پرسید: چیزی می‌خواستی؟

- نه.

سر جاش موند. پریناز نفسش رو فوت کرد و موهایش رو روی شونه ریخت. پالتوی خاکستریش رو پوشید و شال گرم برداشت. سمت در راه افتاد و زمزمه کرد: بریم. باید از حاج رضا عروس تحویل بگیریم.

جلوی عمران ایستاد تا راه باز کنه. نگاهش به صورت پریناز قفل بود. حتماً می‌خواست دوباره ایراد بگیره. پریناز سوئیچ ماشینش رو جلوش تکون داد. عمران سوئیچ رو گرفت؛ اما کنار نرفت. پریناز جلوتر رفت و دوباره منتظر موند. زیادی نزدیک بودند و عمران از جاش تکون نمی‌خورد. پریناز یادآوری کرد: دیر می‌شه!

عمران زیر لب غرولند کرد و کنار کشید. دنبال پریناز راه افتاد. بالاخره بیرون زدند. با هم توی ماشین نشستند و عمران شروع کرد به تقلا با صندلی و تنظیم آینه. آهسته گفت: الان باز می‌گی به قدت گیر دادم!

- نترس، آبروت نمی‌ره. امروز پاشنه‌بلند پوشیدم.

عمران آهی کشید و به سقف ماشین خیره شد. بوی ادکلنش زیر دماغ پریناز زد. مثل حال و روزشون، خنک و تلخ بود.

#ماهی_۱۴۵



این فصل ادامه داره...

ادامه‌ی فصل ۲۳:

(عمران)

همین که ماشین رو سرِ سه‌راه نزدیک عمارت حاج رضا پارک کرد، دلهره سراغش اومد. ماشین نجمی بین ماشین‌های پارک‌شده دو طرف جاده‌ی عریض بود. داشتند می‌رفتند به خونه‌ی پدر حبیب تا دختر حبیب رو ببرند. هر لحظه ممکن بود درگیری پیش بیاد. عمران دستی به پیشونیش کشید و به ماشین‌های پارک‌شده و منتظر نگاه کرد که تعدادشون زیاد بود و عمران همه رو می‌شناخت. تمام بزرگ‌ترهای فامیل پدری و مادری میکائیل بودند. دو تا برادر کوچک‌تر حاج‌ننه، پسر عموی نجمی، عمه‌ها، خاله لیلاش، پدر بزرگش حاج شریف، پسر داییش هادی و حتی زبیده خانوم که می‌شد عمه‌ی مادرش. چند تا از جوون‌ترها هم بودند. فقط ماشین دایی میکائیل هنوز نیومده بود و حتماً همه منتظر اون بودند. انگشت‌های عمران روی فرمون ضرب گرفت. چند تا از مردها با وجود هوای سرد پیاده شده بودند. زمین‌های خالی سمت چپ جاده کاملاً پوشیده از برف بود و درخت‌های سمت راست

جاده هم دست کمی نداشت. عمران سکوت ماشین رو شکست: سکه‌ها رو برداشتی؟

پریناز بعد از کمی مکث جواب داد: آره.

زیپ کیف دستیش رو باز کرد و سه پاکت سکه رو بیرون آورد. سمت عمران گرفت و ادامه داد: هروقت لازم شد، بده.

عمران پاکت‌ها رو گرفت و توی جیب داخلی کتش گذاشت. پیاده شد تا سر و گوش آب بده. قبل از بستن در گفت: نیا بیرون، سرده.

و نگاهی به تیکه‌ی باز پاهای پریناز انداخت که بین دامن و چکمه‌هاش مونده بود. نگاه پریناز به اون طرف شیشه بود. جواب نداد. عمران در رو بست و سمت شوهرعمه‌ها حرکت کرد. هادی هم کنارشون ایستاده بود. موقع رد شدن از بین ماشین‌ها، چشم‌ها به طرفش می‌چرخید. برای چهره‌های پشت شیشه‌ها سر تکون می‌داد. تقریباً همه بهش خیره بودند. نجمی از ماشینش پیاده نشده بود. چه بهتر! عمران با مردها دست داد و خوش و بش کوتاهی کرد. شوهر بزرگ‌ترین عمه آهسته گفت: نجم‌الدین رو ببین! من بودم آفتابی نمی‌شدم.

با نگاهی به عمران، ادامه داد: با بدبخت سخت نگیرید،
بذارید بگذره امشب.

عمران نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت.
امشب دنبال هیچ شری نبود. مرد حرف رو عوض کرد:
دامادها رو گذاشتیم خونه‌باغ رو آماده کنند. حواسشون
هست.

عمران سر تگون داد. دو تا دونه‌برف روی پیشونیش افتاد.
برف خیلی سبکی شروع شده بود که به نظر می‌رسید گذرا
باشه. همه‌ی برف‌پاک‌کن‌ها کار می‌کردند و آرامش، فضا
رو پر کرده بود که عمران بوق بنز خودش رو شنید. سر
چرخوندند. ماشین عروس از ته جاده پیدا شد و پشتش
ماشین دای می‌کائیل. بنز سیاه قدیمی با گل‌های سفید،
وسط جاده‌ی برفی، چه منظره‌ای ساخته بود. صدای
هادی به گوش عمران خورد: بابام اومد. عمه‌ام تو ماشین
باباست.

#ماهی_۱۴۶

مردها پراکنده شدند. عمران نگاهی به ماشین نجمی
انداخت. نگاه نجمی مستقیم بهش بود. خودش تنها پشت

فرمون. جرئت پیاده شدن هم نداشت. عمران پوزخند واضحی زد و سمت ماشین پریناز حرکت کرد. ماشین‌ها دنده عقب گرفتند و جابه‌جا شدند که ماشین عروس طبق رسم و رسوم جلو بیفته. عمران پشت فرمان نشست و پریناز گفت: دای نجمی تنهاست؟

- آره. مادر میکائیل با داداشش اومده.

ماشین رو راه انداخت و ماشین عروس توی سهراب پیچید. بقیه‌ی ماشین‌ها هم خواستند دنبالش حرکت کنند که نجم‌الدین ناگهان سرعت گرفت. مثل وحشی‌ها پیچید که از همه جلو بیفته و دقیقاً پشت ماشین عروس باشه. پریناز که دید نداشت، پرسید: کی بود؟

- دای جونت!

کسی. بوق نزد که دردسری درست نشه. همه می‌دونستند نجمی الان مثل باروت می‌مونه. عمران پشت همه حرکت کرد. به دو دقیقه نکشید که عمارت بزرگ حاج رضا ظاهر شد، با دروازه‌ی چوبی بزرگ و دیوارهای بلند سنگی دو طرفش. باغ کنار عمارت رو پر از ماشین‌های خودشون کرده بودند تا جا برای پارک ماشین‌های خانواده‌ی داماد باز بشه. میکائیل ماشین عروس رو نزدیک دروازه پارک

کرد، بقیه کنار دیوار طولانی عمارت. وانت تجهیزات ساز و دهل قبلاً رسیده بود. همه داشتند پیاده می شدند. پریناز گفت: پس اسب هاشون کو؟ گفتم شاید با اسب عروس ببرند.

- تو این سرما؟!

پریناز بی حال شونه بالا داد و عمران با نگاه دوباره ای به پاهای بازش، اضافه کرد: اگر حوصله نداری، نیا بیرون. پریناز سر چرخوند و پرسید: می خوای من برگردم خونه، راحت بشی؟

- چی؟!

- هی داری من رو از سرت باز می کنی. روراست بگو! برگردم؟

- چه ربطی داره؟!

پریناز پشت چشم نازک کرد و از ماشین پیاده شد. عمران هم بیرون زد و فحشی- نثار دنیا کرد. پریناز داشت طرف دروازه و جمع اطراف خونه می رفت و به جای بستن دکمه های پالتوش، فقط کمرش رو گره کرده بود. عمران

نفسش رو فوت کرد و دنبالش رفت. بهانه آورد: من به هیچ کس اعتماد ندارم، می‌ترسم اتفاقی برات بیفته که...

- که بابام از چشم تو ببینه؟

عمران لب‌هاش رو بسته نگه داشت. معلوم بود که هرچی بگه، پریناز یه جور دیگه برداشت می‌کنه. پریناز ادامه داد: اگر کسی می‌خواد سر من بلایی بیاره، بیاره. به جهنم!

و پا تند کرد که جلو بیفته. برعکس فضای آروم چند دقیقه پیش، صدای همهمه و خنده از هر طرف شنیده می‌شد. جمع جلوی دروازه شاد و پرهیجان بودند. مشغول سلام و احوال‌پرسی شدند و این بار عمه‌ها به نوبت عمران رو بغل کردند. یه بار دیگه اون حس تعلق داشتن و نداشتنِ هم‌زمان، به قلب عمران سرازیر شد. عمه فرزانه در گوش عمران گفت: یه کاری کنید حرف بلند نشه.

و فشاری به شونه‌ی عمران داد و به برادرش نگاه کرد که جلو نمی‌اومد و هر لحظه امکان انفجار داشت. عمه پروانه صدایش رو پایین آورد: بریم داداش رو پیاده کنیم. این‌طوری زشته.

#ماهی_۱۴۷

راحله و گلو به طرف پریناز اومدند. آقا نادر از داخل ماشین دست تگون می داد. هادی مشغول هماهنگی با نوازنده ها بود. عمه ها سمت ماشین نجمی رفتند تا با زیون نرم از ماشین پیاده ش کنند. عمران به میکائیل نگاه کرد که بیرون اومده بود و جواب شوخی شوهر عمه ها رو با لبخند می داد. کت و شلوار مشکی و پیراهن دامادی سفید پوشیده بود. گل و سنجاق و خرت و پرت آویزونش کرده بودند. نگاهش به عمران افتاد. هردو خیره موندند. هیچ کدوم قدمی به طرف اون یکی بر نمی داشت. عمران بالاخره جلو رفت و همه ی چشم ها رو به همون طرف کشوند. با تگون سر، دست دادند. عمران هنوز هم کنارش معذب می شد. تک سرفه ای کرد و تبریک گفت. میکائیل تشکر کرد. دست هاشون رو عقب کشیدند و عمران با نفس عمیقی طرف پریناز برگشت؛ اما سر جاش نبود! اخمی روی صورتش نشست و به اطراف سر چرخوند. پیداش کرد. کنار ماشین پدرش ایستاده بود و داشت باهاش حرف می زد. کمر پالتوش شل شده بود. عمران آهی کشید و راه افتاد. صدایی از نزدیک اومد و متوقفش کرد: عمران!

عمران سمت خاله سهیلا برگشت که همراه خواهرش نزدیک می شد. دست هاش رو جلو آورد که روبوسی کنند. عقب رفت و گفت: خوب کاری کردی اومدی.

- شما هم.

- عروسی تک پسر مه. شیش تا نجمی هم نمی تونند جلوم رو بگیرند که نیام!

و چشم غره ای سمت نجمی انداخت که پیاده شده بود و به خاله نگاه می کرد. عمران زمزمه کرد: سهیلا سلطان!

خاله لبخند زد. خواهرش به خنده افتاد و طرف بقیه ی مهمون ها رفت. عقد رو هم به خواست خاله تهران برگزار کرده بودند که هم نجمی نباشه و هم دل خانواده ی مادری مرسله خوش بشه. عمران ادامه داد: بالاخره روز موعود رسید.

- خدا می دونه این عروسی که گرفتم چقدر من رو جون به سر کنه.

معلوم بود که داره شوخی می کنه. هرچند عمران از مامان شنیده بود که خاله دختر برادرش رو برای میکائیل زیر سر داره. عمران طرف دختر آقا مختار نگاهی انداخت که با

صورت آویزون یه گوشه ایستاده بود. دلش سوخت و رو به خاله جواب داد: مرسته هم دختر خوبیه.

- خوبه. خوبه ولی... خوبی شما پسرها با خوبی ما ماماها فرق داره.

و همون لحظه سایه‌ای روی صورتش نشست و چشم‌هاش قرمز شد. عمران می‌دونست که با یادآوری ماما این طوری شده. آه دیگه‌ای کشید و خاله نگاه پرنفرتی حواله‌ی نجمی کرد که هنوز چشمش این طرف بود. قدمی سمت خاله برداشت که خاله فوراً رو برگردوند و با تکیه دادن سر برای عمران، به طرف برادرش رفت تا کنارش بایسته. مختارخان بدجوری به نجمی چپ‌چپ نگاه می‌کرد؛ اما نگاه نجمی فقط روی صورت خاله بود. عمران به حالش پوزخند زد و نگاهش رو چرخوند. هادی و ساقدوش دوم میکائیل که یک‌دست پوشیده بودند، سمت حاج‌ننه و حاج شریف رفتند که به‌عنوان بزرگ‌تر ازشون اجازه بگیرند: اگر صلاح بدونید، مشدی شروع کنه.

#ماهی_۱۴۸

حاجننه سر تگون داد و حاج شریف با نگاهی به جمعیت اطراف، هر دو دستش رو به نشونه‌ی اجازه دادن حرکت داد. بلافاصله مشدی شروع کرد به نواختن ساز و صدای آهنگ محلی توی محیط سرد و آروم پیچید. همه به هیجان اومدند. عمران طرف ماشین آقا نادر راه افتاد؛ اما پریناز اونجا نبود! عمران نفسش رو فوت کرد و دور خودش چرخید. پریناز کنار راحله ایستاده بود. سمتش پا تند کرد و دستش رو پشت شونه‌های پریناز گذاشت که ناگهان از جا پرید. عمران دستش رو بلند نکرد و فقط گفت: چرا هی غیب می‌شی؟

- غیب؟! -

- جلو چشمم باش!

راحله زیر خنده زد و پریناز به عمران خیره شد. حالا چرا امروز این شکلی شده بود؟ عمران آب دهانش رو قورت داد و صدایش رو پایین آورد: به‌خاطر خودت می‌گم.

- من یا بابام؟

صدای عمه فتانه به گوش‌شون خورد: بچه‌ها، حرفتون شده؟! -

نگاه چند نفر طرفشون برگشت. پریناز نزدیک عمران نمی‌شد و حتی عمه رو مشکوک کرده بود. عمران دستش رو دور پریناز انداخت و جواب عمه و نگاه‌های خیره رو با بوسه‌ی روی گونه‌ی پریناز داد. عمه لبخند زد. نگاه پریناز به چشم‌های عمران افتاد. عمران لب باز کرد که چیزی بگه؛ اما جای این بحث‌ها اینجا نبود. صدای آهنگ بالا گرفته بود و میکائیل و ساقدوش‌های کنارش، مقابل دروازه‌ی بسته ایستاده بودند. حواس‌ها پرت داماد شد و عمران جواب پریناز رو آهسته داد: شب حرف می‌زنیم.

پریناز ابرو بالا انداخت و نگاهش رو به میکائیل داد. خواست فاصله بگیره؛ اما عمران اجازه نداد. به محض ضربه زدن میکائیل به کوبه‌ی در، زن‌ها با آخرین توان کل کشیدند. میکائیل به خنده افتاد و دروازه‌های عمارت بالاخره باز شدند. جمعیت جلوتر رفت. داخل حیاط عمارت به جنب‌وجوش افتاده بود و دو نفر با اسفند جلو اومده بودند. دود توی هوا پخش شده بود. میکائیل به داخل حیاط قدم گذاشت و زن‌ها دوباره کل کشیدند. این بار عمران به خنده افتاد. نگاهی به صورت بی‌حال پریناز انداخت که فقط نظاره‌گر بود. همراه بقیه سمت ورودی

عمارت حرکت کرد و کمر لعنتی پالتوش شل تر شد. عمران سرش رو رو به آسمون ابری گرفت و راه افتاد.

همه وارد حیاط بزرگ عمارت شدند. نزدیک در سایه‌بون شفاف کشیده بودند. فیلم بردارها اجازه ندادند از یه حدی جلوتر برند تا برف‌های تازه‌ی کف حیاط لگدکوب نشه و توی فیلم قشنگ‌تر بیفته؛ مخصوصاً که دونه‌های پراکنده و پفکی برف هنوز می‌بارید. مرسته با لباس سفید و تور بلند و یه کت کوتاه پشمالو روی ایوان جلوی پله‌ها ایستاده بود و لبخندش رو از این فاصله هم می‌شد دید. فامیل‌هاشون روی ایوان و اطراف حیاط بودند. عمران روی خونه چشم چرخوند. یه زمانی خیال می‌کرد نوه‌ی این خونه است، نوه‌ی رجب‌زاده‌ها. آه بعدی رو کشید. منقل‌های تزیینی اسفند رو جلوتر آوردند و دوست‌های مرسته دامنش رو نگه داشتند تا از پله‌ها پایین بیاد. خاله سهیلا هادی رو صدا زد و گفت: عمه جان، مرسته. زودتر جمع و جور کنید. و به خودش لرزید. هادی «چشم» گفت و رفت. عمران خواست پالتوش رو دربیاره که نجمی زحمتش رو کشید. جلورفت که پالتوش رو روی شونه‌های خاله بندازه؛ اما با

نگاه تیز خاله، دست‌هاش روی هوا معطل موند. عمران
پوزخند بعدی رو زد.

#ماهی_۱۴۹

نجمی بی‌خجالت از همه، سرش رو جلو برد و چیزی زیر
گوش خاله گفت که چشم‌های خاله رو گرد کرد. مختار
جلو اومد و نجمی عقب کشید. عمران چشم ازشون
برداشت. اگر فصل دیگه‌ای بود، یه ساعتی به جشن و
رقص و آماده کردن عروس می‌گذشت؛ اما توی زمستون
نمی‌شد. بهزاد که یکی از رفیق‌های گرمابه و گلستون
میکائیل بود، سینی رو جلو برد. داماد باید یه کله‌قند و یه
مقدار طلا و یه ظرف سیب به خانواده‌ی عروس می‌داد و
عروس رو با یه سبد نون و پنیر و سبزی و نمک با خودش
می‌برد. سبد عروس رو مهرسا جلو می‌آورد. دامن اون هم
کوتاه بود؛ اما چکمه‌های بلند نداشت. وای به حالش اگر
عروس میانرودی‌ها می‌شد! عمران سمت پریناز برگشت و
پرسید: سردت نیست؟

- نه. سردم نیست. سردم... نیست!

و نگاهش به جوری بود. عمران هیچ وقت نگفته بود که جشن عروسی نمی‌خواد، این انتخاب خود پریناز بود که عروسی نگیرند. حالا چرا به جوری رفتار می‌کرد که انگار تقصیر عمران؟ تقصیر عمران که اون با لباس سفید زیر برف راه نرفته! چشم‌هایش رو از چشم‌های عمران گرفت و سمت دیگه‌ای چرخید. نگاه عمران به کمر باز شده‌ی پالتوش افتاد. آخه مگه می‌شد توی هوای زیر صفر سردش نباشه؟! لعنت فرستاد و سر چرخوند. به عروس و داماد نگاه کرد. هدیه‌ها رو ردوبدل کرده بودند. آهنگ نوازنده‌ها عوض شده بود. فیلم‌بردارها اجازه‌ی حرکت داده بودند و میکائیل به دخترهای دور مرسده دست‌خوش می‌داد. دخترها فاصله گرفتند تا مرسده همراه میکائیل سمت در حرکت کنه. مهمون‌ها دور ایستادند و راه رو باز کردند. عمران و پریناز هم قدمی به عقب برداشتند. همون موقع چشم عمران به بهزاد افتاد که نگاهش مات پریناز بود. فوراً سرش رو پایین انداخت، اگرچه این از عصبانیت عمران کم نمی‌کرد. اینجا اروپا نبود، تهران نبود، میانرود بود. سر کج کرد که چیزی بگه؛ ولی پریناز داشت پالتوش رو مرتب می‌کرد. عمران حرفش رو خورد؛ اما حالش همچنان بد بود و نمی‌تونست درست نفس بکشه.

مش رمضون با شربت و اسفند جلو اومد. عروس و داماد یه جرعه از لیوان هاشون خوردند و میکائیل دست خوش داد. حالا باید برادر عروس جلو می اومد و تا یه شیتیل حسابی از داماد نمی گرفت، اجازه ی بردن عروس رو نمی داد؛ اما مرسده برادر نداشت. همه ی نگاه ها سمت شهرز چرخید که مثل مادر مرده ها کنار حاج رضا ایستاده بود. پسر عموی مرسده بود و نزدیک ترین گزینه. عمران چند بار می خواست به مرسده بگه که انگار این پسر ه ازش خوشش می آد؛ ولی نگفته بود. حالا هر کس به قیافه اش چشم می نداخت، می فهمید. کسی زیر گوش شهرز چیزی گفت و شهرز با دست رد کرد. اصرار کردند، شهرز که حتی نمی تونسست جلوی اخمش رو بگیره، دوباره رد کرد و سمت دروازه راه افتاد. از جلوی مهمون ها رد شد و بیرون زد.

میکائیل کمر مرسده رو گرفت و خواست حرکت کنه که عموی مرسده به جای پسرش جلو اومد و سر راهشون رو گرفت. چند نفر آه کشیدند و حالت چهره ی مرسده مضطرب شد. بدبخت معتاد بود و عقل درست و درمونی نداشت. هر چند با وجود پدر خرپولی مثل حاج رضا ظاهرش حفظ شده بود. میکائیل دست توی جیب برد و

چند تراول بیرون کشید؛ اما حمید دستش رو رد کرد: از رجب زاده ها دختر بردن به این راحتی ها نیست.

#ماهی_۱۵۰

همه خندیدند و میکائیل چند تراول دیگه هم روش گذاشت. حمید دوباره رد کرد. رسمش خیلی کمتر از این حرف ها بود و بیشتر جنبه ی شوخی داشت؛ ولی انگار حمید می خواست جدیش کنه! میکائیل تراول های دیگه رو اضافه کرد و خواست توی جیب مرد بذاره و قال قضیه رو بکنه. حمید دوباره رد کرد و کنار نرفت. چشمش روی نجمی زوم بود و حتماً می خواست به خاطر حبیب زجرش بده. مرسده خواست چیزی بگه که نجمی خودش رو جلو انداخت. دست توی جیبش برد و خواهرهاش کل کشیدند. چند تراول هم اون بیرون آورد و از اون جا که دستش به کم نمی رفت، صدای تشویق همه بلند شد. به چشم های حمید خیره بود که رضایت نمی داد و نمی گرفت. حمید قصد اذیت کردن داشت. پریناز آهسته گفت: چرا یکی نمی کشدش کنار؟

- هیچ می دونی نجمی با برادرش چه کار کرده؟

- چه ربطی به بچه‌ها داره؟

عمران به صورت گرفته‌ی میکائیل و مرسده و سهیلا نگاه کرد. حاج رضا و مختار و شوهرعمه‌ها داشتند جلو می‌اومدند و اگر حرفی بلند می‌شد، عروسی به هم می‌خورد. عمران دندون‌هاش رو فشار داد و طرفشون رفت. جلوی چشم‌های گیج همه، یکی از سکه‌ها رو نشون داد، کت حمید رو کنار زد و سکه رو توی جیب بغلش چپوند. ضربه‌ی دوستانه‌ای روی سینه‌ی مرد زد تا دیگه کشش نده. همین چند شب پیش با هم گرم گفت‌وگو شده بودند و ساعت از دستشون در رفته بود. حمید سری برای عمران تگون داد و کنار کشید تا عروس و داماد رد بشند. سکه رو توی دست مرسده گذاشت.

همه کف زدند و عمران به چشم‌های نجمی زل زد که دوباره خون خورش رو می‌خورد. عقب رفت. عروس و داماد با حرکت سر تشکر کردند و رد شدند. فیلم‌بردارها دنبالشون حرکت کردند و فامیل‌های عروس توی حیاط اومدند و همه مشغول خوش‌وبش با خانواده‌ی داماد شدند. بالاخره همه چیز حل شده بود و به نظر نمی‌رسید بعد از این، مشکلی پیش بیاد. مهرسا داشت همراه دورین

عکاسی مرسده جلو می‌اومد. با لبخند سلام کردند و مهرسا گفت: یه لحظه گفتم عموم کار خودش رو کرد!

- بدش نمی‌اومد!

- آره... دیگه که گذشت...

با حرکت سر تأیید کردند و مهرسا ادامه داد: ظهر با ماشینت کلی عکس انداختیم. خیلی خوب شده.

- آره. دیدمش.

- آخر نداشتی یه دور با ماشینت بزنم.

عمران خندید. مهرسا نگاهی به پریناز انداخت که داشت با راحله و مادرش حرف می‌زد. آهسته گفت: والله خانومت شبیه دکترها نیست!

پریناز که شنیده بود، سمتشون چرخید. نگاه مهرسا خریدارانه شد و ابروی پریناز بالا و بالاتر رفت. رو به مهرسا پرسید: چطور؟

مهرسا به خنده افتاد و جواب داد: شبیه راک‌استارهایی.

عمران توی خوب و بدی حرفش مونده بود که مهرسا شفاف‌سازی کرد: یعنی می‌گم خیلی خوشگله. من خوشگل خرخون ندیده بودم.

پریناز تشکر کرد و مهرسا درحالی که عقب عقب طرف دروازه می رفت، توضیح داد: آخه من گیتاریستم.

و ادای گیتار زدن درآورد و دور شد. عمران سرفه ای کرد و جلوی خودش رو گرفت که به صورت پریناز زل نزنه. بدون آرایش هم خوشگل بود؛ اما الان یه چیز دیگه شده بود. عمران سر بلند کرد و پرسید: نریم؟

پریناز با دست جلو رو نشون داد و دوباره طعنه زد: بریم تا واسه من اتفاقی نیفتاده، بابام بندازه گردن تو!

لحنش جدی بود؛ اما عمران زیر خنده زد و دوباره تکرار کرد: شب باید حرف بزنیم، این جوری نمی شه!

#ماهی_۱۵۱



این فصل ادامه داره...

ادامه ی فصل ۲۳:

@Vip Roman

(پریناز)

توی حلقه‌ی دخترهای دور عروس مشغول دست زدن بود. فکرهایش هر طرف کشیده می‌شد، به جز عروسی و جشن. دوست‌های مرسده از تهران اومده بودند و توی رقص دست‌کمی از خواهر عروس نداشتند. پریناز یاد دوست‌های خودش افتاد که خیلی وقت بود حتی بهشون زنگ نزده بود و اون‌ها هم همین‌طور. به اطراف نگاه کرد. مثل همه‌ی مراسم‌هایی که توی خونه‌باغ برگزار شده بود، سالن‌های پشتی عمارت حاج‌ننه رو زن‌ها پر کرده بودند و سالن جلویی و اتاق‌های دور ایوان‌ها رو مردها. بینشون فقط یه در چند لنگه‌ی بزرگ بود که از مهر و موم سخت‌تر عمل می‌کرد. تا قبل از تموم شدن مجلس، هیچ احدی از این در رد نمی‌شد. ورودی مردها از جلوی ساختمان و ورودی زن‌ها از پشت ساختمان بود.

پریناز موقع داخل اومدن اول سری به اسب‌های توی اسطبل حیاط پشتی زده بود تا آروم بشه و آروم بمونه. زود بیرون زده بود که بوی اسطبل روی لباسش نشینه. نفسی—گرفت و به زن‌ها نگاه کرد که از لباس و جواهر سنگ تموم گذاشته بودند. دستی روی گردنبند نازک خودش کشید و برای استراحت سمت صندلی‌های چیده‌شده دور سالن رفت. جای سوزن انداختن نبود.

صندلیش رو اشغال کرده بودند. به صندلی‌های دیگه نگاه انداخت و چشمش به شمیم افتاد که پالتو و کیفش رو از صندلی کنارش برداشت. پریناز مستقیم همون طرف رفت و درحال نشستن گفت: جای کسی که نیست؟

- نه، بفرمایید.

هر دو به هم لبخند زدند. از اون لبخندهای مصنوعی که انگار هر دو، کاربردش رو برای بقا توی این جامعه خوب یاد گرفته بودند. پریناز با این دختر حس نزدیکی می‌کرد. شمیم کمی جابه‌جا شد و با نفس عمیقی به حرف او مد: بیشتر کارمندهاتون اینجا.

با حرکت سر تأیید کرد. امشب کارمندهاش رو با لباس شب می‌دید. جواب داد: آره. بیمارستان نیمه تعطیل شده.

- خطرناک نیست؟

- خدا رو شکر، مریض بد حال نداشتیم.

این بار نوبت شمیم بود که سر تگون بده. کمی به سکوت گذشت، تا اینکه خود شمیم دوباره سر صحبت رو باز کرد: کار درست رو شما کردید که مراسم نگرفتید.

- آره ولی... این هم تنوعه.

- من یه نامزدی بزرگ گرفتم. دیگه نمی‌خوام عروسی بگیرم؛ اما مادرشوهرم...

چشم‌هاش رو لحظه‌ای درشت کرد و طرف زن‌های رقصنده نگاه انداخت. البته که زن مختارخان اجازه نمی‌داد تنها پسرش بدون مراسم ازدواج کنه. مادرهای اینجا همه همین‌طوری بودند. اگر راحله جای پریناز بود، مامان فتانه هم اجازه‌ی عروسی نگرفتن نمی‌داد. آه کشید. حتی نپرسیده بودند کدوم آرایشگاه رفته. شاید اگر اصرار می‌کردند، پریناز هم عروسی می‌گرفت و لباس عروس می‌پوشید... لباس بلند سفید... رنگ مورد علاقه‌ی مامان مهری... نه... انگار این چیزها مال یه زندگی دیگه بود، مال یه دنیای دیگه، مال دنیای مامان مهری... دنیای پریناز هیچ‌وقت انقدر سفید نمی‌شد. به پیراهن مشکی تنش نگاه کرد و صدای شمیم رو شنید: شما یه جای دیگه بزرگ شدید؟

- نه. همین‌جا.

شمیم سر تکون داد و سکوت کرد. شاید براش عجیب بود که پریناز اینجا بزرگ شده باشه و هیچ‌آشنایی نداشته باشه که کنارش بشینه؛ ولی این برای پریناز عجیب نبود.

از وقتی یادش می‌اومد، دوست صمیمی نداشت. همه بهش احترام می‌داشتند و بهش غبطه می‌خوردند؛ ولی کسی— کنارش نمی‌نشست که باهاش حرف بزنه. پریناز پرسید: شما قراره تو میانرود بمونید؟

- فعلاً موندگارم. شاید بعد از عروسی کارها رو با برادرم جابه‌جا کنیم، اون بیاد اینجا. آخه مسئولیت اون خیلی بیشتره. باید باغ و ملک پدر بزرگم رو اداره کنه.
- درسته.

- البته اگر پدرشوهرم اجازه بده.
و دوباره چشم‌هاش رو درشت کرد و دستی توی هوا تکون داد که می‌گفت امید زیادی نداره.

#ماهی_۱۵۲

سروصدای اسپیکرهای اطراف سرسام آور شده بود؛ اما داشتند یه گفت‌وگوی راحت رو پیش می‌بردند. شمیم خمیازه کشید و عذرخواهی کردم: ببخشید، من دیشب بیدار موندم.

- خواهش می‌کنم. انگار یه کم طولانی شده.

به ساعت نگاه کرد که از دوازده رد شده بود. شمیم جواب داد: شام و پذیرایی که تموم شده... مرسته خانوم رضایت بده، می‌ریم.

و هردو زیر خنده زدند و به مرسته نگاه کردند که یه درصد هم از انرژی کم نشده بود و همچنان بدون داماد می‌رقصید. شمیم سرش رو جلوتر آورد: تازه از صبح تو باغ و دشت، فیلم تانگوهاشون رو می‌گرفتند.

خنده‌ی پریناز بیشتر شد و گفت: به انرژی حسودیم شد. ما یه شام معمولی به فامیل نزدیک دادیم، من کلافه بودم که مردم برند، دورم خلوت بشه.

شمیم با هم‌دردی «اهوم» گفت. همون موقع مامان فتانه از جمع جدا شد و طرف پریناز اومد. پریناز خودش رو جلو کشید تا صداش رو بهتر بشنوه: پری جان، اگه حوصله‌ات سر رفته، برید خونه. فکر کنم طول بکشه.

با دست جمع رقصنده‌ی پشت سرش رو نشون داد؛ اما پریناز مات صورتش بود. گفته بود «برو خونه». اون هم مثل عمران می‌خواست از سرش بازش کنه. ادامه داد: آخه می‌دونم خوش نمی‌آد.

آره. خوشش نمی‌اومد. مهم‌ترین دلیلش هم این بود که همه توی گوشش می‌خوندند که خوشش نمی‌آد. «از جمع خوشش نمی‌آد»، «از حرف زدن خوشش نمی‌آد»، «از مراسم خوشش نمی‌آد»، «از هیچی خوشش نمی‌آد». پس باید بره خونه، بره تو ماشین، بره یه شهر دیگه، یه خوابگاه دیگه، یه دنیای دیگه! هلش می‌دادند و می‌گفتند «فاصله می‌گیره». بغضش رو خورد و با نفس آرومی گفت: باشه پس. ما زودتر می‌ریم.

مامان سر تکون داد و گفت: با احتیاط برونید.

- چشم.

مامان رفت. نگاه شمیم روی صورت پریناز می‌چرخید. حرفی نمی‌زد. پریناز لبخند بی‌جونی زد و دستش رو دراز کرد. هم‌زمان گفت: خوشحال شدم از هم‌صحبتیتون. شبتون خوش.

بغضی. به گوش چنگ انداخت. شمیم دستش رو فشرد و جواب داد: به همچنین.

نگاهش هنوز توی صورت پریناز کنجاو بود. بعد از کمی تعلل دستش رو ول کرد. پریناز بلند شد و بدون خداحافظی با هیچ‌کس سراغ بوت‌ها و پالتو و شالش رفت.

مطمئن بود که نبودنش هیچ جا احساس نمی شه. وقتی پا روی ایوان سرد و خالی عمارت گذاشت، بغضش ترکید. اگر مادر واقعیش اینجا بود، نمی گفت برو خونه. مامان مهری با اون پیراهن سفید بلند که توی باد به هر طرف می چرخید... با اون لبخند وقتی دست پریناز رو می گرفت و روی چمن ها حرکت می داد... نمی گفت «برو». مامان مهری مثل مامان مرسده بود، مثل همه ی مامان ها بود. هیچ وقت نمی گفت «برو». پریناز با بوت های توی دست، روی پله های یخ زده ی پشت خونه قدم گذاشت. روی برف های کف زمین ایستاد و به پاهای برهنه اش زل زد. سرما کف پاهاش پخش شد. سر بلند کرد و به آسمون نگاه انداخت. به ماه که مثل یه ماهی کوچیک سفید وسط اقیانوس تاریکی شناور بود و انگار نمی تونست خودش رو بیرون بکشه و بره به یه اقیانوس دیگه...

#ماهی_۱۵۳

(عمران)

مهمون های آشنا به حضور عمران کمی عادت کرده بودند؛ اما نگاه غریبه ترها همچنان پر از سؤال و تمسخر بود.

عمران نه کنار نصیری‌ها نشسته بود، نه کنار باغستانی‌ها. همون وسط گیر افتاده بود و هر لحظه دنبال یه چیز مشکوک می‌گشت که کسی رو به تهدیدها ربط بده. چند نفری از بزرگترهای محل اصلاً نیومده بودند که دلایلش به نجمی برمی‌گشت؛ مثل هر دو دایی عمران. اگرچه محمدرضا و علیرضا رو فرستاده بودند تا دشمنی عمیق‌تر نشه و به جنگ محلی نکشه. ناسلامتی پای خواهرشون وسط بود. عمران بین جمعیت چشم چرخوند. نجمی هنوز با پررویی صدر مجلس نشسته بود و حتی یه نیم‌نگاه هم به عمران نمی‌نذاخت. میکائیل اوایل مجلس رو توی زنونه گذرونده بود و زود برگشته بود بین مردها. رفیق‌هاش دوره‌ش کرده بودند. شهر روز همچنان اخم داشت؛ ولی بقیه‌ی رجب‌زاده‌ها ظاهرشون رو حفظ کرده بودند... به جز حاج رضا که اصلاً نیومده بود. دمش گرم!

عمران از جا بلند شد که توی ایوان مربعی خونه نفسی تازه کنه. بیرون هوا سرد بود و سروصدای موزیک کمتر شنیده می‌شد. چند مرد دیگه هم تک‌وتوک مشغول گپ و سیگار بودند و توی ایوان و حیاط پرسه می‌زدند. عمران نفس عمیقی کشید و دست‌هاش رو روی نرده‌ها گذاشت. یاد روزی افتاد که پریناز دقیقاً همین جا ایستاده بود و عمران

پایین نرده‌ها. نگاهی به پیراهن تنش انداخت و لبخندی زد. همه چیز از همون روز شروع شده بود. خوبی و بدیش رو نمی‌دونست. صدای نجمی آرامش فضا رو به هم ریخت: می‌خوای تا آخر مجلس بمونی، ها؟

عمران نفسش رو فوت کرد و سمت نجمی چرخید. جواب داد: چرا نمونم؟ مگه عروسی برادرم نیست؟

نجمی چنگی به موهای جوگندمیش کشید و خودش رو کنترل کرد. قدمی جلو اومد و آهسته‌تر گفت: داری خودت رو کوچیک می‌کنی. نکن!

عمران هم صداش رو پایین آورد: اونی که کوچیک شده تویی!

- من؟... نه! می‌بینی که، همه اومدند عروسی پسر— نجم‌الدین.

هر دو دستش رو باز کرد و اطراف رو نشون داد. اضافه کرد: همه یادشون رفت. می‌گن وقتی دختر خود حبیب شده عروسش، پس لابد اون قدرها خبری نبوده!

#ماهی_۱۵۴

ہمین طور زل زدہ بود بہ عمران کہ مثال زندہی «خبر» بود و این جملہ رو می گفت۔ انگار خودش ہم باور کردہ بود کہ خبری نبودہ... کہ یہ بچہ از دختر مردم پس ننداختہ بہ امون خدا و بہ بی گناہ تہمت نزدہ۔ عمران از فشار دندون ہاش کم کرد و اخطار داد: یہ کلمہ دیگہ بگی، می خوابونم تو صورتت۔ اون وقت ہمہ می فہمند خبریہ!

و مشت گرہ کردہ اش رو بینشون گرفت؛ ولی بالا نیاورد۔ نجمی کہ یہ بار دیگہ از حرف ہای عمران شوکہ شدہ بود، بہت زدہ نگاہ می کرد۔ چشمی بہ آدم ہای اطراف انداخت کہ تمام حواسشون این طرف بود۔ مشت عمران رو توی دست گرفت و محکم بہ پایین فشار داد تا دستش رو بندازہ۔ لحن تلخی گرفت: ہمین الان گورت رو گم می کنی خونہات۔ دیگہ ہم پیدات نمی شہ!

- اینجا خونہی مادر بزرگمہ۔ اون باید بگہ برم۔

- خونہی منہ! پشتت بہ کی گرمہ کہ لُغز می خونی؟ اون نادر آقامیری؟

عمران جواب نداد۔ نجمی قدم دیگہ ای برداشت و مقابل صورت عمران ادامہ داد: دلت رو بہ اون خوش نکن۔ تو میانرود حرف اول و آخر رو من می زنم۔ اگر من بخوام، ہم

تو، هم زنت، هم اون پدرزنت از صفحہی روزگار پاک می‌شید. بار آخرت باشه بی‌ادبی می‌کنی!

لب‌های عمران باز شد. باید جواب می‌داد. جواب تهدیدی که لفظ «پاک کردن» رو آورده بود! زیونش نمی‌چرخید. نمی‌تونست فکرش رو از کارتن شوینده‌ها و یادداشت دوم دور کنه که به هم مرتبط بودند. نمی‌تونست فکرش رو از پریناز دور کنه. فشار انگشت‌های نجمی روی مشیت عمران بیشتر شد و دوباره به حرف اومد: اگر جای تو بودم، چهارچشمی زندگیم رو می‌پاییدم!

همین جمله کافی بود تا عمران دستش رو محکم عقب بکشه و با نقش بستن صورت پریناز پس ذهنش، شمرده‌شمرده بگه: چه کار کردی؟

جواب نجمی ابروی بالارفته بود. عمران دوباره پرسید: با زخم چه کار کردی؟!

نجمی لال مونده بود. عمران نفس حبس‌شده‌اش رو با صدا بیرون فرستاد و پشت گردنش رو مالش داد که آروم بشه. به عقب تلوتلو خورد و زل زد به در خروج حیاط... بعد به ساختمان پشتشون که یه در داخلی به سالن پشتی

داشت. زمزمه کرد «هیچ غلطی نمی‌تونی کنی.» و به طرف ساختمان دوید.

#ماهی_۱۵۵

(پریناز)

بی‌حال روی برف‌ها قدم برمی‌داشت. بوت‌ها رو پوشیده بود؛ ولی سرما نشسته بود به جونش. باید می‌رفت توی ماشین و منتظر عمران می‌موند. قدم زدن و فکر کردن کافی بود. چیزی با راه رفتن درست نمی‌شد؛ وگرنه آدم‌ها این‌همه راه نرفته نداشتند. جلوی در باغ پشتی ایستاد و خواست به عمران زنگ بزنه؛ اما پشیمون شد. بهتر بود بعد از مرتب کردن خودش توی ماشین، زنگ بزنه. توی مسیر جلوی در حرکت کرد که کنار باغ تالب کوچه‌ی اصلی کشیده شده بود. مسیر باریکی بین سیم‌های فنس عمارت و سیم‌های باغ بغلی، که حالا با ریشه‌ای از لامپ‌های رنگارنگ نورانی شده بود. ماشین رو نزدیک در حیاط جلویی عمارت پارک کرده بودند. پریناز نوک انگشت‌هاش رو به سیم‌ها کشید و به راهش ادامه داد. حالش زیر این نورهای رنگی، بهتر از قبل بود؛ ولی نمی‌خواست کسی. توی

این حال و روز ببیندش. دستی زیر چشم‌های خیسش کشید. صدای چند مرد از انتهای مسیر به گوشش می‌خورد. به پایه‌های فنس تکیه داشتند. شاید منتظر زن‌هاشون بودند که از همین مسیر برسند. پریناز لعنت فرستاد و سرش رو پایین انداخت که مجبور به گفت‌وگو با کسی نشه. با سلام کوتاهی از جلوشون رد شد و از مسیر بیرون رفت. توی کوچه پیچید و سمت ماشین رفت؛ اما انگار کسی - پشتش راه می‌اومد. با ابروی بالارفته چرخید. همونی بود که نباید! محمدرضا. پریناز چرخشی - به چشم‌هاش داد و برگشت که صدای محمدرضا به گوشش خورد: حالتون خوب نیست انگار.

- خوبم.

- آخه...

- خوبم!

نگاه تندی از سر شونه به عقب انداخت و پسر به صورتش خیره شد. دقیقاً بغل عمارت ایستاده بودند و با اینکه حیاطش بزرگ بود و ساختمون دید نداشت، کلی آدم دور و بر پخش بودند. محمدرضا جلوتر اومد و اصرار کرد: خوب نیستید. فشارتون افتاده؟

بس که فشار مادرشون بالا و پایین می شد، همه چیز رو به فشار ربط می دادند. خواست بازوی پریناز رو بگیره که پریناز محکم تر گفت: برو دنبال کارت!

- برسومنت. تاریکه.

- لازم نکرده.

- عمران ناراحت کرده؟ چی گفته باز؟!

عجب گیری کرده بودند. پریناز خواست پرخاش کنه؛ ولی دلش نیومد. بیچاره یه جوری نگاه می کرد. فقط توضیح داد: آقا، من زندگیم خوبه. مشکلی ندارم. همسر-م داره می آد دنبال من!

با جمله ی آخر، شونه های محمدرضا افتاد و دوباره دستش رو جلو آورد که صدای دویدن کسی- روی گل آب کنار آسفالت به گوششون خورد. هردو به طرف صدا نگاه کردند. عمران داشت می دوید. با دیدنشون سرعتش رو کم کرد و هاج و واج جلو اومد. نگاهی به سرتاپای پریناز انداخت و روی صورتش زوم کرد. بعد درحالی که خیره به محمدرضا بود، نزدیک تر شد. پریناز سرفه ای کرد و فوراً گفت: دنبالت می گشتم، بریم خونه.

#ماهی_۱۵۶

عمران به محمدرضا چشم دوخته بود و به نظر نمی‌رسید شنیده باشه. پریناز تکرار کرد: بریم خونه.

نگاهشون همچنان به هم بود که محمدرضا سکوت رو شکست: خانوم دکتر تنها بود، من موندم.

عمران که توی صورتش هیچ حالتی پیدا نبود، ضربه‌ی مثلاً دوستانه‌ای به بازوی محمدرضا زد و جواب داد: خیلی زحمت کشیدی داداش!

محمدرضا سرش رو پایین انداخت و پلک‌هاش رو کوتاه بست. وقتی سرش رو بلند کرد، تمام حس‌های منفی دنیا توی نگاهش بود و نگاهش به عمران. عمران رو به پریناز فقط گفت: بریم.

پریناز بی‌معطلی راه افتاد. توان ادامه‌ی اون وضعیت رو نداشت. باید می‌رفت خونه و پاهای سرشده‌اش رو گرم می‌کرد. دست عمران دور شونه‌اش محکم شد. کنار پریناز قدم برمی‌داشت. هیچ حرفی نمی‌زد و حس پریناز می‌گفت هر لحظه ممکنه منفجر بشه. توی کوچه به طرف ماشین

راه افتاده بودند و هر چقدر از عمارت دورتر می شدند، هم صداها کمتر می شد و هم نور. به ماشین رسیده بودند که عمران دستش رو برداشت و با صدایی که از چاه درمی اومد، گفت: بشین!

و خودش پشت فرمون نشست. تمام طول مسیر کوتاه تا خونه، به سکوت کامل گذشت، تا اینکه عمران ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد و درحالی که خاموش می کرد، بالاخره به حرف اومد: چرا؟

پریناز نگاهش کرد. به روبه رو خیره بود و از نیم رخش نمی شد چیزی فهمید. ادامه داد: اگر یکی دیگه رو می خواستی، چرا با من عقد کردی؟

پریناز پشت چشم نازک کرد و برای اینکه مجبور به توضیح بدیهیات نباشه، از ماشین بیرون زد. در رو کوبید و سمت در خونه حرکت کرد. ناگهان یاد چند شب پیش افتاد که توی تاریکی، حضور کسی — رو حس کرده بود. لحظه ای مکث کرد و دوباره مردد موند که در موردش بگه یا نه. حتی به بابا نگفته بود. بابا حتماً ربطش می داد به توهم و عمران هم باور نمی کرد. صدای باز و بسته شدن در ماشین رو از پشت سر شنید و توی قفل کلید انداخت.

وارد حیاط شد. عمران دنبالش می‌اومد. توی کفش کن به پریناز رسید و دوباره شروع کرد: چرا تا خونه‌ی اوس حیدر اومدی دنبالم؟... جلوی اون همه آدم!

پریناز در رو باز کرد و وارد خونه شد. کلید برق رو فشار داد و شروع کرد به درآوردن بوت‌هاش. عمران به پاهاش اشاره کرد و تشر— زد: با این سرووضع با پسر—دایی من چه کار داشتی؟

- هیچ کاری.

و بوت‌ها رو گوشه‌ای انداخت و راه افتاد. عمران ول کن نبود: با هم قهر کرده بودید، می‌خواستی تلافی کنی، افتادی به جون من؟

پریناز شال و کیفش رو روی کاناپه انداخت و سمت عمران چرخید. روی صورتش اخم نشوند و جواب داد: چرا مزخرف می‌گی؟ اگر دوست بودیم، کسی— نمی‌فهمید؟!... اون هم تو این شهر که اندازه‌ی کف دسته!

- پسر—های اینجا درباره‌ی دختری که می‌خواند بگیرند، حرف نمی‌زنند.

مثل پریناز اخم داشت و مطمئن حرف می‌زد.

پریناز پالتو رو از تن بیرون کشید و روی زمین پرت کرد. جلوتر رفت و داد زد: تو چی؟ تو در مورد چند نفر حرف نزدی؟!

- حرف رو عوض نکن، جوابم رو بده!

پالتوی توی دستش رو محکم به کاناپه کوبید. پریناز پوزخندی زد و سمت اتاق حرکت کرد که دستش کشیده شد. عصبانی تر از قبل چرخید و صورت عصبی عمران جلوی چشمش ظاهر شد. هشدار داد: دستم رو ول کن!

- گریهات واسه چی بود؟

- ولم کن!

- داشتید درددل می کردید؟

حال پریناز از ظهر گرفته بود. تمام طول عروسی سعی کرده بود مصیبت هاش رو به روش نیاره و ظاهرش رو حفظ کنه. روی برف ها گریه کرده بود و پاهاش از زور سرما نا داشت. می خواست خودش رو خالی کنه و نمی دونست چطوری. جواب داد: آره.

ابروی عمران پرید و دست پریناز رو ول کرد. تا حالا یک بار هم به پریناز نگفته بود کوچک‌ترین حسی- بهش داره یا نه. حق نداشت بازخواست کنه. پریناز دوباره داد زد: آره. داشتیم گریه می‌کردیم که به هم نرسیدیم. من حماقت کردم.

و با دو دست به سینه‌ی عمران کوبید و سمت در خونه رفت تا چند دقیقه توی حیاط خلوت کنه. چشم‌هاش لحظه‌ای سیاهی رفت. خودش رو با دستگیره‌ی در نگه داشت و بیرون زد. برف ریز دوباره شروع شده بود. با دمپایی از پله‌ها پایین رفت و پایین پله‌ها نفس عمیقی گرفت. عمران هیچی از پریناز نمی‌دونست، براساس چی قضاوت می‌کرد؟ در باز شد و پریناز زمزمه کرد «بسّه!». عمران روی پله‌ها قدم گذاشت و هم‌زمان گفت: بیا تو. پریناز برعکس، سمت در حیاط راه افتاد. عمران پشت سرش بود. ادامه داد: زمین یخ داره. پریناز سرعتش رو بیشتر کرد. صدای عمران از نزدیک‌تر می‌اومد: لیزه!

- ...

- می‌افتی!

- نگران خودت باش!

و به ثانیه نکشید که دمپایی‌هاش روی موزائیک‌های یخ‌زده لغزید و داشت پخش زمین می‌شد که عمران محکم نگه‌اش داشت. پریناز به بازو و شونه‌ی عمران چنگ انداخت که نیفته. همین مونده بود که سرش به سنگ و موزائیک بخوره و خودش رو ناقص کنه... که زندگیش از این هم گل‌وبلبلی‌تر بشه. بغض دوباره به گوش فشار می‌آورد و اشک به پشت چشم‌هاش رسیده بود. نگاهش رو به دونه‌های برف داد و خواست فاصله بگیره؛ اما دست‌های عمران دورش محکم‌تر شد. حتی صدای نفسش رو کنار گوشش می‌شنید. عمران سرش رو پایین آورد و سمت صورت پریناز خم شد. نزدیک گوشش گفت: که حماقت کردی!

پریناز عقب کشید. بدجوری معذب بود. عمران قصد جدا شدن نداشت. یه بار دیگه سرش رو جلو آورد و این بار لب‌هاش گوش پریناز رو لمس کرد. صدایش آهسته‌تر بود: آره؟ حماقت کردی؟

ضربان پریناز بالا رفته بود؛ اما صدش رو ثابت نگه داشت: واسه تو چه فرقی داره؟ یکی ندونه فکر می کنه خیلی من رو می خوای!

دست های عمران پشت لباس پریناز بالا می اومد. سر کج کرد و به صورت پریناز چشم دوخت. جواب داد: نمی خوام؟

پریناز هلش داد که بی تأثیر بود. عمران تکرار کرد: من نمی خوام؟!

پریناز جواب نداد. حواسش به حرکت انگشت های عمران زیر موهای به هم ریخته اش بود. چشم های عمران روی لب هاش لغزید و سرش رو جلوتر آورد. مقابل لب هاش گفت: تو هم که می خوای!

#ماهی_۱۵۸

پریناز نفسش رو آهسته بیرون فرستاد و انکار نکرد. امشب واقعاً به یه حواس پرتی نیاز داشت. لب های عمران روی لب هاش نشست. پریناز عقب نکشید. انگشت های عمران روی زیپ پشتی لباسش خزید و زیپ رو پایین

کشید. دست‌هایش روی پوست پریناز جا خوش کردند. پریناز پلک باز کرد و لب‌های عمران جدا شد. نگاهش هنوز روی لب‌های پریناز بود. وسط برف و یخ، جرقه‌ای رو توی دل پریناز روشن کرده بود که این طوری خاموش نمی‌شد. پریناز دست‌هایش رو روی پیراهن عمران بالا برد و گره کراوات رو شل کرد. عمران دوباره جلو اومد و بوسه‌ی بعدی رو طولانی‌تر کرد. پریناز کراوات رو زمین انداخت و عمران زیپ رو پایین‌تر کشید. حلقه‌های آستین روی ساعدهای پریناز افتاد و عمران فاصله گرفت. چشم‌هایش روی پریناز می‌چرخید. دونه‌های ریز برف روی پیشونیشون می‌افتاد و نرسیده آب می‌شد؛ اما پریناز با یادآوری بحث چند دقیقه قبل، آه کشید. حلقه‌ی آستین رو بالا برد و گوشزد کرد: به من تهمت زدی!

عمران مبهوت موند و با نگاه ناباورش زل زد. پریناز چرخید و سمت خونه راه افتاد. عمران دوباره دنبالش می‌اومد. پریناز نفس عمیقی کشید که حال و هواش رو عوض کنه؛ اما با حس قدم‌های عمران پشت سرش، سخت بود. وارد اتاق شد و خواست در رو ببندد که دست عمران مانع شد. پریناز نفسش رو فوت کرد و توی اتاق قدم برداشت.

عمران لوستر رو روشن کرد. جلوی در ایستاده بود. به حرف او مد: حالا من یه چیزی گفتم.

پریناز از حرکت ایستاد و رو بهش پرسید: یه چیزی؟!

عمران درحالی که کتش رو درمی آورد، وارد اتاق شد و جواب داد: عصبانیم کردی، یه چیزی گفتم.

روبه روی پریناز ایستاده بود. پریناز پوزخند زد و گفت: من؟!

منتظر بهانه های پشت سر هم بود؛ اما عمران فقط جواب داد: آره، تو!

و نگاهش دوباره روی هیکل پریناز حرکت کرد. آستین های لباس هم که مدام سُرمی خوردند. عمران کتش رو روی زمین انداخت و جلو او مد. خون زیر پوست پریناز دوید و عقب رفت. پاش به تخت وسط اتاق کوچیکشون خورد و با فشار دست عمران، روی تخت افتاد. تخت با وزن عمران پایین رفت و قبل از بلند شدن دوباره ی پریناز، صورت عمران بالای سرش بود. چشم هاش به چشم های پریناز خیره نگاه می کرد. دست هاش رو دو طرف پریناز ستون کرد و گفت: تو همه اش می خوای من رو عصبانی کنی... بحث کنی... برونی...

صورتش رو پایین تر آورد و فاصله رو کم کرد. پریناز متوجه کوبه های قلبش بود و نمی خواست عمران هم متوجه بشه. هلش داد و عمران بلافاصله گفت: بین!

پریناز سکوتش رو شکست: برو عقب.

و توی صداش هیچ اصراری نبود. عمران پلک بست و وقتی باز کرد، نگاهش جور دیگه ای بود. به جای عقب رفتن، نزدیک تر شد و صداش رو پایین تر آورد: بخوام هم نمی تونم.

لب هاش یه بار دیگه روی لب های پریناز بود و توی موقعیتی نبودند که بشه چیزی رو متوقف کرد. دست های پریناز روی شونه های عمران نشست و خودش رو سمتش کشید.

#ماهی_۱۵۹



پایان این فصل.

@Vip Roman

فصل ۲۴

(عمران)

غلت خورد و با احساس چیزی روی صورتش، از خواب بیدار شد... موهای پریناز. چند بار پلک زد. هوا هنوز تاریک بود. تیک تاک ساعت پذیرایی، توی اتاق هم شنیده می شد. عطر پریناز زیر دماغش زد و نفس عمیقی توی موهایش کشید. پشت به عمران خوابیده بود. عمران سمتش نیم خیز شد و به آرنج تکیه داد تا نگاهی به صورتش بندازه. خواب بود. با دو انگشت تکه ای از موهایش رو از روی صورتش کنار زد. سرش رو پایین برد و آهسته کنار گوشش رو بوسید. دیشب شب عجیبی بود. اون از نجمی، اون از محمد، اون از دعوایی که زده بود به جاده خاکی و... حالا هم که معده ی عمران از گرسنگی تیر می کشید.

سر جاش نشست و سمت لبه ی تخت حرکت کرد تا لباس زیرش رو بین اون همه لباس ریخته کف زمین، پیدا کنه. پوشید و دستی روی صورتش کشید. از اتاق بیرون زد. یک راست سمت بخاری ها رفت. زیادشون کرد و وارد آشپزخونه شد. آسمونِ گرگ و میش از پشت شیشه ها پیدا بود. یخچال رو باز کرد و نون و کره و مربا بیرون آورد. کارد و قاشق رو بی صدا برداشت و کف آشپزخونه نشست. هنوز لقمه ی چهارم رو درست نجویده بود که پریناز توی قاب در ظاهر شد. لباس زیر پوشیده بود و مشغول گره

زدن کمر تن پوششش بود که الحمدلله چیزی رو نمی پوشوند.
 عمران به زور نگاهش رو سمت صورت پریناز برگردوند و
 پرسید: خوبی؟

پریناز به ظرف های روی زمین نگاه می کرد. عمران توضیح
 داد: داییت انقدر چپ چپ نگاه کرد، نداشت شام از گلوم
 پایین بره. بعد هم که شما انرژی ما رو گرفتی!

لبخند زد. پریناز لامپ های بالای سر رو روشن کرد که ای
 کاش نمی کرد. این چه وضع لباس بود؟ اون هم بعد از
 شب اولشون که مغز عمران به لحظه لحظه اش
 رفت و برگشت می زد. گوشه ی لب پریناز بالا رفته بود.
 تعارف زد: بذار نیمرو بندازم.

- نمی خواد. همین خوبه.

و لقمه ی توی دستش رو طرف پریناز نگه داشت. پریناز
 جلو اومد و لقمه رو گرفت. به کابینت جلوی عمران تکیه
 داد و مشغول خوردن شد. آرایش دیشبش رو تا حدی پاک
 کرده بود. نگاه عمران دوباره روی پاهاش افتاد و حواس
 خودش رو به مربا پرت کرد. دوباره پرسید: حالت خوبه؟
 - اهوم.

- مشکلی نداری؟ دردی چیزی؟

- نه.

- آخه ناخنت پشت من رو سوراخ کرد. گفتم درد داری.

- چی شد؟

خم شد و دستش رو روی کتف عمران گذاشت. انگشت‌هایش رو روی جای ناخن‌هایش حرکت داد و عمران فوراً خودش رو کنار کشید و گفت: چیزی نیست. شوخی کردم.

می‌دونست اگر پریناز به کم دیگه ادامه بده، ممکنه هوایی بشه. پریناز باید استراحت می‌کرد. عمران تا حالا با دختر جماعت نگشته بود؛ ولی این چیزها رو دیگه می‌فهمید. پیشنهاد داد: امروز نرو سر کار.

- شاید نرم.

- من هم می‌مونم. تنها نمونی بهتره.

- حالم خوبه.

عمران سر تکون داد. هرچند منظورش به تهدید دیشب نجمی برمی‌گشت. هم مستقیم تهدید کرده بود و هم غیرمستقیم. عمران دیگه پریناز رو به لحظه هم تنها

نمی‌داشت. مخصوصاً حالا که تکلیفشون با هم روشن شده بود.

#ماهی_۱۶۰

عمران نفس راحتی کشید و حرف دلش رو زد: خوبه که بدون عشق مشق و این چرندیات هم زندگیمون نرمال باشه.

لقمه‌ی دیگه‌ای طرف پریناز گرفت. پریناز خیره نگاهش می‌کرد. عمران جمله‌ی قبلش رو مرور کرد. چیز ناجوری نگفته بود. هردو می‌دونستند پریناز هم عاشق عمران نیست، وگرنه عمران می‌فهمید. تخت رو ترکونده بودند؛ ولی این اسمش عشق نبود. یکی از ابروهای پریناز آهسته بالا رفت و سکوتش رو شکست: می‌رم دوش بگیرم.

لقمه رو نگرفت. تکیه‌اش رو از کابینت برداشت و بیرون رفت. عمران شونه بالا انداخت و خودش لقمه رو توی دهانش گذاشت. یک ربع دیگه هم به خامه و شیر خوردن گذشت، تا اینکه پریناز با حوله و موهای بسته توی کلاه بیرون اومد. مشغول جمع کردن ریخت‌وپاش اتاق شد و عمران خودش رو توی حموم مستطیلی انداخت. زیاد

نگذشته بود که ضربه‌ای به در خورد. عمران شیر آب رو بست و گفت: بله؟

- عمران، از بیمارستان زنگ زدند. باید برم.

- الان؟

- آره. یه مسئله‌ی مهمه.

دلشوره به جون عمران افتاد و جلوتر رفت. نزدیک در پرسید: چی شده مگه؟

- داروخانه رو خالی کردند!

چند ثانیه سکوت حاکم شد و بعد عمران گفت: یعنی چی؟

- دزدی شده. به من این طوری گفتند. باید برم ببینم چه خبره.

- صبر کن، من هم می‌آم.

- خودم می‌رم.

- نه!... صبر کن... نری!

- زود باش.

عمران دوباره شیر رو باز کرد و به دونه‌های آب بالای سرش نگاه انداخت. این دیگه چه کثافت کاری‌ای بود؟!

دزدی داروی ملت؟! نجمی دیگه همه چیز رو از حد گذرونده بود. خوب فهمیده بود عمران رو از کجا بزنه... از سمت پریناز! روی صورتش دست کشید و شیر رو بست. موهایش رو عقب کشید و به خودش توی آینه‌ی بخار گرفته نگاه کرد. مثلاً قرار بود یه روز رو آرام بگذرونند. یه روز ناقابل! فکرش دوباره سمت داروها برگشت و بیرون زد. پریناز مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود. به سشوار اشاره کرد و رو به عمران گفت: سرت رو خشک کن. بیرون خیلی سرده.

عمران سری تگون داد و همین کار رو کرد. کمی بعد، از خونه بیرون زدند. عمران با سرعت روند و پنج دقیقه‌ای توی پارکینگ بیمارستان پیاده شدند. هم فرمون رو قفل کرد و هم در ماشین رو. دیگه به کار کردنِ عقل نجمی اعتمادی نداشت. سهیلاش بهش محل نمی‌داشت و اون تلافیش رو سر عمران درمی‌آورد. رو به پریناز گفت: نگران نباش.

- نگران نیستم. فکر کنم بزرگش کردند. حتماً پسر-عموم بهشون گفته جنجال به پا کنند.

- بعید نیست.

پریناز قدمی برداشت و عمران ساعدش رو گرفت که زیاد دور نشه. همراهش از در پشتی ساختمون وارد طبقه‌ی همکف بیمارستان شد. داروخونه گوشه‌ی همین طبقه بود و تقریباً همه‌ی پرسنل توی راهروی جلویی جمع شده بودند. پریناز با دیدنشون متوقف شد. نگاهی به عمران انداخت. به نظر نمی‌رسید که چیزی رو بزرگ کرده باشند.

#ماهی_۱۶۱

پریناز دستش رو بیرون کشید و شروع کرد به دویدن. عمران دنبالش دوید. پریناز جمع رو عقب زد و وارد داروخونه‌ی کنار بیمارستان شد که هم از داخل راهروی جلویی در داشت و هم از سمت خیابون. ورودیش از خیابون، چند پله می‌خورد. پریناز همون وسط ایستاده بود و روی ویتترین‌های خالی پیشخان‌ها چشم می‌چرخوند، روی قفسه‌های خالی دیوارها. از جا کنده شد و سمت دری رفت که حتماً به انبار داخلی دارو وصل می‌شد. عمران طرف مسئول داروخونه رفت که بلا تکلیف یه گوشه ایستاده بود. پرسید: هیچی نمونده؟

- هیچی.

- مگه می‌شه؟

- جارو کردند. حتی از قفسه‌های بهداشتی هم نگذشتند. همه تاریخ‌دار بود...

عمران به اطراف نگاه کرد. دکتری سمتشون اومد و وارد گفت‌وگو شد: حالا بهداشتی‌ها مهم نیست. خود داروها مهمه. مریض‌ها رو بفرستیم کجا دارو بگیرند؟ عطاری حاج نعمت؟!

عمران می‌دونست کجا رو می‌گه. نفس عمیقی کشید و سمت انبار رفت تا حال پریناز رو بپرسه. خود پریناز زودتر بیرون اومد و به چشم‌های عمران چشم دوخت که نمی‌دونست چی باید بگه. پریناز توضیح داد: همه‌چیز رو بردند.

- عیبی نداره. دوباره سفارش می‌دی.

- می‌دونی چه سرمایه‌ای اینجا خوابیده بود؟

همه سکوت کردند، حتی دکترها و چند نفری که از راهرو وارد شده بودند. پریناز روی صورتش دست کشید. یکی پرسید: کار کی می‌تونه باشه؟ کدوم شیرپاک‌خورده‌ای داروی بیمارستان رو می‌دزده؟!

عمران دستش رو مشت کرد و پریناز بلند جواب داد: کار ہرکی می‌خواد، باشہ! من بہ ہفتہ نکشیدہ اینجا رو پر می‌کنم.

ہمہ بہ ہم نگاہ کردند. پریناز چیزی از یادداشت‌ہای تہدید نمی‌دونست؛ ولی قطعاً می‌فہمید کہ این ہمہ اتفاق بد پشت سر ہم، نمی‌تونہ تصادفی باشہ. یہ نفر داشت موش می‌دووند. نجمی، نوید، محمد،... یکی بود کہ تنش می‌خارید. اگر دست عمران بہش می‌رسید، چنان از خجالتش درمی‌اومد کہ توی تاریخ میانرود بنویسند! دوبارہ ہمہمہ‌ای توی راہرو پیچید. عمران سر چرخوند. آقا نادر داشت از پشت شیشہ‌ہا رد می‌شد و با پرسنل احوال‌پرسی می‌کرد. پریناز گفت: کی بہ بابا خبر دادہ؟

عمران جلو رفت. نادر عصازنان وارد داروخونہ شد و سلام بلندی داد. ہمہ جواب دادند. پریناز شروع کرد: بابا جان، این وقت صبح...

- آقای دکتر خبر داد، اومدم.

بہ یکی از دکترہای توی داروخونہ اشارہ زد. دست دادند. با عمران ہم دست داد و نزدیک‌تر اومد. با نگاہی بہ دورش گفت: ای داد بیداد. باور نمی‌کردم انقدر جدی باشہ.

عمران با حرکت سر تأیید کرد. پریناز به انبار اشاره زد و گفت: کلاً خالی کردند.

- خدا ازشون نگذره. این مردم مادر پدر پیر دارند، بچه‌ی مریض دارند. یه جو شرف ندارید؟!

اخم صورتش رو پوشونده بود. ساعد عمران رو فشار داد و آهسته‌تر پرسید: کار همونه، نه؟

و منظورش دقیقاً همونی بود که تهدید می‌کرد.

#ماهی_۱۶۲

عمران سر تکون داد و نادر اضافه کرد: میانرود که دزد نداشت تا حالا... اون هم دزد دارو!

آه کشید و ذکری زمزمه کرد که عمران درست نشنید. پریناز همچنان به امید پیدا کردن یه کشو و کمد پر، توی داروخونه چرخ می‌زد که زنی جلو او آمد و گفت: راستی خانوم دکتر...

پریناز سر چرخوند و همه به زن نگاه کردند. زن دستش رو توی جیب روپوشش برد و ادامه داد: من داشتم کمد ها رو

می گشتم، این رو پیدا کردم. از هرکی پرسیدم، نمی دونست چیه... این.

دستش رو بالا گرفته بود تا جاکلیدی عروسکی رو همه ببینند. یه عروسک بافتنی کوچیک تر از کف دست، با لباس بافتنی سفید و موهای بافتنی سیاه بلند. عمران به صورت های دور و بر نگاه کرد. همه گیج بودند. عروسک بافتنی توی داروخونه چه کار می کرد؟ مسئول داروخونه گفت: مال من که نیست.

دکتر کناریش هم با حرکت سر و لب هاش رد کرد. عمران زمزمه کرد: علامت گذاشته!

پریناز خیره شده بود به عروسک. به خودش اومد و پشت پیشخان راه افتاد. بیرون اومد و مستقیم سمت زن رفت. عروسک رو گرفت. به طرف نادر چرخید و عروسک رو نشونش داد. نگاه عمران به چشم های سرخ شده ی پریناز چسبیده بود و سمت دیگه ای نمی رفت. پریناز زیر لب گفت: بابا...

نادر دوباره آه کشید و روی نزدیک ترین صندلی مراجعین ولو شد. عمران جلو رفت و پرسید: خوبید دکتر؟!

مرد فقط سر تکون داد و به زمین خیره شد. پریناز از داروخونه بیرون رفت و عمران دنبالش راه افتاد. جمعیت پشت در سردرگم بودند و هرکس یه حدسی می زد. دزدی توی میانرود چیزی نبود که هر روز اتفاق بیفته، به خصوص دزدی دارو! مردم ماشین هاشون رو هم درست قفل نمی کردند. در بیشتر باغ ها باز می موند. پریناز سمت آسانسور می رفت. عمران نزدیک آسانسور بهش رسید و خودش رو جلوش انداخت. پرسید: این چیه؟

به جاکیدی اشاره می کرد. پریناز جواب نداد. دکمه ی آسانسور رو زد. عمران دوباره پرسید: این چیه پری؟! پریناز به صورتش نگاه کرد و کوتاه جواب داد: عروسک! عمران ابروش رو بالا انداخت که بیشتر توضیح بده: مادرم... مادرم بعضی وقت ها از این ها درست می کرد. وقتی رفت، بابام اون چند تایی که مونده بود، سوزوند.

صورتش به هم ریخته بود و عروسک رو توی دستش فشار می داد. اضافه کرد: دقیقاً همین جوری بودند!

آسانسور باز شد. عمران نمی دونست چه جوابی بده. پریناز وارد آسانسور شد و دکمه رو زد. در بینشون بسته شد. عمران همچنان به در بسته خیره بود. حتی

خدا حافظی نکرده بودند. نه این طوری نمی شد. طرف پله ها رفت و شروع کرد به دویدن. وقتی به طبقه ی سوم رسید، پریناز وارد اتاقش شده بود و با منشی- حرف می زد. عمران از در باز سرک کشید. زن جواب پریناز رو داد: چشم خانوم دکتر.

و عمران فوراً به حرف اومد: دورین ها رو چک کنید.

#ماهی-۱۶۳

پریناز نفسش رو فوت کرد و گفت: راهروی پایین یه دورین داره که اون هم معلوم نیست دیدی به داروخونه داشته باشه.

منشی جمله رو تکمیل کرد: تازه اگه کار کنه.

پریناز سمت میزش رفت و رو به زن گفت: بگو نگهبان با فیلم بیاد بالا. از هیچی بهتره.

زن دوباره «چشم» گفت و بیرون رفت. داروخونه بدجایی بود و از داخل بیمارستان دیده نمی شد، مگر با وارد شدن به راهروی پشت در. عمران پا توی اتاق گذاشت و در رو بست. پریناز پشت میزش نشسته بود و از همیشه

ناراحت تر به نظر می رسید. نمی توانست برای عمران نقش بازی کنه و خودش رو آروم نشون بده. نگاهش به تقویم روی میز بود. عمران هم جلوی میز ایستاد و با نگاهی به تقویم، آهسته شروع کرد: گذاشتند روز تعطیل، شب بزرگ ترین عروسی سال... وقتی کارمندها نبودند...

پریناز حرف عمران رو قطع کرد: یعنی من مقصرم که به کارمندها مرخصی دادم؟! - من این رو نگفتم.

پریناز سر چرخوند و به عمران خیره شد. عمران این رو نگفته بود؛ اما معلوم بود که پریناز خودش رو مقصر می دونه. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: از غفلت همه استفاده کردند.

عمران از فکر دیشب و دلیل غفلت خودشون، سرفه ای کرد و هردو نگاهشون رو از هم گرفتند. عمران سمت پنجره رفت و کمی بعد، نگهبان همراه آقا نادر وارد اتاق شد. نادر آهسته روی یکی از کاناپه ها نشست و مرد منتظر حرفی از پریناز موند. شرمنده نگاه می کرد. پریناز لب باز کرد: نگید که فیلم هم نیست!

- فیلم هست ولی...

فلش رو روی میز پریناز گذاشت و پریناز در حال روشن کردن کامپیوتر، پرسید: ولی؟

- کسی معلوم نیست. اصلاً اونور راهرو رو نمی گیره.

- دورین جلوی در چی؟

- اونکه دو ساله خرابه.

پریناز رو به پدرش بل گرفت: بعد که می گم باید هزینه کرد، پسرعمو مسخره می کنه!

عمران چشم از مرد برداشت و به نادر داد که هنوز رنگ به صورتش برنگشته بود. سرش رو به طرفین تگون می داد و چیزی نمی گفت. پریناز فلش رو به کیس پایین میزش زد و مشغول دیدن فیلم ها شد. عمران توی اتاق راه افتاد. قدم زدن بهتر از هیچ کاری نکردن بود. ایستاد و به پریناز نگاه کرد. صورتش توی هم رفته بود. از مرد پرسید: اینجا که چیزی معلوم نیست. یه نفر هم رد نمی شه. خودت کجا رفتی دیگه؟!

مرد نگاهش رو روی جمع کوچیک چرخوند و با دست به نادر اشاره کرد. جواب داد: به آقای شهردار گفتم، یکی به

من زنگ زد گفت خونه ام داره می سوزه. من هم رفتم ببینم چه خبره.

عمران و پریناز هم زمان خنده ی عصبی و کوتاهی تحویل دادند. مرد اضافه کرد: ولی به جون بچه ام درهای پارکینگ و حیاط رو بستم... داروخونه هم که کرکرهاش کشیده بود.

نادر پی حرف مرد رو گرفت: که آتیشی هم در کار نبود. عمران دستش رو توی هوا تگون داد و روی یکی از کاناپه ها نشست. پریناز فلش رو دست مرد داد و مرخصش کرد. مرد پرسید: خسارت پای منه خانوم دکتر؟

صداش می لرزید، عمران خواست چیزی بگه که نادر پیش دستی کرد: نه بابا جان. برو سر کارت، معطل ما نشو.

#ماهی_۱۶۴

مرد تشکر کرد و خواست دست نادر رو ببوسه که نداشت. دوباره تشکر کرد و طرف در رفت که پریناز اجازه نداد: صبر کن!

مرد دوباره وحشت زده شد و پریناز درحالی که روی شالش دست می کشید، ادامه داد: شماره رو بده.

- چی خانوم دکتر؟

- شماره ای که تماس گرفت گفت منزلتون آتیش گرفته.

- ها... چشم چشم.

نزدیک اومد و شماره رو از روی گوشیش خوند. پریناز یادداشت می کرد. سری برای مرد تکون داد تا بره. با بیرون رفتن مرد، اتاق بزرگ توی سکوت فرو رفت. احتمالاً داروخونه حتی بیمه نداشت که پریناز انقدر به هم ریخته بود. عمران بین موهایش دست کشید. نادر سرش رو پایین انداخته بود و پریناز عروسک رو توی دستش فشار می داد. عمران حتی صدای نفس های سنگینش رو می شنید. این عروسک هم مثل خونه حصاری و درخت بیدش، پریناز رو به مادرش ربط می داد و عمران از همین می ترسید. از امید الکی پریناز به مادرش. دستش رو مشت کرد و روی پاش ضرب گرفت بلکه خود نادر حرفی بزنه؛ اما مرد لبهایش رو به هم دوخته بود. عمران بالاخره سکوت رو شکست: پری!

حالا که نگاه هردو رو سمت خودش کشونده بود، ادامه داد: کار هرکس بوده، نیت خوبی نداشته. یادت نره!

- از کجا معلوم؟

چشم‌های عمران درشت شد و سمت میز پریناز راه افتاد. ناسلامتی بحث دزدی دارو بود! میز رو دور زد که به صندلی پریناز نزدیک‌تر باشه و تأثیر حرفش رو بیشتر کنه: پریناز! پای دزدی وسطه!

- شاید هشدار بوده.

- هشدار چیه؟ بچه نشو!

- نشونه گذاشته.

عروسک رو جلوی عمران گرفت. عمران خواست از دستش بگیره که پریناز دستش رو عقب کشید و عروسک رو توی کشوی میزش قایم کرد. عمران نفسش رو با آه بیرون داد و نزدیک‌تر شد. روی صورت پریناز دست کشید. حداقل بعد از دیشب، اجازه‌ی لمس کردن می‌داد. سرش رو روی دست عمران کج کرد و ادامه داد: شاید می‌خواد دنبالش بیفتیم.

این طوری که نگاه می کرد، زیون عمران رو بند می آورد. چطوری بهش می گفت که دزدی و تهدید کار آدم های خوب نیست. از یادداشت ها هم که حرفی نزده بودند. جلوی صورت عمران پلک زد. مژه های ترشده اش سنگین شده بود. دنباله ی حرف رو گرفت: شاید می خواد بهش برسیم.

صدای نادر به گوششون خورد: خانوم دکتر! پریناز سرش رو از دست عمران بلند کرد و طرف پدرش چرخید. لحن سرسخت تری گرفت: چیه؟... حتی یه شماره هم دستمونه.

- یه خط اعتباریه دخترم. فکر می کنی جواب می ده؟
- بابا...

- ارزش کنترل کردن هم نداره.

- حتی نمی گردید دنبالش؟

نگاه خیره اش به نادر بود و با تأسف سر تکون می داد. انگار سؤالش مال امروز و دیروز نبود. مال تمام این سال ها بود. نادر پلک هاش رو بست. مشخص بود که نمی خواد این جریان کش پیدا کنه. رد فشار دندون هاش روی صورتش

افتاده بود. با تکیه به عصا از کاناپه بلند شد. حرف آخر روزد: دخترم، به خودت بیا! دزدی، دزدیه. یه دزدی ساده! پریناز پوزخند زد و نادر خداحافظی کوتاهی کرد. با نگاهی به عمران از اتاق بیرون رفت. پریناز طعنه زد: برو دنبالش. احضارت کرد.

- لابد می‌خواه بگه مراقبت باشم.

پریناز نگاهش رو به مانیتور جلوش داد و شروع کرد به کار. عمران صداش زد: پری...

پریناز سرش رو بلند نکرد. عمران با نفس عمیق دیگه‌ای، بیرون رفت تا ببینه باید چه گلی به این اوضاع بگیره.

#ماهی_۱۶۵



پایان این فصل.

فصل ۲۵

(پریناز)

غذای ماهی رو براش ریخته بود و موقع خوردن تماشااش می‌کرد. جلوی تنگ آینه گذاشته بود که حرکت کنه و

باله‌های پخش و بلندش توی آب تگون بخورند. نگاهش رو از تنگ گرفت و به عمران داد که چشمش این طرف بود. همین که متوجه شد، چشم از پریناز برداشت و حواسش رو به تلویزیون روشن داد. پریناز آرنجش رو روی میز پایه‌بلند تنگ گذاشت و کف دستش رو زیر چونه زد. دوباره به ماهی چشم دوخت. چند ثانیه بعد، دوباره چشم چرخوند و مچ عمران رو موقع نگاه کردن گرفت. این بار عمران از روی کاناپه بلند شد. پریناز باز چشمش رو به ماهی داد. عمران داشت جلو می‌اومد.

توی سه روز گذشته، زیاد پریناز رو به حرف نگرفته بود، توضیح نخواست به بود، طرفش نیومده بود. تنها کارش این بود که صبح با پریناز از خونه بیرون می‌اومد و شب هر چقدر هم که طول می‌کشید، با اون برمی‌گشت. در مورد عروسک به هیچ کس حرفی نزده بودند؛ حتی به مرسده و میکائیل که دیروز برای پس دادن ماشین عمران اومده بودند. ظاهراً همه چیز طبیعی بود؛ اما نبود! عمران جلوی میز پایه‌بلند نشست تا صورتش مقابل تنگ ماهی باشه. خیره شد به ماهی و آهسته پرسید: بهش غذا دادی؟ - آره.

- چی می خوره؟

- از این ها.

قوٹی غذاها رو نشون داد. سه روز می شد که به جز حرف های روزمره چیزی نگفته بودند. حالا این نگاه های عمران از لحظه ی برگشت به خونه و این گفت و گو یه جوری بود. عمران دوباره پرسید: اسمش چیه؟

- ماهی.

- «ماهی»؟!

- اهوم.

- اسم ماهیت، ماهیه؟

- اهوم.

پریناز زیرچشمی نگاهش کرد. شاید می خواست سر صحبت رو باز کنه و درباره ی عروسک پرسه، درباره ی وضع داروخانه و بیمارستان که حسابی به هم ریخته و رو هوا بود. کاش نمی پرسید. پریناز خودش رو روی صندلی جمع کرد و نگاهی به لباس هاش انداخت. تاپ و شلوار راحت پوشیده بود با طرح های قلب صورتی. اصلاً شباهتی به کسی که اون شب توی بغل عمران بود، نداشت. به قول خواهر

مرسده «راک استار»! شاید به خاطر همین عمران دیگه طرفش نیومده بود. انگشت عمران تکه موی توی صورت پریناز رو کنار زد و پشت گوشش برد. پریناز نگاهش کرد. عمران پرسید: حالت واقعاً خوبه؟

پریناز با تکون سر تأیید کرد. عمران ادامه داد: بیمارستان چی؟ امروز دیگه اتفاقی نیفتاد؟

- نه. اگر افتاده بود، تو زودتر می فهمیدی!

و دستش رو توی هوا تکون داد. عمران مچش رو نگه داشت و سمت خودش برد. با ابرو به حلقه‌ی توی انگشت پریناز اشاره کرد و گفت: بالاخره انداختی؟

دیگه همه جور زن و شوهر بودند، حلقه ننداختن معنی نداشت. عمران اضافه کرد: ولی تو انگشت اشتباهی!

گیج به انگشت‌ها نگاه می کرد. پریناز حلقه رو توی انگشت وسط جا کرده بود و چشم‌های عمران پر از سؤال بود. پریناز جواب داد: از اون انگشت خوشم نمی آد.

- چرا؟

سرش رو بلند کرد و با نیش باز به چشم‌های پریناز چشم دوخت. پریناز به حرف او مد: نمی‌دونم. وقتی مدرسه می‌رفتیم، خیلی اذیتمون می‌کردند.

#ماهی_۱۶۶

عمران طرف کاناپه‌ی پریناز چرخید و راحت‌تر نشست. هنوز دست پریناز رو ول نکرده بود. پرسید: چه ربطی به مدرسه داره؟

پریناز به من من افتاد. دوست نداشت کسی— فکر کنه ذهنش هنوز درگیر سال‌های بچگیه. هرچند این آدم خیلی چیزها رو از پریناز دیده بود. شروع کرد: همه‌اش می‌افتادند به جونمون که تزیینی نندازیم. مخصوصاً انگشتر. ربطش می‌دادند به پسرهای مردم...

- فکر می‌کردم فقط به آرایش گیر می‌دند.

سکوت کردند و عمران دستش رو ول کرد. بلند شد و کنارش روی کاناپه‌ی دونفره نشست. پاش رو روی پای دیگه انداخت و حرف رو کش داد: تو هم انداخته بودی؟

پریناز با تکنون سر تأیید کرد و یکی از اون لحظه‌هایی رو که پس ذهنش خونه کرده بود، به یاد آورد. می‌خواست به هم‌کلاسی‌هاش بفهمونه، اگر بینشون کسی- رو نداره، اون بیرون یه نفر رو داره. عمران پرسید: چی شد؟ وقتی فهمیدند، ازت گرفتند؟

...

- می‌خوام بدونم.

کج نشست و خیره شد. پریناز چاره‌ای جز تعریف کردن نداشت: اگر یه نفر دیگه بودم، می‌گرفتند و می‌دادند به اولیا... ولی من دختر جانباز بودم. قرار بود الگوی بقیه باشم!

اخمی روی صورت عمران افتاد و پریناز دلش رو به دریا زد: زدند تو گوشم. بعد هم حلقه رو جلوی همه به‌زور درآوردند و گفتند الکیه و انداختند تو چاه توالی.

الان که فکرش رو می‌کرد کل ماجرا خنده‌دار به نظر می‌رسید؛ ولی اون موقع در حدیه تراژدی بزرگ بود. در حدی که پریناز دیگه توان برگشتن به مدرسه رو نداشته باشه. عمران صداش رو پایین آورد: پدر و مادرت چی؟

- بابام ازشون تشکر کرد. مامان فتانه تو زندگی من دخالت نمی کرد.

لب‌های عمران باز مونده بود و اخم‌هاش هر لحظه عمیق‌تر می شد. توی مدرسه‌های پسرانه هم خیلی اذیت می کردند؛ ولی پسر بچه‌ها زود یادشون می رفت. دخترها همه چیز رو تا قیامت توی ذهنشون نگه می داشتند. پریناز شقیقه‌اش رو ماساژ داد. اگر اون موقع مامان مهری بود، می رفت سراغ مدیر و بازخواستش می کرد. عمران بالاخره گفت: همون دبیرستان که دعوت کرده بود؟

- آره.

عمران پوزخند زد و پریناز اضافه کرد: پارسال مدیرمون واسه پسرش اومده بود خواستگاریم!

عمران زیر خنده زد و پریناز زمزمه کرد: یه روز به زور حلقه رو از دستت درمی آرند، یه روز به زور می خواند تو دستت کنند!

عمران خنده رو تموم کرد و روی صورتش دست کشید. نفس عمیقی گرفت و کنترل تلویزیون رو از روی میز برداشت. خاموش کرد و پذیرایی توی سکوت فرو رفت.

عمران لم داد و این بار جدی تر از قبل شروع کرد: پریناز،
اون عروسک دقیقاً چی بود؟

#ماهی_۱۶۷

زل زد به صورت پریناز و پریناز روش رو برگردوند. عمران
بازوش رو دور پریناز انداخت و با انگشت صورتش رو
سمت خودش چرخوند تا چشمشون به هم باشه. با
حرکت سر روی سؤالش تأکید کرد. پریناز ساکت موند.
عمران حلقه‌ی بازوش رو تنگ تر کرد و پریناز رو جلوتر
کشید. رسماً به هم چسبیده بودند. گرمای تنش روی
پوست پریناز نشسته بود و حواسش رو پرت می کرد.
نفسش رو بیرون فرستاد. عمران صورتش رو جلوتر آورد و
درحالی که انگشت هاش رو روی گونه‌ی پریناز حرکت
می داد، دوباره پرسید: قدیمی بود یا جدید؟

پریناز آب دهانش رو قورت داد و فقط گفت: گفتم که،
مادرم درست می کرد.
- کی ها خبر داشتند؟

- نمی‌دونم. من فقط پنج سالم بود. من و بابام که خبر داشتیم. بقیه رو نمی‌دونم.

- عروسک قدیمی بود؟!

یه بار دیگه همون سؤال رو تکرار کرده بود و چشم‌هاش توی صورت پریناز دنبال جواب می‌چرخید. پریناز نمی‌دونست چی توی مغزشه؛ ولی جوابش رو داد: نمی‌دونم. یادم نمی‌آد.

عمران طرفش خم شد و صورتش رو جلوتر آورد. فاصله‌ی لب‌هاشون رو از بین برد. پریناز پلک بست و خودش رو جلوتر کشید. دست‌هاش رو روی شونه‌های عمران گذاشت. عمران پاهای پریناز رو روی زانوهایش انداخت و بوسه رو طولانی‌تر کرد. دستش زیر تاپ پریناز خزید. بالاتر رفت و وقتی سینه‌ی پریناز رو لمس کرد، لب‌های هردو متوقف شد. پریناز پلک باز کرد و به چشم‌های عمران خیره شد. چند ثانیه‌ی طولانی گذشت تا پریناز دست‌هاش رو روی صورت عمران بذاره و حرکت بده. گرمای اتاق دوبار به نظر می‌رسید. انگشت‌های پریناز روی گردن عمران پایین‌تر رفت و عمران دوباره جلو اومد؛ اما ده ثانیه

نشده، عقب کشید. خواهش چشم‌هاش بیشتر شده بود؛ ولی لب باز کرد: من یه کاری دارم. یه سرمیرون.

پریناز نفسی—گرفت و با اکراه دست‌هاش رو عقب برد. عمران آهسته پاهای پریناز رو بلند کرد و قبل از هر سؤال و جوابی، ایستاد. پریناز بالاخره سکوتش رو شکست: الان؟!

- آره. تازه سر شبه.

- کجا؟!

- یه کاری دارم. تو چیزی نمی‌خواهی از بیرون؟

و سرفه‌ای کرد تا صداش رو صاف کنه. پریناز با حرکت سر رد کرد و عمران وارد اتاق شد. با پالتو برگشت و سمت در خونه رفت. پریناز بازوهاش رو بغل کرد، سرما روی پوستش نشسته بود. عمران لای در چرخید و فقط گفت: زود برمی‌گردم.

#ماهی_۱۶۸

(عمران)

همین که در حیاط رو بست، بی حرکت ایستاد و روی صورتش دست کشید. توی هوا سرد چند بار نفس گرفت تا حرارتش رو بخوابونه. اگر یه کم بیشتر داخل می‌موند، نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره و این کار می‌افتاد برای فردا. عمران توان صبر کردن نداشت. سه روز طولانی صبر کرده بود. لگدی به سنگ وسط کوچه کوبید و موبایلش رو بیرون آورد. مستقیم سراغ شماره‌ی میکائیل رفت. به دوربین‌هایی که کار گذاشته بود، نگاه انداخت و منتظر موند تا میکائیل جواب بده. به دور و بر خونه و زمین‌ها و باغ‌های اطراف چشم چرخوند. همه چیز طبیعی بود. صدای میکائیل توی گوشش پیچید: سلام.

- سلام.

هر دو سکوت کردند. خود عمران سر صحبت رو باز کرد: بابات کجاست؟

- چی؟

- بابات این وقت روز کجاست؟ خونه؟

کمی طول کشید تا میکائیل سکوتش رو بشکند: خونه نیست. قرار بود بره مرغ‌داری رو سروسامون بده. چطور؟

- کارش دارم.

- چه کارش داری؟ چی شده مگه؟

- هیچی.

- من هم می‌آم.

- نمی‌خواد. فقط می‌خوام چند تا سؤال بپرسم، همین. خدافظ.

میکائیل چیزی نگفت. عمران قطع کرد و سمت ماشینش دوید. مرغ‌داری‌هاشون فقط یکی نبود؛ ولی مهم‌ترینش رو می‌شناخت. خارج از شهر بود، نزدیک جاده‌ی شرقی، حوالی رودخونه. ماشین رو راه انداخت و یه ربع بعد، مقابل ساختمون سوله پیاده شد. هیچ‌وقت داخلش رو ندیده بود. دروازه‌ی محوطه‌ی دور ساختمون رو باز گذاشته بودند. دورتر، دوسه نفر درحال کار و صحبت بودند و به راننده‌ی یه نیسان فرمون می‌دادند. توی تاریکی حواسشون به عمران نبود. راهش رو طرف ورودی ساختمون کشید. ورودی سوله‌ی اصلی مسیر دیگه‌ای داشت و این مسیر مخصوص دفتر اداری مجموعه بود. مطمئن بود که نجمی با اون دک‌وپوز، پا توی خود سوله نمی‌ذاره. حتی خود میکائیل هم که بخشی- از کارهای اینجا

به عهده‌اش بود، کار فیزیکی نمی‌کرد. عمران پوزخند زد و سمت دو پله‌ی کوتاهی رفت که به در دفتر می‌رسید. تابلوی سردر رو چک کرد و نگاهی به چپ و راست انداخت. حتماً همین‌جا بود. نفس عمیقی کشید و به در ضربه زد. قبل از اجازه‌ی ورود یا هر چیز دیگه‌ای، خودش در رو باز کرد و داخل رفت. نجمی پشت میز کار نشسته بود و کاغذپاره‌های پخش روی میز رو می‌خوند. بلند گفت: بار رو ریختند؟

- نه!

نجمی سر بلند کرد و هاج و واج به عمران نگاه کرد. اتاق بزرگ بود؛ اما دو تا بخاری داشت. نجمی کتش رو درآورده بود. عمران اطراف رو بررسی کرد. چند صندلی و میز پذیرایی چوبی. دو تا قفسه‌ی پوشه، مجسمه، تابلو، جالباسی، پرده‌های کرکره‌ای. بیشتر شبیه یه کلبه‌ی کوچیک بود. روی کف‌پوش قهوه‌ای راه افتاد. نجمی که حالا اخم کرده بود، به صندلی چرمی بزرگش لم داد و پرسید: باز چی شده، شرف‌یاب شدیم؟

- خواهش می‌کنم، بی‌شرفی از خودتونه!

- بچه!

عمران سکوت کرد و نجمی تکیه‌اش رو از صندلی گرفت.
جدی‌تر گفت: بی‌اجازه اومدی، حرف مفت بزنی؟!

- مگه تو اجازه گرفتی رفتی داروخونه‌ی زن من؟

نجمی مکث کرد و به صورت عمران خیره شد. عمران
جلوتر رفت. نجمی خودش رو به نفهمی زد: چی می‌گی؟!

- داروهای داروخونه رو دزدیدی.

نجمی پوزخند ناجوری زد و سرش رو به طرفین تکون داد.
عمران اضاافه کرد: می‌خوای پریناز رو اذیت کنی که من
بشینم سر جام؟

- اومدی این رو بگی؟

- یا شاید می‌خوای با این کارها مجبورمون کنی بریم!

...

- چی می‌خوای؟ هدفِت چیه؟ چرا با اعصاب زن من بازی
می‌کنی؟ مگه نمی‌دونی مادرش ولش کرده؟
حالا درست جلوی میز نجمی ایستاده بود.

#ماهی_۱۶۹

نجمی دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد. رو در رو بودند. نجمی به حرف او مد: از این به بعد هرچی تو میانرود شد، می‌آی می‌ندازی گردن من؟!

- آره. چون فقط از تو برمی‌آد!

رد فشار دندون‌هاش از چشم عمران دور نمود. عمران ادامه داد: در حق همه بدی کردی، حالا نوبت پرینازه؟

نجمی کف هر دو دستش رو به میز جلوش کوبید و طرف عمران خم شد. صداش رو بالا برد: گیرم که کرده باشم.

پس انکار نمی‌کرد. شب عروسی میکائیل جدی جدی تهدید کرده بود و همچنین منظوری داشت. پریناز در مورد کهنه و نو بودن عروسک چیزی نمی‌دونست. قطعاً قدیمی بود و نجمی از یه طریقی در موردش می‌دونست. عمران نمی‌خواست پریناز به دیدن دوباره‌ی مادری که ولش کرده، امیدوار بشه. خودش تمام سال‌های جوونیش رو به امیدواری برای دیدن پدرش گذرونده بود و بهتر از همه مفهوم امید واهی رو می‌فهمید. امید به اینکه کسی—قراره بیاد و ورق رو برگردونه. نه! پریناز نباید به‌خاطر بازی کثیف نجمی، همون درد رو تجربه می‌کرد. به‌طرف نجمی خم شد و گفت: پس کار خودت بود.

- اگر خیلی دوست داری این طوری فکر کنی، آره. دست زنت رو بگیر برو تا بدتر نکردم.

- به عمرم آدمی به پستی تو ندیدم!... من هیچ جا نمی‌رم! صداش حسابی بلند شده بود و نجمی با صورت مبهوت بربر نگاه می‌کرد. عمران چرخید و سمت در راه افتاد. حرفش رو زده بود و جوابش رو گرفته بود. دستگیره‌ی در رو کشید و صدای نجمی به گوشش خورد: وایسا!

فقط همین یه کلمه که بلند و محکم ادا شده بود. عمران دستگیره رو ول کرد و برگشت. شاید مردک قصد یقه‌گیری داشت. عمران که بدش نمی‌اومد. مرزهای احترام رو خیلی وقت پیش رد کرده بودند. هرچند نگاه نجمی چیز دیگه‌ای می‌گفت. داشت طرف عمران می‌اومد و صورتش به جای اینکه عصبانی باشه، پریشون بود. مقابل عمران ایستاد و آروم‌تر از قبل گفت: من به پریناز ضرر نمی‌زنم. به تو که اصلاً.

عمران لب‌هاش رو باز کرد؛ ولی حرفی برای گفتن نداشت. نجمی نزدیک‌تر شد و در رو باز کرد. نگاهی به محوطه‌ی خالی بیرون انداخت و بعد در رو بست. ادامه داد: از وقتی یادت می‌آد، از من بدی دیدی؟

عمران به حرفش فکر کرد. نه، بدی ندیده بود و مصیبت همین بود. این لعنتی یه جوری بود که عمران همیشه آرزو می کرد حبیب که برگشت، یکی مثل نجمی باشه. نه فقط عمران، کل بچه های هم سن و سال میکائیل همین حس رو داشتند. به نسبت پدرهای دیگه، هم جوون تر بود، هم خوش تیپ تر، هم با حال و مردمی، هم خوش زیون که حتی نصیحت هاش هم شنونده داشت. صورت عمران منقبض شد و عقب رفت. نجمی جلوتر اومد. دستش رو روی شونه ی عمران گذاشت و دوباره گفت: ببین پسر، سی سال گذشته.

- این چیزی رو عوض نمی کنه!

نگاهشون به هم گره خورد و نجمی دوباره شروع کرد: من تا جایی که می شد، بهتون رسیدم. خرجی دادم. اگر چیزی برا میکائیل خریدم، برا تو هم خریدم. نصف رخت و لباس هات شبیه مال میکائیل نبود؟

عمران آب دهانش رو قورت داد و دلیل آورد: مادرهامون مثل خواهر بودند، از یه جا خرید می کردند.

نجمی پوزخند زد و با صدای آروم تری به حرف هاش ادامه داد: وقتی می اومدم مدرسه تون، حالت رو نمی پرسیدم؟ با

معلم‌ها حرف نمی‌زدند؟ پرس‌وجوی درس و مشقت رو نمی‌کردم؟

- چون من مثلاً بچه یتیم بودم! هرکس می‌اومد مدرسه، می‌پرسید.

- دنبال میکائیل می‌اومدم، اول تو رو نمی‌رسوندم؟

... -

- ده بار اصرار نکردم بری دانشگاه؟

... -

- تو گوش اردلان و محمود نخوندم راضیت کنند بری دانشگاه؟

... -

- به همه نگفتی الا بلا مکانیکی رو دوست دارم؟

#ماهی_۱۷۰

عمران جوابی نداشت. حرف‌هاش حقیقت بود؛ اما...
اما... ایستاده بود کنار عمران، شونه‌اش رو گرفته بود و با
لحن ملایم توی گوشش می‌خوند. داشت با زیون چرب

معروفش، خامش می‌کرد! عمران فوراً اخم کرد و عقب کشید. دستش رو پس زد. نجمی نفس عمیقی گرفت و دوباره روی صورتش دست کشید. جدی‌تر پی حرفش رو گرفت: به جای این متهم کردن‌ها، اگر حرفت رو روراست بزنی، بهتر نتیجه می‌ده.

- چه حرفی؟! -

- هرچی رو بهونه می‌کنی می‌آی سر راه من.

- چی؟! -

- هر چقدر می‌رونمت، یه کار جدید می‌کنی که برا جلب توجه منه!

- چی می‌گی واسه خودت؟! -

- جای اینکه بی‌تربیتی کنی و بچسبی به آقامیری‌ها و رجب‌زاده‌ها، بیا بگو حمایت کن. روراست خواهش کن. من دست خیلی‌ها رو گرفتم، دست تو رو هم می‌گیریم. اگر...

داشت همین‌طور برای خودش می‌گفت و جلو می‌رفت. معلوم بود غرور خرکی میکائیل به کی رفته. عمران با دست علامت سکوت داد و خودش شروع کرد: تو کی هستی که

من ازت خواهش کنم؟! رفتم خونه حصاری، چون زنم دوست داشت. اگر نشستم خونه‌ی حبیب، دارم اجاره‌اش رو می‌دم، چون زنم از شلوغی بدش می‌آد. حمایت رو واسه خودت نگه دار!

- «زنم»، «زنم»، «زنم»!

عمران چشم‌هاش رو باریک کرد و نجمی ادامه داد: تو عروسی میکائیل دیدمت چطوری پرپر می‌زدی براش!... الان دیگه می‌فهمی چرا نتونستم تو رو گردن بگیرم... چون دختری که دوست داشتم تا قیامت از دستم می‌رفت.

- من واسه هیچ احدی پرپر نمی‌زنم. چرند نگو!

- فکر من از پونزده سالگی افتاده بود تو سر مادرت. به جز من چشمش رو دنیا کور شده بود. هر لحظه سر راه من سبز می‌شد. من به هیچی مجبورش نکردم. اون روز... اصلاً تو حال خودم نبودم که مجبور کنم. یه روز اومد گفت حامله‌ام.

خنده‌ی عصبی دوباره سراغ عمران اومد و حرف دل نجمی رو زد: که دنیا روی سرت خراب شد!

هر دو ساکت شدند و نجمی سرش رو پایین انداخت. جوابی نمی داد. انکار نمی کرد. وجود عمران فقط براش یه دردسر بود. چه اون موقع، چه حالا. سر بلند کرد و فقط گفت: اگر عاشق یکی دیگه نبودم، می گرفتمش.

- خیلی ممنون.

- مادرت تمام عمرم به گردن من چسبیده؛ اما من باهاش راه اومدم. هیچ وقت آزارش ندادم. هنوز شبها زنگ می زنه، فحش می ده، نفرین می کنه... که فقط صدام رو بشنوه!

دوباره سکوت کرد و دستش رو دور گردنش گذاشت. صورتش منقبض شده بود. انگار که از آب بیرون اومده باشه، نفس گرفت. دست های عمران از دو طرف آویزون شد. یه قدم به عقب برداشت و زل زد به پدرش. نمی تونست قبول کنه، نمی تونست بشنوه. سخت بود. چرا مامان دست از سر این آدم بر نمی داشت؟ دیگه چی باید می شد که ولش کنه؟ لب باز کرد: باشه، من جلوی مادرم رو می گیرم مزاحمت نشه!

نفسی کشید که گرفتگی صداش رو بپوشونه. صورت نجمی
توی هم رفت و بازوی عمران رو گرفت. آهسته گفت:
عمران...

اما ادامه نداد. عمران با سر رد کرد و جواب داد: من مثل
شما نیستم. من عاشق کسی- نیستم. من با عقم زندگی
می کنم.

نجمی بازوی عمران رو طرف خودش کشید؛ اما عمران
عقب رفت و در رو باز کرد. موقع بیرون رفتن، حرف آخر
رو زد: از این لحظه هرکس راه خودش رو می ره.

- عمران!

بیرون زد و در رو کوبید.

#ماهی_۱۷۱



پایان این فصل.

فصل ۲۶

(پریناز)

زن پیاده شده بود و عمران داشت باد لاستیک‌های ماشینش رو تنظیم می‌کرد. با هم حرف می‌زدند. به زن نمی‌خورد اهل اینجا باشه. شاید مهمون یا اقوام دور کسی. بود. به نظر می‌رسید که کار عمران تموم شده باشه. داشت لاستیک رو چک می‌کرد. درست ایستاد و به صحبت با زن ادامه داد. زن نقد حساب کرد. عمران داشت تعارف تیکه‌پاره می‌کرد. پریناز نفسش رو با صدا بیرون داد. عمران بالاخره پول رو گرفت و نگاهی به بالا انداخت. درست روی پنجره‌ی اتاق پریناز. پریناز سر جاش موند و از عمد پرده‌ی زیر رو تا نیمه‌ی پنجره بالا کشید تا عمران قطعاً ببینه که اونجاست. صدای آقای ارجمندی به گوشش خورد: خانوم دکترا!

پریناز حواسش رو به جلسه‌ی دونفره‌ای که توش بود، داد و درحالی که سمت کاناپه‌های دفتر برمی‌گشت، گفت: نور بیاد تو اتاق.

با سر پرده رو نشون داد و به طرف صندلی مقابل ارجمندی رفت. مرد سر تکون داد. پریناز نشست و گفت: چاییتون سرد شد.

مرد لیوانش رو برداشت و کمی خورد. بعد به حرف اومد:
این دزدی داروها خیلی لطمه‌ی مالی زد. بهتره دست نگه
داریم.

- مردم دارو لازم دارند، دست نگه داریم؟!

- داروخانه رو از بیمارستان جدا می‌کنیم، می‌سپریم دست
سرمایه‌گذار خصوصی. خودش می‌گردونه.

- نمی‌شه. داروخانه جزئی از بیمارستانه. انبار داروش،
داروی کل بیمارستان رو تأمین می‌کنه. بیمارستان دسترسی
کامل لازم داره.

- هرکس داروخانه رو بگیره، دسترسی رو که نمی‌بنده. شرط
می‌کنیم.

- نمی‌شه. سودی که سرمایه‌گذار از فروشش به ما می‌گیره،
ضرر دوم ماست!

- فقط ضروریات خودمون رو می‌خریم. یه هزینه‌ای هم
بابت انتقال امتیاز داروخانه می‌گیریم، دست بیمارستان باز
می‌شه.

- متوجهم ولی نه. من نمی‌تونم بیمارستان و مریض‌ها رو
وابسته به تصمیمات یکی دیگه کنم.

- اما اگر خودی باشه...

- مثلاً پسر عموم؟!

ارجمندی به سرفه افتاد و جرعه‌ای از چای خورد. ساکت
موند تا حرف نوید پیش کشیده نشه. کمی بعد، پرسید:
پس چی باید بشه؟

- دارو سفارش می‌دیم.

- با کدوم بودجه؟

- بودجه‌ی بیمارستان.

- خانوم دکتر، متوجه عرایض بنده نشدید. اینجا قبل از
اومدن شما هم به‌زور دخل و خرجش می‌خوند. شما
اومدی...

دستش رو بالا گرفت. شروع کرد به نشون دادن دونه‌دونه‌ی
انگشت‌هاش و هم‌زمان ادامه داد: ابزار و اسباب عوض
کردی، حقوق اضافه کردی، خسارت پرداخت کردی، وام
دادی، نرخ خدمات رو پایین آوردی... حالا هم می‌گی دوباره
انبار دارو رو پر کنیم.

- چاره‌ای نداریم.

- بودجه‌ای در کار نیست.

- چقدر مونده.
 - خیلی کم.
 - با همون می خریم.
 - می خواید حساب ها رو خالی کنید؟!
- #ماهی_۱۷۲

صداش بلندتر شده بود. پریناز هم صداش رو بالا برد: با تبلیغات و بهینه سازی، به زودی سرمایه برمی گرده. اتاق ها خالی نمی موندند.

- این ریسکیه!
- ریسکش رو قبول می کنم.

مرد که معلوم بود از طرف نوید اومده، دستی روی پیشونیش کشید و نگاهش رو به میز جلوش داد. پریناز اضافه کرد: من داروخانه رو جدا نمی کنم. این دقیقاً همون کاریه که همه انتظار دارند!

- با حاج آقا مشورت نمی کنید؟
- رئیس بیمارستان منم.

چشم‌های مرد لحظه‌ای درشت شد؛ اما کوتاه اومد و نفس عمیقی کشید. شونه و دست‌هاش رو تگون داد و گفت: خود دانید.

و از جا بلند شد و سمت در رفت. انگار بدش نمی‌اومد همه چیز روی سر پریناز آوار بشه؛ وگرنه همین گزارش‌ها رو به بابا و بقیه هم می‌داد که به پریناز فشار بیارند. پریناز برای بدرقه دنبالش رفت و وقتی در اتاق باز شد، صورت عمران به چشمش خورد. برای ارجمندی سر تگون داد و تشکر کرد. منتظر موند تا مرد از خم راهرو سمت سالن انتظار کوچیک طبقه بیچه، بعد رو به عمران گفت: چی شده؟

عمران وارد اتاق شد و جواب داد: اومدم زنم رو ببینم. پریناز ابرو بالا انداخت و داخل رفت. در رو بست. عمران کاپشنش رو درآورد و روی یکی از کاناپه‌ها گذاشت. به میز مدیریت تکیه داد و دست به سینه زل زد به پریناز. پریناز پرسید: به اندازه‌ی کافی دیدی؟

- نه... یه کم دیگه.

پریناز به خنده افتاد. عمران بی‌دلیل توضیح داد: زن‌ها واسه این می‌آن مغازه‌ی من که نمی‌تونند برند تو گاراژ.

محیطش زیادی مردونه است. اون جوری مجبورند منتظر بموندن تا پدر و شوهرشون ماشین رو ببره. من تنها مکانیک بیرون گاراژم. زنه هم داشت همین رو می گفت.

- من که چیزی نپرسیدم.

- اون کارت از صد تا پرسیدن بدتر بود!

با سر به پنجره اشاره زد و دست هاش رو انداخت. به دور و بر نگاه کرد. چشمش روی عروسک سفید ثابت موند که پریناز کنار تقویم روی میزش گذاشته بود. نگاهش رو سمت پریناز برگردوند و گفت: عموت دزد رو پیدا نکرده؟ نه.

- خودت فکر می کنی کار کیه؟

انگار می خواست از زیر زبون پریناز حرف بکشه... حرفی از مادرش. پریناز سکوت کرد و طرف صندلی مدیریت راه افتاد. قبل از دور زدن میز، دست عمران روی بازویش نشست و نگاهش داشت. پریناز به چشم هاش خیره شد که علاوه بر سؤال، یه چیز دیگه هم تهش موج می زد. عمران تکیه اش رو از میز برداشت و طرف پریناز چرخید. صداش رو پایین آورد: ولی همه اش چشمت به مغازه ی منه!

- نه.

- عه؟

- تویی که هر مشتری‌ای برات می‌آد، بالا رو نگاه می‌کنی!
گوشه‌ی لب عمران بالا رفت. تکونی به سرش داد. پریناز
هم لبخند زد؛ ولی یاد جمله‌ی عمران افتاد.

#ماهی_۱۷۳

گفته بود خوبه که بی‌عشق زندگی‌مون نرمال باشه.
لبخندش کمرنگ شد، هرچند این‌طوری برای همه بهتر
بود. عشق و عاشقی و دردهای بعدش رو نمی‌خواست.
پس نرمال همین بود که هر کدوم به زندگی خودشون
برسند و هر از گاهی... دست عمران روی بازوی پریناز
آهسته پایین رفت. انگشت‌هایش لای انگشت‌های پریناز
فرو رفت و دستش رو سمت خودش کشید. پریناز قدمی
به جلو برداشت و عمران گفت: چند روز بریم یه
گوشه کناری؟

نگاه پریناز روی چشم‌های تیره‌ی عمران چرخید که
منظورش واضح بود. معمولاً شب‌ها هردو خسته

می رسیدند خونه و پخت و پز و شست و شو هم وقت گیر بود. ناآرومی های اخیر هم که ذهنشون رو به هم ریخته بود. ماه غسل می خواست. عمران دست هاش رو از روپوش سفید رد کرد و روی کمر پریناز گذاشت. یه بار دیگه پرسید: نریم؟

- آخه این روزها...

دست های عمران حرکت کرد و پریناز ادامه ی حرفش رو خورد. انگشت های عمران پشت کمرش پایین رفته بود. آهسته پرسید: این روزها چی؟

- خودت که می دونی الان...

دست های عمران پایین تر رفت، خم شد و بلندش کرد. پریناز دوباره ساکت شد و شونه های عمران رو گرفت که نیفته. عمران چرخید و پریناز رو روی میز نشون. خودش نزدیک تر اومد. با برخورد پاهاش، خون زیر پوست پریناز جوشید. می دونست چشم های عمران شاهد تمام این تغییر حالت هاست. دوباره پرسید: می گفتی؟

و انگشت هاش زیر بافت سفید پریناز بالا رفت و سرش رو جلو آورد. پریناز جواب بوسه رو داد و با حرکت دست های عمران، پلک بست. عمران هر لحظه نزدیک تر می شد و

بافت بالاتر می‌رفت. فکر پریناز سمت در اتاق کشیده شد و پلک باز کرد. آهسته گوشزد کرد: محل کاره!

- اتاقت شخصیه.

انگشت‌هاش روی شکم پریناز پایین رفت... مستقیم سمت دکمه‌ی شلوار. پریناز دستش رو از شونه‌ی عمران برداشت و دوباره بهانه آورد: در قفل نیست.

- در می‌زنند.

و دکمه رو باز کرد. پریناز صداش زد: عمران!

- لفتش نمی‌دیم.

صورتش رو جلوتر آورد. پریناز وسواسی نبود و نمی‌دونست چرا مخالفت می‌کنه. چرا زن‌ها عادت کرده بودند که حتی وقتی می‌خوان، بگن «نه» و «نمی‌خوام» و «یه وقت دیگه»؟ نفس عمیقی گرفت و دست‌هاش سمت کمر جین عمران رفت. به ساعت نگاه انداخت و زیپ جین رو پایین کشید. نفس آهسته‌ی عمران روی گونه‌ی پریناز نشست و انگشت‌هاش رو حرکت داد.

#ماهی_۱۷۴

(عمران)

مشغول مرتب کردن آچارها بود؛ ولی فکرش یه ثانیه هم از دفتر پریناز بیرون نمی‌اومد. یکی دو ساعت پیش، خیلی راحت از هم جدا شده بودند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده... ولی افتاده بود. اون هم سر کار، توی بیمارستان! نیش بازش رو جمع کرد. عمران بعد از یه دوش کوتاه توی خونه، برگشته بود سر کارش. به همین راحتی. خوب بود که پریناز حوصله‌ی رمانتیک‌بازی نداشت. عمران از این چیزها سر در نمی‌آورد. باید رخت‌کن و سرویس بزرگ پشت مغازه رو مجهزتر می‌کرد. از فکرش به خنده افتاد و با صدای موبایل به خودش اومد. آچارها رو ول کرد و سراغ گوشی رفت. شماره‌ی پریناز بود. لبخند زد و به پنجره‌ی اتاقش نگاه انداخت. پرده کشیده شده بود. وصل کرد: چیزی جا گذاشتم؟

- نه.

- پیام ببرم؟

- چی رو؟

- اون چیزی که جا نداشتم!

- عمران!

- خيله خب. چي شده؟

- يه كم زودتر مي رم خونه. مي خوام سر راه يه سر به مادر معاون بابا بزنم. انگار حالش خوب نيست.

- باشه. مي خواي باهات بيام، تنها نري؟

- نه، مراقبم.

- پس حواست باشه.

- فعلاً خدافظ.

عمران خداحافظي كرد و گوشي رو پايين آورد؛ اما حس بدی داشت. صدای پریناز کمی مضطرب به نظر می رسید، یا شاید عمران زیادی حساس شده بود. به خصوص با دیدن دوباره‌ی عروسک روی میز کار پریناز که نشونه‌ی تهدید بود. اون عروسک داشت فکر پریناز رو خراب می کرد. کسی که خونه رو آتش زده بود و توی آزمایشگاه بیمارستان موش دوونده بود و داروهای داروخونه رو دزدیده بود، نمی تونست آدم بی خطری باشه. معلوم نبود کار بعدیش چیه!

عمران از فکر بیرون اومد و شروع کرد به درآوردن ژاکت کار. باید دنبال پریناز می‌رفت و مطمئن می‌شد توی راه اتفاقی براش نمی‌افته. اگر کوچک‌ترین ردی از اون آدم رو دنبال پریناز می‌دید، می‌تونست تشخیص بده که کیه. باید همین کار رو می‌کرد؛ اما نه با اطلاع پریناز. اگر پریناز می‌فهمید، ناخواسته لو می‌داد و طرف جلو نمی‌اومد. عمران برای خودش سر تگون داد و شماره‌ی مهدی رو گرفت که زود جواب داد: داداش؟

- مهدی، بجنب موتور رو بیار.

- کجایی؟ چی شده؟

- تعمیرگاه خودمم. بجنب.

مهدی فوراً قطع کرد و عمران مشغول جمع‌وجور کردن اطراف شد. ماشین مشتری رو داخل برد و حواسش رو به در حیات بیمارستان داد. شهر کوچیک بود، مهدی ده دقیقه‌ای رسید. همون لحظه ماشین پریناز بیرون اومد و با بوقی از جلوی تعمیرگاه رد شد. عمران کت دیگه‌ای پوشید و سمت مهدی رفت. مهدی از موتور پایین پرید و گفت: هول کردم. تو که چیزیت نیست!

- موتور رو می‌خوایم.

عمداً پریناز رو هم جمع بسته بود که مهدی خیال ناجوری نکنه. مهدی جواب داد: موتور خودته.

عمران ضربه‌ای به شونه‌اش زد و سوار موتور شد. کلید مغازه رو طرف مهدی انداخت و مهدی رو هوا گرفت. عمران با اشاره‌ی سر به تعمیرگاه، گفت: دیر کردم، ببند.

#ماهی_۱۷۵

مهدی سر تکون داد و دستش رو بالا برد. عمران به انتهای خیابون چشم دوخت و ماشین پریناز رو دید که داشت می‌پیچید. کلاه ایمنی سیاه رو روی سرش گذاشت و موتور رو راه انداخت. گازش رو گرفت تا ماشین رو گم نکنه. ته خیابون پیچید. پریناز سی‌چهل متر جلوتر می‌روند و اطراف خلوت بود. کوچه و خیابون‌های محدود شهر همون طوری بودند که کوچه و خیابون‌های هر شهر کوچیکی بود. طوری که انگار هیچ وقت هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته و همه چیز تا ابد خوبه. فاصله‌اش رو بیشتر کرد که پریناز رو پشت فرمون نترسونه. از آینه‌ها، عقب رو بررسی کرد. یکی دو تا ماشین با فاصله حرکت می‌کردند. چیزی جلب توجه نمی‌کرد؛ اما اضطراب صدای پریناز الکی نبود.

پریناز داخل کوچه‌ی پهنی پیچید. ماشین سفیدی از کنار عمران سبقت گرفت و دنبال پریناز توی کوچه رفت. ضربان قلب عمران تندتر شد و فحشی داد. دست‌هایش روی دسته‌های فرمون محکم شد و سرعتش رو بالا برد. توی کوچه پیچید. ماشین پریناز جلوی دری نگه داشته بود و اون ماشین سفید رفته بود. عمران نفس راحتی کشید. باید ماشین پریناز رو رد می‌کرد؛ وگرنه پریناز می‌دیدش و خیلی بد می‌شد. از جلوی ماشین گذشت و ته کوچه توی یه فرعی خاکی انداخت. دور زد که کمی سر و گوش آب بده. اگر مطمئن می‌شد مشکلی نیست، برمی‌گشت مغازه. فقط امیدوار بود که پریناز تا همین حالا متوجه‌ش نشده باشه.

پریناز از ماشینش پیاده شده بود و طرف درخونه می‌رفت. این اطراف پر از کوچه‌ی خاکی و خونه‌های خرابه بود. هر لحظه ممکن بود کسی - بره سروقتش. ناگهان چیزی از مغز عمران گذشت. ممکن بود معاون شهردار دستی توی تهدید شهردار داشته باشه و مریضی - مادرش فقط بهانه باشه! پریناز از همه‌جا بی‌خبر، وارد خونه شد و دلشوره به جون عمران افتاد. باید وقتی فرصت داشتند، به پریناز می‌گفتند. موتور رو راه انداخت و سمت همون خونه

روند. کنار ماشین پریناز نگه داشت. در حیاط مثل بیشتر خونه‌های محله‌های اطراف شهر، باز بود. می‌تونست داخل بره؛ اما اگر معاون بی‌گناه بود و عمران رو می‌دید، ممکن بود هزار جور برداشت غلط کنه. اینکه عمران به زنش اعتماد نداره، یا از شدت علاقه نمی‌تونه زنش رو تنها بذاره، یا به کار کردن زنش حسودی می‌کنه! هرکدوم از این‌ها، یه آبرویزی راه می‌نداخت. عمران دست نگه داشت و منتظر موند.

پنج دقیقه بعد، کلافه از موتور پایین پرید و یه گوشه قفلش کرد. نگاهی به کوچه‌ی ساکت انداخت که تقریباً خارج از شهر بود. وارد حیاط خونه شد. هم ساختمون قدیمی بود و هم حیاط. بعضی— از موزائیک‌ها فرو رفته بودند و چاله‌ی آب درست شده بود. برف‌های گوشه و کنار حیاط جمع نشده بودند. عمران روی پنجره‌ها و شیشه‌های انبار و زیرزمین چشم چرخوند. خبری نبود.

#ماهی_۱۷۶

اینجا شباهتی به خونه‌ی مادر معاون شهردار نداشت. شاید با پریناز تماس گرفته بودند و تهدیدش کرده بودند

که بیاد اینجا! حتی فکرش هم خون عمران رو به جوش می‌آورد. از جا کنده شد و با سرعت سمت پله‌های داغون خونه رفت. روشن پا گذاشت. موزائیک‌ها و نرده‌ها لق می‌زدند. لای در باز بود. عمران در چوبی و شیشه‌ای رو کامل باز کرد و راهروی خالی جلوی چشمش ظاهر شد. نه فرش، نه وسیله‌ای، نه کفشی. اینجا کسی زندگی نمی‌کرد.

عمران به داخل دوید و به هر دری که توی راهرو باز می‌شد، سرک کشید. بالاخره توی قاب آخرین در، چشمش به مردی افتاد که پشتش به در بود و داشت چیزی می‌گفت. عمران قفل دندون‌هاش رو باز کرد و بی‌محابا وارد اتاق شد. بازوش رو دور گردن مرد حلقه کرد و دستش رو محکم نگه داشت. جیغ پریناز بلند شد. هیکل مرد درشت نبود. عمران مجبورش کرد زانو بزنه. بلند گفت: چی می‌خوای از جونش؟!

مرد درحال تقلا بود؛ ولی حرفی نمی‌زد. دست‌های پریناز جلوی دهانش بود. عمران ادامه داد: پریناز، بیا پشت من. پریناز بی‌حرکت مونده بود. عمران توی اتاق چشم چرخوند که مطمئن بشه کس دیگه‌ای نیست؛ اما چیزی که می‌دید، باورش نمی‌شد. سالن پر از کارتن‌های چیده‌شده روی هم

بود و روی بعضی- جعبه‌ها اسم دارو نوشته شده بود. داروهای دزدیده شده اینجا بود؟ عمران فشار دستش رو بیشتر کرد و لحن جدی‌تری گرفت: می‌خواستی اخاذی کنی، آره؟! از کی خط می‌گیری؟

مرد به دست‌های عمران چنگ انداخته بود و حرفی نمی‌زد. پریناز سمتشون قدم برداشت و به حرف او مد: عمران، آروم باش.

عمران دوباره داد زد: از کی؟... کی بهت گفته بدزدی؟ مرد همچنان ساکت بود. پریناز دوباره گفت: خواهش می‌کنم آروم!

- مگه نمی‌بینی داروها رو؟

- عمران، ولش کن!

- تا نگه ول نمی‌کنم.

و با زانو ضربه‌ای به پشت مرد کوبید. مرد ناله‌ای کرد و پریناز به جاش جواب داد: اون طوری که فکر می‌کنی نیست.

لب‌های عمران باز موند و انگشت‌هایش دور گردن مرد شُل‌تر شد. شاید این‌ها داروهای جدید بودند. پلکی زد و

پرسید: این‌ها رو تازه خریدی؟... چرا نیاوردی تو داروخونه؟

پریناز مستأصل نگاه می‌کرد. عمران اخمی کرد و دوباره رو به مرد صداش رو بالا برد: از طرف کی دزدیدی؟

یه بار دیگه پریناز جواب داد: من!

عمران آروم آروم سرش رو بلند کرد و به صورت پریناز خیره شد. پریناز سر تکون داد و اضافه کرد: دزدی کار من بود. این رو ول کن، بذار بره!

نگاه مبهوت عمران به پریناز بود و پریناز چرت‌وپرت می‌گفت. شاید ترسیده بود. مرد دیگه دست‌وپا نمی‌زد. عمران ولش کرد و درست ایستاد. رو به پریناز گفت: نترس.

- نمی‌ترسم. این آقا کارمند آزمایشگاهه.

صورت عمران منقبض شد و به صورت مرد چشم‌دوخت که آشنا می‌زد. داشت گردنش رو مالش می‌داد. پریناز رو بهش گفت: شما بفرمایید. شرمنده.

#ماهی_۱۷۷

مرد سری تکون داد و «خواهش می‌کنم» گفت. با نگاهی به سرتاپای عمران، از در بیرون زد. عمران بلافاصله پرسید: چی داری می‌گی؟!

- من گفتم داروها رو بدزده. اینجا خونه‌ی پدرشه. پارسال من کمک کردم توده‌ی خواهرش توی کلینیک آشنام درمان بشه. این طوری لطفم رو جبران کرد.

- جبران لطف؟!

پوزخند زد و قدمی به عقب برداشت. این دیگه چی بود؟! امتحان؟! داشت عمران رو امتحان می‌کرد؟ پریناز گفت: مجبور بودم.

- پول لازم داری؟

- نه.

- پس واسه چی؟

- واسه تموم کردن بودجه‌ی بیمارستان.

عمران چشم‌هاش رو ریز کرد و به دختری دوخت که تا همین یک ساعت پیش فکر می‌کرد اون رو بهتر از همه‌ی مردم شهر می‌شناسه. پرسید: چرا؟

...

- دیوونه شدی؟

- چون می‌خوام بیمارستان بسته بشه.

- چرا؟!

- حتماً دلیل دارم. انقدر «چرا» «چرا» نکن!

اخم کل صورت عمران رو پوشوند. مغزش داشت سوت می‌کشید و تنش آتیش بود. با دختر روبه‌روش، احساس غریبگی می‌کرد و این خیلی درد داشت. بدون حرفی به طرف در چرخید. صداش به گوشش خورد: یه کلمه از این ماجرا درز کنه...

عمران برگشت و داد زد: چه کار می‌کنی؟

- نمی‌بخشمت!

عمران پوزخند دیگه‌ای زد و دوباره راه افتاد. پریناز داشت پشتش می‌اومد. عمران از خونه خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. پریناز جلوتر نیومد. از همون بالای پله‌ها گفت: حق نداری به کسی بگی.

عمران بدون نگاهی به عقب، جواب داد: به خودم مربوطه.

- طلاق می‌گیرم!

- خودم طلاق می‌دم!

پریناز ساکت شد. بعد از این جریان، فکر می‌کرد عمران کوتاه می‌آید؟! داشت بچه می‌ترسوند؟ عمران جلوی در برگشت و نگاهش کرد. با هر دو دست تکیه داده بود به نرده‌ها. عمران بی‌اراده گفت: نرده‌ها شله.

و همون لحظه پشیمون شد. پریناز ابروی بالا انداخت و تکرار کرد: اگر بگی، طلاق می‌گیرم.

جدی به نظر می‌رسید. این بار نوبت عمران بود که سکوت کنه. پریناز تأکید کرد: طلاق می‌گیرم، دیگه من رو نمی‌بینی! - هر کاری بخوام می‌کنم.

- دیگه هیچ کس من رو نمی‌بینه!

ته صداش می‌لرزید. انگشت‌های عمران روی دستگیره‌ی در فلزی محکم شد. صدای نفس‌های خودش رو می‌شنید. آب دهانش رو قورت داد و به صورت منقبض پریناز خیره شد. منظورش چی بود؟! همین دو ساعت پیش تو بغل هم بودند و حالا حرف طلاق می‌زد، حرف ندیدن هم، حرف... چطور جرئت می‌کرد؟! عمران سکوتش رو شکست: دیگه دست به کارهایی زدی؟

پریناز سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به کف حیاط داد. عمران روی پاشنه چرخید و از خونه بیرون رفت. کنار موتور ایستاد تا به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر کنه. هنوز باورش نمی شد که واقعیت داشته باشه. زنش داروهای بیمارستان خودش رو دزدیده بود تا بودجه رو تموم کنه و بیمارستان رو ببنده. باورکردنی نبود.

#ماهی_۱۷۸

پایان این فصل. 

فصل ۲۷

(پریناز)

با لیوان توی دست، به شیر باز آب زل زده بود و فکرش دور همون خونه ی کلنگی می چرخید که عمران توش مچش رو گرفته بود. اون همه احتیاط هیچ فایده ای نداشت. اگر عمو به جای عمران تعقیبش کرده بود، چی؟ کسی. شیر آب رو بست و پریناز از جا پرید. راحله فوراً گفت: منم.

پریناز نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه انداخت. توی آشپزخانه‌ی خونه‌ی پدری بود و لیوان چای هنوز بین انگشت‌هایش. راحله ادامه داد: صدات زدم. نشنیدی.

پریناز خودش رو جمع‌وجور کرد: شیر باز بود، نشنیدم. راحله موبایل رو جلوش گرفت و دلیل اومدنش رو گفت: گوشیت زنگ می‌خورد، مامان گفت بیارم شاید عمران باشه.

نگاه کوتاهی به درگاه آشپزخانه انداخت و آهسته اضافه کرد: دایی بود!

پریناز هم به اندازه‌ی اون تعجب کرده بود. گوشی رو گرفت و جواب داد: حتماً کاری داشته. خودم زنگ می‌زنم. راحله «اهوم» گفت و با اشاره به بیرون، سمت پذیرایی رفت. بدش نمی‌اومد بمونه و به حرف‌ها گوش بده. پریناز لبخندی زد و لیوان رو توی سینک گذاشت. توی آشپزخانه‌ی بزرگ خونه راه افتاد و شمارهی دایی رو گرفت. بایه بوق جواب داد. احوال‌پرسی معمولی کردند و پریناز سر صحبت رو باز کرد: کار داشتید دایی؟

اگر توی شرایط نرمال بودند، باید مثل هر پدرشوهر دیگه‌ای «بابا» صداش می‌زد؛ اما حالا حتی مرسده هم این رو نمی‌گفت. دایی پرسید: مادرم اومده خونه‌ی بابات؟

صدای گفت‌وگوی مامان فتانه و حاج‌ننه از بیرون شنیده می‌شد. پریناز جواب داد: بله... پاگشاست. دعوت نبودید؟

اون طرف خط سکوت شد و کمی بعد دایی دوباره به حرف اومد: شوهرت چند شب پیش اومد یه سری به من زد.

پریناز از حرکت ایستاد و گوش داد: خیال برش داشته که داروخونه رو من خالی کردم!

عمران در این مورد به پریناز حرفی نزده بود. پریناز پلک‌هاش رو به هم فشرد. دایی ادامه داد: هرچی می‌شه، پای من می‌نویسه. زنگ زدم بگم من کاری به کار شما ندارم. مگه من سردسته‌ی باند خلاقم؟!

- می‌دونم.

- مگه من مریضم که به بچه‌های خودم لطمه بزنم؟! فکر می‌کنه اگر گفتم از این شهر بره، به‌خاطر خودم بوده.

- نبوده؟

صدای دایی بعد مکث کوتاهی اومد: نه.

- چرا یه جا با هم نمی‌شینید، این‌ها رو به خودش بگید؟...
با زبون خوش.

- بس که بی‌تریتته. میکائیل به این سن رسیده، پاش رو
جلو من دراز نکرده.

- آقا میکائیل تو گاراژ بزرگ نشده!

#ماهی_۱۷۹

دایی یه بار دیگه ساکت شد. تلخ بود، به‌خصوص برای
اون که تمام عمرش فقط از مردم احترام دیده بود؛ اما باید
از یکی می‌شنید. نه رفتن عمران چیزی از خجالت اون کم
می‌کرد و نه موندن عمران روی این رابطه تأثیری داشت.
سی سال نبودن رو نمی‌شد با انکار و بحث و تیکه‌پرونی
جبران کرد. برای جبران کردن، شرط اول قبول اشتباه بود.
دایی با نفس عمیقی گفت: عمران قبلاً این‌طوری نبود. قبلاً
بچه‌ی سربه‌راهی بود.

- الان زندگیش مثل قبلاًها نیست!

- باهاش حرف بزن. نشینه جلوی مادرم گناه من رو
بشوره، پیرزن رو سخته بده!

پریناز آه کشید. عمران دیگه مقصر- واقعی رو می شناخت.
جواب داد: عمران دیگه سراغ شما نمی آد.

- چی؟!

- مگه نگفتید باهاش حرف بزنم؟

دایی به من من افتاد؛ اما غرورش اجازه نمی داد چیزی بگه.
پریناز بی حال تر از این حرف ها بود که با دایی سروکله بزنه،
وقتی حتی خود دایی نمی دونست چی می خواد. آهسته
گفت: باید برم. سلام برسونید.

دایی «به کی؟» گفت و خدا حافظی کرد. پریناز گوشی رو
پایین آورد و توی سینی استیل روی کابینت نگاهی به
خودش انداخت. دستی به موهای جلوی صورتش کشید
و از آشپزخونه بیرون رفت. صندلیش کنار مامان خالی بود.
گوشیش رو کنار گذاشت و همون طرف رفت. نشست و
دستش رو زیر چونه زد. مامان پرسید: عمران بود؟

- نه. یکی از آشناها بود.

مامان سری تکون داد و ظرف آجیل رو از جلوی دست
حاجننه برداشت. رو بهش گفت: چربه مامان. میوه بخور
که برات خوبه.

حاجننه کف دستش رو باز کرد و جواب داد: دو تا دونه بادوم بود.

- بادوم هم چربه. مگه نه پری جان؟

پریناز سر تکون داد و گفت: آره ولی دو تا عیبی نداره. واسه استخون‌ها خوبه.

حاجننه مشغول خوردن بادوم‌هاش شد و مامان گفت: الان برات پرتقال پوست می‌گیریم. این‌ها رو می‌خوری، شب حالت بد می‌شه، فرزانه می‌گه مامان رو بردید مریض کردید.

حاجننه خندید. مامان فتانه و خاله فرزانه همیشه کل کل داشتند. بابا از جلوی تلویزیون به حرف اومد: حاج خانوم رو اذیت نکن. بعد قرنی به ما سر زده.

حاجننه بل گرفت: دامادم راست می‌گه.

و دو تا بادوم دیگه برداشت. رو به پریناز گفت: پس این شوهرت چرا نمی‌آد؟

پریناز سرفه‌ای کرد و جواب داد: می‌رسه. کار مهمی داشت. مثلاً امشب مهمونی پاگشا بود و باید خانواده‌ی داماد هم می‌اومدند؛ اما خود داماد هم نیومده بود، چه برسه به

خانواده‌اش. دایی که امکان نداشت به عنوان پدر داماد پا پیش بذاره، نسرین هم حتماً از واکنش عمران ترسیده بود.

#ماهی_۱۸۰

حاج‌ننه حرف‌هاش رو مزمره کرد و به زیون آورد: شوهرت یه بار اومد و رفت حاجی حاجی مکه. من که هیچ... نمی‌خواد بیاد به داداشش سر بزنه؟

- این چند وقت اتفاق‌های زیادی افتاده. نتونستیم فکرمون رو آزاد کنیم. به‌خاطر اونه.

حاج‌ننه با نفس عمیقی سر تکون داد. مامان پرسید: میز رو نچینیم؟

- الان به عمران زنگ می‌زنم.

بلند شد و سمت انتهای پذیرایی خونه راه افتاد. صدای راحله رو شنید: گشمنه.

مامان جوابش رو داد: یه کتلت بخور ته دلت رو بگیره.

بابا فوتبال عزیزش رو تماشا می‌کرد و طبق معمول از این عالم جدا شده بود. از وقتی پریناز یادش می‌اومد، یکی از سرگرمی‌های بابا همین بود. پریناز گوشیش رو از روی میز

غذاخوری برداشت و شماره‌ی عمران رو گرفت. عمران جواب نداد. یه بار دیگه زنگ زد. عمران دوباره رد کرد. پریناز پیام داد «کجایی؟ مگه نگفتم شب پاگشامونه؟». چند روز از فهمیدن ماجرای داروها گذشته بود و عمران شب‌ها خونه نمی‌اومد. پریناز پیام بعدی رو فرستاد «مگه نگفتم دعوتیم؟ جواب بابا رو چی بدم؟». منتظر موند. مامان پرسید: جواب نمی‌ده؟

- حتماً نشنیده.

مامان و حاج‌ننه تیز نگاه می‌کردند. پریناز متوجه حساسیتشون روی عمران بود. بیشتر از اینکه فامیل پریناز باشند، فامیل عمران بودند و کی بود که ندونه نصیری‌ها از بس دخترزا بودند، پسرها رو حلو‌احلوا می‌کردند. اگر عمران دختر بود، حاج‌ننه انقدر راحت قبولش نمی‌کرد. پریناز پیام دیگه‌ای به عمران داد «عمران، جوابم رو بده! می‌آی یا خودم پیام دنبالت؟!» و بالاخره جوابش اومد «نمی‌آم». پریناز آهی کشید و به طرف پالتو و شال آویزونش مارش برداشت. مشغول پوشیدن شد و مامان پرسید: می‌ری بیرون؟!

بابا دل از تلویزیون کند و سمت پریناز نگاه انداخت. پریناز بهانه‌ای جور کرد: الان می‌آم. یه چیزی یادم افتاد.

- کجا؟!

پریناز جوابی نداد و سمت در پا تند کرد. بیرون زد و توی بهارخواب جلوی خونه، به آسمون تیره‌ی بالای سر خیره شد. عمران کجا بود؟ شاید دوباره رفته بود همون خونه‌ی قدیمی، بین لات‌ولوت‌ها. پریناز لعنت فرستاد و از پله‌ها پایین رفت. توی مسیر سنگ‌پوش حیاط حرکت کرد. شاید هم رفته بود به مادرش سر بزنه و این شب‌ها اونجا می‌موند. بعید بود. در حیاط رو باز کرد و خواست پا بیرون بذاره که صورت عمران جلوش ظاهر شد. ناخودآگاه لبخند کوچیکی روی صورت پریناز نشست و در رو باز نگه داشت. عمران وارد حیاط شد و بی‌توجه به پریناز سمت خونه رفت. پریناز دنبالش راه افتاد و توی بهارخواب، گیرش انداخت: چهار روزه کجا بودی؟

عمران ایستاد و منتظر رسیدن پریناز موند. بعد جواب داد: هر جایی که دلم خواست.

- دلت خیلی...

با درشت شدن چشم‌های عمران، ساکت شد. سمتش رفت و آهسته‌تر گفت: عادتت شده بذاری بری؟!

- بمونم که چی؟ دیگه که نیازی به محافظ نداری.

#ماهی_۱۸۱

پریناز نگاهی به سرتاپای عمران انداخت. لب باز کرد تا بتوپه که عمران قدمی به طرفش برداشت و کنایه زد: دوباره تهدید طلاق؟! ... واسه من هم قراره یادداشت بیاد؟!

ابروی پریناز پرید و عمران کاغذهایی رو از توی جیبش درآورد. طرف پریناز گرفت. یکی از کاغذها، نامه‌ی تهدید بود و اون یکی یه برگه‌ی دیگه که درباره‌ی آزمایشی- توضیح می‌داد. پریناز به کاغذها خیره شد که دست خط هردوشون یکی بود. آهسته نفسش رو بیرون فرستاد. صدای عمران رو شنید: فرزین از آزمایشگاه کف رفته. خط همون یاروئه! پریناز اظهار نظری نکرد. فکر نمی‌کرد عمران تا این حد پیش بره. عمران پی حرفش رو گرفت: دیگه نیازی به محافظ نداری، چون این یادداشت‌های مسخره هم کار خودت بود.

انکار فایده‌ای نداشت. پریناز کمی تعلل کرد و عاقبت پرسید: یعنی تمام این مدت قصدت فقط محافظت از من بود؟!

- پس چی؟ بابات خواهش کرده بود، روش رو زمین ننداختم.

ابروش رو بالا داده بود و سرد نگاه می‌کرد. سردتر از برف و یخ دور و بر. پریناز پوزخند زد و درحالی که انگشت‌هایش رو لای دکمه‌های پیراهن مشکی عمران فرو می‌برد، کنایه زد: ماشالا محافظتت از من تا تخت‌خواب هم کشید!

نگاه عمران روی صورت پریناز چرخید. دیگه کوچک‌ترین تغییر حالتش برای پریناز قابل تشخیص بود. پیراهن رو سمت خودش کشید و عمران همراهش جلو اومد. پریناز با حرکت انگشت‌هایش، ادامه داد: تا روی میز کار هم کشید!

نگاه عمران روی لب‌های پریناز زوم شده بود. صورتش رو جلوتر آورد. خواست چیزی بگه که در خونه ناگهان باز شد. پریناز فوراً دستش رو عقب کشید و فاصله گرفت. راحله گیج نگاهشون می‌کرد. دورتر شدند. راحله به‌زور جلوی خنده‌اش رو گرفته بود. پریناز گفت: چی شده؟

- صدا شنیدم.

- آره... عمران... پشت در بود.

راحله کنار رفت و سلام کرد. عمران جوابش رو داد و زودتر از پریناز وارد خونه شد. پریناز با چشم وابرو برای راحله خط و نشون کشید. از فردا پیش دخترخاله‌ها آبرو براشون نمی‌داشت. راحله شونه بالا انداخت. با هم داخل رفتند و پریناز خودش رو به عمران رسوند. دستش رو دور ساعد عمران حلقه کرد و بهش چسبید. عمران دستش رو عقب برد؛ اما بیرون نکشید. رو به همه بلند سلام کرد. مامان برای استقبال جلو اومد و پریناز جوری که فقط عمران بشنوه، گفت: بخند. پاگشاست.

عمران چشم‌غره‌ی کوچیکی رفت و به طرف خانواده حرکت کرد. خوش و بش و احوال‌پرسی‌ها شروع شد و وقتی عمران برای روبوسی با حاج‌ننه خم شد، گل از گل حاج‌ننه شکفت. بابا دست داد و خوش‌آمد گفت: خوش اومدید... باید زودتر دعوتی رو قبول می‌کردید؛ اما گذاشتیم پای سرشلوغی.

- آره دیگه... سر پری خانوم این مدت خیلی شلوغ بود!

پریناز فشاری به ساعد عمران آورد که حواسش به حرف‌هاش باشه.

#ماهی_۱۸۲

عمران دستش رو بیرون کشید و همراه بابا رفت. مامان رو به راحله گفت: بریم غذاها رو بکشیم، دیر شده.

و رو به پریناز ادامه داد: پالتوش رو آویزون کن.

پریناز سر تکون داد و طرف عمران رفت که مشغول صحبت با بابا بود. کنارشون ایستاد و گوش‌هاش رو تیز کرد. اگر درباره‌ی داروها یه کلمه، حتی به طعنه می‌گفت، همه‌چیز رو به‌هم می‌ریخت. حرف عمران درباره‌ی تعمیرگاهش تموم شد و به پریناز زل زد. پریناز گفت: پالتوت رو بده آویزون کنم.

عمران برای پیدا کردن جالباسی به اطراف چشم چرخوند و جواب داد: خودم می‌کنم.

و سمت جاکفشی—بزرگ کنار در قدم برداشت. پریناز دنبالش رفت. از جمع دور شده بودند که عمران گفت: قراره کل شب بچسبی به من؟

- از شدت دلتنگیه!

- تو دل هم داشتی و ما نمی‌دونستیم؟

پریناز نفسش رو با صدا بیرون داد و جلوی جالباسی‌ها ایستاد. خواست از پشت یقه‌ی پالتو رو بگیره و کمک کنه؛ اما عمران دستش رو رد کرد و صداش رو دوباره پایین آورد: خودم می‌کنم!

- حالا فکر می‌کنند بحثمون شده.

- نیست که نشده!

پریناز با حرص یقه رو کشید. عمران چیزی زمزمه کرد و دست‌هایش رو از آستین‌ها بیرون برد. سمت پریناز چرخید و گفت: چه خانوم مهربونی دارم!

پریناز سوئیچی رو که از جیب پالتو بیرون آورده بود، بالا گرفت و جلوی عمران تکون داد. گوشزد کرد: این پیش من می‌مونه.

عمران برای گرفتن سوئیچ ماشینش دست انداخت؛ ولی پریناز دستش رو عقب برد و خیلی ریلکس پالتو رو آویزون کرد. می‌دونست که عمران جلوی بابا اصرار نمی‌کنه. صداش رو شنید: بده.

- که شب بری همون جایی که دلت می‌خواد؟

- می‌گم بده!

- نه قبل از حرف زدنمون.

حرکت کرد و راهش رو سمت آشپزخونه کشید. سوئیچ رو توی جیب شلوار کتانش فرو برد و به پشت سر نگاه نکرد؛ اما صدای زنگ در برش گردوند. به بابا نگاه کرد. بابا صدای تلویزیون رو پایین آورد و گفت: در رو باز کن دخترم.

پریناز سمت آیفون ساده‌ی خونه رفت و فقط دکمه رو زد. با چشم‌های پر از سؤال به بابا خیره شد. عمران طرف پریناز اومد. بابا جواب داد: مادر آقا عمران.

چشم‌های عمران درشت شد و به اطراف نگاه کرد. ظاهراً همه خبر داشتند، به جز پریناز و عمران. حتی حاج‌ننه هم غافلگیر نشده بود. بابا رو به عمران یادآوری کرد: مؤدب باش پسر.

و صورت عمران توی هم رفت. حتماً براش سخت بود که بقیه دستور بدند چطور با مادرش رفتار کنه. پریناز به

حرف او مد: پاگشاست، مادرت هم دعوت کردند. من نمی‌دونستم می‌آد.

عمران جوابش رو نداد. پریناز سمت در ورود رفت و بازش کرد.

#ماهی_۱۸۳

نسرین مشغول درآوردن کفش‌هاش بود. جفتشون کرد و به طرف در او مد. مانتو و شال آبی روشن پوشیده بود، با پالتوی سرمه‌ای. پریناز دل خوشی ازش نداشت؛ اما مادر عمران بود و مهمون. سلام کرد و خوش آمد گفت. نسرین با لحن بهتری از قبل، جوابش رو داد. پریناز به داخل تعارف زد. زن آهسته قدم برمی‌داشت و معلوم بود مرده. وارد خونه شد و سرها رو سمت خودش کشوند. مامان و حاجننه چپ‌چپ نگاهش می‌کردند؛ ولی بابا نیم‌خیز شد و احوال‌پرسی کرد. نسرین اشاره زد که بلند نشه و جوابش رو محترمانه داد. با بقیه احوال‌پرسی رسمی‌تری کرد و برای بغل کردن عمران جلو رفت. عمران کنار نکشید. وقتی جدا شدند چشم‌های نسرین سرخ شده بود. انگار این زن متوجه نبود که هرچی بیشتر طرف این جماعت بیاد، فقط

خودش رو ناراحت ترمی کنه. نصیری ها هیچ وقت قبولش نمی کردند، با هیچ عنوانی و تحت هیچ شرایطی. از قیافه ی مامان فتانه مشخص بود که با اصرار زیاد بابا راضی شده با این زن هم کلام بشه. انگار نسرین عمران رو از توی تخم مرغ شانسی. اون ها درآورده بود و حالا پسش نمی داد! پریناز گفت: الان میز غذا حاضر می شه.

با این جمله، جو کمی بهتر شد. نسرین به دعوت بابا سمت کاناپه ها رفت. پریناز با عمران چشم تو چشم شد و لب زد: مادرته.

و سمت آشپزخونه رفت تا کمک کنه. بیست دقیقه بعد، غذاها و ظرف ها آماده بود و همه پشت میز نشستند. صندلی پریناز کنار صندلی عمران بود. بابا و نسرین از اوضاع و احوال روزگار می گفتند و مامان به همه تعارف می زد. بابا دیس برنج رو جلوی حاجننه گرفت و حاجننه در حال کشیدن، شروع کرد: نداشتید اولین دعوتی با من باشه. به دلم موند.

پریناز از فکر پاگشاهای بعدی به خودش لرزید و مامان جواب داد: تازه عروس تو خونه اته مامان. بذار اول جاگیر بشه.

پریناز فوراً تأیید کرد: آره. مرسده با رسم و رسوم آشنا نیست. ما صبر می کنیم زمستون بگذره.

صدای آهسته‌ی عمران به گوشش خورد «اگه بگذره!». سرفه‌ای کرد که ساکتش کنه. دیس رو گردوندند و عمران بلندتر گفت: اهوم. مرسده‌اینا زیاد اهل این سنت‌ها نیستند.

چشم‌های راحله برقی زد و به حرف اومد: خواهرش اون روزی می گفت گیتاریسته. بابا گیتار.

حاجنه اخمی کرد و پرسید: گیتار همون ویالونه؟
- نه. اون فرق می کنه.

مامان به بشقاب جلوی راحله اشاره کرد. راحله مشغول خوردن شد. بابا لبخندی زد و حرف گیتار رو کش نداد. رو به نسرین که سرش رو پایین انداخته بود، گفت: امسال زمستون سختی شد. روستا چطوره؟

فاصله‌ی اون روستا با میانرود انقدر کم بود که آب و هواش فرقی نداشت. با این حال، بالاخره باید یه حرفی می زدند. زن جواب داد: بله. داداش جانم چند بار اومد، بخاری‌های خونه رو عوض کرد. امسال هوا بد سری داره.

عمران خیره شد به مادرش و پریناز می‌دونست توی چه فکریه. دستش رو روی دست عمران گذاشت. امیدوار بود با وجود حاجنه و نسرین، شام به خوشی بگذره.

#ماهی_۱۸۴

این فصل ادامه داره... 

ادامه‌ی فصل ۲۷:

(عمران)

پارسال این موقع، کی فکرش رو می‌کرد میونه‌ی عمران با مامان انقدر داغون باشه که بخاری خونه رو دایی میزون کنه! عمران پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و دست پریناز رو روی دستش حس کرد. پلک باز کرد و با اخطار بهش نگاه انداخت که خیال نکنه عمران کارش رو فراموش کرده. دستش رو برداشت. عمران نگاهش رو به بشقاب داد. بین دو تا زن گیر کرده بود که هر دو فقط دروغ و پنهون‌کاری رو یاد گرفته بودند. صدای تعارف عمه به گوشش خورد. به همه تعارف می‌زد؛ اما با ورود مامان معذب شده بود. حاجنه هم که مدام نگاه چپش رو حواله‌ی مامان می‌کرد و

لابد پسر— هفت خط خودش رو قربانی می دید. پسر—ی که هنوز از عمران یه معذرت خواهی نکرده بود! عمران به زحمت قاشق رو برداشت. همه مشغول خوردن شده بودند که راحله گفت: گفته بودم داستانتو استان رتبه‌ی دوم آورده؟

با ذوق به پریناز نگاه می کرد. پریناز لبخند زد و جواب داد: نه، نگفته بودی. آفرین... کی؟

- سه روز پیش جوابش اومد.

- نمی دونستم داستان می نویسی!

- اولیش بود.

و با خنده روی جمعی که بهش تبریک می گفتند، چشم چرخوند. عمران وارد گفت و گو شد: بارک الله. فکر می کردم می خوای مثل خواهرت دکتر بشی... یا شاید داروساز!

از عمد اسم دارو رو آورده بود. زل زد به پریناز که اون هم متوجه شده بود و تلخ نگاهش می کرد. راحله جواب داد: نه. من می خوام نویسنده بشم.

- پس حیف. داروخونه‌ی خواهرت منتظرت بود!

راحله خندید و پریناز چنگالش رو با صدا روی بشقاب گذاشت. مشغول آب ریختن شد. آقا نادر رو به پریناز گفت: خوب کاری کردی داروخونه رو پر کردی. اون همه مریض معطل بودند.

پریناز پارچ آب رو کنار گذاشت و جواب داد: اهوم. همون روز سفارش داده بودم. یه کم دیر آوردند.

نادر سر تکون داد. عمران وارد بحث شد: حتماً تصمیم سختی بوده برات. نیست که بودجه‌ی بیمارستان محدوده.

با ابروی بالارفته به پریناز نگاه می‌کرد که مکث کرده بود. بالاخره به حرف او مد: آره، سخت بود. کلاً تحمل بعضی-چیزها سخته؛ ولی چاره‌ای نیست.

و نگاهی به هیکل عمران انداخت. عمران کوتاه نیومد: چرا چاره نیست. مثلاً جدایی.

پریناز پاش رو روی پای عمران کوبید. عمران حالت صورتش رو حفظ کرد و ادامه داد: جدایی داروخونه از بیمارستان. نه؟

نادر لقمه رو پایین فرستاد و تأیید کرد: بد فکری نبود.
ارجمندی هم به من زنگ زد، همین رو گفت.

عمران سری تکون داد و گفت: آخه نمی‌دونید پری چقدر
سر داروها به هم ریخت.

فشار پای پریناز بیشتر شد و اخم کوچیکی روی صورت
عمران نشوند. عمران بیشتر کشش داد: چقدر گریه کرد
که مردم بدون دارو موندند.

همه ابراز همدردی کردند و راحله گفت: آخی، آبجیم...
پریناز از رو رفت و پاش رو بلند کرد. لیوان آب رو سمت
عمران لیز داد و آهسته‌تر طعنه زد: این رو بخور، سوزشت
بخوابه!

#ماهی_۱۸۵

عمران پاش رو کنار کشید و سرش رو نزدیک گوش پریناز
برد: می‌ترسم سم توش باشه.

پریناز پشت چشم نازک کرد و چیزی نگفت. عمران نگاهی
به مامان انداخت که توی فکرهای خودش بود و برنج رو
این‌ور و اون‌ور می‌زد. صحبت دوباره به روال عادی برگشت

و به خوردن شام خوش مزه ادامه دادند. حاجننه هنوز به مامان محل نمی داد؛ ولی دم به دقیقه به عمران چیزی تعارف می کرد و هر بار حرص مامان رو درمی آورد. بالاخره غذا تموم شد. دخترها مشغول جمع و جور کردن شدند و بقیه توی پذیرایی نشستند. مامان دوباره چشمش رو به بشقاب میوه انداخته بود و سرش رو بلند نمی کرد. کسی چیزی نمی گفت. سکوت بدجوری طولانی شده بود که مامان سر بلند کرد و یک راست رفت سر اصل مطلب: عمران، من مادرم. خوشبختی تو رو می خوام. خیال می کردم با خانوم دکتر سازشتون نمی شه، مخالفت کردم؛ ولی اگر با هم خوشید، من هم خوشم. من به جز شما کسی رو ندارم.

عمران لب باز کرد: مطمئنی کسی رو نداری؟

مامان ماتش برد و آچمز موند. نگاهی به نادر انداخت و نگاهی به حاجننه که با چهره ی جمع شده روش رو برگردونده بود. بهتر بود بین خودشون حرف می زدند؛ ولی خود مامان وسط جمع شروع کرده بود. عمران آه کشید. نجمی گفته بود مامان هنوز به بهانه ی بد و بیراه گفتن بهش زنگ می زنه. عمران نمی تونسست سایه ی یکی مثل نجمی رو سر زندگی مامان ببینه و دم نزنه. فرقی نداشت

پدرش باشه یا نه. اگر مامان نمی‌خواست ازش بی‌ره، پس باید قید عمران رو می‌زد. عمران شرط گذاشت: هر وقت انتخاب اول و آخرت من بودم، بالای سرم جا داری.

دوباره سکوت حاکم شد و چشم‌ها سمت مامان چرخید که جواب داد: آقای خدایا مرزم شیش ماه بعد از دنیا اومدنت گفت بچه رو بذار، برگرد عمارت خانومی کن. شوهرم مرد، صادق عبدالهی زن طلاق داد که قبولش کنم. پسرعموم دم درم دخیل بسته بود. برادرهام خواستند جدا بزرگت کنند... تو دهن همه زدم.

این حرف‌ها، توی جمع... عرق سرد روی پیشونی عمران نشست و پلکی زد. صدای مامان لرزید: من به‌خاطر جون تو سی سال گناه گردن گرفتم، انتخاب من همیشه تویی.

عمران با چشم‌های پر از تردید نگاهش می‌کرد و مامان روی جمع غافلگیرشده‌ی توی پذیرایی چشم می‌چرخوند. رو به عمران ادامه داد: می‌دونم کی پُرت کرده!

و معلوم نبود این بار منظورش کیه. عمران پوزخند زد. مامان از جا بلند شد و درحالی که کیف و پالتوش رو از دسته‌ی صندلی برمی‌داشت، فقط رو به نادر گفت: ممنون از دعوتتون حاج‌آقا. ایشالا جبران کنم.

نادر دستش رو روی سینه گذاشت و جواب داد: خواهش می‌کنم. حالا چه عجله‌ایه؟

به زنش نگاه کرد که پی حرفش رو بگیره و تعارف کنه؛ اما عمه خودش رو به اون راه زد. مامان دوباره تشکر کرد و عمران بلند شد. با سر به در اشاره کرد و گفت: بریم برسونت.

- تاکسی رو نگه داشتم. جلو دره.

بیشتر از یک ساعت تاکسی رو نگه داشته بود!

#ماهی_۱۸۶

سؤال عمران رو عمه پرسید: ماشالا دست و بالتون باز شده نسرين خانوم.

البته که داشت از همون پول‌هایی استفاده می‌کرد که تمام این سال‌ها دایي محمود بابت ساختمان‌سازی‌هاش بهش داده بود یا حتی نجمی براش ریخته بود. پول‌هایی که جمع شده و جمع شده و جمع شده بودند. حالا دیگه ترسی از مشکوک شدن و نشدن کسی- نداشت و خرج می‌کرد... یا شاید دیگه هیچ چیز براش مهم نبود و زده بود به سیم

آخر. رو کرد به دو زن مقابلش: من دختر حشمت خانم. نصف این منطقه مال ماست! اگر سی ساله تو اون آلونک سر کردم، فقط به خواست خودم بوده.

عمه خواست چیزی بگه که با اخم نادر منصرف شد. مامان رو به عمران ادامه داد: از زنت خدافظی کن.

عمران نگاهی به آشپزخانه انداخت و مامان با یه خداحافظی کلی به طرف در پا تند کرد. نادر پاش رو نشون داد و رو به عمران گفت: برو مادرت رو راهی کن. من که زمین گیرم.

عمران دنبال مامان رفت که داشت بیرون می زد. پالتوش رو برداشت و از خونه بیرون رفت. مامان درحال پوشیدن کفش بود. کنایه زد: برو ور دل حاجننهات!

- این حرصی که ازشون داری، به خاطر منه؟ یا...

مامان درست ایستاد و درحالی که بند کفش رو مرتب می کرد، جواب داد: یا کی؟ نجم الدین؟

عمران می خواست بگه «یا خودت؟»؛ ولی مامان باز اسم نجمی رو آورده بود! چرا هوای این مرد از سرش نمی افتاد؟! عمران نفسش رو فوت کرد و قدمی به جلو برداشت.

مامان ادامه داد: آخ که اگر دختر شده بودی، جایی جز دامن مادرت نداشتی.

- مامان...

- بیا این کارت رو بگیر، نمی‌خوام سرت جلو نصیری‌ها خم باشه!

کیف کارتش رو از جیب پالتو بیرون آورده بود و سعی می‌کرد توی جیب شلوار عمران بچپونه. عمران دستش رو رد کرد: خودم پول دارم.

- بگیر!

- پولت رو نمی‌خوام!

مامان لحظه‌ای خیره موند و بعد لحن سردی گرفت: خودم راه رو بلدم!

و چرخید و روی پله‌ها راه افتاد. عمران دنبالش نرفت. بحث دوباره به نفع هیچ‌کس نبود. مامان پایین پله‌ها، برگشت و با پوزخند حرف آخرش رو بلندتر زد: همین‌ها که الان سهیلا رو می‌ذارند رو سرشون، سی سال خون به جیگرش کردند که فقط یکی زاییده. سنگ صبورش من بودم! یه چشم من براش خون بود!

برق یکی از خونه‌های بغل روشن شد. صدا داخل هم می‌رفت. مامان بلندتر اضافه کرد: من به یه نفر تهمت زدم، سی سال تقاص دادم. دیگه بسّمه.

منتظر جواب نبود. سمت در حرکت کرد و عمران همون‌جا ایستاد. به دور شدنش نگاه کرد. مامان بیرون رفت و کمی بعد از بسته شدن در حیاط، صدای حرکت ماشین به گوش عمران خورد. دستی روی صورت کشید و به داخل خونه برگشت. با نزدیک شدنش، عمه و حاجننه صحبتشون رو قطع کردند. صورت هردو گرفته بود. پریناز و راحله برگشته بودند و ظاهراً قرار نبود کسی— به روی عمران بیاره و درباره‌ی حرف‌های مامان نظری بده. نادر کاناپه‌ی کناریش رو نشون داد و بحث رو عوض کرد: بشین، آخر بازی رو با هم ببینیم.

#ماهی_۱۸۷

عمران همون طرفی رفت. توی سکوت جمع، کنار نادر نشست و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. یکی از بازی‌های لیگ اروپا بود. نادر صدای تلویزیون رو بیشتر کرد و زن‌ها

مشغول گفت و گوی خودشون شدند. رو به عمران آهسته گفت: به مادرت فشار نیار.

- چشم.

- زن ها خیلی تحملشون بالاست اما... وقتی از حد بگذره...
پا می ذارند رو همه چی.

معلوم نبود داره از تجربه ی خودش می گه یا از تجربه ی عمران. دوباره گفت: دیگه خبری نشده؟

عمران کمی فکر کرد تا یادش بیاد مرد در مورد چی حرف می زنه. جواب داد: نه، خبری نیست.

- نامه ی دیگه ای هم نیومده. فکرم مشغوله. چی تو سر این آدم می گذره؟ اگر بلایی سر بچه هام بیاره...

جمله رو ادامه نداد و عمران به صورت پریشون مرد نگاه کرد. واسه جون دختری حرص می خورد که براش یادداشت تهدید می فرستاد تا سگتهش بده! اخمی کرد و به پریناز چشم دوخت که پا روی پا انداخته بود و حواسش به جای صحبت زن ها، به صورت عمران بود. حتماً می ترسید حرفی از دهن عمران در بره. عمران ابروش رو بالا داد و سمت نادر خم شد. نزدیک گوش مرد پچ پچ کرد: به نظر من جای

نگرانی نیست. طرف، قصد جون نکرده. فقط می‌خواه
اعصاب خرد کنه. مخصوصاً اعصاب پری رو.

جمله‌ی آخر باعث شد نادر بچرخه و با نگاهی به پریناز،
اون رو به هول و ولا بندازه که دقیقاً قصد عمران بود.
عمران نیشخندی زد و نگاهی رو از پریناز گرفت. باید اول
دلیل رفتارش رو می‌فهمید. متن اون یادداشت‌ها حرف از
کاری می‌زد که نادر کرده. نادر ممکن بود چه کار کرده باشه
که پریناز رو انقدر رنجونده. عمران پرسید: مطمئنید کاری
نکردید که به اون آدم مربوط بشه؟ اگر بدونیم، شاید
بتونیم حلش کنیم.

- نمی‌دونم.

...

- من پشت میز نشینم، مسئولم، تصمیم گیرم. ممکنه یکی از
تصمیم‌هام به مذاق کسی—خوش نیومده باشه. چه
می‌دونم. دستور تخریب دادم، به نفع طرح شهرسازی
ملک خریدم، پروژه‌های ناکارآمد رو رد کردم...
دست‌هاش رو تگون داد و اضافه کرد: آدم‌ها وقتی «نه»
می‌شنوند، دنبال دلیل نیستند، دنبال مقصرند!

- اون عروسک؟

- نپرس. ترس من از همونه. از...

- مادر پریناز.

نادر سر تگون داد و عمران دوباره نگاه کوتاهی به پریناز انداخت که داشت با ظرف میوه نزدیک می‌اومد. بشقاب رو جلوی عمران روی میز گذاشت و دقیقاً کنارش نشست. دستش رو روی شونه‌ی عمران گذاشت و درحالی که به پهلوش می‌چسبید، از نادر پرسید: بابا، چی زیر گوش هم می‌گید؟

عمران سمتش سر چرخوند. صورت‌هاشون مقابل هم بود و عمران نمی‌تونست جلوی نادر دخترش رو پس بزنه. چرخشی— به چشم‌هاش داد و به مرد نگاه کرد که جواب می‌داد: هیچی. می‌گم پنالتی رو نگرفتند.

به تلویزیون اشاره زد و ادامه داد: ما هم یه زمانی بازی می‌کردیم، سرمون می‌شه.

عمران چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: فوتبال بازی می‌کردید؟

- تو تیم محل بودم... دروازه‌بان.

دستش آهسته بلند شد و روی پای مجروحش نشست. لبخند از صورتش پرید. زل زد به تلویزیون و چیز دیگه‌ای نگفت. فکر عمران بیشتر از نامه‌ها و فوتبال، درگیر تن پریناز بود که بعد از چند روز بد و طولانی دوباره داشت حسش می‌کرد. دلش می‌خواست باهاش تنها باشه؛ اما عقلش می‌گفت نباید. آب دهانش رو قورت داد.

#ماهی_۱۸۸

توی این چند روز به کارهای پریناز فکر کرده بود. به فاصله گرفتنش از همه، به توپیدنش توی سخنرانی مدرسه، به اومدنش دنبال عمران برای آتیش نزدن خونه‌ی نجمی، به پول پاشیدنش توی بیمارستان، به نترسیدنش از اتفاق‌های مشکوک دورشون. عمران چطور زودتر نفهمیده بود؟ فوتبال بالاخره تموم شد و پریناز از عمران فاصله گرفت. عمران رو بهش گفت: تا دیر نشده بریم.

پریناز با حرکت سر تأیید کرد. همه خسته به نظر می‌رسیدند و اومدن مامان هم حالشون رو گرفته بود. فکر عمران درگیر مامان هم بود؛ ولی مامان باید دوری می‌کشید تا انتخاب آخرش رو کنه و نجمی رو برای همیشه کنار

بذاره. لباس‌هاشون رو پوشیدند و از جمع خداحافظی و تشکر کردند. هدیه‌ی پاگشاشون یه ست ساعت بود که نادر توی مچ‌هاشون انداخت و با بستن بندها گفت «این طوری قدر ساعت‌های با هم بودنتون رو می‌دونید». اگرچه عمران به با هم بودنشون شک داشت.

وقتی پا توی کوچه گذاشتند، اوضاع به حالت قبل برگشت... شوهر احمق و زن دروغ‌گو! عمران پوزخند زد و سمت ماشینش رفت. هوا بدجوری سرد بود. بادی می‌وزید و شاخه‌ها رو به شیشه‌ها می‌زد. خواست ماشین رو باز کنه که یادش افتاد سوئیچ نداره. سمت پریناز نگاه کرد که دست به سینه سر جاش جلوی در ایستاده و منتظر برگشتن عمران بود. عمران به طرفش رفت و کوتاه گفت: سوئیچ! کف دستش رو باز کرد. پریناز جواب داد: به شرطی که بیای خونه.

- باشه، می‌آم. بده!

- نمی‌آی. نمی‌دم.

- می‌گم سوئیچ رو بده!

- با ماشین من می‌آی. می‌خوام جلوی چشمم باشی که کارم رو خراب نکنی.

عمران قبل از مطمئن شدن قصد هیچ حرکتی رو نداشت؛ اما نمی‌تونست واضح بهش بگه. در عوض گفت: هروقت دلم بخواد، کارهات رو به همه می‌گم.

و چرخید و پیاده راه افتاد. صدای پریناز رو شنید: کجا؟
- پیاده می‌رم.

- سرده.

- چقدر که تو به فکر منی!... نترس، امشب به کسی نمی‌گم
چه جور آدمی هستی.

- چه جور آدمی هستم؟

داشت دنبال عمران می‌اومد. صدای قدم‌هاش روی برف‌های کنار کوچه شنیده می‌شد. عمران نمی‌دونست چه جوابی بده. پریناز دوباره پرسید: چه جوری‌ام؟

- ...

- تو از من هیچی نمی‌دونی!

عمران درجا ایستاد و چرخید. وسط شهر بودند. خونه‌ها متراکم بود و هر طرف پنجره و دری باز می‌شد. صدایش رو پایین آورد: راست می‌گی. فکرش هم نمی‌کردم دختر پزشک شهردار، دزد از آب دربیاد!

چشم‌های پریناز بیرون زد و سمت عمران اومد. رو در روش ایستاد و گفت: جمله‌هات رو درست انتخاب کن.

- وگرنه چی؟ رئیس باندتون می‌آد سراغم؟!

پریناز لحظه‌ای خشکش زد و ناگهان به خنده افتاد. دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت که مثلاً خنده رو بپوشونه. این اولین باری بود که عمران خنده‌ی بلند زنش رو می‌دید. داشت واقعاً می‌خندید و عمران نمی‌خواست تمومش کنه. اضافه کرد: با مافیای دارو کار می‌کنی، آره؟

#ماهی_۱۸۹

خنده‌ی پریناز بیشتر شد و عمران به چرت و پرت‌هاش ادامه داد: لابد چند وقت دیگه هم می‌آی سروق کلبه‌های ما!

صدای خنده‌ی پریناز بلندتر شد و همون موقع کسی—
 پنجره‌ی بالای سرشون رو باز کرد. پیرزنی با لهجه گفت:
 بسم الله توبه...

و پریناز فوراً جلو اومد و سرش رو بین لبه‌های پالتوی
 عمران فرو برد تا صورتش رو پنهان کنه. آهسته گفت: من
 رو می‌شناسه.

صداش همچنان خندان بود. زن بلندتر گفت: تو پدرمادر
 نداری بی‌حیا؟!

عمران لبخندی زد و جواب داد: زن و شوهریم ننه.

- برو دم در خودت بی‌ناموسی کن! آب بگیرم سرت؟

زن برای آب آوردن داخل رفت و هردو شروع کردند به
 دویدن. هیچ‌کس نمی‌خواست توی این هوا یه قابلمه آب
 روی سرش خالی بشه. چند خونه دورتر با نفس نفس
 ایستادند. پاهاشون توی برف سنگینی می‌کرد و برف سبکی
 هم شروع به باریدن کرده بود. عمران نگاهش رو از آسمون
 ابری گرفت و به پریناز داد که بخار نفس‌هاش صورتش رو
 پوشونده بود. چشم‌هاش برق می‌زد و گونه‌های برجسته‌اش
 زیر نور چراغ سرخ به نظر می‌رسید. هنوز می‌خندید. عمران
 دیگه طاقت موش‌وگربه‌بازی نداشت. می‌خواست برگرده

خونہ۔ می خواست سرش رو راحت روی بالش بذارہ۔۔۔
بالش مشترکشون۔ جلوتر رفت و واضح پرسید: چرا
یادداشت‌ها رو فرستادی؟ بابات چہ کار کردہ؟

کمی طول کشید تا جواب بدہ: خودش می‌دونہ۔

- چرا داروہا رو دزدیدی؟ چرا می‌خوای بیمارستان رو
تعطیل کنی؟

... -

- دلیل بیار تا قبول کنم۔

- دلیل ہم بیارم، قبول نمی‌کنی۔

- پریناز... -

پریناز جلوتر اومد و بہ چشم‌های عمران زل زد۔ چشم‌های
سیاہش مثل آینہ شفاف بود؛ ولی چرا حرف قانع‌کنندہ
نمی‌زد؟ عمران آہستہ‌تر گفت: بگو، من قبول می‌کنم۔

- طرف من رو نمی‌گیری۔

عمران دست پریناز رو توی دستش گرفت۔ دونہ‌های ریز
برف اطرافشون شناور بود۔ وسط سیاہی شب و سفیدی
برف، عمران حقیقت رو گفت: اگر تو واقعیت رو بہ من
بگی، من طرف تو رو می‌گیرم۔

عمران کسی نبود که زنی رو میون راه ول کنه. نه مامان رو، نه مرسده رو، نه پریناز رو... به خصوص پریناز رو. پریناز سکوت رو شکست: نمی‌تونم بگم.

- اون عروسک جدید بود، نه؟

- چی؟!

- مادرت رو توی تهران دیدی؟

...

- همینه، نه؟ پیداش کردی، به خاطر اون بابات رو اذیت می‌کنی.

پریناز لب باز کرد؛ اما پشیمون شد. حتی انکار نمی‌کرد. این قضیه قطعاً به خواست مادرش بود، وگرنه نشون دادن اون عروسک به نادر معنایی نداشت؛ اما عمران هدف دقیق مادرش رو نمی‌فهمید! ادامه داد: انقدر مطمئنی این‌ها بیرونش کردند؟... بهت چی گفته؟

پریناز روش رو برگردوند و دوباره بی‌جواب گذاشت. فقط گفت: بریم خونه.

- من نمی‌آم.

- عمران...

جلو او آمد و جوری نگاه کرد که نفس عمران رو بند می‌آورد. التماس توی نگاهش، ته دل عمران هم بود و اگر امشب باهاش می‌رفت و با دل هم راه می‌آومدند، دوباره عقل عمران از کار می‌افتاد و این همه دروغ و پنهان کاری بلا تکلیف می‌موند. عمران عقب رفت و پریناز اصرار کرد: عمران بریم خونه.

دست‌هاش رو از زیر پالتوی عمران رد کرد و دورش انداخت. عمران می‌خکوب شد. با فشار دست پریناز، دوباره فکرهایش رو مرور کرد و دستش سمت جیب جین پریناز رفت. سوئیچ رو بیرون کشید و آه پریناز بلند شد. عمران قبل از هر حرکت احمقانه‌ای جدا شد و به طرف ماشینش دوید.

#ماهی_۱۹۰



پایان این فصل.

@Vip Roman

فصل ۲۸

(پریناز)

هشیار خوابیده بود. یه جایی بین خواب و بیداری. یه جایی که همیشه آخر کابوس‌هاش با نفس عمیقی به روشنائی ختم می‌شد. با بسته شدن دری که نمی‌دونست در کجاست، از خواب پرید و فوراً سر جاش نشست. ساعت گوشی رو چک کرد. نزدیک چهار صبح بود و هوا هنوز تاریک. دستی روی صورت کشید و از روی تخت بلند شد. صدایی نمی‌اومد. گلدون بلند روی میز آرایش رو برداشت و سمت قاب در باز اتاق رفت. نوری بیرون در رو روشن کرده بود. گلدون رو برای فرود آوردن روی سر هر کسی که جلوش ظاهر می‌شد، بالا گرفت که همون لحظه لامپ آباژور پذیرایی روشن شدند. پریناز نفس عمیقی کشید و به صورت عمران نگاه کرد که روبه‌روش بود. کمی دورتر، با حوله‌ی تنپوش سرمه‌ایش، به گلدون توی دست پریناز زل زده بود. پریناز آرامش خودش رو حفظ کرد و گلدون رو پایین آورد. پرسید: چهار صبح، مثل دزدها تو خونه می‌چرخن؟

- چه استقبال گرمی!
- سه روز سه روز غیبت می‌زنه. بعد که سروکله‌ات پیدا می‌شه، طلبکار هم هستی؟

- چی باعث شد غییم بزنه؟!

تکونی به ابروها و سرش داد تا روی سؤالش تأکید کنه. پریناز جواب نداد. عمران دوباره گفت: حق ندارم تو خونه‌ی خودم دوش بگیرم، لباس بردارم؟

- نه وقتی اینجا زندگی نمی‌کنی!

عمران پوزخند زد. پریناز توی پذیرایی راه افتاد. گلدون رو روی میز غذاخوری گذاشت و سمت آشپزخونه رفت. لیوانی رو از آویز برداشت و زیر آب سردکن یخچال گرفت. صدای عمران رو از نزدیک در شنید: تو از چی ترسیدی گلدون دست گرفتی؟ یه شهر باید از تو بترسند!

پریناز بلند جواب داد: نرسیده تیکه‌هات شروع شد؟

- از چی ترسیدی؟

- من قبلاً یه نفر رو توی تاریکی دیدم که خونه رو زیر نظر داشت. صدای نفسش رو شنیدم. مطمئنم آدم بود.

لیوان رو سر کشید و توی سینک ول کرد. عمران اظهار نظری نکرده بود. پریناز از کنارش رد شد و درحالی که از آشپزخونه بیرون می‌رفت، ادامه داد: ولی واسه تو چه فرقی

داره، نه؟ برو همون جایی که بودی، راحت به زندگیت برس.

و به طرف اتاق حرکت کرد. هرچند خواب از سرش پریده بود. لامپ‌ها رو روشن کرد و توی آینه‌ی میز آرایش به خودش نگاه کرد. عمران توی قاب در ایستاد و پرسید: فکر می‌کنی کی بود؟

پریناز زیر چشم‌هاش دست کشید. موهاش از بافت بیرون زده و نامرتب بود. شروع کرد به باز کردن بافت. عمران جواب خودش رو داد: من فرستاده بودمش.

#ماهی_۱۹۱

انگشت‌های پریناز روی تک بافت کنار شونه‌اش متوقف شد. سمت عمران چرخید که حق به جانب نگاه می‌کرد. توضیح داد: سپرده بودم وقتی من نیستم حواسش به خونه باشه. قرار نبود بفهمی، نیومده جلو.

پریناز مات مونده بود و نمی‌دونست باید ناراحت باشه یا تشکر کنه. فقط پرسید: کسی- رو گذاشته بودی از من مراقبت کنه؟!

عمران شونه بالا انداخت و به جای جواب دادن، سؤال کرد: اگر فهمیده بودی، چرا زودتر نگفتی؟... ترسیدی من مشکوک تر بشم، به کارهات بو بیرم؟

پریناز جوابی نداشت. دلیلش از نگفتن این نبود. برایش فرق نداشت عمران بو بیره یا نه. وقتی باید به دستکاری و ادامه‌ی تحصیالش فکر می‌کرد، با اومدن به میانرود و دست گذاشتن روی بیمارستان، به سیم آخر زده بود. بو بردن عمران چه فرق داشت؟ اساساً با هم موندنی نبودند. پریناز دوباره سمت آینه برگشت و به باز کردن موهایش ادامه داد. عمران از در فاصله گرفت و توی پذیرایی قدم برداشت. تصویرش توی آینه افتاده بود. سعی می‌کرد با کلاه حوله موهایش رو خشک کنه. انگار قصد ساکت شدن نداشت: این چیزیه که خودت می‌خواستی، بیخود گردن من ننداز.

- چی رو؟!

- اینکه از خونه رفتم.

- منتظر بهانه بودی.

- هر غلطی دلت خواسته کردی. حالا هم که فهمیدم نمی‌گی چرا. من واسه چی تو این خونه بمونم، انگار نه انگار چیزی شده؟!

پریناز دستی بین موهاش کشید و روی هوا ولشون کرد که گره نخورند. طرف در رفت و توی چهارچوب ایستاد. با نگاهی به عمران که روی کاناپه نشسته بود، دلیل آورد: چون زندگی خصوصی منه.

- خصوصی؟!

دست از خشک کردن موهاش برداشت و ادامه داد: من و تو، زن و شوهریم. خصوصی یعنی چی؟
- من اول خودمم، بعد زن تو.

- نه! تو هیچ وقت زن من نبودی. قصدت هم این نبود! صورتش جدی شده بود. اخمی روی پیشونی پریناز افتاد. عمران بلند شد و خودش رو خالی کرد: من رو انتخاب کردی که زبونم جلوت کوتاه باشه، راحت به کارهات برسی. من نه پدری دارم که هوام رو داشته باشه، نه مادری که به حرفش گوش بدم. من احمق هم...
- بسّه!

صدای پریناز بالا رفته بود. هردو توی سکوت به هم چشم دوخته بودند. پریناز با اخم بزرگتری گفت: باز شروع کردی به خودزنی؟! کارت شده تأسف واسه خودت.

صورت عمران توی شوک بود. شاید اصلاً توقع شنیدن این چیزها رو نداشت؛ اما پریناز نمی‌تونست مدام ساکت بمونه.

#ماهی_۱۹۲

عمران خواست جواب بده که پریناز اجازه نداد: خودت رو جمع کن!

- گفتنش واسه تو راحت. تو که...

پریناز قدمی به جلو برداشت و داد زد: من که چی؟! فکر کردی تنها آدمی که تو زندگیش مشکل داشته، تویی؟! فکر کردی فقط بچگی تو سخت گذشته؟! پدر و مادرت صحیح و سالم جلوتند. برادرت پشتته. دوست‌هات پشتتند. پول داری، کار داری، زندگی داری...

دست‌های پریناز می‌لرزید و لب‌های عمران باز مونده بود. پریناز پی حرفش رو گرفت: یه عمر مثل سگ درس خوندی

که دکتر بشی. و بیمارستان رو بدند دستت؟... هر شب با فکر بستن اون خراب شده سرت رو گذاشتی زمین؟... مثل من گورت رو گم کردی یه شهر دیگه که بقیه آرامش داشته باشند؟

حالا صداش هم می لرزید. بغض به گلوش چنگ انداخته بود و چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. ازدهایی که بالای سر پریناز می چرخید و توی چنگالش مچاله اش می کرد، برگشته بود. عمران درحالی که جلو می اومد، گفت: آرام باش.

- چرا آرام باشم؟ تو کی هستی که به من می گی آرام باش؟

- چرا داد می زنی؟!

- چون کسی صدام رو نمی شنوه!

و دست روی سینه اش گذاشت. نفس های بی امون آرام نمی شدند. عمران دستش رو برای گرفتن بازوی پریناز جلو آورد و آهسته تر گفت: باشه... می دونم مادرت رو پیدا کردی...

پریناز بازوش رو کنار کشید و جواب داد: فکر می کنی اگر پیداش کرده بودم، دیگه برمی گشتم؟!

- پس دنبالش گشتی...

پریناز دوباره داد زد: مادر من مُرده!

دست عمران روی هوا متوقف شد و به چشم‌های پریناز زل زد. انگشت‌های پریناز روی سینه جمع شد و پارچه‌ی تاپ توی تنش رو مشت کرد. پارچه رو از خودش دور کرد؛ اما نفس‌ها آروم نمی‌گرفتند. عمران بالاخره به حرف او مد: چی؟!

- مادر من رو کشتند! خاک کردند! رو خاکش گندم می‌کارند...

پاهاش سست شد و از درد گلو به سرفه افتاد. تلوتلو خورد و عمران قبل از افتادن، نگه‌ش داشت. صورت عمران تار شده بود و صدایش انگار از یه چاه عمیق بیرون می‌اومد. گوی پریناز از فریاد درد می‌کرد. چشم‌های سیاهی می‌رفت. به دست‌های عمران آویزون شده بود. مثل اون شب توی خوابگاه که همه رو ترسونده بود. اون شب که همه کنار کشیده بودند تا روی زمین به خودش پیچد. اون شب که صورت‌ها توی نور لامپ‌های سقفی تار شده بودند و صدای «پریناز» گفتن همه، توی اتاق پیچیده بود. «پریناز»... «پریناز»... «پریناز!»... چند بار پلک زد و

صورت عمران جلوی چشمش واضح شد. صدایش به گوشش خورد: پریناز!

پاهاش روی زمین ول بود و تنش میون دست‌های عمران می‌لرزید. به پاهاش فشار آورد و سعی کرد حرکت کنه. عمران دوباره گفت: صبر کن، بیرمت دراز بکشی.

#ماهی_۱۹۳

پریناز خودش رو عقب کشید تا روی پاهاش بایسته. سخت بود. برای گرفتن چهارچوب در، دست انداخت و عمران باز زیر بازوش رو گرفت. به طرف اتاق حرکتش داد و این بار پریناز مقاومت نکرد. همین که پاهاش روی زمین بود و حواسش سر جاش، جای شکر داشت. کم کم با نفس زدن‌هایش کنار می‌اومد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد یه بار دیگه همچین اتفاقی رو از سر بگذرونه. اون هم جلوی عمران. حس بدی داشت. روی تخت نشست و پلک بست. دست عمران همچنان روی بازوش بود که گفت: بخواب. پریناز روی ملافه لیز خورد و سر جاش برگشت. به تاج تخت تکیه زد و صدایش رو پیدا کرد: یه بسته قرص تو کشوی اوله...

عمران سمت میز آرایش رفت و کشوی اول رو باز کرد. به سبد قرص‌ها خیره شد. حتماً با خودش می‌گفت این‌همه قرص برای چیه. پریناز آب دهانش رو قورت داد. شاید این قرص‌ها یه روزی از این دنیای شوم نجاتش می‌دادند. عمران یه بسته استامینوفن برداشت و با نگاهی به پشتش، برش گردوند. بعدی رو برداشت که قرص ضدبارداری بود. نگاهش روی نوشته‌ها ثابت موند و بعد پرتش کرد توی کُشو. کمی مکث کرد و یه بسته‌ی دیگه بیرون آورد. نشون پریناز داد. پریناز با تکون سر تأیید کرد. عمران کُشو رو بست و درحالی که بسته رو کنار پریناز می‌داشت، زمزمه کرد: بذار آب بریزم.

از بطری کنار پاتختی، یه لیوان آب ریخت و پریناز قرص رو بالا انداخت. نفس عمیقی کشید. عمران پتو رو روی پاهای پریناز بالاتر برد و خودش روی صندلی میز آرایش نشست. به صورت پریناز خیره شد. پریناز نگاهش رو پایین انداخت. کمی به سکوت گذشت تا اینکه عمران پرسید: بهتری؟

پریناز با تکون سر تأیید کرد. تپش قلبش منظم شده بود و نفس‌هاش آرام‌تر. عمران دوباره پرسید: پس تعریف کن. منظورت چی بود که گفתי مادرت رو کشتند؟!

- «کشتن» تو زبون شما چند تا معنی می‌ده؟

و سرش رو بلند کرد. عمران نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و لحن جدی‌تری گرفت: کی کشته؟

...

- اگر نگی، تا صبح ولت نمی‌کنم!

- بیا... بیا ولم نکن... بلکه همه‌چی یادم بره.

پتو رو از روش کنار زد و خودش رو نشون داد تا عمران سین‌جیم رو تموم کنه. نگاه عمران روی یقه‌ی باز تاپ کوتاه می‌چرخید و انگار بدش نمی‌اومد بیادا! پریناز دست‌هاش رو زیر لبه‌ی تاپ برد و بالا کشید. کنار تخت انداخت و تکرار کرد: بیا!

عمران نگاهش رو به‌زحمت گرفت و اخطار داد: پری!

- بیا به زندگی نرمال‌مون برسیم!... نمی‌خوام برات کم بذارم که بعد از من...

- بعد از تو؟!

بغض به گلوی پریناز برگشت و نگاه عمران لحظه‌ای سمت
کشوی قرص‌ها لغزید.

#ماهی_۱۹۴

لحظه‌ای پلک بست و باز کرد. لحن ملایم‌تری گرفت:
پری، من رو جون به لب نکن! حرف بزن.

- چی بگم؟

- مادرت رو کی کشته؟

پریناز دستش رو مشت کرد و دل رو به دریا زد: حاج ظفر
آقامیری.

- چی؟! ... پدر بزرگت؟!

- بقیه شون هم لاپوشونی کردند.

- کی‌ها؟

- عموم، عمه‌ام، ... بابام!

چشم‌های عمران درشت شد. حتی نمی‌تونست حرفی بزنه.
پریناز ادامه داد: تو همون عمارت لعنتیشون. کشتند،
بردند، دفن کردند، گفتند فرار کرده!

عمران بالاخره لب‌هاش رو تکون داد: بابات؟! ... بابات کشته؟!

- نه.

- پس چی می‌گی؟

- بابام اون موقع نبود. رفته بود سوئیس واسه درمان. بهش گفتند زنت با یه نفر فرار کرده؛ ولی کدوم احمقی باور می‌کنه؟ حتماً فهمیده و به روش نیاورده.

- پریناز! هیچ حالیه چی داری می‌گی؟ راحت به همه اتهام قتل زدی!

دور نشسته بود و حتی جرئت جلو اومدن نداشت. می‌ترسید گندی که به زندگی پریناز زده بودند، دامن اون رو هم بگیره. اشک توی چشم‌های پریناز حلقه بست و جواب داد: چه اتهامی؟ با چشم‌های خودم دیدم.

عمران از جا بلند شد و بین موهاش دست کشید. توی فضای خالی اتاق راه افتاد. پلک‌های پریناز سنگینی می‌کرد. ادامه داد: دیدم که از پله‌ها پرتش کردند. خون رو دیدم. بردنش رو دیدم. دفنش رو دیدم.

عمران برگشت و گفت: گیرم که دیدی...

- دیدم!

- گیرم که دیدی، این‌ها چه ربطی به بیمارستان داره؟

- اسم حاج ظفر رو بیمارستانه.

- بیمارستان مردمه!

- میراث یه قاتل، کسی رو درمون نمی‌کنه. می‌خوام منحلش کنم. مردم واسه خودشون یه بیمارستان بهتر می‌سازند.

- اگر یادداشت‌ها و دزدی داروها کار خودت بود، اون آتیش‌سوزی هم...؟

با التماس نگاه می‌کرد که پریناز انکار کنه. پریناز جواب داد: آره.

خودش آتیش رو راه انداخته بود که اون پله‌های لعنتی رو خاکستر کنه... بعد با ماهی گیر افتاده بود. عمران دوباره پرسید: اون خراب‌کاری تو آزمایشگاه هم؟

- آره.

عمران پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و به صورتش دست کشید. لحن تلخ‌تری گرفت: دیگه چی رو مخفی کردی؟ هر روز یه کارت رو می‌شه. نکنه مریض هم هستی؟

و به قرص‌ها اشاره کرد. پریناز جواب داد: اگر باشم، من رو ول می‌کنی می‌ری دنبال زندگیت؟

عمران فقط توی سکوت نگاهش می‌کرد. پریناز مریض نبود. این حمله‌ی عصبی فقط دوسه بار اتفاق افتاده بود... با فاصله‌ی چند سال. بعد از برگشتن به میانه‌رو، قرص‌ها رو محض اطمینان نگه می‌داشت. درد و غمی که سال‌ها توی خودش ریخته بود، گاهی مثل آتشفشان بیرون می‌زد. هر آدمی یه ظرفیتی داشت. بالاخره یه جا لبریز می‌شد.

#ماهی_۱۹۵

عمران بدون حرف دیگه‌ای، سمت کشوی لباس‌هاش رفت و حوله رو باز کرد. پریناز ابروش رو بالا انداخت و به حرکاتش چشم دوخت. عمران حوله رو انداخت و مشغول پوشیدن لباس زیر شد. پریناز پرسید: چرا می‌پوشی؟
- نپوشم؟

با لبخند مسخره‌ای به پریناز زل زد و پریناز جور دیگه‌ای گفت: داری می‌ری؟

جواب نداد. پریناز تکرار کرد: می‌ری یا می‌مونی؟

- من برم، کی میانرود رو از دست تو نجات بده؟!

- من با میانرود کاری ندارم.

عمران زیر لب چیزی گفت که شنیده نمی‌شد. بیرون رفت. پریناز خمیازه‌ای کشید که تأثیر قرص بود. تمام بدنش کرخت شده بود. عمران در پذیرایی رو قفل کرد و با خاموش کردن لامپ‌ها، توی قاب در ایستاد. به چهارچوب تکیه داد. پریناز زیر پتو خزید و گفت: می‌ری رو کاناپه؟

دوباره بی‌جواب گذاشت. برق اتاق رو خاموش کرد و سمت تخت اومد. پریناز همچنان بهش خیره بود. دست عمران روی بالش نشست و خواست برش داره؛ ولی پشیمون شد و پتو رو کنار زد. پریناز پلک بست و گفت: من دروغ نمی‌گم.

سنگینی عمران رو روی تخت حس کرد. نزدیک‌تر شد و گرمایش به تن پریناز نشست. گرمایی که بعد از چند روز به تخت برگشته بود. پریناز سمتش چرخید و خودش رو جمع کرد. عمران جواب داد: بعداً حرف می‌زنیم.

- حرفی نمونده.

دست عمران موهای دور گوش پریناز رو کنار زد. صدایش آروم تر شد: مونده.

پریناز دوباره پلک هاش رو باز نگه داشت و گفت: نمونده. حرفم همون بود.

بازوی عمران پشت پریناز جا خوش کرد و پریناز از خوردن قرص پشیمون شد؛ ولی دیر شده بود. روی سینه‌ی عمران دست گذاشت و پلک هاش رو بست. آهسته گفت: صبح نری!

- نمی‌رم.

بوسه‌ای گوشه‌ی پیشونی پریناز زد که لبخندی به لب‌های پریناز آورد. شاید باورش کرده بود. شاید یه نفرتوی این دنیا باورش کرده بود.

#ماهی_۱۹۶



پایان این فصل.

فصل ۲۹

(عمران)

عقربه‌های ساعت از هشت صبح رد شده بود و قاعدتاً باید آماده می‌شدند تا به کار و زندگیشون برسند؛ اما عمران توان بلند شدن از تخت رو نداشت. به سقف نگاه می‌کرد؛ ولی شیش دونگ حواسش به نفس‌های منظم پریناز روی پوست سینه‌اش بود و انگشتی که روی خالکوبیش تگون می‌داد. به نظر می‌رسید حالش از شب قبل خیلی بهتر باشه. هرچند هنوز حرف نزده بودند. پریناز تکونی خورد و سرش رو بلند کرد. چونه‌اش رو روی سینه‌ی عمران گذاشت تا صورتش رو ببینه. پرسید: یعنی چی؟

- چی؟

جمله‌های خالکوبی رو به زبون آورد: آی ابرها، راز اقیانوس را کجا فاش کرده‌اید؟ کدام جزیره‌ی پیچک‌خیز در انتظار شماست؟

عمران کمی روی بالش جابه‌جا شد تا بهتر نگاهش کنه. جواب داد: شعریکی از هم‌خدمتی‌هام بود.

- دوست بودید؟

- آره. یه شاعر جنوبی بود. الان معروف شده.

- قشنگه.

- می گفت رازش بارونه.

- آره. فهمیدم.

- ماهیت بارون با حال و هوای هرکس عوض می شه. اگر دلتنگ باشی، شبیه گریه است. اگر خوشحال باشی، شبیه رقصه. اگر عصبانی باشی، شبیه جنگه...

- اگر آروم باشی، شبیه نوازشه.

و دست هاش رو زیر چونه اش گذاشت و به نگاه خیره اش ادامه داد. عمران نگاهش رو نگرفت. انگشت هاش رو لای موهای پریناز فرو برد که روی سینه اش ریخته بود. بینشون دست کشید و صافشون کرد. پریناز چشم های هشیارش رو برگردوند و دوباره سرش رو روی سینه ی عمران گذاشت، درست روی قلبش. پلک هاش رو بست و گوش داد. ناگهان یه حسی - به جون عمران افتاد که نمی داشت نفس بکشه. نمی داشت انگشت هاش رو از بین موها بیرون بیاره. حتی ثانیه ها به شماره افتاده بودند... یک... دو... سه... عمران نفسی گرفت و نیم خیز شد. پریناز فوراً سرش رو عقب کشید و پرسید: چی شد؟!

و عمران نمی دونست باید چه جوابی بده. فقط نگاهش کرد و سر جاش نشست. پریناز هم همین کار رو کرد و

سمت عمران چرخید. دستش رو روی شونه‌ی عمران گذاشت و خواست سؤال پرسه. عمران با سرفه‌ای پیش‌دستی کرد: یه چیزی یادم افتاد... یه... یه کاری دارم با دوستم. برم.

از تخت بلند شد و درحالی که سمت لباس‌هاش می‌رفت، ادامه داد: بعداً مفصل حرف می‌زنیم. تو فعلاً حالت خوب نیست.

- من حالم خوبه. انگار تو خوب نیستی.

- من؟! نه. من خوبم.

- چیزی شد؟

- یه کاری دارم.

و شروع کرد به پوشیدن شلوار. صدای پریناز رو شنید: مطمئنی؟

#ماهی_۱۹۷

نگاهش کرد. پتو رو کنار زده بود و با نگاهش صدایش می‌زد. دیشب گفته بود «صبح نری». شاید منتظر صبح رمانتیک‌تری بود؛ ولی باید می‌فهمید که عمران دنبال این

چیزها نیست. رابطه یه چیزی بود و عشق و عاشقی یه چیز دیگه. عمران نمی خواست پریناز این دو تا رو با هم قاتی کنه و اگر الان اتفاقی بینشون می افتاد، پریناز قطعاً نمی تونست فرق قائل بشه. آره، باید زودتر از خونه خارج می شد. سوئیترو توی تنش مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. سری به سرویس زد تا خودش رو مرتب کنه. وقتی پا توی پذیرایی گذاشت و پالتوی قهوه ایش رو از روی کاناپه برداشت، دوباره صدای پریناز رو شنید: صبر کن صبحونه حاضر کنم.

- نمی خورم.

- یه لقمه...

- کار دارم.

از خونه بیرون زد و در رو بست. لحظه ای به در تکیه داد و به کلاغی زل زد که روی شاخه های درخت قدیمی بیرون خونه نشسته بود. قارقار کرد و از سر شاخه پرید. عمران چند بار نفس گرفت و دستش رو روی سینه اش گذاشت. آروم تر شده بود. راه افتاد. باید می رفت مغازه و سر خودش رو مشغول می کرد تا بیشتر از این عقلش زیر سؤال نره؛ اما قبلش باید شهردار رو می دید. پریناز تهمت های بزرگی زده

بود که توی مخیله‌ی عمران نمی‌گنجید. نادر باید شخصاً توضیح می‌داد تا خیال عمران راحت بشه. از حیاط بیرون رفت و پشت فرمون نشست. شماره‌ی نادر رو گرفت. بعد از دو تا بوق جواب داد. سلام و احوال‌پرسی کردند و نادر بعد از پرسیدن حال پریناز، گفت: خیر باشه سر صبح!

- تو دفتريد، چند دقیقه صحبت کنیم؟

- نه ولی تا نیم ساعت دیگه اونجام. اتفاق بدی که نیفتاده، خدا نکرده؟!

- نه. مشکلی نیست.

- پس بیا دفتر ببینمت.

عمران موافقت کرد و سمت شهرداری روند تا همون جا منتظر بمونه. توی لابی، جلوی میز مسئول دفتر نشسته بود که نادر رسید و بابت دیر اومدن عذرخواهی کرد. رو به مسئول گفت: امید! چرا راهنمایش نکردی اتاقم؟

امید خواست چیزی بگه که عمران به حرف اومد: اینجا راحت‌تر بودم.

به صندلی انتظار توی سالن اشاره کرد. امید با دست اتاق رو نشون داد و گفت: بفرمایید. بگم چای بیارند؟

نادر شوخی کرد: دامادم رو بیرون نگه داشتی، یه چایی هم نمی‌خوای بدی؟!

لبخندی روی صورت امید نشست و جواب داد: چشم دکتر، همین الان.

انگار کارمندها به شوخی‌هاش عادت داشتند. شهردار ادامه داد: بی‌زحمت!

خنده‌ی امید بیشتر شد و رفت. نادر دستش رو سمت اتاقش گرفت که عمران جلو بیفته؛ ولی عمران دوبه‌شک بود که کمکش کنه یا نه. معمولاً کسی موقع حرکت کمکش نمی‌کرد. عمران راه افتاد و سرعت قدم‌هاش رو پایین آورد.

#ماهی_۱۹۸

کمی بعد روی کاناپه‌های مهمان اتاق نشسته بودند و نادر کنجکاو نگاه می‌کرد. عمران شروع کرد: نترسید، تهدید جدیدی نشده. فقط...

- بگو!

- اومدم در مورد مادر واقعی پریناز پرسیم.

صورت نادر کم کم منقبض شد و گفت: پریناز یہ مادر دارہ۔
اون ہم عمہی توئہ۔

- خودش این طوری فکر نمی کنہ۔

لبہای نادر باز موند۔ کمی مکث کرد و پرسید: بہ تو
گفتہ؟ چی گفتہ؟

- من فقط می خوام بدونم چہ اتفاقی واسہ مادرش
افتادہ۔

مرد روی صندلی چرمی جابہ جا شد و بہ مِن مِن افتاد۔
عمران گفت: نداشتن یکی از والدین، روی زندگی ہر بچہای
تأثیر می ذارہ۔ من این رو می دونم۔ شما ہم سعی کنید متوجہ
حالش بشید۔

- ما براش کم کاری نکردیم۔

- می دونم اما...

- در مورد مادرش چی گفتہ؟

عمران آب دہانش رو قورت داد۔ توی جواب موندہ بود۔
نمی تونست بگہ ہمہی تہدیدہا و اتفاقہای اخیر زیر سر
پریناز بودہ۔ اون ہم با دلیلی کہ خود عمران ہم باور نکرده

بود. آهسته‌تر گفت: فکر می‌کنه مادرش مرده... خیلی وقت پیش.

نادر دست‌هاش رو توی هوا تکونی داد و آه کشید. غافلگیر نشده بود. انگار براش چیز جدیدی نبود! اخمی از دقت روی صورت عمران نشست. کسی در زد و وارد اتاق شد. براشون دو فنجون چای و کشمش و خرما آورده بودند. هردو تشکر کردند. مرد سن و سال دار، سینی رو روی میز گذاشت و فنجون‌ها رو جلوشون مرتب چید. سینی رو برداشت و پرسید: چیز دیگه‌ای لازم نیست آقای دکتر؟

- نه مشدی. دست و پنجه‌ات درد نکنه.

مشدی رفت و در رو بست. هردو به هم خیره موندند تا یکی حرف بزنه. عمران سکوت رو شکست: آقا نادر، چه اتفاقی واسه خانومتون افتاده؟

صورت نادر توی هم رفت و نگاهش رو به میز دوخت. جواب داد: چه اتفاقی افتاده باشه؟ ول کرده رفته. هرکسی نمی‌تونه بایه معلول زندگی کنه!

جمله‌ی آخر حال عمران رو گرفت. بدجوری تلخ بود. باین حال لب باز کرد: پس چرا دخترتون...

- کدوم دختری قبول می کنه که مادرش ولش کرده؟

- دخترتون... پریناز یه چیز دیگه می گه.

- می گه مادرش رو کشتند؟

دست های عمران روی پاهاش مشت شد و به مرد نگاه کرد تا توضیح بده. نادر سر بلند کرد و گفت: دخترم وقتی خیلی کوچیک بود هم این حرف ها رو می زد. بعد سرگرم درس و مشق شد و یادش رفت. همیشه بچه ی عاقل و آرومی بود. همیشه شاگرد ممتاز بود. بعد رفت بهترین دانشگاه. ماشالله تو کارش نمونه است. شاید چون شوهر کرده، دلتنگ شده...

- یعنی مقصر منم؟!

- نه، استغفرالله.

- آقا نادر، دخترتون خیلی مطمئن حرف می زنه.

- دخترم یه کم حساسه.

- این از حساسیت گذشته.

چشم های نادر درشت شد و صدایش بالا رفت: دخترم فقط پنج سالش بود!

عمران جا خورد و ساکت موند.

#ماهی_۱۹۹

مرد ذکری زمزمه کرد و آروم‌تر شد. خودش رو جلوتر کشید و گفت: عمران، بابا، ذهن دخترم با دیدن اون عروسک به هم ریخته. سال‌ها بود که اصلاً حرفش رو نزده بود. من تعجب می‌کنم چرا الان یادش افتاده.

پریناز با نقشه و برنامه‌ی گرفتن بیمارستان و آتیش‌سوزی و خراب‌کاری برگشته بود و این مرد انگار از دنیا پرت بود! شاید خیال می‌کرد دخترش فراموش می‌کنه که مادری داشته! عمران گیج بود و نمی‌دونست چی بگه که در اتاق باز شد و پریناز توی قاب در ایستاد. تیزتر از چیزی بود که اینجا اومدن عمران از چشمش دور بمونه. نادر چرخید و با دیدن پریناز، گفت: بابا، بیا تو. بیا.

- چشم!

نگاهش به عمران بود و چیزی توی چشم‌هاش با همیشه فرق داشت. داخل اومد و در رو بست. جلوی میز پذیرایی ایستاد و رو به عمران گفت: خیالت راحت شد؟

عمران خواست چیزی بگه که نادر مداخله کرد: در مورد چی؟... بشین.

- در مورد کارهای من.

- چه کارهایی؟

عمران سرفه‌ای کرد و پاهاش رو تگون داد تا پریناز متوجه بشه که پدرش همه‌ی جریان رو نمی‌دونه. نادر پرسید: دوباره گفتی مادرت مرده؟

پریناز مکث کرد و لب‌هایش رو روی هم فشار داد. کمی بعد جواب داد: آره. گفتم. چون مرده. کشتنش. من با چشم‌های خودم دیدم.

- خانوم دکتر!

- بابا بسه!

نادر روی صورتش دست کشید. پریناز قدمی برداشت و آهسته‌تر ادامه داد: حالا که به لطف خبرچینت کار به اینجا کشید، دیگه پنهون کاری فایده نداره.

نادر نگاهش کرد و عمران می‌دونست منظور پریناز از خبرچین، عمران‌ه. پریناز به حرف او مد: زنت رو کشتند، تو هیچ کاری نکردی. تو بیست و دو ساله هیچ کاری نکردی!

- بار آخرت باشه به حاج ظفر بهتون می زنی. مردی که همه سر اسمش قسم می خوردند، بازیچه نیست!

پریناز پوزخند زد و نادر جدی تر ادامه داد: به خدای احد و واحد، اگر از دهن کسی بشنوم...

- چه کار می کنی؟ ولم می کنی می ری سوئیس؟

انگشت های نادر توی کاناپه فرو رفت و رنگ نگاهش عوض شد. به دسته ی کاناپه فشار آورد و همراه عصا بلند شد. عمران قصد دخالت نداشت. رو در روی هم ایستاده بودند؛ ولی عمران خیال نمی کرد پریناز بیشتر از این پدرش رو ناراحت کنه. نادر پرسید: منظورت چی بود؟!

عمران منتظر عذرخواهی، به پریناز نگاه کرد؛ اما پریناز جواب داد: تو کل زندگیت، همه چیز و همه کس رو به من و مادرم ترجیح دادی، بعد می پرسی منظورم چیه؟

نادر چند بار پلک زد و آخر پرسید: چه کار خواستی که نکردم؟

حالا اخم کرده بود.

#ماهی_۲۰۰

عمران از جا بلند شد و آهسته گفت: بحث الکی نکنید.
من نمی‌خواستم...

جمله‌ی پریناز حرفش رو قطع کرد: زن حامله رو ول کردی
رفتی جنگ...

نادر تصحیح کرد: دفاع! رفتم دفاع!!

پریناز پوزخند زد و پی حرفش رو گرفت: اسیر شدی. وقتی
برگشتی بچه‌ات مرده بود. برادر من مرده بود. نپرسیدی
زنی که خانواده‌ات با گرفتنش مخالف بودند، تو خونه‌شون
چی کشیده، وگرنه افسردگی نمی‌گرفت. تو فقط یه درد
داشتی، اون هم پای خودت بود.

عمران بلند صداش زد که تموم کنه. صورت مرد بیچاره
مثل گچ سفید شده بود. هرچند خود پریناز هم دست کمی
نداشت. از رو نرفت: آره... من همه‌ی این‌ها رو می‌دونم.
انقدر عمه و زن عمو و خدمه و همه پشت سر مادرم حرف
می‌زدند که دو دو تا چهار کنم و بفهمم چی به چی بوده.
- پریناز...

- بعد هم که من به دنیا اومدم، دوباره ولمون کردی رفتی تهران دکتر بشی، رفتی سوئیس درمان کنی. لابد فکر می کردی دوباره فوتبالیست می شی.

پریناز شمشیر رو از رو بسته بود و داشت درد تمام این سال هاش رو خالی می کرد. عمران اخطار بعدی رو داد. مرد رسماً می لرزید و زلزل نگاه می کرد. پریناز قدمی به عقب برداشت و نادر گفت: الان داری من رو متهم می کنی که رفتم از کشورم دفاع کردم؟ من تقصیرکارم که تو سگ دونی های عراق از درد به خودم پیچیدم؟! باید به بچه ام جواب پس بدم؟!

صداش دوباره بالا رفته بود. پریناز پلک هاش رو بست و باز کرد. با آرامشی که عمران می دونست ساختگیه، گفت: اگر به جای کشوری که می گی، از خانواده ات دفاع کرده بودی، الان من مادر داشتم، برادر داشتم.

آقا نادر حسابی به هم ریخته بود. عمران پلک هاش رو مالش داد و لعنت فرستاد. نادر لب باز کرد: دخترم، من... و جلوتر اومد و خواست دست روی بازوی پریناز بذاره که پریناز عقب رفت و تیر خلاص رو زد: من اون موقع بهت نیاز داشتم، الان ندارم.

رو به عمران اضافه کرد: به هیچ کس نیاز ندارم.

و سمت در اتاق پا تند کرد. نادر اسمش رو صدا زد و خواست دنبالش بره که همون جا تعادلش رو از دست داد و بین کاناپه و میز، روی زمین افتاد. کاناپه روی سرامیک لیز خورد و عصا با صدای بلندی پخش زمین شد. پریناز نزدیک در چرخید و به صحنه‌ای چشم دوخت که عمران رو هم مبهوت کرده بود. عمران به خودش اومد و سمت مرد رفت تا حالش رو پرسه. بازوهاش رو گرفت و کمک کرد تا لبه‌ی کاناپه بشینه. دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و به صورت پریناز زل زد که بدجوری گرفته بود. نگاهش به نادر بود و چشم‌های متلاطمش دودو می‌زد. دستش روی گلویش نهشته بود و به زحمت نفس می‌گرفت. عمران خواست حرفی بزنه که پریناز چرخید و با سرعت از اتاق بیرون زد. عمران رو به نادر پرسید: خوبید؟ بگم آب بیارند؟

#ماهی_۲۰۱

نادر با حرکت دست رد کرد و فقط گفت: من خوبم. پریناز...

به در بسته نگاه کرد. عمران به طرف در دوید. بیرون رفت و سمت پله‌ها پا تند کرد. پریناز خیلی تند پله‌ها رو رد می‌کرد. عمران سرعتش رو بیشتر کرد و توی پاگرد بهش رسید. بازوش رو محکم گرفت و برش گردوند. صداش رو پایین آورد: این چه کاری بود؟!

نگاه خیره‌ی پریناز به نقطه‌ای روی سرامیک‌ها بود. جواب نمی‌داد. عمران دوباره گفت: ندیدی حالش رو؟

- ...

- پریناز!

همچنان روش سمت دیگه‌ای بود و اعصاب عمران رو به هم می‌ریخت. پلک‌هاش روی هم افتاد و ناگهان به دیوار بغلش چنگ انداخت. داشت می‌افتاد. عمران به خودش جنبید و نگه‌ش داشت. پریناز زمزمه کرد: ولم کن.

ولی حالش خوب نبود و عمران از اینکه مدام توی این حال خراب می‌دیدش، داغون بود. خم شد و دستش رو زیر زانوهای پریناز انداخت. روی دست‌هاش بلندش کرد. پریناز تقلا کرد و دوباره گفت: بذارم زمین!

عمران بی‌اهمیت روی پله‌ها قدم گذاشت و جلوی چشم‌های خیره‌ی مراجعین و کارمندهای طبقه‌ی پایین، از وسط لابی رد شد. پریناز اعتراضی نمی‌کرد. توی هوای سرد بیرون ساختمون، نفس عمیقی گرفت و عمران از کنار باغچه‌ی حیاط شهرداری، سمت ماشین خودش راه افتاد. سرهای چند عابر به‌طرفشون چرخیده بود و عمران قصد زمین گذاشتن پریناز رو نداشت. نه وقتی هم به دیگران آسیب می‌زد، هم به خودش. به چشم‌های عمران نگاه نمی‌کرد. دوباره قهر کرده بود. به ماشین نزدیک شده بودند که عمران به حرف اومد: من که همه‌ی جریان رو بهش نگفتم.

بالاخره زل زد به چشم‌های عمران و با صدای گرفته جواب داد: برو بگو!
- نمی‌خوام.

- برو.

هر دو دستش رو روی سینه‌ی عمران فشار داد و تأکید کرد: برو!

دست‌های عمران دورش محکم‌تر شد و اسمش رو صدا زد. پریناز زیر گریه زد و عمران نزدیک‌تر نگه‌اش داشت. آهسته کنار گوشش گفت: من دشمنت نیستم.

- هستی.

- تو ماشین حرف می‌زنیم.

- تو هم حرفم رو باور نکردی.

داشت گریه می‌کرد. عمران به آسمون ابری بالای سر چشم دوخت. چی رو باید باور می‌کرد؟ اون تهمت‌های عجیب و غریب رو که با هیچ عقل سلیمی جور در نمی‌اومد؟! خواست بگه «عزیزم» و دلش رو به دست بیاره؛ اما این جور کلمه‌ها بار روی دوششون می‌شد. ساکت موند. پریناز محکم‌تر هلش داد و خودش رو بیرون کشید. عمران مانعش نشد. پریناز فاصله گرفت و با دست زیر چشم‌هاش رو پاک کرد. به چشم‌های هم زل زدند. پریناز هنوز منتظر یه جمله‌ی امیدوارکننده بود. عمران سرش رو کج کرد و لب باز کرد. صدای بیرون نمی‌اومد. گریه‌ی پریناز بیشتر شد و سمت ماشین خودش دوید. عمران نفسش رو فوت کرد و همون‌جا موند. بعداً حرف می‌زدند، بعداً حلش می‌کردند.

#ماهی_۲۰۲

پایان این فصل. 

فصل ۳۰

(پریناز)

در قابلمه‌ی خورش رو گذاشت و برنج رو هم زد. زیر قابلمه رو کم کرد و برگشت. نگاهش به عمران افتاد که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود. پریناز پشت چشم نازک کرد و خواست بیرون بره که عمران راه رو بست و گفت: مال اسباب‌بازی‌های بچگیته؟

با ابرو قابلمه‌های کوچیک روی گاز رو نشون می‌داد. اضافه کرد: نیست که عروسک‌هات رو درآوردی، گفتم شاید هوس خاله‌بازی کردی!

منظورش عروسک بافتنی مامان مهری بود. پریناز جواب داد: قابلمه‌ها واسه من یه نفر بسّه!... برو کنار. - پس من چی؟ دو روزه هیچی ندادی به من.

صداش خندون بود و بیشتر حرص پریناز رو درمی آورد.
پریناز کنارش زد و درحالی که وارد پذیرایی می شد، گفت: برو
خونه ی بابام، اونجا غذا بخور!

امیدوار بود متوجه طعنه بشه. خبرچینیش خیلی به پریناز
بر خورده بود. عمران دنبالش حرکت کرد و پرسید: چرا؟
- مگه بابام به مأمور مخفی هاش غذا نمی ده؟

عمران آهسته خندید و پریناز روی صندلی خودش پشت
میز غذاخوری نشست. عمران جلوش ایستاد و گفت: من
هیچی بهش نگفتم. فقط در مورد مادرت پرسیدم.

- حتماً خیال کردی راستش رو می گه.

- چقدر قطعی حرف می زنی!

- چون یه چیزی می دونم.

عمران جلوی صندلی روی زانو نشست که صورتشون
نزدیک هم باشه. لحن مظلوم تری گرفت: من چه گناهی
کردم، به من غذا نمی دی؟

- خوب فکر کن، یادت می آد!

- با شکم گشنه؟

پریناز به زور جلوی خنده اش رو گرفت. خودش رو عقب کشید و روش رو برگردوند. عمران حرف رو عوض کرد: بابات خیلی از دستت دلخور شد. اصلاً حالش رو پرسیدی؟

قلب پریناز از یادآوری صحنه‌ی افتادن بابا، دوباره به درد اومد؛ اما نمی‌خواست از موضع خودش کوتاه بیاد. حرفی نزد. عمران هیچ چیز رو از زاویه‌ی پریناز نمی‌دید. ادامه داد: می‌دونم بهت سخت گذشته؛ اما بالاخره دو نفر بالاسرت بودند. کلی فامیل دورت چرخیدند. مردم اینجا روت حساب می‌کردند. عمه‌ام آدم خوبیه. - اینکه...

لب بست و عمران پرسید: چی؟

پریناز نفس عمیقی گرفت و بدون اینکه نگاهش کنه، حرفش رو تموم کرد: اینکه یه نفر برات غذا درست کنه و تر و خشکت کنه، فرق داره با اینکه همه‌ی این کارها رو با لبخند کنه! فتانه زن خوبیه، مادر خوبیه؛ ولی مادر من نیست. من مادر خودم رو می‌خوام... می‌خواستم!... کجا دنبالش بگردم؟ زیر خاک! زیر یه خروار خاک!

عمران از جا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. پریناز دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و توی سکوت خونه‌ی آرومشون، به رومیزی چشم دوخت. صدای آهسته‌ی عمران به گوشش خورد: حتی اگر تو اون روز نمی‌اومدی، من اون کوکتل‌ها رو نمی‌نداختم. آخرین لحظه خودم رو پشیمون می‌کردم.

- یعنی؟

- یعنی هرچیزی یه راهی داره. حتی اگر حق با توئه، راهش خرابکاری نیست.

#ماهی_۲۰۳

پریناز به سمتش سر چرخوند و بلند گفت: پس چیه؟
- قانون.

...

- اگر فکر می‌کنی مادرت رو کشتند، وکیل بگیر، قانونی جلو برو.

پریناز پوزخند زد. انگار که مدرکی جا مونده بود که حالا وکیل دنبال پرونده بیفته. شروع کرد به جمع کردن موهایش

و ناگهان چیزی یادش افتاد. سرعت دست‌هایش رو بیشتر کرد و از جا بلند شد. سمت آشپزخانه رفت و زیر قابلمه‌ها رو خاموش کرد. عمران پرسید: چی شد؟

- راست می‌گی. باید قانونی پیش برم.

عمران گیج نگاه می‌کرد. پری‌ناز از آشپزخانه خارج شد و برای پوشیدن لباس‌هایش سمت اتاق راه افتاد. عمران دوباره پرسید: داری می‌ری جایی؟

- می‌رم کلانتری شکایت کنم.

واکنش صورت عمران همون چیزی بود که انتظار می‌رفت. ناباوری و ترس. به حرف او آمد: می‌ری پیش عموت، از بابابزرگ شکایت کنی؟!

- دقیقاً.

و در رو بست تا با آرامش لباس بپوشه و فکر کنه. باید حرف‌هایش رو آماده می‌کرد و درست پیش می‌رفت تا به نتیجه برسه. با بارونی قهوه‌ای روشن و مرتب، از اتاق بیرون رفت و یک‌راست سمت در حرکت کرد. از خونه و حیاط خارج شد و همین که خواست در ماشینش رو باز کنه، عمران بهش رسید. کت پشمیش رو توی دست‌هایش

تکون می داد و جلو می اومد. با سر به ماشین خودش اشاره کرد و گفت: بشین.

- می خوای گزارش جدید بنویسی واسه بابام؟

- آره. اصلاً می خوام بفرستم روزنامه ها چاپ کنند.

و انگشت هاش رو توی هوا تکون داد و تیر فرضی رو خوند: «شکارچی میانرود».

پریناز چرخشی به چشم هاش داد و گفت: خودم می رم.

- بشین!

پریناز تکونی نخورد و عمران که حالا نزدیک تر شده بود، اضافه کرد: می دونی که بldم یه جور دیگه بیرمت!

- عه؟!

پریناز می دونست منظورش روی دوش انداختنه. عمران قدمی به جلو برداشت و پریناز سر جاش ثابت موند. نگفت «بیخود می کنی»، نگفت «حق نداری». فقط منتظر موند. مثل احمق ها منتظر موند تا دست های عمران دورش حلقه بشه. لبخندی گوشه ی لب عمران ظاهر شد و جلوتر اومد. پریناز زیر لب لعنت فرستاد و خودش زودتر سمت ماشین عمران راه افتاد. بیست دقیقه بعد، جلوی

در کلانتری منطقه بودند که چند کیلومتر خارج از شهر بود تا روستاهای غربی رو هم پوشش بده. چند سرباز این طرف و اون طرف می‌رفتند. عمران ماشین رو پارک کرد و پریناز پیاده شد. روی محوطه‌ی کلانتری چشم چرخوند که با دیواره‌ها و نرده‌های حفاظ پوشیده شده بود. دو تا درخت گردو گوشه‌ی حیاط کاشته بودند که توی تابستون سایه می‌نداخت و حالا ایستگاه کلاغ‌ها شده بود.

#ماهی_۲۰۴

تابلوی کلانتری، هم روی دروازه بود و هم روی ورودی ساختمان. عمران جلو افتاد و دست پریناز رو گرفت. با سربازها احوال‌پرسی کوتاهی کردند که نسبت خانوادگی پریناز رو می‌دونستند. یکیشون دروازه رو باز کرد و با لهجه‌ی محلی روستاهای استان، گفت: خانوم دکتر، بفرما.

پریناز تشکر کرد. پا توی محوطه و بعد سالن انتظار ساختمان دو طبقه گذاشتند. عمو منتظرشون نداشت و خودش از اتاقش بیرون اومد. سلام کردند و عمو بلافاصله

رو به پریناز پرسید: چی شده دختر؟! باز جایی رو خالی کردند؟

پریناز از لای دندون‌هاش جواب داد: نه!

- پس چی؟ خیره...

- شکایت دارم.

چشم‌های عمو از حدقه بیرون زد. داخل اتاقش رو نشون داد. هرسه وارد شدند. در رو بست و حال بابا و خانواده رو پرسید. پریناز سرسری جوابش رو داد. عمو با عمران دست داد و ضربه‌ای به بازوش زد. عمران هنوز دست پریناز رو ول نکرده بود. شاید می‌ترسید حرکت ناجوری از پریناز سر بزنه، یا شاید فهمیده بود هر بار لمس کردنش حال پریناز رو بهتر می‌کنه. روی صندلی‌های جلوی میز عمو نشستند که همه قهوه‌ای سوخته بود. اتاق فقط چند تابلو و یه قفسه‌ی چوبی داشت و خیلی ساده چیده شده بود. حتی یه گلدون هم دیده نمی‌شد. عمو بلافاصله بعد از نشستن پشت میزش، سر اصل مطلب رفت: تعریف کن.

صدای نفس بلند عمران به گوش پریناز خورد. چه خوب که عمران سعی نکرده بود منصرفش کنه. پریناز باید این

کار رو می کرد. باید واکنش عمو رو موقع گفتن می دید. لب هاش رو به هم فشار داد. از جریان کشته شدن مامان تا یه سال حرفی نزده بود. از بازگو کردنش وحشت داشت و از عواقبش می ترسید. بعد از اون یه سال ویران کننده و طولانی، با برگشتن بابا و کنار اومدنش با پای ازدست رفته، پریناز بالاخره لب باز کرد و بهش گفت. بابا ناراحت شد و جدی نگرفت. به فاصله ی دو سال، دو بار دیگه هم گفت و نتیجه اش سخت گیری بیشتر معلم پرورشی توی مدرسه بود و چند جلسه ی مشاوره توی تهران. پریناز دیگه مطمئن بود بابا هیچ کاری نمی کنه، پس خفه شد و به مشاور گفت «اشتباه می کردم»... و تمام. این اولین باری بود که پریناز قصد حرف زدن با کسی- غیر از بابا رو داشت؛ البته به جز عمران. عمو همچنان منتظر بود و عمران منتظرتر. پریناز شروع کرد: اومدم از کسی شکایت کنم.

- کسی مزاحمت شده؟ نکنه نوید...

- نه. گزارش جنایته.

عمو ماتش برد و پریناز ادامه داد: من مطمئنم که مادرم کشته شده.

- چی؟!

- مادرم به قتل رسیده. مخفیانه دفن شده.
 اخمی روی پیشونی عمو ظاهر شد و انگشت‌های عمران
 دور انگشت‌های پریناز نشست.
 #ماهی_۲۰۵

پریناز هنوز به‌خاطر خبرچینی برای بابا، از دستش دلخور
 بود؛ ولی دستش رو پس نکشید. عمو به حرف او مد: این‌ها
 رو به کسی هم گفتی؟

- چطور مگه؟ می‌خواید سرپوش بذارید؟!
 - به‌خاطر خودت می‌گم که خدایی نکرده به عقلت شک
 نکنند!

خیلی تند حرف زده بود. عمران صاف نشست و زیرپوستی
 اخطار داد: جناب سرهنگ، گوش بدید به حرفش!

- مرد حسابی، زنت رو بردار بیر تا آبروی خودش رو
 نبرده.

پریناز سرفه‌ای کرد که توجه عمو رو سمت خودش بکشد.
 عمو کلافه بهش زل زد و پرسید: خب؟ کی کشته؟

پریناز نفسی- گرفت و شجاعتش رو جمع کرد. حرف دلش رو به زبون آورد: بابابزرگ.

عمو همچنان خیره بود. پریناز توضیح داد: حاج ظفر آقامیری. می‌خوام پرونده تشکیل بدم. می‌دونست عمو ناراحت می‌شه؛ ولی فکر نمی‌کرد به حد انفجار برسه. از جا بلند شد و صندلی پشتش با سروصدا روی سرامیک افتاد. صداش رو بالا برد: من رو دست انداختی؟! - نه.

- سرت به جایی خورده؟

- عمو! من دیدم. راننده‌ی ماشینی که جنازه‌ی مادرم رو برد، دیدم.

و راننده کسی- نبود جز خود عمو که حالا صورتش سرخ شده بود و دست‌هایش روی میز می‌لرزید. جوش آوردن ارثی آقامیری‌ها که تا حدی به پریناز هم رسیده بود، داشت خودش رو نشون می‌داد. پریناز از جا بلند شد و مستقیم به چشم‌های عمو زل زد. عمو چشم ازش برداشت و به عمران دوخت. هشدار داد: همچین دروغ‌هایی رو یه بار دیگه از دهن زنت بشنوم، بد می‌بینید! هرکس قصد آبروی حاجی رو کنه، با من طرفه!

و ضربه‌ای به سینه‌ی خودش کوبید. عمران که میون این
دعوای خانوادگی گیر کرده بود، بلند شد و کنایه زد: کسی-
که مجرم نیست، از قانون نمی‌ترسه.

- از آبروریزی می‌ترسه! همه پوست خدنگ ندارند که
تحمل کنند!

و منظورش به آبروریزی پدر و مادر عمران بود. پریناز
سمت عمران چرخید. صورتش توی آرامش کامل بود.
نگاهی به چشم‌های گرفته‌ی پریناز انداخت و فقط گفت:
نترس، من عادت دارم!

دست‌های پریناز مشت شد و با اخم عمیقی سمت عمو
برگشت. بلند گفت: من عادت ندارم. کسی- حق نداره به
عمران توهین کنه!

- تو...-

- آره من.

عمو قدمی سمتشون برداشت و خواست از پشت میز
بیرون بیاد که دست‌های عمران دور پریناز حلقه شد. عمو
ایستاد و تندتند نفس کشید. عمران با همون لحن آروم به
حرف اومد: بریم.

پریناز حرفش رو زده بود و اون آشوب و دلهره‌ی توی صورت عمو رو به عمران نشون داده بود. دیر یا زود همه می‌فهمیدند. نگاهش رو از چشم‌های آچمز عمو گرفت و همراه عمران سمت در راه افتاد.

#ماهی_۲۰۶

صدای عمو از پشت سر اومد: با بابات حرف دارم! دختر چشم‌سفیدش رو خودش باید جمع کنه!

پریناز در رو پشتشون کوبید و توی لابی خلوت کلانتری پا تند کرد. عمران همراهش می‌اومد. نگاه پرسنل به هردوشون خیره بود. شاید متوجه سروصداها شده بودند که هنوز هم از اتاق عمو شنیده می‌شد. از ساختمان بیرون زدند و توی سکوت سوار ماشین شدند. عمران روشن کرد و سمت انتهای فرعی روند تا چند تا زمین رو دور بزنند و به طرف خونه برگردند. پریناز سکوت رو شکست: دیدی قیافه‌اش چه جوری شد؟

عمران بعد از مکث کوتاهی جواب داد: بالاخره... طبیعی بود... به باباش تهمت زدی!

پریناز پوزخند زد و عمران ادامه داد: اگر انقدر مطمئنی، ممکنه پرونده‌ای، گزارشی، چیزی تو کلانتری باشه. عموت اون موقع که رئیس نبوده.

- فکر می‌کنی گذاشته چیزی باقی بمونه؟

- پدربزرگ و مادربزرگ مادريت چي؟

پریناز پلک بست و سعی کرد صورت‌هاشون رو به یاد بیاره. آروم‌تر گفت: از مهاجرها بودند. تا دو سال موندند، بعد رفتند. من آخرین بار عید بیست سال پیش دیدمشون. خیلی بچه بودم.

- به اون‌ها چیزی نگفتی؟

- تنهامون نمی‌داشتند که بگم یا نگم. بهشون گفته بودند دخترتون فراری شده. جرئت نمی‌کردند پیگیری کنند... آقامیری‌ها برو بیا داشتند.

عمران توی فکر رفت. از بین تمام مردم میانرود، اون باید درک می‌کرد، اون باید می‌فهمید که چطور ممکنه با پول و قدرت، واقعیت رو جور دیگه‌ای جلوه داد. اون خودش توی همچین وضعیتی به دنیا اومده و زندگی کرده بود... توی یه دروغ بزرگ! وارد جاده‌ی میانرود شد و بالاخره

گفت: نمی‌دونم چی بگم. خودت رو بذار جای من. تو هیچ مدرکی نداری. فقط پنج سالت بود. من که از پنج سالگیم هیچی یادم نیست.

- آره، من هیچ مدرکی ندارم. تنها مدرکم چشم‌هامه. که اون هم حتی شوهرم بهش اعتماد نداره!

عمران سر چرخوند و لحظه‌ای به چشم‌های پریناز خیره شد. پریناز روش رو سمت شیشه‌ی بغل برگردوند. حرف زدن فایده‌ای نداشت. هیچ احدی باور نمی‌کرد. توی این دنیا تنها بود و همین روزها تنها تر هم می‌شد. صدای عمران به گوشش خورد: اون ماشین...

پریناز چشم از لکه‌های برف روی زمین‌های گلی اطراف جاده برداشت و به شیشه‌ی جلو دوخت. جواب داد: آره. ماشین دایی نجمیه.

ماشین دایی، کنار جاده پارک بود و کاپوت رو باز کرده بودند. عمران سرعتش رو پایین آورد؛ ولی ماشین رو رد کرد. دایی تنها بود و داشت با موتور ماشینش ور می‌رفت. انگار عمران قصد نگه داشتن نداشت. پریناز سرزنشش نمی‌کرد. فقط گفت: خودش انگولک می‌کنه، درست می‌شه.

- اون آقازاده از ماشین چی می‌فهمه؟!

#ماهی_۲۰۷

پریناز چرخید و به عقب نگاه انداخت. چشم دایی به ماشینشون بود. زیر لب گفت: ما رو دید. ماشینت خیلی تو چشمه.

عمران نگه داشت؛ ولی گفت: به درک که دید. نگاهش از آینه‌ی جلو به پشت بود. پریناز دوباره توضیح داد: زنگ می‌زنه یه نفر از گاراژ بیاد.

- اردلان سایه‌اش رو با تیر می‌زنه، تعمیرکار می‌فرسته؟!

- زنگ می‌زنه میکائیل.

- میکائیل و مرسته که تهرانند.

- زنگ می‌زنه بابام.

- بابات...

پریناز سمتش سر چرخوند. عمران ساکت شد. دوباره به چشم‌های هم خیره شدند. پریناز بحث الکی رو کوتاه کرد: برو کمکش کن.

- به من چه؟!

- پس چرا وایسادی؟

- الان راه می‌افتم.

و خواست ماشین رو حرکت بده که پریناز فرمون رو گرفت و اجازه نداد. توی این مدت فهمیده بود عمران آدمی نیست که کسی رو وقت نیاز ول کنه. این برای پریناز از همه چیز دردناک‌تر بود. اینکه آوار زندگیش رو تحمیل کرده بود به کسی. مثل عمران. دستش رو روی صورت عمران گذاشت و سمت خودش برگردوند. آهسته گفت: اخم نکن.

عمران آه کشید و دوباره از آینه‌ها پشت سر رو چک کرد. آخر دنده عقب گرفت و جلوی ماشین دایي پارک کرد. پیاده شد. پریناز کامل چرخید و از شیشه‌ی پشت بنز، به پدر و پسری خیره شد که از هم خوششون نمی‌اومد؛ ولی هیچ‌کدوم اون یکی رو به حال خودش نمی‌داشت. نه با هم می‌موندند و نه بی هم. عمران بدون سلام و هیچ حرف دیگه‌ای، سمت کاپوت باز ماشین رفت و گفت: بشین پشت فرمون!

- لازم نکرده.

- پس تا شب بمون اینجا!!

و خواست برگرده که دایی از خر شیطون پیاده شد و سمت در ماشین رفت. جوری به دور و بر نگاه می‌نذاخت که انگار از دیده شدنشون با هم خجالت می‌کشه. شاید به خاطر همین مدام به عمران می‌گفت که از این شهر بره. پشت فرمون نشست. لحن عمران سردتر شد: روشن کن!

ماشین روشن نشد. پریناز برگشت و درست نشست. توی کیفش دست برد و عروسک کوچولو رو بیرون آورد. تنها چیزی که از مامان براش مونده بود. سفید پوشیده بود، مثل خود مامان توی تمام خاطرات معدود پریناز... لباس سفید توی دست‌های باد... به صورت عروسک دست کشید. مامان این رو مخصوص پریناز بافته بود. لبخندش سرخ و بزرگ بود، موهای سیاه و بلند. مامان می‌گفت پریناز شبیه این عروسک خوشگله. بعد ناخن‌های پریناز رو کوتاه می‌کرد و موهایش رو شونه می‌زد و... همین. چرا چیزهای بیشتری یاد پریناز نمونده بود که باهاش روزهای سختش رو سر کنه؟ عروسک رو به سینه‌اش چسبوند و پلک‌هایش رو بست. بالاخره همه می‌فهمیدند؛ اما ثابت کردنش اصلاً آسون نبود. صدای غرولند دایی و تشرهای

عمران از پشت سر می‌اومد «به اون دست زن»... «برو کنار وایسا»... «خودم می‌تونم»...

#ماهی_۲۰۸

پایان این فصل. 

فصل ۳۱

(عمران)

مهدی از ماشین زیر دست عمران فاصله گرفت و سیگاری روشن کرد. کنار فرزین و اِبی روی جدول‌های سیمانی جلوی مغازه نشست. صدای فرزین بلند شد: یه فیلتر داری عوض می‌کنیا!

عمران از زیر ماشین جواب داد: اومدم.

کارش تموم شد و با فشار دست، زیرانداز چرخی رو حرکت داد. از زیر ماشین بیرون اومد و بلند شد. در ماشین رو بست تا صاحبش دنبالش بیاد. برای شستن دست‌هاش روونه‌ی مغازه شد. فرزین دوباره گفت: یخ کرد.

- اومدم، اومدم.

شست و شو رو سریع تر تموم کرد. دستمال کاغذی بیرون کشید و درحالی که خشک می کرد، از مغازه بیرون رفت تا کنارشون یه چایی بزنه. شلنگ ها رو با پا رد کرد و کنار ابی نشست که بقالی بغل رو می گردوند و فعلاً مشتری نداشت. مهدی لیوان رو دست عمران داد و گفت: یعنی صاف جلوی بیمارستان لونه کردی!

خندید و سرتاپای ساختمون سنگ سفید رو از نظر گذروند. عمران چیزی نگفت. ابی جواب داد: تو این چُسه شهر، هرجا بری یا به ننه ات می خوری، یا به زنت.

هر چهار نفر خندیدند و عمران نگاهی به پنجرهی اتاق پریناز انداخت که مثل همیشه، پرده اش کنار رفته بود؛ ولی انگار خودش نبود. جای رو سر کشید و از بیسکویت هایی که ابی از مغازه آورده بود، یکی برداشت. به واسطه ی عمران با مهدی و فرزین هم رفیق شده بود. بچه ها زیاد سر می زدند. صحبت فرزین درباره ی اصرار پدرش به زن گرفتن گل انداخته بود و همه می خندیدند. مهدی دود سیگار رو با هرهر بیرون می داد که ناگهان ماشینی توی خیابون نگه داشت. با ماشین فقط دو متر فاصله داشتند و همه می دونستند مال کیه. عمران چرخشی

به چشم‌هایش داد و نفسش رو فوت کرد. جرعه‌ی دیگه‌ای از چای خورد. نجمی از ماشینش پیاده شده بود. با شلوار کتون سرمه‌ای و پالتوی بلند هم‌رنگش. کفش‌هایش توی این فصل برق می‌زد! فقط یه دستمال گردن کم داشت! خاله سهیلا چطوری نفهمیده بود سر و گوشش می‌جنبه؟ از روی جوب پرید. ابی بلند شد و شروع کرد: سلام آقا نجم‌الدین.

لباسش رو تکه‌اند و به عمران نگاه کرد که داشت برایش چشم‌غره می‌رفت. نجمی با تکه‌اند سر جواب سلام داد و مشغول شد به ورنه‌اند کردن بچه‌ها و برف و جوب و لیوان‌ها و دود سیگار و عمران! ابی سرفه‌ای کرد و درحالی‌که مغازه‌اش رو نشون می‌داد، «با اجازه» گفت و رفت. مهدی و فرزین هم با اکراه بلند شدند. نگاهی به عمران انداختند و فرزین گفت: فردا سر می‌زنیم. امروز خرمگس‌ها زیادند.

و دستش رو توی هوا تکه‌اند داد که مثلاً مگس‌ها رو کنار بزنه. نجمی نگاه چپي بهش انداخت. با عمران دست دادند و پشت موتور پریدند تا به گاراژ برگردند. عمران بی‌خیال جرعه‌ی دیگه‌ای از چایی خورد و نجمی جلوتر اومد. پرسید: چه خبر؟

مهدی هنوز موتور رو حرکت نداده بود و منتظر بود
عمران اشاره بده که برند یا بموندند. عمران سر تکون داد و
مهدی گاز موتور رو گرفت. عمران جواب نجمی رو داد:
چه خبری؟ مگه من کانال شیشم؟

- اومدم یه نگاه به ماشین بندازی، دوباره نگه‌م نداره.
عمران بدون نگاهی بهش، به حرف اومد: همون روز حل
شد.

- دست‌مزدت رو نگرفتی.

#ماهی_۲۰۹

عمران پوزخند زد و سر بلند کرد. صداش رو آروم نگه
داشت: لازم نیست. من واسه همه همین کار رو می‌کردم.
- واسه همه؟

- مخصوصاً بدبخت‌هایی که گاراژ شهر جوابشون رو
نمی‌ده!

اخم‌های نجمی عمیق‌تر شد و رفت سر اصل مطلب: انگار
نمی‌خوای بینمون اصلاح بشه.

ابروهای عمران بالا رفت. این اولین بار بود که همچنین حرفی رو از زیون خود نجمی می شنید. اصلاح! پرسید: چیه؟ خاله شرط گذاشته؟

نجمی چونه اش رو بالا گرفت و حرفی نزد. عمران ادامه داد: شرط گذاشته که اگر گذشته ات رو زُفت وروب کنی، برگرده سر خونه زندگیش؟

- حرف های گنده تر از دهن ت نزن.

- باشه. می خوای صلح کنی؟ باور می کنم. اول از همه...

- چی؟

- اول از همه فامیلیم رو بهم بده.

نجمی لب باز کرد؛ ولی ساکت موند. همون طور مبهوت نگاه می کرد. عمران خوب می دونست چطور بسوزونه. اینجا فامیلی چیزی نبود که به این راحتی خرجش کنند. پی حرف رو گرفت: فامیلی نصیری رو بده، تا بعدش ببینیم چی می شه!

ابروش رو بالا انداخت. نجمی پوزخند ناجوری زد و عمران سر چرخوند که چشمش به پریناز افتاد. با همون روپوش بیمارستان داشت توی خیابون می دوید. عمران فوراً بلند

شد و سمتش قدم برداشت. پریناز از جوب رد شد و بلافاصله رو به نجمی گفت: دایی، باز چی شده؟

- عوض سلامتت دخترم؟!

پریناز یه بار دیگه رودربایستی رو کنار گذاشت: دایی، عمران هر بار می بیندت به هم می ریزه.

عمران با چشم و ابرو اشاره زد که چرت و پرت نگه؛ اما پریناز ادامه داد: من نمی خوام شوهرم همه اش ناراحت باشه. اگر نیت خیر ندارید، طرفش نیاید!

عمران هشدار داد: پری خانوم!

چهره ی نجمی منقبض شد و دستی بین موهاش کشید. روش رو برگردوند و زل زد به مغازه ی عمران. روی ابزار و ماشین جلوی در و آسفالت چرب و شکسته ی اطراف چشم چرخوند. پریناز صداش زد: دایی؟

نجمی برگشت و جوابش رو داد: برازنده ی من نیست که بچه ام از کارگرم بدتر زندگی کنه!

عمران آب دهانش رو قورت داد و نفس آهسته ای گرفت. گفته بود «بچه ام» و دل تو دل عمران نبود. مثل نوجوونها حال به حالی شده بود. دندونهاش رو روی

هم فشار داد و توی دل فحشی— نثار خودش کرد. بدون حرفی، سمت مغازه رفت. شروع کرد به ور رفتن با ابزار آویزون به دیوار که خودش رو مشغول نشون بده. نجمی و پریناز درحال حرف زدن بودند. صدای نجمی بلندتر شد: تو گاراژ اوضاعش خوب بود. کنار خانواده بود. اینجا...

صداش آهسته تر شد. گاراژ مال خانواده‌ی مامان بود و توش خوش می گذشت؛ ولی عمران اینجا رو بیشتر دوست داشت. نوکر خودش بود و آقای خودش. زیاد طول نکشید که پریناز سمت مغازه اومد و نجمی پشت فرمون نشست. پریناز وارد مغازه شد و با نگاهی به ریخت و پاش اطراف، گفت: رفت.

- اهوم.

- خوبی؟

- واسه چی گفتی می بینمش به هم می ریزم؟

- چون یکی باید بهش می گفت!

- تو مگه از دست من دلخور نیستی، بدو بدو اومدنت چیه؟

پریناز جواب نداد. پشت چشم نازک کرد و از مغازه بیرون زد. عمران دنبالش رفت و حرف رو عوض کرد: بابات دیگه زنگ نزد؟

- زد. دوباره گله‌گزاری کرد. عموم پرش کرده بود. نداشتند عمه‌ام بفهمه، وگرنه یه ماجرا هم اون درست می‌کرد.

جلوی مغازه ایستادند.

#ماهی_۲۱۰

نادر به عمران هم زنگ زده بود که بازخواست کنه. عمران نمی‌خواست دیگه پشت سر پریناز با نادر سروِ سری داشته باشه. تعریف کرد: به من هم زنگ زد، توپید.

- حالا شدی مأمور دوجانبه؟

- من چه کار کنم راضی می‌شی؟

- من ازت هیچی نمی‌خوام. فقط انتظار داشتم زنی که داری باهاش می‌خوابی رو انقدر باور کنی.

نوک انگشتش رو نشون داد و عمران به اطراف نگاه کرد که کسی نشنیده باشه. خون به صورتش دویده بود. رو به پریناز گفت: تو هم انقدر حیا داشته باشی، بد نیست!!
مثل خود پریناز، نوک انگشتش رو نشون داد. پریناز جواب داد: حیا برای شوهر نیست.

خواست حرکت کنه که عمران بازوش رو گرفت. تمام روز فکرش درگیر تهمتی بود که پریناز اصرار داشت واقعیه. پرسید: می‌خوای چه کار کنی با این جریان؟

- من جلو می‌رم. ته راه مرگ هم که باشه، وقتی از یه حد جلوتر می‌ری، دیگه توقف معنی نداره.

- مرگ؟! یعنی چی مرگ؟!

- این طوری گفتم که اهمیتش رو برام بفهمی.

نفس عمیقی کشید و دوباره خواست بره که این بار خودش ایستاد و گفت: می‌دونی چرا ماهی رو نگه داشتم؟

عمران به نشونه‌ی منفی سر تکون داد. پریناز اضافه کرد: من رو یاد مامانم می‌ندازه. اون هم مثل ماهیم لباس سفید می‌پوشید و دامنش تو باد تکون می‌خورد.

ذهن عمران سمت باله‌های بلند و سفید ماهی رفت. پریناز ادامه داد: اون روز هم سفید پوشیده بود. یکی از همون عروسک‌ها به بند دامنش بود. بالای پله‌ها با حاج ظفر بحث می‌کرد. چند بار پیش اومده بود. آخه بابام رفته بود واسه درمان یه کشور دیگه. کسی— از مادرم خوشش نمی‌اومد. یه غریبه رو در سطحشون نمی‌دیدند. نوه‌ی پسرشون رو هم که مرده به دنیا آورده بود. اون روز من از لای در سالن دیدم که حاج ظفر هلش داد. مادرم رو پله‌ها غلت خورد. افتاد وسط پله‌ها. سرش خورد به لبه‌ی پله. خون روی پله ریخته بود. مامانم بلند نشد. حاج ظفر فرستاد دنبال عموم. من از ترس بیرون نیومدم.

نفسش با لرزش صداش برید. عمران ماتش برده بود. قدمی به طرفش برداشت. پریناز ادامه داد: نمی‌دونم چقدر گذشته بود. خود حاج ظفر تکونش داد و برد بیرون. من پشت پنجره رفتم. مادرم رو انداخت رو کولش. برد توی ماشین عمو. فقط خودشون دو تا بودند. عمو پشت فرمون نشست. حاج ظفر برگشت که خون رو پاک کنه. من دویدم سمت در پشتی خونه که تو سالن باز می‌شد. از اون در بیرون رفتم. بدون کفش و دمپایی کنار خونه دویدم. دیدم ماشین عموم نیست. پریدم پشت ماشین حاج ظفر.

نمی‌دونستم چرا عموم رفته بود. انگار با خودم گفتم بابابزرگ هم دنبال عمو می‌ره. من رو می‌رسونه پیش مامان. زیر صندلی‌ها قایم شدم.

توی فکر رفت که خاطراتش رو سر و سامون بده. انگار نمی‌دونست بگه یا نه. عمران خیره نگاهش کرد که تعریف کنه: حاج ظفر از یه جایی برگشت. پشت فرمون نشست. رفت طرف زمین‌هایی که سیزده‌به‌در می‌رفتیم. من حالم بد شده بود. همه‌اش... همه‌اش می‌ترسیدم بالا بیارم. دهنم رو گرفتم. بعد...

- بعد چی؟

- بعد من دیدم... فکر کنم از شیشه‌های ماشین دیدم... یا یه لحظه پیاده شدم... دیدم که دفنش کردند تو زمین خاکی. باد می‌اومد. علف‌ها تکون می‌خوردند. اون‌ها دور شده بودند. هول بودند. اصلاً من رو نمی‌دیدند. من هم انقدر گنگ شده بودم که...

چند بار پلک زد و زمزمه کرد: حتی گریه نکردم.

#ماهی_۲۱۱

عمران فقط زل زده بود و گوش می داد. صدای پریناز آروم بود. عصبی نشده بود، گریه نمی کرد، بغض نداشت. آروم بود. جوری که انگار تمام این اتفاقات رو هر روز مرور کرده. هر روز تکرار کرده که یادش نره. جزئیات ماجرا به قدری بود که نمی شد نشنیده گرفت و گفت خیالاتی شده. عموش هم که بدجوری به هول وولا افتاده بود؛ اما این ها باورکردنی نبود. جنایت و لاپوشونی تو روز روشن! امکان نداشت. پریناز سرش رو کج کرد و پرسید: باور نمی کنی، نه؟

- آخه... exchange group

- فرض کنیم مادرم فرار کرده، چرا؟ کجا؟ با کی؟ اون مردی که می گن، کی بوده؟

اخمی از دقت بین ابروهای عمران افتاد. اگر مردی از میانرود با زن یه نفر دیگه فرار می کرد، امکان نداشت مخفی بمونه. عمران توجیه کرد: از یه شهر دیگه بوده.

- می آد مادر من رو فراری می ده و هیچ کس با خبر نمی شه؟ حتی کلفت و کارگرهای خونه؟

- پرسیدی؟

- آره. هیچ کس خبری نداشته، مشکوک نشده.
- از اون روز چی؟ روزی که می گی مادرت کشته شد.
- پریناز دوباره توی فکر رفت و نگاهش رو به خیابون داد. هرکس مشغول کار خودش بود. عمران به صندلی های اون یکی دهنه ی مغازه اشاره کرد و تعارف زد: بیا بشین.
- پریناز همراه عمران راه افتاد و با هم روی صندلی های چوبی نشستند. پریناز پرسید: بوی چیه؟
- روغن موتور.
- پریناز به دست های قفل شده روی پاهاش خیره بود. عمران گفت: بگو. از کسی نپرسیدی؟
- پرسیدم. چیزی ندیده بودند. یعنی... کلفت خونه حصار یه زن میان سالی بود. چند سال پیش سراغش رفتم. گفت اون روزها رفته بوده روستا. اصلاً تو عمارت نبوده. من خودم دقیق یادم نیست بود یا نه. شاید یه پولی دادند حرفی نزنه.
- ساکت شد و به عمران چشم دوخت. عمران تمام شنیده ها و نشنیده ها رو کنار هم گذاشت و آخر گفت:

غروب، برگشتنی، یه سر می‌زنیم به این کلفتی که می‌گی.
شاید این دفعه به من چیزی بگه.

- یعنی می‌خوای طرف من باشی؟

- فقط پرس‌وجو می‌کنیم. بزرگش نکن.

ابروی پریناز بالا رفت و سر تکون داد. بلند شد. عمران
فوراً دستش رو نگه داشت و گفت: نگفتم که بری!

- کار دارم.

و دستش رو بیرون برد و طرف بیمارستان راه افتاد. عمران
به دور شدنش نگاه کرد. باور نکرده بود؛ ولی یه پرس‌وجوی
ساده به جایی بر نمی‌خورد. ماشینی جلوی مغازه ترمز زد و
عمران بلند شد. تمام طول تعمیر ماشین فکرش توی
بیمارستان این طرف و اون طرف می‌رفت. چند ساعت بعد،
جلوی در چوبی یه خونه‌ی قدیمی توی حومه‌ی شهر پارک
کرده بودند و پریناز به نظر دوبه‌شک بود. عمران پرسید:
خونه همینه؟

- آره. می‌شناسم.

- چرا پیاده نمی‌شی؟

پریناز به هوای ابری و نیمه‌تاریک دم غروب نگاه انداخت و جواب داد: شاید رفته مسجد نماز.

- راست می‌گی. حالا می‌پرسیم.

خودش پیاده شد و پریناز هم از در دیگه بیرون اومد.

#ماهی_۲۱۲

از بالای سقف ماشین به هم خیره موندند. پریناز سکوت رو شکست: وقتی بهت گفتم ازدواج کنیم، فکر نمی‌کردی درگیر این چیزها بشی، نه؟

- خانواده‌ی من هم همچین عادی نیستند!

عمران سمت در حرکت کرد و با نزدیک شدن پریناز دستش رو دورش انداخت که نترسه. پریناز سرش رو نزدیک‌تر آورد و گفت: آدم‌هایی که دردی دارند، همدیگه رو پیدا می‌کنند. اینکه ببینیم یکی مثل ماست، حالمون رو بهتر می‌کنه.

- ولی حال من با دیدن حال و روز تو بهتر نمی‌شه، بدتر می‌شه!

پریناز سر چرخوند و به چشم‌های عمران خیره شد. عمران آب دهانش رو قورت داد و دستش رو شل‌تر کرد. فقط گفت: بریم.

دوباره حرکت کردند و عمران سرش رو به طرفین تگون داد. کوچک‌ترین تغییر حالت پریناز روش تأثیر می‌داشت و می‌دونست نباید اجازه بده. چند بار به در قدیمی ضربه زدند تا اینکه مردی بیرون اومد که می‌خورد چهل و پنج رو رد کرده باشه. لحظه‌ای به هم نگاه کردند. پریناز به حرف اومد: سلام.

مرد با تعجب جواب داد: سلام خانوم دکتر.

برای عمران سر تگون داد. پریناز گفت: مزاحم شدیم؟
- نه نه. بفرمایید.

از جلوی در کنار رفت. پریناز وارد خونه شد و عمران هم دنبالش رفت. حیاط خاکی و شن‌پوش بود. مرد به داخل خونه تعارف زد؛ ولی پریناز به آلاچیق کوچیکی اشاره کرد که گوشه‌ی حیاط ساخته بودند. گفت: همین جا خوبه. عزیزه خانوم نیستند؟

آه از نهاد مرد بلند شد و جواب داد: مادرم پارسال عمرش رو داد به شما.

پریناز به عمران خیره شد. عمران امیدی به نتیجه گرفتن از اینجا نداشت؛ ولی حداقل اگر اون زن زنده بود و دوباره حرف می زدند، پریناز آروم تر می شد. نگاهش رو از عمران گرفت و رو به مرد گفت: چطور ما خبردار نشدیم؟

- حاج آقا نادر می دونست. حتماً نخواسته از درس و دانشگاه بیفتید.

- حتماً. یعنی... عزیزه خانوم هم خیلی وقت بود از خونه حصاری رفته بود...

- بله. بفرمایید تو.

- نه، مزاحم نمی شیم. یه سؤالی داشتم که...

حرفش رو ادامه نداد. درعوض گفت: پس با اجازه...

خواست خدا حافظی کنه که عمران تیرش رو انداخت: از آقا پرس. شاید بدونند.

با سر به مرد اشاره کرد. مرد بینشون چشم چرخوند. پریناز نفس عمیقی کشید و درحالی که سمت آلاچیق می رفت،

گفت: آقا تیمور، چیزی از قدیم یادتونه؟ از بیست و یکی دو سال قبل.

عمران و تیمور دنبالش حرکت کردند. پریناز لبه‌ی آلاچیق نشست و مرد جواب داد: والله... چی مثلاً خانوم؟

عمران کنار پریناز ایستاد و به مرد مقابل چشم دوخت. پریناز گفت: عزیزه خانوم چیز خاصی بهتون نگفته بود؟ در مورد خونه‌حصاری و حاج ظفر و...

- چه چیزی؟

- یه چیزی مثل راز. یه اتفاق مخفیانه.

مرد خیره نگاه می‌کرد. عمران دوباره مداخله کرد: یه چیزی که به مادر خانوم دکتر ربط داشته باشه.

صورت مرد مات شد و شروع کرد به فشار دادن و جابه‌جا کردن کلاه بافتنی بین دست‌هاش. پریناز تأکید کرد: اگر یه چیزی تو ذهنتونه، لطفاً بگید.

تیمور نگاهی به اطراف و آسمون و چشم‌های منتظر پریناز انداخت و عاقبت گفت: والله... مادرم یکی دو بار گفته بود اهل خونه با عروس خانوم نمی‌سازند.

- منظورش از «نمی‌سازند» چی بود؟

مرد لب‌هاش رو روی هم فشار داد و با حرکت دست و سر گفت: جدل می‌کردند.

#ماهی_۲۱۳

عمران دستش رو روی شوونه‌ی پریناز گذاشت. پریناز پرسید: خبر فرار مادر من پخش نشد... نه اون جوری که هر اتفاقی توی میانرود سروصدا می‌کنه. درسته؟

- حاجی خدابیا مرز نوکر نفر عمارت رو قسم داد. مادرم رو قسم داده بودند. الحق کسی- هم چیزی به چشم ندیده بود که بره گناه کسی- رو بشوره. یه روز گفتند عروس خانوم بچه رو ول کرده رفته.

عمران فشاری به شوونه‌ی پریناز آورد. پریناز تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: من خودم یه بار از عزیزه خانوم پرسیدم، گفت هیچی نمی‌دونه؛ ولی شاید نخواسته من رو ناراحت کنه. شاید به شما که پسر-شی چیزی گفته. در مورد اون روزها... یه چیز دقیق‌تر...

مرد چشمش رو می‌دزدید و معطل می‌کرد. عمران یادآوری کرد: خانوم دکتر اسمی از شما نمی‌آره آقا تیمور. اگر چیزی شنیدید، بگید.

همون موقع پرده‌ی یکی از پنجره‌های خونه تگون خورد و توجه عمران رو جلب کرد. بی‌محابا پرسید: کسی داخله؟ - خانومم.

- خانومتون خبر نداره؟ می‌شه صداش کنید؟ تیمور بی‌میل بود؛ ولی نمی‌تونست مستقیم بگه «نه». نگاهی به پریناز انداخت و آخر گفت: خبر نداره. حالا صداش می‌کنم.

نیازی به صدا زدن نبود. زن خودش با سینی چای بیرون اومد و احوال‌پرسی کرد. جلوی پریناز نشست. استکان‌ها رو برداشتند و سؤال‌ها رو تکرار کردند. زن که انگار دلش برای پریناز سوخته بود، جواب داد: به خدا چیزی نمی‌دونم. فقط یه روز مادرشوهرم ناراحت اومد خونه. شنیدم که میون حرف‌ها به پدرشوهرم گفت عروس خانوم با حاجی حرفش شده و... شر بالا گرفته. حاجی...

ساکت شد و لب تر کرد. مردد بود. پریناز پرسید: چی؟
خواهش می‌کنم خواهر. من باید بدونم.

- حاجی... تهمت بی‌عفتی زده بود.

- بعد هم هلش داده بود؟

ابروهای تیمور پرید و به زنش چشم دوخت. زن چیزی نمی‌گفت؛ اما انکار هم نمی‌کرد. عمران نفس عمیقی کشید و پلک زد. مگه می‌شد؟ مگه امکان داشت؟ اگر برملا می‌شد که این اتفاق واقعاً افتاده، رسواییش چند برابر کار نجمی صدا می‌کرد. انگار این شهر پشت اون همه زیبایی، استعداد عجیبی توی پنهون کردن زشتی‌ها داشت. زن بالاخره چشم از شوهرش گرفت و جواب داد: نمی‌دونم.

- یعنی هل نداده؟

- نمی‌دونم.

تیمور به طرف در حیات راه افتاد و اضافه کرد: خانوم دکتر، اگه برا حال و احوال اومدی، قدمت سر چشم؛ ولی ما چیزی نداریم بگیم.

پریناز سر بلند کرد و از همون زاویه به صورت عمران بالای سرش نگاه انداخت. می‌خواست بفهمونه که یه خبری

هست و تیمور دقیق نمی‌گه. عمران اشاره به رفتن زد. زن گفت: چاییتون یخ می‌کنه خانوم دکتر.

و چادرش رو زیر بغل محکم کرد. پریناز جواب داد: یه وقت مناسب. ممنون. زحمت کشیدید.

زن «اختیار دارید» گفت و پریناز همراه عمران سمت در رفت که تیمور نزدیکش ایستاده بود. برای بدرقه‌شون تا بیرون اومد و رو به زنش گفت که بره داخل. در رو بست. پریناز رک پرسید: آقا تیمور، از عموم می‌ترسید؟

- حاج احمد آقا فرمانده کلانتری منطقه است. معلومه که می‌ترسم!

- یعنی خبری هست و نمی‌گید؟

بعد از کمی مین مین بالاخره حرفش رو زد: بستگی داره.
- بله؟

عمران و پریناز نگاهی ردوبدل کردند و عمران سعی کرد مزه‌ی دهن مرد رو بفهمه: اگر با پلیس در بیفتی، باید از منطقه بری. رفتن هم که خرج داره.

#ماهی_۲۱۴

تیمور به در خونه نگاه کرد و دوباره مشغول فشار دادن کلاه بین انگشت‌هایش شد. دردش پول بود. نمی‌شد بهش اعتماد کرد. پریناز پیشنهاد داد: نگران خرجش نباشید.

- خانوم دکتر، اگه مدرکی پیدا کردید که تو محکمه حرفتون رو پیش بندازه، ما هم شهادت می‌دیم.

دست پریناز روی ساعد عمران نشست و انگشت‌هایش محکم شد. صدایش رو پایین آورد: شهادت مرگ مادرم؟

مرد با قطعیت سر تکون داد و نفس عمران بند اومد. پریناز حرفی نزد. حتی خداحافظی نکرد. با قدم‌های لرزون سمت ماشین رفت و عمران با خداحافظی کوتاهی از مرد، دنبالش رفت. بازوش رو گرفت و کمک کرد درست راه بره. آهسته گفت: آروم باش.

صدای گرفته‌ی پریناز به گوشش خورد: شنیدی؟
- آره.

- شنیدی چی گفت؟

جلوی در ماشین ایستادند. عمران نمی‌خواست بحث کنه. حال پریناز خوب نبود. چشم‌هایش توی هاله‌ای از اشک و احساسات مختلف فرو رفته بود. عمران نه توان حرف

زدن داشت، نه توان مخالفت. مرد وارد خونه‌اش شده بود و کسی- توی کوچه دیده نمی‌شد. در ماشین رو برای پریناز باز کرد؛ اما پریناز جلوی در مکث کرد. عمران پرسید: خوبی؟

سمت عمران برنگشت. فقط جواب داد: چرا بد باشم؟ حرفم ثابت شد.

عمران آه کشید و جلوتر رفت. دست‌هایش رو دور کمر باریکش انداخت که یه روزی به نظرش شکستنی می‌اومد. پریناز بهش تکیه داد و سرش رو به سینه‌اش چسبوند. گفت: حالا که کار به اینجا کشید، به همه ثابت می‌کنم عمران.

چرخید و مقابل صورت عمران ادامه داد: ثابت می‌کنم. عمران به چشم‌هایش خیره شد و به خودش لعنت فرستاد که وسط همچین موقعیتی، مدام فکر بوسیدنش از سرش رد می‌شه. زمزمه کرد: چه گیری کردیم.

- چی؟

- هیچی. داره بارون می‌گیره. بشین.

پریناز سر تکون داد و چشم‌هایش رو گرفت. عمران آب دهانش رو قورت داد و در رو باز کرد. پریناز نشست و دوباره همون طوری نگاهش کرد. عمران جلوی در خم شد و پرسید: سردته؟

- نه زیاد.

- کمر بند رو ببندم؟

- خودم می‌بندم.

و مشغول کشیدن کمر بند شد. عمران بی‌هوا جلو رفت و گونه‌اش رو بوسید. عقب نرفت. دست پریناز متوقف شد و به عمران نگاه کرد. نگاهش روی لب‌های عمران لغزید و عمران معطل نکرد. صورتش رو جلوتر برد و لب‌هایش رو بوسید. لمس انگشت‌های پریناز رو روی صورتش حس کرد. کم‌کم عقب رفت و به چشم‌های پریناز زل زد. چیزی نمی‌گفت. خود عمران توجیه کرد: دیدم ناراحت شدی، خواستم...

پریناز سر تکون داد. عمران سرفه‌ای کرد و ادامه داد: نترس، حل می‌شه.

پریناز «اهوم» گفت و عمران عقب رفت. با نفس عمیقی در رو بست. دوباره لعنت فرستاد و ماشین رو دور زد تا پشت فرمون بشینه. خودش هم نمی‌دونست همچین مسئله‌ای چطوری حل می‌شه!

#ماهی_۲۱۵



پایان این فصل.

فصل ۳۲

(عمران)

حاجننه برای بار سوم توی ایوان جلویی عمارت اومد و رو به عمران که کنار مرسده و میکائیل توی حیاط ایستاده بود، گفت: چرا بالا نمی‌آی پسر؟ شام حاضره.

هوا هنوز روشن بود. عمران جواب داد: دارم می‌رم. اومده بودم یه سر به بچه‌ها بزنم. حالشون رو پیرسم.

- حال من رو که نپرسیدی!

میکائیل آهسته خندید و زمزمه کرد «گیر کردی». عمران گفت: پرسیدم که.

- بیا بشین تو اتاق احوال‌پرسی کنیم.
- آخه خانوم دکتر خونه است. منتظره.
- چرا نیاوردیش؟
- مرسده آهسته هشدار داد: الان می‌ره سراغ پاگشا.
- عمران لبخندی زد و حاج‌ننه ادامه داد: دعوتی پاگشا هم که نیومدید!
- بهار هوا بهتر بشه، چشم.
- ان‌شالله... ان‌شالله...
- بعد از کمی معطل کردن برگشت داخل. عمران به مرسده نگاه کرد که خوشحال به نظر می‌رسید و انگار با زندگی کنار پیرزن‌ها مشکلی نداشت. حتی مادر بزرگ خودش و خدمتکار عمارت رجب‌زاده‌ها رو هم دوست داشت. صدای مرسده، عمران رو از فکرهای بیرون کشید: حالا چرا یه سر نمی‌آید؟ نایاب شدید. هیچ‌جا نیستید.
- عمران سرش رو پایین انداخت و با نگاهی به کفش‌هایش روی موزائیک‌ها، جواب داد: وقت زیاده.
- هیچ‌کس درباره‌ی اوضاع پریشونشون نمی‌دونست. پریناز فعلاً حوصله‌ی مهمون‌بازی نداشت و عمران اجازه نمی‌داد

به بهانه‌ی این رفت و آمدها کسی— اذیتش کنه. مرسده پرسید: حالتون خوبه دیگه؟

عمران سر بلند کرد. دو جفت چشم بهش خیره بود. به شوخی رد کرد: والا من اومده بودم حال شما رو پرسم!

میکائیل کمر مرسده رو گرفت و جواب داد: ما که خوبیم.

هنوز به عمران مشکوک نگاه می کردند. عمران حرف رو عوض کرد: تهران خوش گذشت؟

- آره. یه دور زدیم. با فامیل های مرسده آشنا شدیم و... همین چیزها.

سرفه کرد. به هم نگاه کردند. لابد میکائیل معرفتش رو خوب نشون داده بود که لبخند از صورت مرسده نمی افتاد. عمران نیشخندی زد و رو به میکائیل، صداش رو پایین آورد: تو که سر نمی زنی به ما؛ ولی بابات تلافی می کنه!

- مگه اومده بود سراغت؟

- آره.

میکائیل لپ هاش رو باد کرد و نفسش رو بیرون داد. مرسده نصیحت های مادر بزرگی رو شروع کرد: بشینید با هم حرف بزنید، درست می شه. هرکس یه قدم برداره.

انگار با اومدنش به این خونه باغ، اخلاق حاجننه بهش نشسته بود. عمران از فکرش به خنده افتاد و چیزی نگفت. مرسده بافت بلند صورتی رو دورش پیچید. هفته‌ی اول اسفند بود و هوا هنوز زیادی سرد. عمران نمی‌خواست معطلشون کنه. پریناز هم تنها بود. گفت: برم دیگه. پریناز تنهاست.

#ماهی_۲۱۶

مرسده پرسید: جدی نمی‌آی بالا؟

- نه. فقط می‌خواستم ببینمتون.

و نگاه کوتاهی به میکائیل انداخت. برادرها از این کارها می‌کردند. به هم سر می‌زدند. حال هم رو می‌پرسیدند. نه؟! به دروازه‌ی باغ اشاره زد و گفت: فعلاً خدافظ.

خداحافظی کردند. مرسده میکائیل رو هل داد و گفت: داداشت رو بدرقه کن.

عمران سرفه‌ای کرد و انگشت‌هاش توی هم فرو رفت. میکائیل با قدم‌های معذب راه افتاد. عمران سری برای مرسده که نیشش باز بود، تکون داد و همراه میکائیل

سمت دروازه رفت. میکائیل دست‌هاش رو توی جیب‌های شلوار راحتیش فرو برد و پرسید: از مادرت خبر داری؟
عمران پیشونیش رو خاروند و جواب داد: آخرین بار بحث کردیم. زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده.

- یه بار به من زنگ زد.

- چی گفت؟

- همین‌جوری... عذر و بهونه آورد... وضع مامانم رو پرسید... گفت آشتیشون بدم.

- دیگه چی!

میکائیل حرکتی به سر و شونه‌اش داد و پرسید: بابا چه کارت داشت؟

برای اولین بار نگفته بود «بابام». عمران بعد از مکث کوتاهی، گفت: می‌گفت اصلاح کنیم.

- موهات رو؟

آروم خندید. عمران به موهاش دست کشید که بلند شده بود. مرتبشون کرد و گفت: بهم می‌آد.

میکائیل از روی شونه نگاهی به عقب انداخت و حرف رو سمت نجمی کشوند: حاجننهام افتاده به جونش. می‌گه باید تکلیف رو روشن کنه.

- نه. لابد می‌خواد دل مادرت رو به دست بیاره.

جلوی دروازه ایستادند. میکائیل حرف عمران رو رد نکرد. حتماً به فکر خودش هم خطور کرده بود. عمران دستش رو جلو برد. دست دادند و میکائیل گفت: چیزی لازم داشتی بگو.

عمران سر تگون داد و سمت ماشین رفت. چیزی لازم نداشت، به جز آرامش. پشت فرمون نشست و وقتی به خونه رسید، خونه مثل همیشه آروم بود... آروم اما هشداردهنده. برق روشن بود و میز شام چیده شده؛ ولی پریناز نبود. عمران صدا زد: پریناز!

جوابی نیومد. به آشپزخونه و اتاق و آخر از همه سرویس سرک کشید. کسی نبود. سمت میز رفت و یه کاغذ سفید توی بشقاب دید که روش نوشته بود «می‌رم قدم بزنم. غذا آماده است». عمران ابروی بالا انداخت و شماری پریناز رو گرفت. گوشیش از توی اتاق زنگ خورد. عمران تکونی به لب‌هاش داد و پشت میز نشست. غذاها سرد

شده بودند. عمران نگفته بود موقع برگشت به میکائیل سر می‌زنه. بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. به قابلمه‌ی خوراک دست زد. سرد بود. معلوم بود که پریناز خیلی وقته بیرونه. مگه قدم زدن چقدر طول می‌کشید؟

#ماهی_۲۱۷

از پشت شیشه به آسمون نگاه کرد. بارون ملایمی شروع شده بود. کم‌کم برف‌های پشت سر هم میانرود داشت جای خودش رو به بارون می‌داد. بیرون رفت و نگاه دیگه‌ای به کاغذ انداخت. صدای عقربه‌های ساعت توی سکوت خونه پیچیده بود. باید می‌رفت دنبالش. حتماً طرف رودخونه رفته بود و رودخونه موقع بارندگی خطرناک بود. کتش رو از روی کاناپه برداشت و بیرون زد.

جلوی خونه به اطراف نگاه انداخت. کسی نبود. توی مسیری که به رودخونه منتهی می‌شد، پا گذاشت. پریناز یکی دو بار برای پیاده‌روی از همین مسیر رفته بود. روی گل و برف‌هایی که گوشه و کنار باقی مونده بودند، شروع به دویدن کرد و به اطراف سر چرخوند. سعی کرد فکرهای بد رو از سرش بیرون کنه. یه پیاده‌روی ساده بود، همین. سرعتش رو پایین‌تر آورد. نباید جوری به نظر می‌رسید که

انگار از شدت نگرانی هول کرده. نمی‌خواست پریناز رو به چیزی امیدوار کنه که بینشون نبود. نفس عمیقی کشید و روی صورت و موهایش دست کشید. چشم‌هایش رو تیزتر کرد. صدای رودخونه بلند شده بود. باید همین طرف‌ها پیدا می‌شد. سه‌چهار دقیقه‌ی دیگه هم به گشتن دور و بر رودخونه گذشت که ترس به جون عمران افتاد و تصمیم گرفت اسمش رو صدا بزنه؛ ولی همون لحظه چشمش به پریناز افتاد. کمی دورتر از عمران، کنار رودخونه بود. با لباس بلند سفید روی زمین هموار بین درخت‌ها می‌چرخید. پارچه‌ی لباسش توی گرگ‌ومیش پیش از غروب حرکت می‌کرد و صورتش رو به قطره‌های بارون بود. این دختر واقعاً یه چیزیش می‌شد و عمران نمی‌دونست باید چه کار کنه.

#ماهی_۲۱۸

(پریناز)

بارون روی صورتش می‌چکید و یادآوری می‌کرد که بیداره. یه جاذبه از جایی که نمی‌دونست کجاست، زیر پوستش خزیده بود و اجازه نمی‌داد دست از چرخش آرومش برداره.

این رودخونه هر بار خاطراتش رو زنده می کرد. خاطرات دختر بچه ای که دست های مادرش رو می گرفت و کنار رودخونه همراهش می چرخید. صدای خنده هاشون با صدای آب یکی می شد و پرنده ها هم خوشحالی می کردند. پریناز حتی چمن های زیر پاشون رو حس می کرد؛ چمن های خردادی سبز، آفتاب لای برگ ها، بوی برگ کاج و بید و گل های وحشی... نسیمی که از زیر موهای بلندش رد می شد... لبخند زد و سرش رو پایین آورد. نگاهش به کسی- افتاد که کنار تنه ی کلفت درختی ایستاده بود و بهت زده نگاه می کرد. پریناز از حرکت ایستاد و لبخندش محو شد. هوا سرد بود و پاهاش توی گل. صدای پرنده ای نمی اومد. هوا داشت تاریک می شد. فقط صدای باد بود و بارون و آب خروشان. پنج ساله نبود و این مرد شوهرش بود. سرش گیج رفت و تلوتلو خورد. درخت ها دور سرش می چرخیدند و می چرخیدند. عمران بازوهاش رو نگه داشت. پریناز پلک هاش رو بست و پیشونیش رو به سینه ی عمران چسبوند تا چرخش دور و برش از سرش بیفته. صدای عمران رو شنید: اینجا چه کار می کنی؟!

پریناز نفس عمیقی کشید و سرش رو بالا گرفت. پلک باز کرد. همه چیز دوباره ثابت شده بود. عمران عصبی تر گفت: وسط بارون تو گل چه کار می کنی؟!

- اومدم قدم بزنم.

- قدم بزنی؟... با این وضع؟!

به سرتاپاش اشاره کرد. به پیراهن سفید و بلندش که پایینش گلی شده بود. ادامه داد: این طوری؟!

- هیچ کس این اطراف نیست. کسی ندیده.

- چه فرقی داره؟... تو این سرما دیوونه بازی درمی آری که چی؟

- هرکس مثل شما نبود، دیوونه است؟... باید بره؟... باید بمیره؟!

- این...

جمله رو رها کرد و از پریناز فاصله گرفت. پریناز گفت: آدم باید کاری رو کنه که حالش رو خوب می کنه. از چارچوب های میانه رو بیا بیرون! ذهنت رو آزاد کن!

- پیام تو بارون اسفند بچرخم؟

- آره. یکیش هم اینه.

اخم صورت عمران رو پوشوند. به بازوی پریناز چسبید و درحالی که اون رو سمت راه خونه می کشید، گفت: راه بیفت.

پریناز نفسش رو فوت کرد و شال و ژاکتش رو از سر شاخه‌ی خشکی برداشت. دنبال عمران حرکت کرد که انگار قصد ول کردن بازوی پریناز رو نداشت. پریناز نمی خواست بحث کنه. نه وسط بارون و باغ‌های مردم؛ اما بین راه طاقت نیاورد. دستش رو بیرون کشید و گفت: بسه دیگه. دارم می آم. ول کن!

#ماهی_۲۱۹

عمران بدون نگاهی بهش، جواب داد: ول کنم که بری خودت رو بندازی تو رودخونه؟

- چرا باید این کار کنم؟ من یه آدم موفق و بااستعدادم که خیلی زود قاتل مادرم رو رسوا می کنم.

- پس چرا مثل دیوونه‌ها می چرخي؟

- من هر کاری دوست داشته باشم، می کنم. کلیشه‌های ذهنی تو واسه خودت مهمه!

- داری تو میانرود زندگی می کنی... وسط کلیشه های ما!

- اون دیگه مشکل میانروده. مشکل من نیست.

عمران دوباره بازوش رو گرفت و بلندتر گفت: این هم مشکل من نیست!

سرعتش رو بیشتر کرد. پریناز پوزخند زد و دنبالش پا تند کرد. اساساً به خونه رسیده بودند و کش دادن حرف بی معنی بود. کمی بعد، عمران در حیات رو باز کرد و پریناز رو به داخل هل داد. پریناز فحشی- نثارش کرد و بازوش رو مالش داد. غرزد: نگران نباش، دیر یا زود از دستم راحت می شی.

- ای کاش!

بغض سراغ پریناز اومد و به طرف در خونه قدم برداشت. با دیدن کفش ها و دامن گلش، ناله ای کرد و کفش ها رو درآورد. همین که توی خونه پا گذاشت، گرما روی پوستش نشست. نفس عمیقی گرفت و راه افتاد. ژاکت رو کنار گذاشت و بین موهاش دستی کشید. در با شدت باز و بسته شد و پریناز پلک هاش رو لحظه ای فشار داد. سمت در چرخید. عمران درحالی که کتش رو درمی آورد، گفت: اینجا میانروده. خونه ات اینجا است. خانواده ات اینجا است.

شوهرت مال اینجاست. حالا چون حق و حقوقت رو دادم،
قرار نیست هر کاری دلت خواست کنی!

- رفتم پیاده روی. مگه جرمه؟

- این جوریه؟... که مردم بگن زنش مشکل داره؟

- می گم هیچ کس اطراف نبود!

عمران کت رو روی کاناپه انداخت و بلند گفت: من که
بودم! من که دیدم!... با لباس سفید می چرخم. عین
مادرت! فکر می کنی نمی فهمم؟

پریناز جوابی نداشت. عمران نفس نفس می زد. شروع کرد به
باز کردن دکمه های پایین یقه و ادامه داد: تو توهم داری!
مادرت رو از دست دادی، همه رو مقصر می دونی.

- مزخرف نگو.

- رفتارت رو نگاه!

با دست سرتاپای پریناز رو نشون داد. پریناز دوباره روی
موهای خیشش دست کشید و کنار شونه مرتبشون کرد
که ظاهرش موجه تر باشه. جواب داد: حق نداری پای
مادرم رو وسط بکشی. خودت هم دیدی که پسر و عروس
عزیزه حرف من رو تأیید کردند.

- فقط گفتند دعوا شده. تو انداختی تو دهن مرده که حاج ظفر هل داده.

- قیافه‌ی زنه رو ندیدی؟ زنه رسماً می‌لرزید. واسه دعوای ساده می‌لرزند؟

- تو ترسوندیشون.

- گفت شهادت می‌دند.

- به خاطر پول!! قول پول دادی!

- نه.

- الکی انکار نکن.

اون روز واقعاً حس کرده بود که حمایت عمران رو داره؛ ولی این طور که معلوم بود، رفتارش فقط نمایش بود.

#ماهی_۲۲۰

پریناز دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و بهش پشت کرد. سمت اتاق حرکت کرد و طعنه زد: از یه پسر- میانرودی توقع چیزی ندارم. اینجا گنده‌تر از تو هم از زنشون حمایت نمی‌کنند، تو که...

صدای بلند عمران جمله رو قطع کرد: درش بیار!

پریناز سر چرخوند. عمران با صورت منقبض و چشم‌های درشت شده خیره نگاه می‌کرد. ظاهراً رگ باغستانیش گل کرده بود. پریناز ابرو بالا انداخت و عمران بلندتر گفت: این لباس مسخره رو دربیار!

انگشت اشاره‌اش به طرف پریناز بود. پریناز لب‌هاش رو روی هم فشار داد. عمران جلوتر اومد و داد زد: همین الان درش می‌آری!!

و انگشتش رو جلوی پریناز تگون داد. پریناز سمتش قدم برداشت و دوباره صداش رو بالا برد: نمی‌خوام.

عمران جلوتر اومد و تکرار کرد: همین الان... درش می‌آری. پریناز قدم دیگه‌ای برداشت و درست مقابلش گفت: دلم نمی‌خواد!

و همون لحظه دست‌های عمران روی یقه‌ی توری لباس نشست و از وسط پاره‌ش کرد. گوشه‌ی لباس رو محکم پایین کشید و گفت: حالا درش می‌آری.

نفس‌هاش هنوز عصبی بود و چشم‌هاش خیره به چشم‌های پریناز. پریناز نمی‌دونست چه اتفاقی در جریان

که بعد از همچین حرکتی، ناراحت نیست! باید سر عمران فریاد می‌زد و چند تا ظرف می‌شکوند و از خونه پرتش می‌کرد بیرون؛ اما آروم‌تر از قبل همون‌جا ایستاده بود و رد نگاه عمران رو دنبال می‌کرد که از چشم‌هاش به گونه‌ها و لب‌ها و گردنش کشیده شده بود و پایین‌تر می‌رفت. دست‌های کرخت پریناز بالاخره تکون خورد و روی یقه‌ی پاره‌شده‌اش نشست. خواست یقه رو بالا بکشه؛ ولی دست‌های عمران نگه‌ش داشت. پریناز آب دهانش رو قورت داد و عمران درحالی که جلوتر می‌اومد، لباس رو پایین‌تر کشید. دیگه خبری از عصبانیت چند دقیقه پیش نبود. چشم‌های عمران از روی سینه‌هاش بلند نمی‌شد. پریناز آهسته نفس گرفت و به حرکت دست‌های عمران موقع پایین کشیدن لباس چشم دوخت. چند ثانیه بعد، لباس سفید روی زمین افتاده بود و عمران داشت هم‌زمان با عقب رفتن پریناز، جلو می‌اومد. پریناز به دیوار کنار در اتاق بر خورد و لب‌های عمران، لرزش لب‌هاش رو پوشوند. پریناز سرش رو عقب برد و گفت: من که دیوونه بودم!

با لمس دست‌های عمران، ادامه نداد. دست‌هایی که داشت از روی کمرش بالا می‌اومد و سمت قفل سوتین

می رفت. جلوی لب‌های پریناز گفت: تو زمستون این طوری می پوشند؟

- قرار نبود کسی پاره‌ش کنه!

- دربیار!

نفس‌هاش دوباره پرصدا شده بود و هر کلمه‌اش ضربان پریناز رو تندتر می کرد. سوتین رو بیرون کشید و دستش مستقیم سمت تنها تیکه‌ی باقی‌مونده‌ی لباس پریناز رفت. جلوتر اومد و پریناز به دیوار چسبید. لب‌هاش روی گردن پریناز حرکت می کرد. این بار مثل هر بار نبود. عمران واقعاً طاقت نداشت و پریناز حال خودش رو نمی فهمید. این حس ناراحتی و شادی هم‌زمان رو نمی فهمید. انگشت‌های عمران جا خوش کردند و پریناز سرش رو به دیوار تکیه داد. به سقف زل زد. هر حرکت دست عمران، نفس پریناز رو یه بار قطع و وصل می کرد. لب‌هاش سمت گوش پریناز رفت و آهسته گفت: گفתי پسرهای میانرود چه جوری اند؟

- عمران!

- با زنشون چه جوری اند؟

عقب رفت و به چشم‌های پریناز زل زد. پریناز تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و به دکمه‌ی بسته‌مونده‌ی عمران چنگ انداخت. زمزمه کرد: درش بیار!

#ماهی_۲۲۱



پایان این فصل.

فصل ۳۳

(عمران)

عمران به بخار چای نگاه می‌کرد و میل به خوردن نداشت. انگار صبح زیادی طولانی شده بود و ساعت‌ها نمی‌گذشتند. پریناز اون طرف میز صبحونه چایش رو هم می‌زد و صدای چرخوندن قاشق، سردرد عمران رو بیشتر می‌کرد. سبد نون رو جلوی دست عمران گذاشت. عمران به نون‌ها چشم دوخت. نمی‌خواست به پریناز نگاه کنه. استکان رو برداشت و جرعه‌ای از چای داغ خورد که حالش رو جا بیاره. پریناز پرسید: چرا نمی‌خوری؟

کل میز رو پر از غذا کرده بود. شاید فکر می‌کرد این روزها عمران باید خیلی گرسنه‌تر از این حرف‌ها باشه. گرسنه

بود؛ اما نمی‌تونست چیزی بخوره. نه بعد از حال و روز دیشبش. دستش رو روی شقیقه فشار داد و استکان رو روی میز گذاشت. پریناز دوباره پرسید: خوبی؟

عمران جواب نداد. صدای پریناز سردتر شد: چرا این جوری شدی؟!

عمران آب دهانش رو قورت داد. طبیعی نبود. خودش هم می‌دونست. از فکر رفتار دیشبش عصبانی می‌شد. نه به خاطر داد زدن و بحث و جدل، به خاطر بعدش. جوری که طرف پریناز رفته بود، اعصابش رو به هم می‌ریخت. به حرف او مد: اشتها ندارم.

- چرا؟

سر بلند کرد و درحالی که به چشم‌های پریناز زل می‌زد، جواب داد: چی چرا؟ آدم حق نداره اشتها نداشته باشه؟

پریناز لحظه‌ای خیره موند و بعد سرش رو پایین انداخت. محکم چنگالش رو توی خیارها فرو کرد. عمران جرعه‌ی دیگه‌ای از چای خورد و روش رو سمت دیگه‌ای برگردوند. نگاهش به همون دیوار لعنتی افتاد که پریناز رو سمتش کشونده بود تا بهش ثابت کنه هر کاری بخواد می‌تونه کنه. سری تکیه کرد و نگاهش رو گرفت. چشمش این بار روی

زمین افتاد. زمینی که دیشب آخر وقت، لباس پاره‌ی پریناز رو از روش برداشته بود. پلک‌هاش رو بست و محکم فشار داد. لباس پاره کردن دیگه چه فلاکتی بود؟! بوسیدن به جای حساب‌کشی. چه صیغه‌ای بود؟! دیشب یه جور دیگه همدیگه رو لمس کرده بودند. صدای پریناز به گوشش خورد: ربطی به دیشب داره؟

عمران دوباره نگاهش کرد و کلافه گفت: چی؟
- اخلاق نحست!

عمران لب باز کرد که جواب بده؛ اما پشیمون شد. درعوض گفت: هنوز یادم نرفته وسط باغ‌ها چه جوری پیدات کردم.

- درحال آرامش گرفتن.

- مثل دیوونه‌ها.

- هیچی نمی‌فهمی.

- آره. نمی‌فهمم چرا باید شبیه مادر مُرده‌ات لباس بپوشی!

- می‌بینی... خودت هم قبول داری مُرده.

انگشتش رو سمت عمران گرفته بود. عمران جواب داد: نه. این توهم توئه.

پریناز اخم کرد و عمران چیزی رو گفت که پریناز باید می شنید: صحنه‌ی افتادن یه زن رو توی فیلمی چیزی دیدی، قاتی کردی. بچه بودی دیگه.

- چی؟!

- بگو ببینم لباس حاج ظفر موقع هل دادن مادرت چی بود؟

ابروی پریناز بالا پرید و لحظه‌ای خشکش زد. بعد از صندلیش بلند شد و لحن تلخی گرفت: هیچ وقت طرف من رو نمی گیری. حرف زدن بی فایده است.

چند تا از ظرف‌ها رو توی سینی گذاشت و به آشپزخونه برد. عمران متوجه بود که جواب نداده. بلند شد تا لباس بپوشه و آماده‌ی رفتن بشه.

#ماهی_۲۲۲

وقتی با پالتو و شلوار مشکی از اتاق بیرون اومد، میز جمع شده بود. پریناز برای برداشتن پالتو به طرف اتاق اومد. نگاهش به عمران نبود. عمران آهسته گفت: اگر عادی رفتار کنی، هی دعوا مون نمی شه.

پریناز از توی اتاق جواب داد: عادی من همینه.

- پری!

- دعواهامون که واسه شما بد نیست! تا هر جایی هم دلت بخواد، کشش می‌دی!

و دقیقاً اشاره‌اش به حرکتهای دیشب عمران بود. عمران با یادآوری لفت دادن خودش برای التماس شنیدن از پریناز، دندون‌هاش رو سایید و دستی به صورتش کشید. چرا؟ چرا انقدر حساسیت نشون داده بود تا تأییدش رو بگیره؟ چون پریناز گفته بود پسرهای میانرود حمایت نمی‌کنند و خوب نیستند؟ خب که چی؟ دست‌هاش رو برداشت و گفت: نمی‌خوام اینجا هم توهم بزنی.

پریناز با پالتو از اتاق بیرون اومد و درحال انداختن بند کیف روی ساعدش، گفت: توهم چی؟

- هرچی تو اتاق خواب می‌گذره، ربطی به هیچی نداره.

و انگشتش رو بینشون تکون داد. اضافه کرد: نمی‌خوام بزرگش کنی!

پریناز پوزخند زد و گفت: نترس. دیشب هم گفتم، هیچ انتظاری ازت ندارم.

سمت در خونه راه افتاد و عمران بازوش رو نگه داشت.
پریناز تلخ گفت: باز شروع شد؟

- خودت با حرف‌هاات عصبیم می‌کنی!

- راست می‌گی. از این به بعد، فقط ازت تشکر می‌کنم که
یه وقت عصبی نشی. ممنون که به حرف‌هام گوش
نمی‌دی، ممنون که زندگی خودم و مادرم برات مهم نیست،
ممنون که بهم گفتی دیوونه.

نگاهشون به هم گره خورد و لب‌های عمران قفل شد.
پریناز بعد از مکث کوتاهی حرف دلش رو زد: بابات رو
مسخره می‌کنی؛ ولی حداقل تکلیف دایی با خودش روشنه.
ابروهای عمران توی هم رفت و پریناز ادامه داد: زن دایی رو
دوست داشت و به‌خاطرش هر کاری کرد. حتی جدایی از
پسر اولش رو به جون خرید.

عمران با لفظ جدایی سرش رو به طرفین تکون داد. زنی که
دیشب تحمل دو ثانیه دور شدن از عمران رو نداشت،
جلوش از نجمی دفاع می‌کرد. آشوب عمران دوبرابر شده
بود. بازوی پریناز رو ول کرد و قبل از حرکتش سمت در،
گفت: خيله خب. حمايت می‌خواي، حمايت می‌کنم.

زودتر از اون، به طرف در دوید. از خونه بیرون زد و کفش پوشید. مستقیم سراغ انباری کوچیک پشت خونه رفت و بین ابزار و خرت و پرت ها چشم چرخوند. بیل و کلنگ روی قفسه ها بود. هردو رو برداشت و با نفس عمیقی بیرون زد. پریناز بلا تکلیف توی کفش کن ایستاده بود و به ابزار دست عمران نگاه می کرد. جرئت پرسیدن نداشت. عمران راهش رو سمت در حیاط کشید. بیرون رفت و طرف ماشینش پا تند کرد. بیل و کلنگ رو توی صندوق گذاشت. پریناز در حیاط رو قفل کرد و این طرف اومد. عمران در صندوق رو بست و درحالی که سمت در راننده می رفت، گفت: تو با ماشین خودت برو. من کار دارم.

- منظورت از این کارها چیه؟

- اگر بخوای پرونده تشکیل بدی، مدرک لازم داری. من جورش می کنم.

- با بیل؟!

دستش صندوق رو نشونه رفته بود و با ابروی بالا رفته نگاه می کرد که ناگهان متوجه منظور عمران از مدرک شد و دستش رو سمت قلبش برد. عمران بدون حرف دیگه ای، پشت فرمون نشست و روشن کرد.

ماهی_۲۲۳

(پریناز)

مطمئناً عمران متوجه تعقیب شدنش بود؛ ولی عکس‌العملی نشون نمی‌داد. داشت به‌طرف یکی از فرعی‌های خروجی می‌انرود می‌روند و پریناز دقیقاً می‌دونست چرا. می‌رفت سراغ زمین‌های آقامیری‌ها. همون طرف‌هایی که مردم برای سیزده‌به‌در یا مراسم و جشن‌های خاص جمع می‌شدند. بیل برداشته بود و می‌رفت مدرک جور کنه! مدرکی که استخون‌های مامان مهری بود. پریناز آهی کشید و سوزش اشک رو حس کرد. هر قدر به زمین‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، حال پریناز بدتر و بدتر می‌شد. چند بار پلک زد و به راهش پشت ماشین عمران ادامه داد. فرعی از کنار زمین‌ها می‌گذشت که بعضی‌هاش چند درخت داشت و بعضی‌ها کاملاً خالی بود. چند قطعه رو هم برای کشاورزی دیم کنار گذاشته بودند. عمران ماشینش رو کنار یکی از زمین‌های خالی نگه داشت. پریناز اینجا رو خوب به‌خاطر می‌آورد. پشت ماشین عمران پارک کرد. عمران پیاده شده بود و داشت بیل و کلنگش رو بیرون می‌آورد. پریناز نفس

عمیقی کشید و پیاده شد. دستی زیر چشم‌هاش کشید و گفت: هدفت چیه؟ می‌خوای بگی برات مهمم؟!

- بهم نمی‌آد زنم برام مهم باشه؟

- نه.

- هرچی تو بگی.

در صندوق رو بست و به‌طرف زمین خاکی و گلی حرکت کرد که از لبه‌ی جاده پایین‌تر بود. توی سرایشی راه افتاد و به همواری رسید. پریناز بلند گفت: از کجا می‌دونی اونجاست؟!

عمران چرخید و جواب داد: پس کجاست؟

خود پریناز هم دقیق نمی‌دونست. خیلی کوچیک بود و فقط یه هاله از اتفاقات رو یادش می‌اومد؛ اما انقدر رو می‌دونست که زیر درخت‌ها و وسط صیفی‌جات و گل و گیاه نبود. یه جایی مثل همین‌جا بود. عمران گفت: سیزده‌به‌در این‌ورها می‌چرخند، زمین آقامیری‌هاست، معمولاً اینجا چیزی نمی‌کارند، دور از شهر و جاده و رودخونه و...

ساکت شد و پریناز جمله رو توی دلش تموم کرد «مناسب دفن کردن جنازه است». بغضش رو قورت داد و روی گلویش دست گذاشت. عمران دوباره چرخید و به راهش سمت انتهای زمین ادامه داد. پریناز صدایش رو بالاتر برد: سوار شو بریم.

... -

- من حوصله‌ی قهرمان‌بازی ندارم.

... -

- با این کارها شوهر ایده‌آل نمی‌شی.

... -

- به درک! به من ربطی نداره.

چرخید و سوار ماشین شد. فقط می‌خواست از اینجا بره. اینجا حالش رو بد می‌کرد. خود عمران هم حتماً بعد از یه دور چرخیدن تو زمین‌ها بی‌خیال می‌شد و برمی‌گشت سر کار. بیست دقیقه بعد، توی بیمارستان بود و سعی می‌کرد ذهنش رو از همه‌چیز دور کنه. از شب قبل و شور و شر عمران، از صبح و بحث‌ها، از مامان. مامان که همیشه یه

گوشه از دل پریناز رو پر کرده بود. دکمه‌های روپوش رو بست و از اتاق بیرون رفت.

#ماهی_۲۲۴

باید مثل هر روز، سری به دکترها و مریض‌های محدود بیمارستان می‌زد تا به نکته‌ی جدید یاد بگیره. به منشی— طبقه اشاره به پله‌ها زد که داشت با مرد و زنی صحبت می‌کرد. پایین رفت. باید یکی از مریض‌های دیابتی رو موقع ویزیت می‌دید. قصد تخصص گرفتن توی زمینه‌ی غدد رو داشت. در اتاق باز بود. پریناز ضربه‌ای به در زد و وارد شد. خانوم جوون و دکتر سرآبادی و همراه خانوم سر چرخوندند. پریناز لبخندی زد و پرسید: اجازه هست؟ دکتر تخت مریض رو نشون داد و گفت: بفرمایید.

پریناز جلوتر رفت و با خانوم و همراهش احوال‌پرسی کرد. ادامه داد: من دارم از پستم سوءاستفاده می‌کنم که کنار آقای دکتر یاد بگیرم.

هرسه خندیدند و دکتر با فروتنی جواب داد: اختیار دارید خانوم دکتر. باعث افتخار ماست.

پریناز تشکر کرد و دکتر به صحبت‌هایش در مورد پای ورم کرده و ناراحت بیمار ادامه داد. پریناز به پای زن جوون چشم دوخت که تغییر رنگ هم داده بود. دکتر داشت روی رژیم غذایی بدون قند و چربی تأکید می‌کرد. قرار بود دوز انسولین رو کمی بالاتر ببرند و زن نگران به نظر می‌رسید. سرآبادی رو به پریناز پرسید: نظری ندارید خانوم دکتر؟

پریناز قصد بیشتر کردن نگرانی زن رو نداشت؛ ولی نمی‌تونست تذکر نده: آقای دکتر به نظرم یه سر به مرکز استان بزنند و چشمشون رو هم چک آپ کنند.

چشم‌های زن کمی بیرون زده بود که نرمال به حساب نمی‌اومد. سرآبادی با سر تأیید کرد و از زن پرسید: تغییری توی بینایی حس کردی دخترم؟

زن کمی روی تخت جابه‌جا شد و گفت: والا نه. گمون نکنم.

- اصلاً؟

- چند وقت پیش یه ذره تاری داشتم... گاهی... الان نه.

- قند خونت هنوز تو کنترل نیست. چک آپ شیش ماهه‌ی خون و چشم هم واجبه. خانوم دکتر حق دارند. من ارجاع می‌دم به دوستانمون توی مرکز. خودشون راهنمایی می‌کنند.

- چشم.

همراه بیمار، وارد گفت‌وگو شد: یکی از اقوام یه سری جوشونده آورده. خوب نیستند؟

نایلونی رو نشون داد و بسته‌های مختلف رو اسم برد. پریناز رو به بیمار پرسید: مصرف کردید؟

- بله. دو بار.

- افت قند نداشتید؟

- یه بار.

پریناز سری تگون داد و دکتر نایلون رو بررسی کرد. جواب داد: مصرف نکنید. همین داروها، انسولین و رژیم کافیه... و البته اعصاب آروم.

حق داشت. حتی یه سرماخوردگی هم بدون اعصاب آروم طولانی‌تر می‌شد. چیزی که پریناز این روزها سخت بهش محتاج بود. حواسش رو به داروها داد و اسم دمنوش‌ها رو

یادداشت کرد. از همه اجازه خواست و بیرون رفت تا به اتاق بعدی سر بزنه که توی راهرو چشمش به شمیم افتاد. با دست‌هایی که توی جیب کت چهارخونه گذاشته بود، از پنجره به محوطه‌ی بیرون نگاه می‌کرد. پریناز به‌طرفش حرکت کرد و آهسته گفت: خانوم رجب‌زاده!

شمیم چرخید و با دیدن پریناز لبخند زد. دست دادند و توی راهرو قدم برداشتند. شمیم توضیح داد: خاله‌ی هادی بستری بود. اومدیم مرخصش کنیم. خوابه.

- می‌دونم. عفونت بود. جدی نیست.

شمیم سر تکون داد. پریناز با نشون دادن پله‌ها اضافه کرد: یه قهوه با من می‌خورید؟

- خوشحال می‌شم.

#ماهی_۲۲۵

سمت پله‌ها رفتند و شمیم گفت وگورو ادامه داد: سرتون شلوغ نیست؟

- فعلاً نه. همه درگیر خونه‌تکونی‌اند، حوصله‌ی مریض شدن ندارند.

خندیدند و شمیم پرسید: آره، عید نزدیکه. برای عید قصد سفر ندارید؟

پریناز با فکر آینده، دستی به موهای کنار شال کشید و فقط گفت: هنوز... هنوز معلوم نیست. شما چطور؟

- شاید دوسه روزی بریم... اگر بشه. انگار خاک اینجا دامن گیره.

- بدجوری.

به هم لبخند زدند و پا روی پله‌ها گذاشتند. حداقل، حرف زدنشون ذهن پریناز رو آزاد می‌کرد تا سمت پنجره‌های رو به خیابون نره. بالاخره هرطور شده ظهر رسید. پریناز اشتهای خوردن نهار نداشت و طرف دفترش برمی‌گشت که کسی. از پشت صداش کرد. توی راهروی طبقه‌ی سوم چرخید و محمدرضا باغستانی رو دید که طرفش می‌اومد. نگاهی به اطراف انداخت. ابروش رو بالا داد و منتظر رسیدنش موند. سلام کوتاهی کردند و پریناز بی‌معطلی پرسید: وقت ویزیت دارید؟

محمدرضا دست‌هاش رو از جیب کاپشن پسرگونه‌اش درآورد و گفت: رد می‌شدم، گفتم حالتون رو پپرسم.

و وقتی با نگاه خیره‌ی پریناز روبه‌رو شد، ادامه داد: یه سؤالی هم داشتم.

پریناز اخم کرد و گفت: بفرمایید.

- دختر عموم... یعنی خواهر کوچیکه‌ی علیرضامون... درسش یه کم ضعیف شده. من گفتم یکی دو جلسه از شما کمک بگیره. وقت دارید؟

- چرا خود آقا محمود نگفتند؟ یا مینا خانوم؟

- سرشون شلوغ بود. عمران هم یه کمی با عموم سرسنگینه. من او مدم.

- پشت تلفن هم می‌شد پرسید.

- گفتم بی ادبی نباشه.

و زل زد به چشم‌های پریناز و شباهت ته‌چهره‌اش با عمران، دعوای صبح رو یاد پریناز انداخت. اگر عمران ماشین محمدرضا رو می‌دید، دوباره بالا می‌اومد و درگیری شروع می‌شد. فوراً جواب داد: بسیار خوب. اگر نیاز بود، با مادرش بیاد خونه‌مون.

- بله. می‌خواد زیست و اینا رو باهاش کار کنید.

- چشم. در خدمتم.

- می‌خواد مثل شما دکتر بشه.

- چه خوب. حتماً وقتم رو خالی می‌کنم.

آهسته حلقه‌ی ساده‌ی عقد رو به انگشت حلقه جابه‌جا کرد و ادامه داد: شما دیگه می‌تونید بفرمایید.

و با همون دست آسانسور رو نشون داد. محمدرضا تک‌سرفه‌ای کرد و به دست پریناز چشم دوخت. به حلقه‌ی عمران که قبلاً توی دست پریناز ندیده بود. اخمی کرد و سر تکون داد. به طرف آسانسور رفت. پریناز منتظر رفتنش موند و بعد سمت پنجره‌های سالن کوچیک جلوی آزمایشگاه دوید تا مغازه‌ی عمران رو چک کنه. از صبح به خودش فشار آورده بود؛ ولی دیگه نمی‌شد. پرده رو کنار زد. به بیرون چشم انداخت و نگاهش میخکوب شد. مغازه بسته بود. دنبال ماشین عمران توی خیابون گشت. نبود. دستش روی لب‌هاش نشست و به فکر فرو رفت. یعنی ممکن بود که مغازه رو از صبح باز نکرده باشه؟ از صبح توی همون زمین مونده باشه؟ توی سرما و یگل و آفتاب! دستش رو برداشت و گوشی رو بیرون آورد. درحالی که طرف اتاق مدیریت می‌رفت، شماره‌ی عمران رو گرفت.

جواب نمی داد. آهسته فحشی- داد و رو به منشی- گفت:
 من یه ساعت می رم بیرون، برمی گردم.
 منشی- با گوشی نگه داشته کنار گوش، سر تکون داد و
 گفت: بله.

#ماهی_۲۲۶

از پشت شیشه به آسمون نگاه کرد. بارون ملایمی شروع شده بود. کم کم برف های پشت سر هم میانرود داشت جای خودش رو به بارون می داد. بیرون رفت و نگاه دیگه ای به کاغذ انداخت. صدای عقربه های ساعت توی سکوت خونه پیچیده بود. باید می رفت دنبالش. حتماً طرف رودخونه رفته بود و رودخونه موقع بارندگی خطرناک بود. کتش رو از روی کاناپه برداشت و بیرون زد.

جلوی خونه به اطراف نگاه انداخت. کسی- نبود. توی مسیری که به رودخونه منتهی می شد، پا گذاشت. پریناز یکی دو بار برای پیاده روی از همین مسیر رفته بود. روی گل و برف هایی که گوشه و کنار باقی مونده بودند، شروع به دویدن کرد و به اطراف سر چرخوند. سعی کرد فکرهای بد رو از سرش بیرون کنه. یه پیاده روی ساده بود، همین.

سرعتش رو پایین تر آورد. نباید جوری به نظر می رسید که انگار از شدت نگرانی هول کرده. نمی خواست پریناز رو به چیزی امیدوار کنه که بینشون نبود. نفس عمیقی کشید و روی صورت و موهایش دست کشید. چشم هاش رو تیزتر کرد. صدای رودخونه بلند شده بود. باید همین طرف ها پیدا می شد. سه چهار دقیقه ی دیگه هم به گشتن دور و بر رودخونه گذشت که ترس به جون عمران افتاد و تصمیم گرفت اسمش رو صدا بزنه؛ ولی همون لحظه چشمش به پریناز افتاد. کمی دورتر از عمران، کنار رودخونه بود. با لباس بلند سفید روی زمین هموار بین درخت ها می چرخید. پارچه ی لباسش توی گرگ و میش پیش از غروب حرکت می کرد و صورتش رو به قطره های بارون بود. این دختر واقعاً یه چیزیش می شد و عمران نمی دونست باید چه کار کنه.

#ماهی_۲۱۸

عمران بدون نگاهی بهش، جواب داد: ول کنم که بری خودت رو بندازی تو رودخونه؟

- چرا باید این کار کنم؟ من یه آدم موفق و بااستعدادم که خیلی زود قاتل مادرم رو رسوا می‌کنم.

- پس چرا مثل دیوونه‌ها می‌چرخي؟

- من هر کاری دوست داشته باشم، می‌کنم. کلیشه‌های ذهنی تو واسه خودت مهمه!

- داری تو میانرود زندگی می‌کنی... وسط کلیشه‌های ما!

- اون دیگه مشکل میانروده. مشکل من نیست.

عمران دوباره بازوش رو گرفت و بلندتر گفت: این هم مشکل من نیست!

سرعتش رو بیشتر کرد. پریناز پوزخند زد و دنبالش پا تند کرد. اساساً به خونه رسیده بودند و کش دادن حرف بی‌معنی بود. کمی بعد، عمران در حیات رو باز کرد و پریناز رو به داخل هل داد. پریناز فحشی- نثارش کرد و بازوش رو مالش داد. غرزد: نگران نباش، دیر یا زود از دستم راحت می‌شی.

- ای کاش!

بغض سراغ پریناز اومد و به‌طرف در خونه قدم برداشت. با دیدن کفش‌ها و دامن گلش، ناله‌ای کرد و کفش‌ها رو

درآورد. همین که توی خونه پا گذاشت، گرما روی پوستش نشست. نفس عمیقی گرفت و راه افتاد. ژاکت رو کنار گذاشت و بین موهاش دستی کشید. در با شدت باز و بسته شد و پریناز پلک‌هاش رو لحظه‌ای فشار داد. سمت در چرخید. عمران درحالی که کتش رو درمی‌آورد، گفت: اینجا میانروده. خونه‌ات اینجاست. خانواده‌ات اینجاست. شوهرت مال اینجاست. حالا چون حق و حقوقت رو دادم، قرار نیست هر کاری دلت خواست کنی!

- رفتم پیاده‌روی. مگه جرمه؟

- این جوری؟... که مردم بگن زنش مشکل داره؟

- می‌گم هیچ‌کس اطراف نبود!

عمران کت رو روی کاناپه انداخت و بلند گفت: من که بودم! من که دیدم!... با لباس سفید می‌چرخ. عین مادرت! فکر می‌کنی نمی‌فهمم؟

پریناز جوابی نداشت. عمران نفس نفس می‌زد. شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پایین یقه و ادامه داد: تو توهم داری! مادرت رو از دست دادی، همه رو مقصر می‌دونی.

- مزخرف نگو.

- رفتارت رو نگاه!

با دست سرتاپای پریناز رو نشون داد. پریناز دوباره روی موهای خیشش دست کشید و کنار شونه مرتبشون کرد که ظاهرش موجه‌تر باشه. جواب داد: حق نداری پای مادرم رو وسط بکشی. خودت هم دیدی که پسر و عروس عزیزه حرف من رو تأیید کردند.

- فقط گفتند دعوا شده. تو انداختی تو دهن مرده که حاج ظفر هل داده.

- قیافه‌ی زنه رو ندیدی؟ زنه رسماً می‌لرزید. واسه دعوای ساده می‌لرزند؟

- تو ترسوندیشون.

- گفت شهادت می‌دند.

- به خاطر پول!! قول پول دادی!

- نه.

- الکی انکار نکن.

اون روز واقعاً حس کرده بود که حمایت عمران رو داره؛ ولی این‌طور که معلوم بود، رفتارش فقط نمایش بود.

#ماهی_۲۲۰

وقتی با پالتو و شلوار مشکی از اتاق بیرون اومد، میز جمع شده بود. پریناز برای برداشتن پالتو به طرف اتاق اومد. نگاهش به عمران نبود. عمران آهسته گفت: اگر عادی رفتار کنی، هی دعوا مون نمی شه.

پریناز از توی اتاق جواب داد: عادی من همینه.
- پری!

- دعواهامون که واسه شما بد نیست! تا هر جایی هم دلت بخواد، کشش می دی!

و دقیقاً اشاره اش به حرکت های دیشب عمران بود. عمران با یادآوری لفت دادن خودش برای التماس شنیدن از پریناز، دندون هاش رو سایید و دستی به صورتش کشید. چرا؟ چرا انقدر حساسیت نشون داده بود تا تأییدش رو بگیره؟ چون پریناز گفته بود پسر های میانرود حمایت نمی کنند و خوب نیستند؟ خب که چی؟ دست هاش رو برداشت و گفت: نمی خوام اینجا هم توهم بزنی.

پریناز با پالتو از اتاق بیرون اومد و درحال انداختن بند کیف روی ساعدش، گفت: توهم چی؟

- هرچی تو اتاق خواب می گذره، ربطی به هیچی نداره.
و انگشتش رو بینشون تکون داد. اضافه کرد: نمی خوام بزرگش کنی!

پریناز پوزخند زد و گفت: نترس. دیشب هم گفتم، هیچ انتظاری ازت ندارم.

سمت در خونه راه افتاد و عمران بازوش رو نگه داشت.
پریناز تلخ گفت: باز شروع شد؟

- خودت با حرف هات عصبیم می کنی!

- راست می گی. از این به بعد، فقط ازت تشکر می کنم که یه وقت عصبی نشی. ممنون که به حرف هام گوش نمی دی، ممنون که زندگی خودم و مادرم برات مهم نیست، ممنون که بهم گفتی دیوونه.

نگاهشون به هم گره خورد و لب های عمران قفل شد.
پریناز بعد از مکث کوتاهی حرف دلش رو زد: بابات رو مسخره می کنی؛ ولی حداقل تکلیف دایی با خودش روشنه.

ابروهای عمران توی هم رفت و پریناز ادامه داد: زن دایی رو دوست داشت و به خاطرش هر کاری کرد. حتی جدایی از پسر اولش رو به جون خرید.

عمران با لفظ جدایی سرش رو به طرفین تگون داد. زنی که دیشب تحمل دو ثانیه دور شدن از عمران رو نداشت، جلوش از نجمی دفاع می کرد. آشوب عمران دوبرابر شده بود. بازوی پریناز رو ول کرد و قبل از حرکتش سمت در، گفت: خيله خب. حمايت می خواهی، حمايت می کنم.

زودتر از اون، به طرف در دوید. از خونه بیرون زد و کفش پوشید. مستقیم سراغ انباری کوچیک پشت خونه رفت و بین ابزار و خرت و پرت ها چشم چرخوند. بیل و کلنگ روی قفسه ها بود. هردو رو برداشت و با نفس عمیقی بیرون زد. پریناز بلا تکلیف توی کفش کن ایستاده بود و به ابزار دست عمران نگاه می کرد. جرئت پرسیدن نداشت. عمران راهش رو سمت در حیاط کشید. بیرون رفت و طرف ماشینش پا تند کرد. بیل و کلنگ رو توی صندوق گذاشت. پریناز در حیاط رو قفل کرد و این طرف اومد. عمران در صندوق رو بست و در حالی که سمت در راننده می رفت، گفت: تو با ماشین خودت برو. من کار دارم.

- منظورت از این کارها چیه؟

- اگر بخوای پرونده تشکیل بدی، مدرک لازم داری. من جورش می‌کنم.

- با بیل؟!

دستش صندوق رو نشونه رفته بود و با ابروی بالارفته نگاه می‌کرد که ناگهان متوجه منظور عمران از مدرک شد و دستش رو سمت قلبش برد. عمران بدون حرف دیگه‌ای، پشت فرمون نشست و روشن کرد.

#ماهی_۲۲۳

پریناز داخل اتاق رفت و یه بار دیگه تماس گرفت. انقدر زنگ خورد تا قطع شد. خیابون رو چک کرد. هیچ خبری نبود. فحش دیگه‌ای داد و شروع کرد به درآوردن روپوش. با پالتو و کیف و گوشی بیرون زد و سمت پارکینگ رفت. پشت فرمون نشست. حتماً رفته بود به مادرش سر بزنه، یا به دایی نجمی تیکه بندازه، یا جنس و ابزاری بخره. امکان نداشت توی همون زمین مونده باشه! با این وجود، پریناز

ماشین رو سمت زمین‌های آقامیری‌ها روند تا خیال خودش رو راحت کنه.

از دور ماشین عمران پیدا بود و با نزدیک شدن بهش، اخم‌های پریناز بیشتر و بیشتر می‌شد. واقعاً تمام صبح اینجا مونده بود! مگه می‌شد؟! پریناز ماشینش رو همون جایی که صبح پارک کرده بود، ول کرد و پیاده شد. وقت رو برای پوشیدن پالتو حروم نکرد و به طرف لبه‌ی جاده دوید. لب باز کرد که داد بزنه؛ اما با دیدن منظره‌ی روبه‌روش نتونست. عمران از انتهای زمین شروع به کندن کرده بود و حالا تا نیمه‌ها رسیده بود. خاک و گل همه‌جا تپه شده بود و پریناز حس می‌کرد زبونش بند اومده. نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد و پا روی شیب کنار جاده گذاشت. شروع کرد به دویدن. زمین سفت نبود؛ اما کندن اون همه گل دیوونگی می‌خواست. پریناز به دویدن وسط گل‌ولای ادامه داد. امکان نداشت عمران متوجه نشده باشه؛ اما سرش رو بلند نمی‌کرد. پریناز داد زد: عمران!

و نفسش از دویدن گرفت و سرفه کرد. عمران به روی خودش نمی‌آورد و همچنان مشغول کلنگ زدن بود. پریناز سرعتش رو بالاتر برد و دوباره داد زد: عمران! با توام.

عمران هنوز به خاک نگاه می کرد. کتش رو درآورده بود و آستین های پلیور مشکی رو بالا زده بود. کلنگ رو به زمین می کوبید. پریناز بهش رسید و با نفس نفس گفت: مگه نمی شنوی؟

عمران بالاخره سر بلند کرد و جواب داد: چیه؟
- تو چیه؟ عقلت رو از دست دادی؟!

هر دو دستش رو به اطراف باز کرد و خاک و گل های کپه شده رو نشون داد. تلخ تر ادامه داد: می خوای چی رو ثابت کنی؟ که من دروغ می گم؟! که من نفهمم؟! که من کور بودم؟!
- برگرد سر کارت.

- عمران! تو از صبح یه چیزیت هست!
عمران نگاهش رو از پریناز گرفت و با شدت بیشتری کلنگ رو کوبید. پریناز نگاهش رو روی گل ها و گیاه های خشک بیرون زده از زمین های کنارشون چرخوند. اگر کسی - این کپه های خاک رو می دید، چی فکر می کرد؟ فوراً گفت: بسّه. بیا بریم خونه.
- ولم کن.

- چرا لجبازی می کنی؟ باشه، فهمیدم، خیلی برات مهمم!!... بیا بریم.

دست های عمران لحظه ای متوقف شد و پلک هاش رو روی هم فشار داد. بعد دوباره شروع کرد به کوبیدن. این زمین ها حال پریناز رو به هم می ریخت. این خاک های بیرون زده و این چاله ها که مثل قبر هر طرف دهن باز کرده بود و فریاد می زد... فریاد خاموش مرگ.

#ماهی_۲۲۷

پریناز نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغض سنگینش رو نادیده بگیره. صدای ضربه های عمران اعصابش رو داغون می کرد. بلند گفت: عمران، بریم. بیست و دو سال گذشته، ممکنه از اینجا برده باشند.

- ...

- ممکنه تو یه زمین دیگه باشه. همه ی زمین ها شبیه هم اند.

- ...

- می خوای چند هکتار رو بکنی؟!

...

- عمران!

صدای پریناز رو بہ کل نشنیدہ می گرفت. پریناز بہ طرفش رفت و کنارش گفت: بریم!... ہمین الان!

عمران بالاخرہ جواب داد: مگہ نگفتی باور نکردم، بفرما باور کردم.

- این جوری؟!

- چند تا زمین دیگہ بکنم؟

- بہ درک! بکن!

عمران کلنگ رو ول کرد و بیل رو برداشت. شروع کرد بہ جمع کردن خاک و گل. پریناز بغضش رو قورت داد و دوبارہ گفت: ہر چقدر دلت میخواد بکن.

عمران بیل رو توی خاک فرو برد. پریناز ادامہ داد: اساساً حرف من رو کی گوش می دہ کہ تو گوش بدی؟

عمران با پا محکم بہ لبہی بیل کوبید تا فرو برہ. پریناز اضافہ کرد: من ہم جای تو بودم حرصم رو سر زمین خالی می کردم.

عمران خاک توی بیل رو خالی کرد و دوباره بیل رو به زمین کوبید. پریناز گفت: دختری که دوست نداشتی انداختند بهت...

عمران دوباره مکث کرد و انگشت‌هایش دور دسته‌ی بیل محکم گره خورد. پریناز پی حرفش رو گرفت: هزار تا مشکل خانوادگی داره...

عمران به زمین خیره بود و بیل رو تگون نمی‌داد. پریناز دوباره گفت: حتی از قیافه‌اش هم خوشش نمی‌آد!

عمران سر بلند کرد و زل زد به چشم‌های پریناز. با چشم‌های گرفته‌ای که نفس پریناز رو بند می‌آورد. با دردی که پریناز نمی‌دونست چیه تا نسخه‌اش رو بنویسه. ادامه داد: دیشب معلوم بود یه مشکلی داری، صبح هم معلوم بود، الان هم معلومه.

صورت عمران منقبض شد و چشم‌هایش سرخ. پریناز حرف آخر رو زد: اگه می‌خوای از زندگی من برو. من جلوت رو نمی‌گیرم.

عمران لب باز کرد و مسخره‌ترین چیز ممکن توی اون موقعیت رو به زیون آورد: آره خب. نصف لباس‌ها رو

هنوز نچیدی تو کمد. قرص ضد بارداری هم که می خوری.
حالا لابد وقت رفتن منه!

پریناز از بی ربطی حرف هاشون به هم، مات مونده بود که
عمران باز بیل رو به خاک کوبید و با پا به لبه اش لگد زد.
پریناز دندون هاش رو روی هم سایید و جلوتر رفت.
این طوری نمی شد. به دسته ی بیل هجوم برد و عمران
ناگهان خودش رو عقب کشید. حرکتش پریناز رو متوقف
کرد. دستش رو سمت بازوی عمران برد و عمران دوباره
خودش رو کنار کشید و فقط گفت: به من دست زن!
چشم هاش رو می دزدید. بهانه ی الکی آورد: گلی شدم. کثیف
می شی.

پریناز لب های باز مونده اش رو بست و بیل رو از دست های
عمران بیرون کشید. عمران عصبانی نگاه می کرد، پریناز
عصبانی تر. به طرف کلنگ روی زمین رفت و بلندش کرد.
دوباره به عمران خیره شد و گفت: حالا بکن!

عمران تلوتلو خورد و روی خاک ولو شد. با پشت دست
عرق پیشونیش رو پاک کرد. پریناز نگاهی به لباس های
کثیف عمران انداخت و خواست سمتش بره و شونه هاش
رو بگیره؛ اما اگر عمران یه بار دیگه مانع می شد، پریناز زیر

گریه می زد و این برای هردوشون بدتر بود. رو برگردوند و بدون نگاهی به عقب، با بیل و کلنگ توی دستش، مستقیم سمت ماشین های لب جاده راه افتاد.

#ماهی_۲۲۸

پایان این فصل. 

فصل ۳۴

(عمران)

دو روز توی آرامش گذشته بود. دو روز کوتاه! حالا ماشین محمد جای پارک عمران رو جلوی در خونه گرفته بود و عمران پشت فرمون ماشین خودش واقعاً نمی دونست باید چه کار کنه که خونی ریخته نشه. انگار مردیکه حالیش نمی شد! تا دم در اومده بود و حتماً داشت توی خونه مخ زن یکی دیگه رو می زد... زن عمران! آروم موندن دیگه اینجا معنی نداشت. عمران نفسش رو فوت کرد و از ماشین پیاده شد. در رو کوبید و به طرف ماشین جلویی رفت. لگد محکمی به در شاگرد هیودای حواله کرد و با قدم های سنگین سمت در خونه راه افتاد. کلید انداخت و خواست

داد بزنه که چشمش به محمد افتاد. روی پله‌های باریک خونه نشسته بود که درست روبه‌روی در حیاط قرار داشت. زل زده بود به عمران توی چهارچوب در و آرنج‌هاش روی زانوهایش تکیه داشت. تنها بود و خدا بهش رحم کرده بود که تنهاست. عمران توی حیاط پا گذاشت و لحن جدی گرفت: اینجا چه گوهی می‌خوری پسردایی؟!

- بیا دو تا هم بزن تو گوشم!

- لازم باشه می‌زنم!

- چیه؟ چه زود خودت رو گم کردی!

بلند شد و درحالی که سمت عمران می‌اومد، ادامه داد: پشتت به کی گرمه؟... می‌کو یا نجم‌الدین؟

- به خودم.

- پس با من در نیفت.

- تویی که افتادی سر زندگی من!

چشم‌های محمد درشت شد و صدایش رو پایین آورد: تو زن من رو از چنگم درآوردی!

با انگشت خودش رو نشون می‌داد. اضافه کرد: با زور و دوز و کلک.

لب‌های عمران باز موند و ماتش برد. به نظر نمی‌رسید که به مسخره گفته باشه. عمران خودش رو جمع کرد و جواب داد: تو حتی خواستگاری نرفته بودی.

دستش رو سمت خونه نشونه رفت و ادامه داد: دختره من رو انتخاب کرد. خودش بود که من رو خواست.

- یه کاری نکن دکه‌ی فکسنیت رو ببندم، ببینیم بدون کار و زندگی هم تو رو می‌خواد یا نه!

- این کار رو کن تا دایي ارسالم رو بنده‌ام به جونت.

ابروی محمد با آوردن اسم پدرش بالا پرید و خودش رو باخت. هردوشون می‌دونستند که دایي توی این جور چیزها با کسی شوخی نداره. اگر به مزاحمت‌های محمد بو می‌برد، پدر و پسری رو می‌داشت کنار و به سیخ می‌کشیدش. عمران دست مشت‌شده‌اش رو باز کرد و ادامه داد: زن من بدون کار و زندگی هم ولم نمی‌کنه، وگرنه تو این بیرون سگ‌لرز نمی‌زدی!

صورت محمد بی‌روح‌تر شد و جوابی نداد. عمران از کنارش حرکت کرد. توی کفش کن چند جفت کفش بود و از داخل خونه صدای صحبت زنونه می‌اومد. عمران از پله‌ها بالا

رفت و قبل از در زدن، صدای محمد رو شنید: حواسم بهته. اگر این انتخابشه...

عمران با شدت سر چرخوند و محمد ادامه‌ی جمله رو نگفت. عمران جواب داد: من هم حواسم بهته. بدجوری حواسم بهته. این آخرین باریه که فقط اخطار می‌دم!

برگشت و ضربه‌ای به شیشه‌ی طرح‌دار در زد. جمع داخل ساکت شدند و صدای پریناز اومد: عمران؟ بیا تو.

عمران وارد خونه شد. دختردایی و دخترعمه و خواهرزنش کنار کلی کاغذ و کتاب و مداد نشسته بودند و پریناز وسطشون بود. سلام کردند و الهام با خنده گفت: ما همه ریختیم سر آبجی. شام ندارید.

#ماهی_۲۲۹

همه خندیدند و عمران سر تکون داد. هنوز تا شام خیلی مونده بود. الهام ادامه داد: پسر—عمو قول داده بود من رو بیاره درس کار کنم، بچه‌ها هم دنبالم اومدند.

- کار خوبی کردید.

راحله فوراً تأکید کرد: من که دعوت لازم نداشتم!

گلرو خودکارش رو سمت راحله پرت کرد و گفت: یعنی من اضافه‌ام؟

راحله شونه بالا داد و پریناز بحث رو بست: نه عزیزم، کسی اضافه نیست. همه‌تون خوش اومدید؛ ولی تنها کاری که نکردید، درس خوندن بود!

بچه‌ها خندیدند و عمران به کوله‌ها و خوراکی‌هاشون نگاه کرد که اردوهای مدرسه رو یادش می‌نداخت. رو به پریناز پرسید: برم بیرون؟

قبل از پریناز، الهام جواب داد: نه نه. من به مامانم قول دادم دیر نکنم. همین‌جوری هم اگر پسر-عمو نبود، نمی‌داشت از شهر بیایم بیرون.

- می‌خواید شام از بیرون بگیریم؟... خودم می‌برمتون.

الهام دوباره رد کرد و گفت که قول داده. راحله و گلرو بی‌میل نبودند؛ اما به‌خاطر الهام بلند شدند. عمران اصرار نکرد. بچه‌ها مشغول جمع‌وجور کردن کتاب‌ها شدند و با شوخی و خنده یکی‌یکی از خونه بیرون رفتند. محمد پشت فرمون ماشینش برگشته بود. پریناز هم همراه عمران برای بدرقه‌شون جلوی در اومد. بچه‌ها روی صندلی‌های پشت ماشین محمد نشستند. محمد بوقی زد و پریناز دستش رو

برای خدا حافظی تکنون داد. عمران زل زد به پریناز تا دستش رو بندازه. محمد دنده عقب گرفت و عمران داخل حیاط رفت. پریناز دنبالش وارد حیاط شد و در رو بست. شروع کرد: باز چرا اخم‌هاات تو همه؟

عمران ابروش رو بالا انداخت و سعی کرد آروم بمونه. قصد بحث نداشت. فقط جواب داد: واسه پسر- مردم دست تکنون می‌دی؟

- می‌خواستم زودتر برند.

- چرا من خبر نداشتم مهمون داریم؟

- تو اصلاً با من حرف می‌زنی که من این چیزها رو بگم؟

دو روز بود که کلاً حرف نزده بودند. می‌رفتند سر کار، شام می‌خوردند، پشت به هم می‌خوابیدند، همین. حداقل این طوری از دعوا و چرت و پرت بار هم کردن خبری نبود. عمران قدمی به طرف پریناز برداشت و واضح و آروم گفت: با این آدم نه حرف می‌زنی، نه دست تکنون می‌دی، نه می‌بینیش! حتی اگر مریض هم شد، حق نداری معاینه‌اش کنی.

- این حق من رو، تو تعیین می‌کنی؟

- یه حق دیگه هم داری. می‌تونی بری طلاق بگیری.
و به‌طرف خونه راه افتاد. پریناز دنبالش اومد و گفت:
نگران نباش. به اونجا هم می‌رسیم.

عمران توی کفش کن برگشت و گفت: نشنیدم!
- گفتم... با این اخلاقت، به اونجا هم می‌کشی، دیگه
راحت می‌شی.

- اخلاق من؟!... هر مرد دیگه‌ای جای من بود، تا الان یه
بلایی سر طرف آورده بود. همین آقا اگر شوهرت بود...
- حالا که نیست!

و روش رو برگردوند و با تنه‌ای به عمران وارد خونه شد.
خواست در رو بکوبه که عمران نگهش داشت و داخل
رفت. صداش رو باز پایین‌تر آورد: چرا نمی‌فهمی؟ طرف
فکر می‌کنه من دارم شکنجه‌ات می‌کنم.

- نمی‌کنی؟

- چه کارت کردم؟ هر کاری کردم خودت دو برابر من
می‌خواستی!

پریناز درجا ایستاد و خیره موند. فکر عمران سمت
لحظه‌های خصوصیشون رفته بود و انگار پریناز منظور

دیگه‌ای داشت. پوزخند زد و روی نزدیک‌ترین کاناپه نشست. عمران با تک‌سرفه‌ای اصلاح کرد: مشکل حمایت نکردنه؟

پریناز با حرکت سر رد کرد؛ اما نگاهش چیز دیگه‌ای می‌گفت.

#ماهی_۲۳۰

عمران نفس عمیقی کشید و سمت آشپزخانه رفت تا از بسته‌ی مسگنی که پریناز بهش داده بود، یکی برداره. اون چند ساعت کلنگ زدن، تازه داشت خودش رو نشون می‌داد. از یخچال آب برداشت و قرص رو بالا انداخت. لیوان رو روی کابینت گذاشت و پریناز رو دید که سمتش می‌اومد. دستش رو روی کمر عمران گذاشت و لحن ملایم‌تری گرفت: هنوز درد داری؟

- نه... چیزی نیست.

و خیلی ریز فاصله انداخت تا پریناز دستش رو برداره. نمی‌خواست زیادی به این دختر نزدیک بشه و اجازه‌ی نزدیک شدن بده. توی این دوسه روز خیلی فکر کرده بود.

این طوی برای هردوشون بهتر بود که برخورد فیزیکیشون رو کمتر کنند تا آرامش بگیرند. انگشت‌های پریناز توی هم جمع شد و دستش رو عقب برد. سرش رو پایین انداخته بود. عمران روی کابینت خم شد و سر کج کرد تا صورتش رو ببینه. به حرف او مد: مشکل مادرتنه؟... بلند شو بریم پیداش کنیم.

حدأقل بهتر از این بود که پریناز از کس دیگه‌ای کمک بخواد. از یکی مثل محمد. بعد هم محمد یه لودر از تشکیلات باباش بیاره و زمین‌ها رو بکنه و بشه مرد زندگی! پریناز از نگاه خیره‌ی عمران خسته شد. درحالی‌که از آشپزخونه بیرون می‌رفت، گفت: من خودم یه جوری مشکلم رو حل می‌کنم. تو به زندگی خودت برس.

عمران کمی این‌پا و اون‌پا کرد و بیرون رفت. توی پذیرایی اصرار کرد: حاضر شو، بریم سر زمین‌هاتون.

- این وقت عصر؟!

- آره.

- می‌خوای باز چاله بکنی؟

- نه. می‌خوام ببینم به‌جز من کسی چاله کنده یا نه.

اخمی از دقت روی پیشونی پریناز افتاد و جلو او آمد. عمران فوراً عقب رفت. پریناز گفت: منظورت اینه که عموم فهمیده و دست به کار شده که زودتر از ما... جابه جا کنه؟
- دقیقاً.

داشت دوباره نزدیک عمران می شد. عمران تک سرفه ای کرد و دوباره فاصله گرفت. پریناز بدون حرف دیگه ای رد شد و سمت اتاق رفت تا آماده بشه. باهوش تر از این حرف ها بود که قبول نکنه. عمران کمی منتظر موند و خودش زودتر از خونه خارج شد. مدتی به رانندگی توی بلوار اصلی شهر گذشت و وارد فرعی ها شدند. بالاخره به همون زمینی رسیدند که عمران خاکش رو زیر و رو کرده بود و حتماً تا الان خبرش رو به گوش عموی پریناز رسونده بودند. هرچند خود آقا نادر حرفش رو پیش نکشیده بود... یا هنوز خبر نداشت. از ماشین پیاده شدند و عمران گوشی رو بیرون آورد تا عکسی که گرفته بود رو با وضعیت فعلی زمین مقایسه کنه. عکس رو آورد و توی همون زاویه ی قبلی بالا گرفت. پریناز کنارش ایستاد و به عکس نگاه کرد. پرسید: این رو کی گرفته بودی؟
- وقتی تو با بیل و کلنگم تشریف بردی.

- از اول هم هدفش همین بود؟... که واکنششون رو ببینی؟

قصده عمران این نبود؛ ولی سر تکون داد. اون روز عصبانی بود و میخواست سر یه چیزی خالی کنه. چی بهتر از زمین؟ اگرچه به جز عصبانیت یه حس دیگه هم بود که عمران نمیخواست دوباره توی مغزش بیفته. با حرکت سر رد کرد و از پریناز یه قدم دور شد. روی چاله‌ها چشم چرخوند. تعدادشون، جاشون و نشونه‌های دیگه مثل رد لاستیک، با عکس فرقی نکرده بود. پریناز گفت: همون جوریه.

- بریم زمین‌های دیگه رو ببینیم.

و درحالی که موبایل رو پایین می‌آورد و سمت ماشین می‌رفت، ادامه داد: مطمئنی اون زمینی که می‌گی خالی بود؟... سنگی، درختی، چشمه‌ای، دره‌ای، خونه‌ای؟

پریناز کمی فکر کرد و آخر جواب داد: زمین خالی بود. شاید درختی چیزی دور از صحنه بود؛ ولی خونه اصلاً.

عمران زمزمه کرد: خيله خب. ببینیم چی می‌شه.

و سوار ماشین شد و با نشستن پریناز، راه افتاد.

#ماهی_۲۳۱

چهار زمین بعدی هم دست نخورده و بدون رد و نشون و تغییر خاصی بود. این زمین پنجم بود که کنارش پیاده شده بودند و مشغول بررسی به اطراف می‌چرخیدند. عمران به حرف او مد: خوب دقت کن. این آخرین زمین دیمی آقامیری‌هاست. بقیه باغ و مزرعه است. از اینجا به بعد هم که مال رجب‌زاده‌ها و میانرودی‌هاست. مطمئناً نبردند تو زمینی که اختیارش رو ندارند.

پریناز نگاهش رو به خاک داده بود. مثل زمین‌های قبلی، اثری از جای کنده شدن و چاله‌ی پرکرده دیده نمی‌شد. هیچ نشونه‌ای که بگه کسی به صرافت بیرون آوردن چیزی از دل خاک افتاده. پریناز آهی کشید و شال گردنش رو شل کرد. نگاهش رو از زمین گرفت و توی عرض جاده راه افتاد تا خودش رو به ماشین برسونه. عمران سر جاش موند و با دست‌های توی جیب، شونه‌های افتاده‌ی پریناز رو تماشا کرد. دوست نداشت ناراحتی و ناامیدیش رو ببینه؛ ولی شاید این‌طوری براش بهتر بود. با واقعیت کنار می‌اومد و می‌فهمید اشتباه کرده. پریناز درست وسط جاده‌ی بی‌رفت و آمد ایستاد و به آسمون صاف نزدیک غروب نگاه

کرد. درخت‌های بی‌برگ باغ اون طرف جاده، پشتش توی باد تکون می‌خوردند. بلند گفت: من به خودم باور دارم. عمران سکوت کرد. پریناز ادامه داد: به چیزی که دیدم باور دارم.

چشم از آسمون گرفت و به عمران داد. شونه بالا انداخت و گفت: همیشه یه راهی واسه برملا کردن حقیقت هست. عمران دست‌هاش رو بیرون آورد و به کمرش زد. جواب داد: شاید حقیقت اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی. - حقیقت ربطی به فکر من و تو نداره. حقیقت چیزیه که اتفاق افتاده، جلوی چشم خیلی‌ها!

صدای ماشین به گوش عمران خورد و گفت: ماشین. پریناز از جاده کنار رفت و به حرفش ادامه داد: من اون خیلی‌ها رو پیدا می‌کنم.

صدای ماشین بلندتر شد و از خم جاده پیچید. توی دیدرس اومد. هردو منتظر رد شدنش موندند. عمران سر چرخوند و نگاهش روی راننده ثابت موند. مرد صورتش رو پوشونده بود. ته دل عمران خالی شد و نیرویی از ناکجا

پاهاش رو از آسفالت جاده کند. به طرف پریناز دوید و داد زد: برو کنار!

پریناز جیغ کشید و قبل از رسیدن ماشین، دست‌های عمران دورش قفل شد. پریناز رو از لبه‌ی جاده دور کرد و با هم پا توی خاکی اطراف جاده گذاشتند؛ اما ماشین راه خودش رو نرفت. داشت طرفشون می‌روند و ول کن نبود. پریناز جیغ دیگه‌ای کشید و عمران روی گل‌ولای پشت ماشین خودش هلش داد تا از اون ماشین وحشی- دورش کنه. با هم روی زمین افتادند. عمران خودش رو نگه داشت و روی صورت پریناز خیمه زد. سپر ماشین به حصار باغ کنارشون بر خورد. نمی‌تونست جلوتر بیاد. دنده عقب گرفت و به سرعت راه افتاد. صدای کشیده شدن لاستیک‌هاش توی سکوت جاده پیچید. سرعت رو بالاتر برد و رفت. یه پراید سفید بود با پلاک پوشیده از گل. دور شد. دور شد و رفت و عمران رو با کوبه‌های قلب وامونده‌اش تنها گذاشت. دست‌هاش روی زمین سرد می‌لرزید و حتی نمی‌تونست دهانش رو برای پرسیدن حال پریناز باز کنه. بغض ناجوری ته گلوش رو گرفته بود. کم مونده بود که پریناز رو زیر بگیرند و عمران توی حال خودش نبود. اگر این اتفاق برای خودش می‌افتاد، انقدر

نمی‌ترسید. حتی نمی‌خواست دست‌هاش رو از دور پریناز برداره. چه بلایی داشت سرش می‌اومد؟!

#ماهی_۲۳۲

(پریناز)

پریناز پلک‌هاش رو باز کرد و از کنار بازوی عمران به شاخه‌های بلندی که آسمون رو پوشونده بود، چشم دوخت. همه چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاده بود. پریناز هیچ وقت این طوری جیغ نمی‌کشید؛ ولی امروز نتونسته بود جلوی خودش رو بگیره. قصد راننده کاملاً واضح بود و عمران که... عمران که خودش رو انداخته بود جلوی ماشین و حالا بالای گوش پریناز نفس نفس می‌زد. پریناز خودش رو جمع کرد و عمران بالاخره کمی فاصله گرفت. با تکیه به آرنج، نیم‌خیز شد. پریناز دستش رو روی موهای کنار گوش عمران حرکت داد و آهسته پرسید: خوبی؟

چشم‌های عمران به چشم‌های پریناز گره خورد و فقط سر تگون داد. پریناز انگشت‌هاش رو لای موهای عمران فرو برد که آروم‌تر بشه. تکرار کرد: خوبی؟ بهت نخورد؟

عمران سرش رو به طرفین تگون داد و با فشاری به آرنج، خودش رو بالا کشید. سر جاش دوزانو نشست و به زمین خیره موند. اصلاً حال خوبی نداشت. پریناز به خاک فشار آورد و بلند شد. کمر و کتفش درد می کرد و بدجوری گیج می زد. به زحمت نشست. به عمران زل زد و گفت: تموم شد. ماشینه رفت.

نفس عمیقی کشید. عمران سرش رو بلند کرد و به پریناز نگاه انداخت. سرتاپای هردوشون کثیف شده بود. عمران کف دست هاش رو روی ران هاش فشار می داد. یه جوری شده بود که پریناز رو می ترسوند. پریناز پارچه ی شال توی دست هاش رو ول کرد و خودش رو طرف عمران کشید. دست هاش رو دور گردن عمران انداخت و سعی کرد خودش و توی بغلش جا بده. سرش رو روی شونه ی عمران گذاشت و چشمش رو روی جاده ای که پراید ازش رفته بود، بست. چند ثانیه بعد، دست های عمران دورش حلقه شد و پریناز نفس راحتی کشید. بازوهای عمران محکم تر شده بود و گرمای بینشون آرامش می داد. صدای عمران رو شنید: حالت خوبه؟

- خوبم.

- چیزیت نشد؟ سرت به جایی نخورد؟
و دستش رو پشت سر پریناز حرکت داد. پریناز رد کرد: نه.
سنگ نبود. رو گل افتادیم.
- به خیر گذشت.

گذشته بود؛ اما پریناز حس بدی داشت که با بغل کردن
هم خوب نمی شد. نزدیک بود بمیرند. دیگه جدی تر از
این، چیزی نبود. عمران زمزمه کرد: کی بود؟
پریناز دست هاش رو باز کرد و عقب رفت. مقابل صورت
عمران جواب داد: واقعاً می پرسی کی؟ نمی دونی کی؟
عمران سکوت کرده بود. پریناز دندون هاش رو روی هم
فشار داد و خواست بلند بشه که دست های عمران اجازه
نداد و فقط گفت: کجا؟
دوباره پریناز رو به خودش چسبوند. پریناز پیشونیش رو
به گردن عمران تکیه داد و گفت: کی از گشتن ما دنبال
حقیقت ضرر می کنه؟
- ...

- کی فکر کشتن من می افته که گندکاریش رو نشه؟

عمران سرش رو به پایین خم کرد و جلوی صورت پریناز گفت: هیچ غلطی نمی‌تونند کنند.

- می‌خوان نگردیم، چون می‌دونند چه کار کردند، چون می‌دونند من هم می‌دونم. با این کار خط قرمزها رو رد کردند. از این به بعد، من هم رد می‌کنم.

- منظورت چیه؟

#ماهی_۲۳۳

پریناز فاصله گرفت و صورت عمران رو بین دست‌هاش نگه داشت. به چشم‌هاش زل زد. به چشم‌های تیره‌ی درشتش که بلد بود چطوری نگاه کنه تا آدم خودش رو بسپره به دستش. پریناز آهسته گفت: من رو ببر بیمارستان.

و دست‌هاش رو برداشت و سر پا ایستاد. شروع کرد به مالش دادن کمرش. عمران از جا بلند شد. چیزی نپرسید. فقط لباس‌هاش رو تکوند. پریناز سوار ماشین عمران شد و منتظر موند تا بیاد. عمران نشست و ماشین رو راه

انداخت. مشغول دور زدن شد. چند قطره بارون روی شیشه‌ها چکید. پریناز پرسید: درد نداری؟

- مگه تو درد داری؟

پریناز کمی درد داشت؛ اما جواب داد: نه.

عمران دور زد و توی تاریک‌روشن دم غروب راه افتادند. دو دقیقه بعد، ماشین توی سکوت مطلق فرو رفته بود که عمران پخش رو روشن کرد. صدای آهسته‌ی قمیشی- فضای خالی بین لحظه‌ها رو پر کرد و پریناز با آرامش بیشتری به صندلی تکیه داد. پرسید: ماشین برات آشنا نبود؟

عمران از چاه فکرهایش بیرون اومد و جواب داد: نه، نشناختم.

- فعلاً به بابام چیزی نگو.

- چرا؟

- بذار آرامش کسی به هم نخوره.

- از رو در رو شدن می‌ترسی؟

- چه ترسی؟!

- آخرین بار خیلی بابات رو ناراحت کردی.

پریناز با یادآوری صحنه‌ی افتادن بابا، لب‌هاش رو روی هم فشار داد. بعد از اون همدیگه رو ندیده بودند. ادعاهای پریناز هم میونه‌شون رو بدتر کرده بود. طاقت سرد دیدن بابا رو نداشت. حرفی نزد. انگشتش رو روی شیشه بخارگرفته‌ی بغل گذاشت و حرکت داد. خواننده می‌خوند:

«چاره‌ی کار ما تویی، یاور و یار ما تویی

توبه نمی‌کند اثر، مرگ مگر اثر کند»

و سرانگشت پریناز طرح یه ماهی رو می‌کشید که توی آسمون سرمه‌ای پشت شیشه شناور بود. عمران نفس عمیقی کشید و با صدا بیرون داد. گفت: نزدیک بود بزنه بهت؛ ولی نمی‌تونیم بریم کلانتری شکایت کنیم! عجب!

- درعوض دیگه مطمئن شدم راهم درسته.

- اگر واقعاً عموت روی قتل سرپوش گذاشته، هر کاری می‌کنه که رو نشه. نمی‌ذاره شکایت به نتیجه برسه.

- من کاری با شکایت و قانون ندارم. این رو تو توی سر من انداختی. از اول قصدم تلافی بود. ضربه‌ام رو به همه‌شون می‌زنم.

عمران نگاه مشکوکی به پریناز انداخت. توی بلوار پیچید و سمت خیابان بیمارستان روند. پریناز چیز دیگه‌ای نگفت. توی تمام اون سال‌ها که بار رو یه نفره روی دوش کشیده بود، قصدش جبران بود. وگرنه آبروریزی و ثابت نشدن جرم و سخت کردن زندگی برای بی‌گناه‌هایی مثل راحله چه فایده‌ای به حال کسی- داشت؟ پریناز تمام اون سال‌ها درس خونده بود تا برگرده و نام ننگ حاج ظفر رو از میانرود پاک کنه. عمارتش سوزونده بود و حالا نوبت بیمارستانش بود. آخر از همه نوبت به قبرش می‌رسید.

#ماهی-۲۳۴

عمران مقابل بیمارستان نگه داشت. پریناز نگاهی به تابلوی بیمارستان انداخت که اسم حاج ظفر رو یدک می‌کشید. اسم نحسی. که به‌زودی پاک می‌شد. پریناز چنگی به شیشه انداخت و شکل ماهی رو به‌هم ریخت. رو به عمران گفت: تو خودت رو قاتی این کثافت نکن.

- پریناز!

پریناز پیاده شد و پالتوی کثیفش رو درآورد که کسی— رو مشکوک نکنه. مستقیم سمت پله‌ها راه افتاد. به نگهبان سلام داد گفت: یه گزارش اخطار فنی شنیدم، برگشتم ببینم چیه.

- من خبر ندارم. پیام بالا خانم دکتر؟

- نه، نیازی نیست. احتمالاً اشتباه شده.

مرد سر تگون داد و پریناز وارد شد. عمران داشت دنبالش می‌دوید. سالن پایین خلوت بود و حواس کارمند پذیرش به مانیتور پرت. پریناز به جای رفتن سمت آسانسور، پاورچین سراغ راهرویی رفت که به پشت ساختمون منتهی می‌شد. ته راهرو دری به حیاط و پارکینگ بود و کنارش پله‌هایی به زیر ساختمون که جلوش رو با در بسته بودند. پریناز سمت در فلزی رفت تا خودش رو به پله‌ها برسونه. توی قفل سنگین در کلید انداخت. عمران که کنارش ایستاده بود، آهسته پرسید: چه کار می‌کنی؟

- مگه نگفتم نیا؟

- من هم نگفتم چشم!

پریناز در رو باز کرد و به سرعت وارد شد. در رو باز نگه داشت تا عمران هم بیاید. بعد بست و روی پله‌ها قدم گذاشت. لامپ‌های اتوماتیک روشن می‌شدند و فضای سرد با نور سفید سردتر می‌شد. پریناز در موتورخونه رو باز کرد و داخلش قدم گذاشت. نور و تهویه‌ی کافی داشت، اگرچه بیمارستان کوچک بود و تجهیزاتش کم. مسئول تمام وقت براش نذاشته بودند و کار برعهده پرسنل خدماتی بالا بود. عمران دوباره پرسید: چرا اومدی اینجا؟

- گفتم که. ضربه رو می‌زنم. خودشون خواستند.

سر چرخوند و گیج‌تر از قبل به تجهیزات بیمارستان نگاه کرد. زیر لب گفت «از کدوم شروع کنم؟». عمران بلند جواب داد: می‌خوای چه کار کنی؟!

- می‌خوام همه رو داغون کنم!

- چی؟! مگه... مگه دیوونه‌ای؟ اینجا بیمارستان خودته!

پریناز با چشم‌های درشت زل زد به چشم‌های عمران و جدی‌تر گفت: نه! اینجا بیمارستان حاج ظفره. بیمارستان قاتل‌ها!

و جلوی چشم‌های عمران میله‌ای رو از بین یه سری خرت و پرت برداشت و به طرف دستگاه چیلر هجوم برد. عمران دنبالش دوید و دست‌هاش رو نگه داشت. به حرف اومد: پریناز تو الان ناراحتی. نمی‌فهمی داری چه کار می‌کنی. کلی مریض بالاست.

- هیچ مریض جدی‌ای نداریم.

- به هر حال...

- تا مرکز استان نیم ساعت هم نیست. می‌رند یه جای بهتر.

و قبل از اقدام دیگه‌ای از طرف عمران، شروع کرد به کوبیدن دستگاه و بلند گفت: جلوی چشمت داشتند مارو می‌کشتند! باز شک داری؟!

- پری!

- انتخابت رو کن. یا من یا قاتل‌ها.

ضربه‌های بعدی رو محکم‌تر کوبید و طرف لوله‌ها رفت. بعد از این، باید بویلرها رو خراب می‌کرد، بعد انبساط و پمپ و تهویه و همه‌ی این لوله‌های مسخره رو.

#ماهی_۲۳۵

عمران ایستاده بود و به حرکات پریناز نگاه می کرد. همون لحظه کف دست پریناز با لبه ی تیز لوله ی فلزی زخم شد. صورتش رو جمع کرد و آهی کشید؛ اما قصد نیمه کاره ول کردن نداشت. باید هرچه سریع تر تموم می شد و از انبار بیرون می زدند. کمرش لحظه ای تیر کشید و از حرکت ایستاد. روی کمرش دست کشید و خواست میله رو دوباره بالا بگیره که عمران لعنت فرستاد و بازوش رو گرفت. پریناز اخمی کرد و گفت: ولم کن.

- تو حالت خوب نیست.

پریناز پلک هاش رو روی هم فشرد و نفس عمران رو روی گونه اش حس کرد. صداش رو شنید: بیا تا نفهمیدند، بریم.

پریناز پلک باز کرد و به چشم های عمران خیره شد. این پسر برای کنار اومدن با کسی مثل پریناز، زیادی خوب بود؛ اما این جنگ، جنگ پریناز بود، نه اون. یادآوری کرد: ماشینه داشت ما رو می کشت!

ابروی عمران پرید و فشار دستش کمتر شد. پریناز میله رو انداخت و با دست هاش دو طرف صورت عمران رو قاب

گرفت. صداش رو پایین تر آورد: عمران! تا این بیمارستان سر پاست، من نمی تونم زندگی کنم.

... -

- حق ندارند آدم بکشند، بعد واسه کم کردن گناهشون بیمارستان بسازند!

... -

- وقتی همه چیز برعلیه منه، طرف من رو می گیری؟
نگاه عمران توی چشم های پریناز می چرخید و ثانیه ها داشتند می گذشتند. عمران بالاخره چشم از پریناز برداشت و نفسی - گرفت. زیر لب فحشی - داد و بین موهاش چنگ انداخت. با اشاره به پله ها گفت: برو بالا... من تموم می کنم.

پریناز لب باز کرد و با تردید بهش چشم دوخت که میله رو از زمین برداشت و سمت منبع رفت. شروع کرد به دست کاری سیم کشی ها و تکرار کرد: برو بالا.

- این مسئله ی منه. من تنهات نمی دارم.

- برو.

عمران محکم به لوله‌ها کوبید. پریناز خواست جلو بره که
عمران داد زد: گفتم برو بالا تا پیام!

ضربه‌ی بعدی رو محکم‌تر کوبید و پریناز گوش‌هاش رو
گرفت. مکث کرد و بعد به طرف پله‌ها دوید. پله‌ها رو طی
کرد و خودش رو به در رسوند. بیرون زد و توی راهرو پشت
به در ایستاد. نفس عمیقی گرفت. عمران مکانیک بود و
می‌دونست چطوری چند تا دستگاه رو از کار بندازه. صدای
خفیفی از پایین شنیده می‌شد و سروصدایی هم از بخش‌ها
و پرسنل. پریناز به ساعت نگاه کرد. پارچه‌ی شال رو دور
انگشت‌هاش پیچید. پاچه‌های شلوارش گلی بود و لکه‌های
گل روی بافتش هم دیده می‌شد. باید زودتر بیرون می‌رفتند.
کسی— نباید قبل از اینکه پریناز ضربه‌ی آخر رو بزنه، بو
می‌برد که خرابی دستگاه‌ها کار اونه. از خیلی وقت پیش
برای این روزها برنامه‌ریزی کرده بود و حالا با این حرکت
کثیف عمو، دیگه یک‌درصد هم شک نداشت. ماشین
فرستاده بود که پریناز رو زیر بگیره. این دیگه آخرش بود.

#ماهی_۲۳۶

نگاهی به انتهای راهرو انداخت و نگهبان رو دید که به طرف پریناز می‌اومد. پریناز فوراً نگاهش رو به در داد و بعد خیلی راحت سمت نگهبان رفت تا توی راهرو جلوتر نیاد. به هم رسیدند و مرد با عجله گفت: آره خانم دکتر. مثل اینکه بالا مشکل فنی پیش اومده.

- پس اشتباه نشده بود. همسرم بالاست خودم خواستم پایین رو چک کنم، دیدم کلید ندارم.

- شما چرا خانم دکتر؟ من می‌رم.

و خواست سمت در انتهای راهرو بره که پریناز سرفه‌ای کرد و گفت: اول بریم بالا، ببینیم مشکل دقیقاً چیه. کلید دست آقای میانرودی باید باشه.

با دست جلور و نشون داد. توی راهرو راه افتادند. مرد شروع کرد به توضیح دادن. قبل از پیچیدن توی سالن اصلی، صدای آژیر بلند شد و لامپ‌های اصلی سالن از کار افتادند. همه به بلند شد و چند نفری که توی پذیرش و سالن بودند، به همدیگه نگاه کردند. نگهبان هول کرد و پریناز نگاهی به عقب انداخت. عمران از در زیرزمین بیرون اومده بود. داشت در رو می‌بست. فاصله گرفت و پریناز نفس راحتی کشید. با نزدیک شدن یکی از پرسنل خدمات

که مسئول موتورخونه هم بود، رو به نگهبان گفت: بسیار خوب، شما با آقای میانرودی یه سر به تجهیزات پایین بزنید. من ببینم بالا چه خبره.

هر دو «چشم» گفتند و توی راهرو حرکت کردند. پریناز فوراً همون طرف رو چک کرد. عمران اونجا نبود. دوربین‌ها کار نمی‌کردند. عمران توی هول‌وولای بعد از بیرون اومدن، در رو قفل کرده بود. پریناز سری تگون داد و موبایلش رو بیرون آورد. شماره‌ی عمران رو گرفت که با اولین بوق جواب داد: بین من رو به چه روزی انداختی!

جمله زیادی سنگین بود و پریناز توان جواب دادن نداشت. فضای نیمه‌تاریک و جیغ و ولوله‌ی توی ساختمون، ته دلش رو خالی می‌کرد. گوشی رو محکم‌تر گرفت تا مانع لرزش دستش بشه. به‌زحمت زبانش رو چرخوند: تو حیاطی؟

- از در پشتی زدم بیرون.

- دور بزن، بیا سمت ماشینت جلوی در.

- ما الان چه کار کردیم پریناز؟!

پریناز دوباره ساکت شد. عمران نفسش رو با حرص فوت کرد و پریناز گفت: کاری بود که باید می‌شد.

- من رو مجبور کردی...

- من کسی رو مجبور نکردم!

عمران چیزی نگفت. پریناز سمت آسانسور حرکت کرد و گفت: مردم یه بیمارستان بهتر می‌سازند.

قطع کرد و به این فکر کرد که هنوز خیلی مونده بود تا نابودی اینجا. به رد خون کف دستش زل زد. پشیمون نبود. اصلاً پشیمون نبود. رویای این لحظه رو بارها و بارها دیده بود و می‌دونست لازمه‌ی هر ساختنی، ویرانیه.

#ماهی_۲۳۷



پایان این فصل.

فصل ۳۵

(عمران)

روی سنگ گرد و بزرگ لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود و به نقطه‌ای کیلومترها دورتر نگاه می‌کرد. به کوه‌های یک‌دست روبه‌روی تپه که از شهر خیلی دور بودند، به آسمون آبی و ابرهای تکه‌تکه‌ی اسفندی، به باغ‌های بی‌برگ و

شیروانی‌های مختلف شهر و آبادی‌های اطراف، به پرنده‌هایی که گاهی توی آسمون ظاهر می‌شدند، به جاده‌ای که داشت پریناز رو سمت این تپه می‌آورد. توی هوای خنک عصر، نفس عمیقی کشید. اکسیژن توی میانرودیه جور دیگه تعریف می‌شد. صدای گفت‌وگوی نامفهومی از اطراف چشمه‌ی عروس سر به گوش می‌رسید. صدای مرسده واضح‌تر از همه: عمران، اینجا!

عمران سمت صدا برگشت. مرسده پایین سنگ ایستاده بود و به نظر نمی‌رسید که هوس بالا اومدن داشته باشه. دوباره گفت: لیزه. ممکنه غل بخوره بره پایین. بیا.

- این سنگ یه قرنه اینجا ست. هیچیش نمی‌شه.

و تکونی خورد و با برداشتن دوسه تا گام، از سنگ صیقلی خزه‌پوش پایین پرید. میکائیل و مهرسا و شهرز کمی دورتر، روی تپه قدم می‌زدند. همون جایی که قرار بود ساختمان بوم‌گردی روش بنا بشه. هردو به اون طرف راه افتادند و مرسده حرف پیش کشید: خانوم دکتر داره می‌آد؟

- آره. تو راهه.

- دو روز نبود؟

- دو روز و نیم.

مرسده لبخند بزرگی زد. عمران پرسید: چیه؟

- حساب دقیقه‌هاش هم داری!

مرسده در مورد تهدیدها و استرس‌های این مدت هیچ‌چیز نمی‌دونست. در مورد تمام نگرانی‌های عمران برای این دو روز و نیم رفتنِ پریناز به تهران. درواقع اگر پریناز اصرار به رفتن نمی‌کرد، عمران اجازه نمی‌داد. پوزخند زد. چقدر هم که پریناز دنبال اجازه دادن و ندادن عمران بود! مرسده پرسید: کار دانشگاهی داشت؟

- آره. باید انجام می‌داد.

- تو که نمی‌تونی دوریش رو تحمل کنی، باهاش می‌رفتی. حال وهواتون هم عوض می‌شد.

عمران نگاهی به مرسده انداخت. باکت کوتاه طرح‌دار و جین سرمه‌ای، با لبخندی که حفظ کرده بود، هنوز مثل بچه‌ها بود و عمران نمی‌خواست یه درگیری ذهنی دیگه براش درست کنه. فقط لبخند زد و گفت: کار داشتم. شما کی شروع می‌کنید؟

زمین رو نشون داد و مرسده به اطراف نگاه انداخت.
جواب داد: همه چی آماده است. منتظر عوض شدن
فصلیم. بهار شروع می کنیم.

- اگر خواستی بگو با مصالح فروش ها صحبت کنم.

- میکائیل حرف زده.

عمران به میکائیل نگاه کرد که حواسش این طرف بود و بین
کل کل مهرسا و شهر روز دخالت نمی کرد. عمران به مسیر
سمت پایین تپه اشاره کرد و بلند گفت: بریم؟

نگاه ها به طرف عمران برگشت. به تپه سر زده بودند، گپ
زده و گشته بودند، دیگه وقت رفتن بود. پریناز داشت
می اومد. جمع به طرف مسیر باریکی که از نزدیک
رودخونه ی شمال به جنوب شهر رد می شد، حرکت کردند.
دو طرف مسیر پر از درخت های متنوع بود که توی
زمستون تراکمش کمتر به نظر می رسید. نزدیک مسیر به هم
رسیدند و مهرسا بلافاصله گفت: حالا چه عجله ایه؟!
منظره به این باحالی.

و دورین مرسده رو از دستش گرفت.

#ماهی_۲۳۸

عمران بهانه آورد: خانومم داره می‌آد، شام نداریم.
مرسده و مهسا زیر خنده زدند و عمران اصلاح کرد: یعنی
می‌گم تو راه یه چیزی بخریم واسه شام.

- ما هم دعوتیم؟

چشمکی به عمران زد و شهروز وارد بحث شد: شام که
مهمون میکائیلیم!

نیش‌خندی زد و میکائیل با ابروی بالارفته جواب داد:
خوشحال می‌شم!

مرسده و مهسا دوباره خندیدند. عمران جلو افتاد و گفت:
حالا یه کاریش می‌کنیم. کو تا شام؟

مهسا از پشت سر به حرف او مد: خودت الان شام رو
بهونه کردی!

عمران نگاهی به عقب انداخت. مرسده و میکائیل و مهسا
و شهروز پشت سرش قطار شده بودند و توی مسیر باریک
قدم برمی‌داشتند. مهسا سرش رو کج کرده بود و می‌خندید.
مرسده گفت: ولش کنید، این هوای زنش رو کرده،
پرت و پلا می‌گه.

حالا میکائیل هم می‌خندید. عمران سرش رو به طرفین تگون داد و دوباره حرکت کرد. جواب داد: من رو چه به این حرف‌ها؟ سرد بود، گفتم بریم. خوبی هم بهتون نیومده؟

کسی— چیزی نگفت. معلوم بود که در حال خندیدنند. عمران نفسش رو فوت کرد و سریع تر قدم برداشت. مه‌رسا گفت: حالا...

و شهر روز حرفش رو قطع کرد: بسه دیگه! مغزش رو خوردید. حتماً باید جواب پس بده؟

- من با تو نبودم.

- ولی صدات رو من هم می‌شنوم.

- خودت خواستی بیای، کسی زورت نکرده بود.

- کی بود گفت من رو برسون؟

- می‌گفتی «نه».

عمران نگاه دیگه‌ای به عقب انداخت. مه‌رسا با چونه‌ی بالا گرفته از کنار سنگی پرید و خودش رو پشت مرسده رسوند تا میکائیل عقب بره و بین خودش و شهر روز فاصله بیفته. شهر روز اخم داشت. عمران برگشت. تا حالا دعوای

خواهر و برادری دیده بود؛ ولی دعوای دخترعمو و پسرعموی ندیده بود. مرسته جلوتر اومد و آهسته پرسید: یعنی بعد از دوسه ماه، هیچ حسی به زنت نداری؟! عمران پلک‌هاش رو روی هم فشار داد. البته که نداشت. چه حسی. باید پیدا می‌کرد؟! هیچی. صداش رو پایین آورد: نه.

مرسته ساکت شد. عمران از گوشه‌ی چشم صورت مبهوتش رو دید و آروم گفت: خودت می‌گفتی عاشق نشم بهتره.

- حالا من یه چیزی گفتم!

میکائیل از دو متر دورتر به حرف اومد: چی می‌گید؟

صداش شبیه مبصرها بود و عمران حوصله‌ی غیرتی شدنش رو نداشت. شونه بالا داد و جلوتر رفت. بقیه‌ی راه به حرف‌های معمولی گذشت و کمی بعد به ماشین‌ها رسیدند. صورت عمران با دیدن ماشین پریناز واضح شد و تندتر حرکت کرد. عمداً گفته بود پریناز این طرفی بیاد تا با هم به خونه برند و توی شهر و بین راه اتفاقی براش نیفته. همون یه سوءقصد، عمران رو تا سرحد مرگ ترسونده بود. بعد هم که پریناز قصد تهران کرده بود. عمران دقیق

نمی‌دونست چرا. فقط گفته بود تکمیل کارهای دانشگاهی؛ اما عمران حس می‌کرد مربوط به بیمارستان باشه. حداقل اینجا نبود که از پدر و عموش حرف بشنوه.

#ماهی_۲۳۹

پریناز با دیدن جمع، از ماشینش پیاده شد و طرفشون چند قدم برداشت. بهش رسیدند و احوال‌پرسی‌ها شروع شد. پکر بود. نمی‌شد توی جمع دلش رو پرسید. خوش‌وبش‌ها تموم شد و نگاه پریناز روی عمران ثابت موند. کاش بهونه می‌آوردند و می‌رفتند. کلی حرف برای زدن بود که نمی‌شد جلوی بقیه به زبون آورد. پریناز نگاهش رو از عمران گرفت و به شهروز داد. پرسید: کارخونه‌ی شمیم جان همینه که بالای جاده است؟

به یکی‌دو زمین بالاتر اشاره کرد. شهروز سر تکون داد و گفت: بله، همینه.

- چه عالی.

مرسده جلوتر اومد و درحالی که دستش رو دور بازوی پریناز می‌نذاخت، گفت: جاری جون... با شمیم آشنا شدی!

عمران از لفظی که گفته بود، به خنده افتاد و با میکائیل نگاهی ردوبدل کرد. اون هم لبخند داشت. پریناز با لبخند بی‌جونی جواب داد: بله. صحبت کردیم.

- بوم گردی من هم بالاتره.

و با لبخند بزرگ‌تری به پریناز زل زد تا تشویقش کنه. جوری که حتی پریناز رو هم به خنده انداخت: شنیدم. آفرین. موفق باشی.

مرسده تشکر کرد. اخلاقشون با هم فرق داشت و بیشتر مواقع تلاش‌های مرسده برای برقراری ارتباط بی‌نتیجه می‌موند. دوباره تلاشش رو کرد: بعد از عروسی، همدیگه رو مفصل ندیدیم. دوست داری عکس‌های عروسی رو ببینی؟

- همراهته؟

- تو گوشیمه.

پریناز مکثی کرد و بعد جواب داد: آره، دوست دارم.

مرسده پریناز رو طرف ماشین میکائیل برد. توی ماشین نشستند و با گوشی مشغول شدند. مهرسا گفت: من دیدم.

و سمت برف‌های جامونده توی سایه‌ها رفت تا لگدشون کنه. شهروز شروع کرد به قدم زدن. میکائیل طرف عمران اومد و گفت: چه خبر؟

- دو ساعته داریم فک می‌زنیم، تازه یادت افتاده؟!

- منظورم خبرهاییه که جلوی ملت نمی‌شه گفت!

عمران نگاهش رو به خاک نمناک زیر پاش انداخت و شونه بالا داد. میکائیل پرسید: بیمارستان به فنا رفته؟

دست‌های عمران پشتش مشت شد. یاد خراب کردن دستگاه‌های زیر بیمارستان افتاد. خودش هم می‌دونست چه غلطی کرده؛ ولی تحمل شنیدنش رو نداشت. همه‌چیز از کار افتاده بود، مریض‌ها مرخص شده بودند و پرسنل معطل. در بیمارستان بسته بود. میکائیل دوباره پرسید: عمدی بوده؟

- مثل اینکه.

- کی تعمیر می‌کنید؟

- من دخالتی ندارم.

- حتماً دختر عمه ناراحته.

عمران سربلند کرد و به پریناز نگاه انداخت که داشت کنار مرسده می‌خندید و به عکس‌های توی گوشی مرسده نگاه می‌کرد. عمران جلوی خنده‌ی عصبی خودش رو گرفت. میکائیل ادامه داد: شاید واسه پیگیری رفته بود تهران.

عمران سر تکون داد. میکائیل تشر— زد: چرا لال‌مونی گرفتی؟!

- چی بگم؟! همه‌ی بلاها ریخته سر ما. دیگه چه حرفی می‌مونه؟

- مگه باز چی شده؟

- یه نفر ماشین فرستاده زیرمون بگیره.

چشم‌های میکائیل از حدقه بیرون زد. کمی بعد خودش رو جمع کرد و به حرف او مد: کی بازیش گرفته؟

- شاید عموش. پریناز یه بار بهش پریده.

- نه!!

- آره.

میکائیل دستی به پشت موها و گردنش کشید. آروم‌تر از قبل گفت: ماشین چی بود؟

- اگه پیداش کنم که... دیگه می‌دونم یقه‌ی کی رو بگیرم.

- ماشین چی بود؟ پلاک، رنگ؟

- پراید سفید. پلاک کثیف بود. یه چند تا برچسب سیاه پشتش داشت. همین.

میکائیل نفسش رو فوت کرد. امکان نداشت با این نشونه‌ها بشه چیزی پیدا کرد. اساساً نصف اینجا و روستاهای اطراف، پراید سفید داشتند.

#ماهی_۲۴۰

میکائیل توی فکر رفت و صدای بحث مهرسا و شهروز بلند شد. هردو سر چرخوندند و همون لحظه مهرسا گوله‌ی برفی توی دستش رو سمت سینه‌ی شهروز پرت کرد. شهروز غرزد و گوله‌ی بعدی توی صورتش نشست. لحظه‌ای به هم خیره موندند و بعد مهرسا روش رو برگردوند و طرف دیگه‌ای رفت. شهروز صورتش رو پاک کرد و بلند گفت: بعد می‌گه بچه نیستم! رفتارش رو نگاه!

مهسا فقط نوزده بیست سال داشت و شهر روز حتی یکی دو سالی از عمران و میکائیل هم بزرگ تر بود. عمران دلیل این رفتارها رو نمی فهمید! مرسته از ماشین پیاده شد و سمت مهسا دوید. میکائیل زمزمه کرد: مردیکه هر دفعه این بچه رو به هم می ریزه.

قبل از جوابی از طرف عمران، سراغ شهر روز رفت. مشغول حرف زدن شدند و صدای پریناز به گوش عمران خورد: چطوری؟

عمران سمتش چرخید و گفت: بد نیستم.

پریناز بی خیال بلبشوی بقیه، با قدم های آروم سمت ماشین عمران راه افتاد که گوشه ای عمود به جاده پارک بود تا راحت تر دور بزنه. پریناز به سپر تکیه داد و دست هاش رو روی کاپوت گذاشت. منتظر عمران موند. عمران دنبالش رفت و پرسید: کارهات پیش رفت؟

صورت پریناز دوباره به هم ریخت و عمران گفت: چیزی شده؟

پریناز با تکهون سر رد کرد: خسته ام.

عمران کنارش به ماشین تکیه داد و گفت: می‌خوای بریم خونه؟

- موهات رو کوتاه‌تر کردی؟

- آره. نبودى، حوصله‌ام سر رفت. گیر دادم به موهام.

لبخند بزرگی صورت پریناز رو پوشوند. عمران دست‌هاش رو به کاپوت تکیه داد و خودش رو پایین‌تر کشید تا نزدیک‌تر بشند. پرسید: تهران سر جاش بود؟ اتفاق بدی که نیفتاد؟

- نه. مثل همیشه بود. گفتم که تو هم بیا.

- حالا واسه عید می‌ریم خرید.

فقط دو هفته مونده بود تا عید. پریناز زیر لب گفت: عید...

و نفس عمیقی کشید. عمران پرسید: انگار ناراحتی.

- طبیعیه. از نظر بیولوژیکی وقتی دو نفر رابطه دارند، هورمون‌های اعتیادآوری توی بدنشون ترشح می‌شه که وقتی از هم دورند روشون تأثیر می‌ذاره.

به هم نگاه کردند، تا اینکه عمران گفت: لازم نیست مقاله بخونی! اگه می‌خوای، بگو.

ابروش رو بالا انداخت. نگاه توی چشم‌های پریناز عمیق‌تر شد. عمران صورتش رو جلو برد و تکونی به انگشت‌هاش روی کاپوت داد تا انگشت‌های پریناز رو لمس کنه. شاید دلتنگی یه همچین حالی بود که همه‌چیز رو از توی چشم‌ها جار می‌زد. پریناز بدجوری منتظر نگاه می‌کرد. عمران جلوتر رفت و همون لحظه گلوله‌ی برفی به سرش برخورد و هردو رو پروند. چهار جفت چشم نگاهشون می‌کرد و گلوله‌ی دیگه‌ای توی دست میکائیل آماده بود. میکائیل با چشم و ابرو به خواهرزن مجردش اشاره زد تا عمران خودش رو جمع‌وجور کنه. عمران سرفه‌ای کرد و تکیه‌اش رو از ماشین گرفت. پریناز هم درست ایستاد و قدمی برداشت. عمران دوباره سرفه کرد و مهرسا حواس جمع رو سمت دیگه‌ای برد: چیزه... چرا زمستون اینجا تموم نمی‌شه؟

#ماهی_۲۴۱

کمی طول کشید تا میکائیل جواب بده: عوضش تابستونش پرآبه.

- آره. رودخونه‌هاتون جون می‌ده واسه آب‌تنی.

- چی؟!

- آب تنی.

میکائیل به خنده افتاد و مهرسا پرسید: چیه؟

مرسده ضربه‌ای به بازوی میکائیل زد؛ اما میکائیل حرفش رو به شوخی گفت: اینجا از این کارها نمی‌شه کرد. حتی این طوری بگردی، نمی‌آن خواستگاریت. گفته باشم.

با ابرو به لباس کوتاه مهرسا زیر پالتوی چرمش، اشاره کرد. مهرسا جلوتر اومد و دست به سینه پرسید: چرا اون وقت؟ - چرا نداره. فامیل‌های مادری این اگر باشند، خون به پا

می‌شه.

با دست عمران رو نشون داد. اغراق کرده بود؛ اما بیراه نمی‌گفت. مهرسا پوزخند زد و رو به عمران جواب داد: بلا به دور! به فامیل‌ها بگو جواب من منفیه!

و نگاه کوتاهی به شهروز انداخت که اخم داشت. مرسده و پریناز لبخند می‌زدند. جوری گفته بود که انگار باغستانی‌ها برای خواستگاری ازش صف بسته بودند. عمران وارد گفت‌وگو شد: نه دیگه. فامیل‌های من به این راحتی جواب رد رو قبول نمی‌کنند!

و به چشم‌های پریناز خیره شد تا پيله کردن محمدرضا رو یادآوری کنه. پریناز چرخشی. به چشم‌هاش داد. مرسته به برف‌های روی تپه‌ها نگاه کرد و آهسته گفت: به هر حال، فکر نمی‌کردم زمستونش انقدر قشنگ باشه.

میکائیل دستش رو دور مرسته انداخت و عمران به حرف اومد: پس باید بهارش رو ببینی. کل این باغ‌ها غرق شکوفه می‌شه. خوراک قدم زدن...

و ناخودآگاه سمت پریناز چرخید که نگاهش یه جوری بود. یه جوری که انگار نمی‌خواد عمران حرفش رو ادامه بده. پریناز من من کرد و بعد گفت: ما باید زودتر بریم. بابام قراره سر بزنه. در مورد بیمارستان حرف داره.

آه کشید. پس دلیل ناراحتیش این بود. بچه‌ها حرفش رو تأیید کردند و با دلسوزی سر تکون دادند. عمران به ماشین اشاره کرد و گفت: پس بریم.

رو به جمع ادامه داد: فعلاً.

با میکائیل و شهروز دست داد. از همه خداحافظی کردند. پریناز درحالی که سمت ماشین خودش می‌رفت، گفت: بشین بریم.

و یک ربع بعد خونه بودند. ماشین آقا نادر جلوی در منتظرشون بود. راننده به نادر کمک کرد تا پیاده بشه. سلام و احوال‌پرسی کردند؛ ولی نادر حسابی سرسنگین بود. پریناز در حیاط رو باز کرد و تعارف زد: بفرمایید بابا جان. نادر نگاه پرتأسفی انداخت و درحالی که وارد حیاط می‌شد، جواب داد: حالا شدم بابا جان؟ ماشالله!

پریناز سکوت کرد و سمت در خونه رفت. عمران کفش‌های نادر رو گوشه‌ی کفش‌کن جفت کرد و تعارف زد. مرد وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت. خونه کوچیک و ساده بود. زرق و برق خاصی نداشت. عمران کاناپه رو نشون داد و گفت: بفرمایید.

نادر نشست و عصا رو کنار کاناپه تکیه داد تا راحت‌تر بشینه. پریناز وارد اتاق شد و گفت: من لباس عوض کنم، الان می‌آم.

#ماهی_۲۴۲

عمران روبه‌روی نادر روی کاناپه‌ی دونفره نشست و حال راحله و مادرش رو پرسید. نادر تشکر کرد و روبه در اتاق

ادامه داد: بیمارستان رو بستی، رفتی تهران؟! جواب تلفن هم که الحمدالله نمی‌دی! معلومه چه کار می‌کنی؟!!

پریناز از داخل اتاق جواب داد: مسئله‌ی مهمی بود. باید حل می‌شد. رفتم انجام دادم.

- نمی‌شد موکول کنی هفته‌ی بعد؟

- نه. وقتش رو از خیلی وقت پیش گرفته بودم.

- وقت چی؟

- یه وقت ملاقات اداری. مربوط به دانشگاه.

- بیمارستان چی می‌شه؟

پریناز با بلوز و شلوار خونه بیرون اومد و حرف رو عوض کرد: جای بذارم.

نادر هر دو دستش رو بلند کرد و گفت: نه نه. نمی‌خواد. بشین.

به کاناپه‌ای که عمران روش نشسته بود، اشاره کرد. پریناز چشم‌هاش رو درشت کرد و همون طرف اومد. کنار عمران نشست و با احترام بیشتری پرسید: هنوز بابت بحثمون، از دست من دلخواری؟

نادر نگاهش رو به گلدون روی میز داد و حرفی نزد. پریناز دوباره گفت: من که چند بار عذرخواهی کردم.

- هیچ کدوم از ته قلبت نبود.

- چه انتظاری دارید؟ از ته قلبم عذرخواهی کنم که در مورد مادرم تحقیق نکردید؟!

عمران دستش رو روی پای پریناز گذاشت که آرام بمونه. نادر خیره خیره نگاه می کرد. شیطان رو لعنت فرستاد و غر زد: بیمارستان بسته است، مریض ها آواره شدند، کارمندها بیکار شدند، این چه وضعیه؟!

- خراب شده. باید بودجه رو بررسی کنیم، تصمیم بگیریم.

نادر دستش رو توی هوا تگون داد و گفت: خب تصمیم بگیر! معطل چی هستی؟!

- یکی دو روز دیگه جلسه می داریم با عمو و پسر-عموها. تصمیم می گیریم.

عمران ابروش رو بالا انداخت و به نیم رخ پریناز نگاه کرد. این جلسه گذاشتن از پریناز بعید بود، مگر اینکه نقشه ای داشت. عمران آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد

دخالتی نکنه. همون یه بار دخالتش توی ترکوندن بیمارستان برای همه‌ی میانرود کافی بود! گوشی رو بیرون آورد تا خودش رو مشغول نشون بده و پدر و دختر سنگ‌هاشون رو وا بکنند؛ اما همین که پیام‌رسان رو باز کرد، پیام مرسده جلوی چشمش ظاهر شد. چینی بین ابروهاش افتاد. همین نیم ساعت پیش با هم بودند! پیام رو باز کرد. یه عکس بود و یه جمله بالاش «هنوز هم انکار می‌کنی عاشقشی؟». عمران عکس رو باز کرد. خیره شد به خودش و پریناز که به ماشین تکیه داده بودند و نگاهشون به هم بود. باد موهای کنار صورت پریناز رو به هم ریخته بود. هردو لبخند داشتند. یه جوری نزدیک و صمیمی که انگار... عمران پلک زد و صدای پریناز به گوشش خورد: عمران!

عمران فوراً سرش رو بلند کرد و گفت: بله؟
 پریناز خیلی تیز نگاه می‌کرد. نگاه نادر هم دست‌کمی نداشت. عمران دوباره پرسید: چیزی گفتی؟
 - گفتم جلسه اینجا باشه یا بیمارستان یا خونه‌ی بابا؟
 و نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و عمران به سرعت گوشی رو کج کرد. جواب داد: فرقی نداره. هر جا راحت‌ترند.

سرفه کرد.

#ماهی_۲۴۳

نگاه پریناز مشکوک تر شده بود و حالا اخم هم داشت. عمران ادامه داد: شام دعوتشون کن.

پریناز همچنان خیره بود و عمران حس بدی داشت. پریناز بالاخره سر چرخوند و رو به نادر گفت: شام؟

- نه. می افتی به دردسر. وقتش هم نیست بابا. همین که جمع بشیم و تکلیف روشن کنیم بسه.

پریناز سر تکون داد. هردو سکوت کردند تا اینکه نادر به حرف اومد: این روزها رو هم دیدم... کندن زمین های پدریم رو دیدم... از کار افتادن بیمارستان رو دیدم...

نفسش رو با آه بلندی بیرون فرستاد و سرش رو به طرفین تکون داد. رو به عمران گله کرد: دخترم رو سپردم دست تو؛ ولیکن تو خودت دم به دمش دادی!

منظورش به کندن زمین بود. اگر خرابی بیمارستان رو می فهمید، دیگه توی صورت عمران نگاه نمی کرد. عمران سرش رو پایین انداخت. اون روز انقدر از دست عموی

پریناز کفری بود و حال بد پریناز داغونش کرده بود که فقط می‌خواست خودش رو روی دستگاه‌ها خالی کنه و کمی از بار روی قلب پریناز رو برداره، وگرنه مجبور می‌شد سراغ رئیس کلانتری منطقه بره و به قصد کشت کتکش بزنه. اون وقت باید فاتحه‌ی خودش رو می‌خوند. نادر عصاش را برداشت و درحالی که بلند می‌شد، گفت: پس زودتر به عموت بگو.

پریناز عصبی جواب داد: خودتون خبرش کنید. من باهاش حرف نمی‌زنم.

- دخترم، حرف عموت رو به دل نگیر. احمد بزرگ فامیله، بزرگ شهره. رفتی محل کارش بهتون زدی، اوقات تلخی کرده. تو چرا به دل گرفتی؟

پریناز پوزخند زد. عمران دندون‌هاش رو فشار داد و از جا بلند شد. خواست در مورد اجیر کردن پراید سفید بگه؛ ولی جلوی خودش رو گرفت. هنوز اون قدری مطمئن نبودند. پریناز گفت: شام بمون بابا. زنگ می‌زنم راحله و مامان فتانه بیاند.

نادر با دست رد کرد و سمت در رفت. جواب داد: یه وقت دیگه. خسته از راه رسیدی.

از لحنش معلوم بود که هنوز دلخوره. پریناز هم هیچ کاری برای به دست آوردن دلش نمی کرد. عمران برای لحظه‌ای خودش رو جای پریناز گذاشت. مادرش رو کشته و دفن کرده بودند. پدرش حتی حرفش رو باور نمی کرد، چه برسه به اینکه دنبال قاتل بره. حالا هم که جونش رو تهدید کرده بودند. عمران بهش حق می داد که از همه عصبانی باشه. کاش این ماجرا زودتر روشن می شد و پریناز آروم می گرفت. نادر رفت و همین که ماشینش از ته کوچه‌ی فرعی پیچید، پریناز برای گرفتن موبایل عمران دست انداخت و عمران گیج نگاهش کرد که مشغول باز کردن گوشی بود. عمران عادت به رمز گذاشتن نداشت. توی میانرود خبری از دزد گوشی نبود و عمران هم چیزی برای پنهان کردن نداشت... تا همین چند دقیقه پیش! یاد عکس و پیام مرسده افتاد و فوراً گفت: این چه کاریه؟! گوشیم رو بده!

#ماهی_۲۴۴

پریناز پیام‌رسان رو باز کرده بود. عمران هول کرد و گوشی رو کشید. همین مونده بود که خود پریناز هم بفهمه و بُل

بگیره. زل زده بودند به هم. عمران گفت: حالت خوش نیست انگار!

- دیدم. آخرین پیام از مرسده بود.

- خب که چی؟

- چی نوشته بود که اون طوری غرقش شده بودی؟

پریناز کاملاً جدی حرف می زد و عمران نمی دونست چی جواب بده. فقط گفت: در مورد میکائیل و باباش بود.

- بده خودم ببینم.

دستش رو جلو آورد. عمران گوشی رو عقب برد و اخمی روی صورت نشوند. بازی رو دست گرفت: تو تنهایی می ری مسافرت سه روزه و من حساب پس بدم؟!

- دو روز و نیم!

عمران لب باز کرد؛ ولی پشیمون شد. پریناز چرخید و درحالی که وارد حیاط می شد، گفت: من جوابم رو گرفتم.

عمران دنبالش راه افتاد و پرسید: چه جوابی؟! ... پریناز!

- تا حالا عذاب وجدان داشتم؛ ولی دیگه نه.

عمران جلو پرید و راهش رو بست. گفت: چه عذاب وجدانی؟ چی می گی؟

پریناز مکثی کرد و بعد جواب داد: واسه کارهایی که برام کردی و می دونم نمی خواستی.

صورت عمران جمع شد و دست هاش رو بالا گرفت. دفاع کرد: بین پری، یه چیز مسخره نوشته بود. خوندن نداره که. پاک کردم.

پریناز سری تکون داد و خواست رد بشه که عمران دوباره جلوش رو گرفت و اسمش رو برد. پریناز نگاهش رو از روبه رو گرفت و به چشم های عمران داد. جمله ی مرسده از ذهن عمران گذشت «انکار می کنی عاشقشی؟» و چیزی به قلبش چنگ انداخت. نه، عاشق نبود. قضیه ی همون هورمون ها بود که پریناز می گفت. همون هورمون هایی که حالا هم فشار می آورد تا عمران دست هاش رو دور پریناز قفل کنه و نذاره بره. جلوتر رفت و آهسته تر گفت: دلم تنگ شده پری.

خواست دست روی کمرش بذاره که پریناز دستش رو پس زد و طعنه زد: به مرسده بگو!

و جوری از کنار عمران رد شد که حتی پارچه‌ی لباسش هم بهش نخوره. عمران روی صورتش دست کشید و نفسش رو بیرون داد. پریناز وارد خونه شد. عمران روی پله نشست. عجب گیری کرده بود! از یه طرف، کثیف کاری‌های خانوم رو انجام می‌داد و خانوم بعد از دو روز دوری پشش می‌زد. از طرف دیگه، حواسش به حسودی کردن خانوم بود و بدش نمی‌اومد

بدوئه دنبالش و یه جوری راضیش کنه. تازه این وسط مرسده هم می‌گفت عاشق شده! دیگه توی کار خودش مونده بود. ناله‌ای کرد و گوش‌ی رو جلوش گرفت. سراغ پیام مرسده رفت. تنها عکس دونفره‌ای بود که داشتند و انصافاً عکس هنری بود. صفحه رو لمس کرد و روی صورت پریناز زوم شد. پریناز با لبخند بزرگ و نایابش سرش رو کج کرده بود و به عمران نگاه می‌کرد. حتی از توی عکس هم دل عمران رو می‌لرزوند. عمران ناله‌ی دیگه‌ای کرد و پیام‌رسان رو بست.

#ماهی_۲۴۵



پایان این فصل.

فصل ۳۶

(پریناز)

عمو و هر دو پسرش، نوید و مجید، همراه ارجمندی سمت راست میز کنفرانس اتاق مدیریت نشسته بودند و وکیل پریناز کنار صندلی‌های خالی، سمت چپ میز. پریناز بالای میز روی صندلی ریاست بود. عمو سرش رو پایین انداخته بود و با اخم سنگینی به ساعت مچیش نگاه می‌کرد. مجید به حرف او مد: به عمو جان زنگ بزنم؟

پریناز جواب داد: زنگ زدم. گفت تو راهه.

نوید از صندلیش بلند شد و گفت: پس من این پروژکتور رو راه بندازم. لازم می‌شه.

ابروی پریناز بالا رفت. جلسه خانوادگی بود، توی بیمارستان تعطیل. پروژکتور به چه کاری می‌اومد؟ مخصوصاً حالا که از ژنراتور برق استفاده می‌کردند. نوید داشت نیشخند می‌زد. سمت دستگاه زیر سقف رفت و صندلی گذاشت تا روشنش کنه. لپ‌تاپش هم جلوی صندلیش باز بود. پریناز زیر لب غرزد و بلند شد. سمت پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بندازه. پرده رو بالا برد. ماشین بابا توی خیابون دیده می‌شد. آقا کمال کنارش بود.

بابا داشت توی پیاده روی جلوی بیمارستان کنار پسر—
کوچیک مجید توپ شوت می کرد. پسرک توی دروازه ی
فرضی بین دو تا گلدون بزرگ ایستاده بود و بابا با زور عصا
به توپ لگد می زد. پریناز آه کشید. همین موقع ها بود که
جلوی بچه بیفته و اعصاب پریناز رو به هم بریزه.
خوشبختانه کمال داشت کم کم نزدیکش می رفت. پریناز
چشم از صحنه برداشت و به عمران دوخت که اون طرف
خیابون، چشمش به پنجره ی این اتاق بود. آخرین باری
بود که همدیگه رو از این پنجره می دیدند و پریناز با نگاه
احضارش می کرد. عمران به طرف مغازه رفت و کاپشنش رو
درآورد. داخل مغازه رفت. فعلاً مشتری نداشت و
می تونست نیم ساعتی ببنده. کمال زیر بغل بابا رو گرفته
بود و سمت ورودی بیمارستان حرکتش می داد. پسر مجید
هم توپ به بغل دنبالشون ورجه وورجه می کرد. پریناز پرده
رو کشید و سمت صندلیش برگشت. خبر داد: دارند می آن.
کار نوید با پروژکتور تموم شده بود. لحن سرخوشی گرفت:
قبلاً کارمندهام این کارها رو می کردند.
رو به پریناز ادامه داد: حالا نه کارمندی مونده، نه
بیمارستانی!

داشت حرفش رو یادآوری می کرد که پریناز عاقبت بیمارستان رو نابود می کنه. البته که هدف پریناز همین بود. پوزخند زد. کمی بعد بابا و عمران همزمان وارد اتاق شدند و کمال گفت: آقا من همین جام.

بابا سر تگون داد و پسرک از بین دست و پای عمران و بابا بیرون پرید و خودش رو به مجید رساند. مجید سرش رو توی بغل گرفت و با خنده فشار داد. با نزدیک شدن بابا، همه بلند شدند. احوال پرسشی ها شروع شد. عمران به جز وکیل با کسی دست نداد. کنار صندلی پریناز نشست و بابا نزدیکش. نگاه چپ عمران به عمو بود. بابا پرسید: معرفی نمی کنی بابا؟

چشمش به وکیل بود. پریناز روی صندلیش جابه جا شد و جواب داد: آقای فراهانی، وکیلیم هستند... پدرم دکتر آقامیری... سرهنگ آقامیری... آقازاده هاشون... همسرم.

#ماهی_۲۴۶

بابا و عمران گیج شده بودند. بابا زمزمه کرد: وکیل!
- بله. وکیل.

همه به هم نگاه می کردند؛ ولی کسی - چیزی نمی پرسید. پریناز رفت سر اصل مطلب: دلیل و موضوع جلسه مشخصه. وضعیت بیمارستان. دخل و خرج اینجا با هم نمی خونه. حتی اگر دستگاهها قابل تعمیر باشند، باید سرمایه بالایی رو از جیب پردازیم که این منطقی نیست. عمو بدون اینکه به پریناز نگاه کنه، به حرف او مد: وقتی کار رو تعطیل کنی، بیفتی عقب افترا زدن و بی حرمتی کردن، این می شه.

بابا جواب داد: داداش، دیگه از این حرفها گذشته.

- اگر بیمارستان دست اهلش بود، این طوری نمی شد.

نگاهی به نوید انداخت. بابا دوباره گفت: باید ببینیم از این به بعد چه می شه کرد.

پریناز لب باز کرد که نوید به جلو خم شد و درحالی که دستهاش رو روی میز می داشت، پیش دستی کرد: بذارید قبل از هر تصمیمی، یه صحبتی کنم.

عمو و بابا سر تگون دادند و نوید شروع کرد: دختر عمو تلاشش رو کرده؛ ولی فقط ضرر رسونده.

عمران دستش رو بلند کرد تا اخطار بده؛ ولی پریناز گفت:
بذار حرفش رو بزنه.

نوید پی حرفش رو گرفت: از روز اول داره خرج می‌ذاره رو
دست بیمارستان.

دستش رو بالا گرفت و با شمردن انگشت‌هاش اضافه
کرد: عوض کردن تجهیزات بخش‌ها، وام و اضافه کردن
حقوق، خسارت به این‌واون... بودجه رو صفر کرده.
ایشون شاهده.

به ارجمندی اشاره کرد و ارجمندی به عنوان مدیر مالی
وارد بحث شد: من خودم هر بار هشدار دادم به خانم
دکتر، منتها استانداردهای خانم دکتر بالاست!

مجید سرفه‌ای کرد و گفت: حالا که دیگه شده. باید ببینیم
دختر عمو چی می‌گه.

همه به پریناز نگاه کردند که سکوت کرده بود. هیچ
قصدی برای دفاع نداشت. همه‌ی کارهایش برای تموم
کردن بودجه، عمدی بود. نوید دوباره شروع کرد: حالا به
چیز دیگه بگم...

مکت کرد که حواس‌ها رو سمت خودش بکشونه. جمله رو تموم کرد: به من گفتند بعضی— از کارتن‌های دارو که از تهران سفارش دادند، همون کارتن‌های دزدیده شده است! صدایی از جمع بلند شد و پریناز لب‌هاش رو فشار داد. نوید با خنده ادامه داد: محموله‌ای که تحویل انبار دادند، بیشتر بوده، درست؛ ولی بعضی-هاشون همون داروهای دزدیده شده بوده! این رو چی می‌گی دخترعمو؟!

نوید قصد تلافی سکوت چندماهه‌اش رو داشت. پریناز پیشونیش رو خاروند و بهانه آورد: لابد اشتباه شده.

نوید پوزخند زد و به مجید چشم دوخت که پسر-بچه روی پاش شیطنت می‌کرد و به زیر چونه‌اش انگشت می‌زد. ظاهراً نوید توی این مدت اصلاً بیکار ننشسته بود. پریناز نباید اون رو دست کم می‌گرفت. مجید روی موهای پسرش دست کشید و بهش گفت: برو بیرون بازی کن. پایین نریا. پسرک رو زمین گذاشت و رو به جمع پرسید: یعنی چی؟ کی داروها رو سفارش داده؟

قبل از اطلاع‌رسانی غرورآمیز نوید، خود پریناز جواب داد: من.

- پس...

- حتماً کارتن‌ها داداش دوقلو داشتند!

عمران و مجید و وکیل خیلی کوتاه به خنده افتادند.

#ماهی_۲۴۷

نوید از رو نرفت: روز خرابی تشکیلات چی؟ همه دیدند سرزده اومده بودید اینجا. خارج از ساعت کاریتون بود.

- خب اومده باشیم. محل کار شوهرم همین روبه‌روئه.

- رفتی تو موتورخونه!

بلوف می‌زد. پرنیاز بعد از دزدی داروها، دوربین‌های مداربسته‌ی پایین رو به بهانه‌ی تعویض و تعمیر، از کار انداخته بود. نوید حتی کارمند آزمایشگاه رو هم نتونسته بود پیدا کنه و بخره، وگرنه طرف الان اینجا درحال شهادت دادن بود. پرنیاز جواب داد: نمی‌دونم. یادم نیست. اون روز همه هول شده بودیم.

نوید تکونی به لب‌هاش داد و گفت: خيله خوب.

و کابل پروژکتور رو به لپ تاپش زد. ته دل پریناز خالی شد. صفحه‌ی مانیتور درست روبه‌روی صندلی پریناز، روی دیوار افتاد. همه به دیوار نگاه کردند. نوید توضیح داد: اون روز به‌خاطر قطع و وصل برق یا خرابی، دوربین‌ها به سیستم وصل نبودند و فیلم نگرفتند... به‌جز یکی.

عمران دست‌هاش رو روی میز گذاشت و به جلو خم شد. پریناز ساکت موند. نوید دوباره گفت: دوربینی که من خودم گذاشته بودم.

عمو پرسید: چرا دوربین‌ها وصل نبودند؟

- اتفاقاً سؤال من هم هست.

با ابروی بالارفته به پریناز نگاه کرد و پریناز خونسرد پرسید: شما چرا تو مکان عمومی، دوربین شخصی کار گذاشتی؟

- نیتم خیر بود... دیدید که به کار اومد.

لبخندی تحویل پریناز داد و پریناز آرامش خودش رو حفظ کرد. نوید دکمه‌ی پخش فیلم رو زد. پریناز و عمران نگاهی به هم انداختند. اون روز پریناز خیلی با عجله تصمیم به تلافی گرفته بود و به‌خاطر سوء قصد عصبانی بود، وگرنه با برنامه‌ی قبلی پیش می‌رفت و نوید نمی‌تونست آتوی بگیره.

توی فیلم، پریناز و عمران وارد راهرو می شدند و مستقیم سمت در موتورخونه می رفتند. بعد از دیدرس خارج می شدند. نوید سرعت فیلم رو بالاتر برد و زمان بیرون اومدن پریناز و نگهبان از راهرو رو نشون داد که عمران همراهشون نبود. فیلم رو نگه داشت و به پریناز خیره شد. بابا پرسید: می خوای چی بگی عمو؟

- عمو جان، فیلم ها این طور می گن که کار دختر عمو بوده.
- چی؟!

رو به پریناز تکرار کرد: چی؟!

نوید به جای پریناز جواب داد: مگر اینکه به قول محمدرضا، آقا داماد سرخود کاری کرده باشه!

عمران نفس عمیقی کشید و به نوید زل زد. پریناز شونه اش رو بالا انداخت و روی صندلی لم داد. دلیل آورد: اطلاع دادند مشکلی پیش اومده، رفتیم موتورخونه. درش بسته بود، کلید هم نداشتیم، برگشتیم.

نوید با ناخن ضربه ای به میز زد و گفت: یواشکی رفتید.

- نمی دونستم اول باید خبرنگار صدا کنم، بعد برم پایین.

مجید دوباره خندید و به برادرش نگاه کرد. نوید کوتاه نیومد: معطل کردید. شوهرت با تو برنگشت.

- با در ور رفتیم، طول کشید. عمران رفت پارکینگ از ماشین کلیدهام رو بیاره، من اومدم سراغ حراست که زودتر باز کنیم!

عمران دستی به چونه‌اش کشید و حرفی نزد.

#ماهی_۲۴۸

نوید دوباره تلاشش رو کرد: قبل از آژیر بود.

- وقتی مشکل عمیق‌تر شد، آژیر شروع شد. ما اون موقع اونجا نبودیم.

نوید خنده‌ی مسخره‌ای حواله‌ی جمع کرد و دستی توی هوا تکون داد. پریناز ورق رو برگردوند: دراصل اینکه در قفل بود مشکوک‌تره. یعنی طرف هم کلید داشته. شاید آشنا بوده!

و بدجوری خیره شد به نوید. بابا مداخله کرد: همدیگه رو متهم نکنید!

پریناز دوباره خودش رو جلو کشید و با نگاهی به وکیل خواست صحبت رو شروع کنه؛ اما نوید سمت پسرک چرخید و گفت: مهدیار، برو به داییت بگو بیاد تو.

مهدیار طرف در دوید و به محض بیرون رفتنش، عمران گفت: پسردایی من چه ربطی به این جمع داره.

- می ترسی دستت رو رو کنه؟

- دست من؟!

در دوباره باز شد و محمدرضا همراه مهدیار و یه میله‌ی آهنی پا به اتاق گذاشت. سلام کوتاهی به جمع داد که انگار خبری از اومدنش نداشتند. نگاهش لحظه‌ای روی پریناز متوقف شد و بعد به بابا گفت: من اون روز قول داده بودم حواسم به یکی باشه!

چشمی سمت عمران انداخت و ابروی عمران بالا رفت. ادامه داد: موضوع بیمارستان رو که شنیدم، این اطراف گشت زدم، این رو ته حیاط پیدا کردم.

میله رو جلو گرفت و خون روش رو نشون داد. بابا و عمو خودشون رو جلو کشیدند و به میله خیره شدند. هم پریناز میله رو شناخته بود و هم عمران. محمدرضا رو به پریناز

پی حرفش رو گرفت: شما خودت دکتری. می‌دونی با همین
یه ذره خون هم می‌شه آزمایش گرفت. بفرستید تهران،
مشت اونی که نمی‌خواد شما برید سر کار، وا می‌شه.

و میله رو روی میز گذاشت. دست پریناز مشت شد و زیر
میز رفت. زخم کوچیکش خوب شده بود. طاقت نگاه
کردن به صورت عمران رو نداشت. آب دهانش رو قورت
داد و به حرف اومد: من از شوهرم مطمئنم. این میله هم
حتماً خیلی وقته اونجا بوده.
- از ما گفتن بود.

پریناز نگاهش رو به میز داد و محمدرضا همراه
خواهرزاده‌اش از اتاق بیرون رفت. نوید چیز بیشتری
نگفت. مطمئناً جزئیات رو نمی‌دونست و فقط می‌خواست
مچ بگیره. عمو نفس عمیقی کشید و گفت: اگر این‌هایی که
می‌گن راسته، صلاحیت تو رد می‌شه.

حالا دقیقاً نگاهش به پریناز بود. پدر و پسر. خیال می‌کردند
پریناز رو سر جاش نشوندند. پریناز لبخند سردی زد و
جواب داد: حکم ریاست من نیازی به تأیید نداره. قطعیه،
نه شرطی.

حواس‌ها جمع پریناز شد و پریناز از کیفش فلشی. رو بیرون آورد. رو به نوید گفت: پسر-عمو، حالا که زحمت پروژکتور رو کشیدی، این رو بزن به لپ‌تاپ.

نوید نگاهی به پدرش انداخت و با تردید دستش رو جلو آورد. فلش رو گرفت و به لپ‌تاپ زد. پریناز گفت: پوشه‌ی اسناد رو باز کن. همون اولی رو بزن.

نوید همین کار رو کرد و عکسی— از برگه‌ی وکالت آقای فراهانی روی دیوار افتاد. پریناز توضیح داد: ایشون خیلی وقته وکیل این مسئله هستند. بعدی رو باز کن.

نوید نفسش رو با صدا بیرون داد و عکس بعدی رو باز کرد. این اسکن وصیت حاج ظفر بود. پریناز ادامه داد: نسخه‌ی وصیتی که دست بابام بود رو در جریان انداختم. بابا خبر داره.

#ماهی_۲۴۹

بابا به من افتاد و آقای فراهانی شروع کرد: همه‌تون مطلعید که بیمارستان وقفی نیست، خصوصیه. ملک شخصی— و خصوصی که طبق وصیت به اولین نوه‌ی

پزشک خانواده می‌رسه. در مورد اولین نوهی پزشک بودن خانم دکتر که شکی نیست. گواهی و مدارک دانشگاهی‌شون مستدله. همگی در زمان تغییر مالکیت سند، ارائه شدند و می‌شدند.

عمو بلند گفت: منظور؟

وکیل نگاهی به پریناز انداخت و پریناز سر تکون داد. مرد پی صحبت رو گرفت: به زودی مراحل نهایی انتقال مالکیت انجام می‌شه.

عمو به بابا خیره شد و بابا کف دستش رو نشون داد. طبق وصیت، اینجا حق پریناز بود و هردو می‌دونستند دیر یا زود این اتفاق می‌افته. وکیل ادامه داد: بیمارستان منبع مالی تأمین مخارجش رو نداره. عملاً ورشکسته شده. موکل من با احتساب این مورد و ضرر و زیان‌ها، تصمیم به فروش ملک و تجهیزات گرفته.

همه هم‌زمان سوال پرسیدند و همه‌ه بالا گرفت. پریناز به عمران نگاه کرد که دست‌به‌سینه و با اخم به پریناز چشم دوخته بود. از هیچ‌کدوم از این چیزها خبری نداشت. عمو مشتش رو روی میز کوبید و بلند گفت: چه غلط‌ها! بیمارستان پدری من بسته بشه؟!

پریناز از جا بلند شد و با کف هر دو دستش به میز تکیه زد. جواب داد: اینجا بیمارستان منه. ملک شخصی- منه. به خاطرش هشت نه سال زجر کشیدم.

- هیچی مال تو نیست.

صداش بالا رفته بود. بابا گفت: داداش، آروم باش! حل می کنیم.

- چه حلی برادر من؟ پسر-م بیمارستان رو مثل دسته گل نگه داشته بود. حالا بذارم دختری بفروشه؟

انگشتش رو سمت عمران گرفت و با لحن تندی گفت: جلوی زنت رو بگیر تا کار دستش ندادم!

عمران بلند گفت: چطوری جلوش رو بگیرم؟ پراید اجیر کنم؟!

ابروی عمو پرید و عقب کشید. عمران ادامه نداد. فراهانی بلند گفت: تصمیم با موکل منه. از نظر قانونی کسی- حق دخالت نداره. مذاکرات انجام شده. من به عنوان وکیل پیگیری می کنم و مراتب قانونی رو ترتیب اثر می دم.

بابا سمت وکیل چرخید و سنگ انداخت: وقتی رئیس وقت بیمارستان صلاحیت ریاست نداره، هیئت امنای برکنارش می‌کنه.

- با چه دلیلی؟ براساس چه بودجه‌ای؟ شما خودتون بهتر از من می‌دونید که هیئت امنای همچنین بیمارستان خصوصی و کوچیکی که خانوادگی اداره می‌شه، اصلاً جنبه اجرایی نداره. درضمن پست ریاست ارتباطی با مالکیت نداره. اینجا خصوصیه. طبق قانون و وصیت متوفی، مالک داره.

با دست پریناز رو نشون داد و اضافه کرد: مالک ورشکسته شده و قصد انحلال داره.

- من خودم از دانشگاه علوم پزشکی استان کمک می‌گیرم. استشهاد محلی جمع می‌کنیم که تنها بیمارستان شهره. دولت ملک رو به نفع مردم می‌خره. به پریناز نگاه کرد و با چشم و ابرو خط و نشون کشید؛ ولی پریناز قصد کوتاه اومدن نداشت.

#ماهی_۲۵۰

این مسئله برای پریناز شده بود هدف زندگی، هدف نفس کشیدن. مادرش رو نمی‌تونست دوباره به زندگی برگردونه؛ ولی یاد و خاطره‌ی قاتلش رو با خاک یکسان می‌کرد. وکیل خوبی پیدا کرده بود که برای هر اقدامی راه حل داشته باشه. اگر دولت مانع فروش می‌شد، تا ابد ملک رو بلامتکلیف می‌داشت. اگر درد شهردار درمان مردم بود نه آبروی پدرش، می‌تونست یه ملک دیگه بخره و بیمارستان بسازه. صدای بلند عمو به گوششون خورد: همه بیرون! به جز من و برادرم و...

اسم پریناز رو نبرد. مجید فوراً از جا بلند شد و با سر به نوید اشاره زد. نوید از عصبانیت سرخ شده بود و به پریناز نگاه نمی‌کرد. لپ‌تاپ رو بست و بلند شد. ارجمندی هم همراهشون سمت در رفت. پریناز رو به فراهانی گفت: اگر ممکنه بیرون منتظر من بمونید.

مرد سری تکون داد و با آرامش مشغول جمع کردن پوشه‌ی جلوش شد. نوید برگشت و فلش رو روی میز جلوی پریناز انداخت. دوباره سمت در رفت. عمو به عمران چپ‌چپ نگاه می‌کرد. پریناز تأکید کرد: عمران جایی نمی‌ره.

و به نظر نمی‌رسید که کلاً عمران قصد رفتن داشته باشد. وقتی اتاق خالی شد و چهار نفر باقی ماندند، عمو رو به بابا گفت: نمی‌بینی یا می‌خواهی من رو حرص بدی؟
- چی داداش؟

- دختری دستگاه‌های بیمارستان رو از قصد خراب کرده. فیلمش هم هست. چرا نمی‌زنی تو دهنش؟
لب‌های بابا باز ماند و عمران توپید: بیجا می‌کنه هرکی حرفش هم بزنه!!

عمو و عمران به هم خیره شدند و پریناز منکر شد: چرا بخوام بیمارستان خودم رو خراب کنم؟ خودم رو بیکار کنم؟

عمو بعد از کمی سبک‌وسنگین کردن، جواب داد: چه می‌دونم. به همون دلیلی که تو زمین‌های پدریت چاله می‌کنی!

بابا دستش رو روی پیشونی و صورت گذاشت و آرنجش رو به میز تکیه داد. پریناز گفت: که بعدش هم یه ماشین قصد زیر گرفتنم رو می‌کنه!

بابا فوراً سر بلند کرد و پرسید: چه ماشینی؟ زیر گرفتن چیه؟!

- بابا جان، میانرود اون قدرها هم که فکر می کنی معصوم نیست.

به عمو نگاه کرد که بین عمران و پریناز چشم می چرخوند و سکوت مطلق بود. عمران به حرف او مد: چرا جلوی اون زمین ها، یه پراید باید بیاد تو شکم من و زنم؟! بعد هم دنده عقب بگیره، فرار کنه؟ صورتش هم پوشونده باشه!

...

- مگه چیزی توی اون زمین ها مخفیه که ما نباید بدونیم؟ عمو حالا فقط به بابا نگاه می کرد و منتظر عکس العمل بود. بابا گفت: چی می گن داداش؟

عمو نفسی- گرفت و دست هاش رو از هم باز کرد. جواب داد: اگر همچین چیزی شده، چرا نیومدی کلانتری؟ چرا خبر ندادی دنبالش بریم؟ چرا رد و نشونش رو ندادی بگم بچه ها پیدااش کنند، ببینیم کی جرئت کرده برادرزاده ی من رو زیر بگیره؟!

سری تگون داد و با تأکید پرسید: چرا شکایت نکردی؟

پریناز پوزخند زد و بابا گفت: من شکایت دارم. پیداش کن!
- می‌سپرم به بچه‌های گشت.

و به طرف پریناز کج شد و ادامه داد: حرف عوض نکن.
خرابکاری بیمارستان کار تو بود یا نه؟
- نه!

بابا به طرف عمران برگشت. حرف عمو رو تکمیل کرد: تو
بگو. رفتی موتورخونه یا نه؟
#ماهی_۲۵۱

انگشت‌های پریناز توی هم فرو رفت و به عمران چشم
دوخت. عمران نگاهش رو از میز گرفت و به پریناز داد.
حس بدی به جون پریناز افتاد. می‌خواست همون لحظه
بحث رو عوض کنه تا به عمران فشار نیارند؛ اما نمی‌شد.
بابا و عمو بدجوری منتظر جوابش بودند. عمران دستی به
موهایش کشید و نگاه دیگه‌ای به پریناز انداخت. عاقبت
دروغ گفت: رفتم ولی بعد از اینکه فهمیدم دستگاه‌ها از کار
افتادند.

بابا سر تکون داد و پریناز نفس راحتی کشید. بابا دوباره سمت موضوع پراید برگشت: تعریف کن ببینیم چه ماشینی؟

- برات همه بابا؟

- پریناز!

- من یه برادر کوچولو قبل از خودم داشتم که مُرده. اون هم مهم بود؟

چیزی روی میز افتاد و همه سمت عمو برگشتند. عمو گوشیش رو از روی میز بلند کرد. اخم داشت. بدون هیچ حرف دیگه‌ای، سمت در راه افتاد. بابا سر چرخوند و جدی‌تر پرسید: چه ماشینی؟ چه تصادفی؟

- تصادف نبود بابا، سوءقصد بود؛ ولی تو که باور نمی‌کنی... طبق معمول. چون هیچ حرف من ارزش تحقیق کردن نداره، نه؟

- آه دخترم. آه از دست تو.

بلند شد و با سروصدا صندلی رو به عقب هول داد تا بیرون بره. پریناز و عمران هم‌زمان بلند شدند. عمران خواست کمک کنه که بابا پشش زد و خودش لنگ‌لنگون

راه افتاد. همچنان زیر لب غرولند می کرد. با بیرون رفتنش، نوبت عمران بود که جلو بیاد و راند بعد رو شروع کنه. پریناز هر دو دستش رو ضربداری توی هوا تگون داد و گفت: تو دیگه نه!

عمران جلوتر اومد و صداش رو پایین آورد: چند دقیقه پیش دروغ گفتم!

پریناز جوابی نداشت. فقط دستش رو روی بازوهای عمران گذاشت و حرکت داد تا آرومش کنه. عمران ادامه داد: زمین ها رو می گنم، بیمارستان مردم رو داغون می کنم، پشت سر هم دروغ می گم... به خاطر تو!

- عمران، مگه ندیدیش؟ نگاهش رو ندیدی؟ هول شدنش رو ندیدی؟ پرایده کار خودش بود.

با سر به صندلی خالی عمو اشاره زد. عمران یه خنده ی عصبی تحویل داد و گفت: گیرم که اون مجرمه، تو چی؟ من اصلاً وکیل رو نمی شناسم، بی خبر از من هر کاری می کنی، من رو مجبور کردی دروغ هم بگم!

پریناز مکث کرد. جلوتر رفت و زل زد توی چشم های عمران. واقعیت رو به زبون آورد: من مجبور نکردم. تقصیر من نیست که تو به خاطر من هر کاری می کنی!

عمران مات موند. چند قدم عقب عقب رفت و بازوهایش از دست پریناز جدا شد. چند بار پلک زد و سر تکون داد. بعد روش رو برگردوند و سمت در اتاق پا تند کرد. پریناز صندلی رو گرفت و صاف ایستاد. همه‌ی دنیا سرش ریخته بودند و کسی— دردش رو نمی فهمید. یه عمر توی تنهایی و بی مادری، بزرگ شده بود. مادرش رو جلوی چشمش کشته بودند و همه، حتی مشاور یا شوهرش، می گفتند فیلم دیدی! هیچ جوره نمی تونست ثابت کنه. خسته بود، از همه‌ی دنیا خسته بود. این عدالت چی بود که هیچ وقت در خونه‌ی پریناز رو نمی زد؟ نفسش رو با آه بیرون داد و از بغض صورتش جمع شد. با حرکت صندلی لیز خورد و روی زمین دو زانو نشست. به سرامیک ها خیره شد. کی حق به حق دار می رسید؟ کی قرار بود آروم بشه و با هر نفس آتیش از گلویش بلند نشه؟ این اقیانوس تاریکی راه فراری نداشت؟

#ماهی_۲۵۲

@Vip Roman

فصل ۳۷

(عمران)

مهدی یه بار دیگه به داخل گاراژ باغستانی اشاره کرد و پرسید: جدی نمی‌آی تو؟

عمران شونه بالا انداخت و با تکون سر رد کرد. از جلوی در کنار رفتند تا ماشینی که پشتشون بود، وارد بشه. فرزین گفت: کاروبارت خوبه دیگه؟

توی این یک ربعی که حرف زده بودند، چند بار پرسیده بود. معلوم بود که منظورش دخالت نجمیه. عمران جواب داد: آره، مشکلی نیست. فقط اینکه... دنبال یه پرایدم.

- پراید؟! پراید می‌خواهی چه کار؟

- نه، واسه خودم نمی‌خوام.

بچه‌ها به هم نگاه کردند و عمران جلوتر رفت. کنار صورت‌هاشون آهسته گشت: اگر یه پراید سفید آوردند واسه تعمیر که کهنه بود و پشتش هم برچسب سیاه زده بودند یا جای برچسب روش بود، معطلش کنید تا پیام. مهدی نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: مگه چه غلطی کرده؟

- حالا بعداً می‌گم. اگر آوردند، خبرم کنید.

سر تکون دادند. چشم عمران از دور به اردلان افتاد که از دفترش وسط گاراژ بیرون اومده بود و داشت به این طرف نگاه می کرد. همین موقع ها طرفشون راه می افتاد و عمران بعد از حرف های اون شب مامان، دوست نداشت باهاش روبه رو بشه. به ماشین خودش اشاره کرد و ادامه داد: من دیگه برم. خانوم منتظره.

- برو. حواسمون هست.

- آقای.

با هر دو دست داد و به شونه ی فرزین ضربه ی دوستانه ای زد. خدا حافظی کردند. ناگهان چیزی یاد عمران افتاد و به زبون آورد: می خوام یه چیزی براش بخرم. چی بخرم؟

و همون لحظه از پرسیدن خجالت کشید. بچه ها بربر نگاه می کردند. از همون نوجوونی که توی گاراژ کنار هم یاد می گرفتند و کار می کردند، با هم راحت بودند و هر چیزی رو از هم می پرسیدند؛ ولی این مسئله مربوط به زنش می شد. مهدی گفت: گل بخر. دخترها گل دوست دارند.

فرزین دستش رو توی هوا تکون داد و رد کرد: گل چیه؟ مگه بچه است؟

رو به عمران ادامه داد: آگه زن داداش از دستت عصبانیه، گل مل جواب نمی‌ده، طلا بخر.

- طلا؟

فکر نمی‌کرد پریناز اهل طلا خواستن باشه. تکونی به لب و ابروهاش داد و گفت: حالا یه چیزی می‌گیرم. خدا حفظ.

دوباره خدا حافظی کردند و عمران موقع سوار شدن، هشدار داد: پرایدیه اومد، نگیرید بزنیدش! وایسید خودم پیام.

مهدی زیر خنده زد و عمران پشت فرمون نشست. ماشین رو راه انداخت و مستقیم سمت طلافروشی‌های شهر روند. توی فکر خودش و پریناز رفت. با هم بحث کرده بودند، بیمارستان بسته بود و پریناز بیکار می‌گشت، حوصله نداشت، ناراحت بود، عمران نمی‌تونست دست رو دست بذاره. مخصوصاً که توی جلسه‌ای که با عموش داشتند، عمران تند رفته بود. این گناه پریناز نبود که عمران هر کاری براش می‌کرد و نمی‌تونست ناراحتیش رو ببینه. گناه پریناز نبود که عکسش شده بود پس‌زمینه‌ی گوشی عمران. قرار نبود این‌طوری بشه؛ ولی دیگه شده

بود و عمران توانش رو نداشت که بیشتر از این حسش رو پشت گوش بندازه و مخفی کنه.

#ماهی_۲۵۳

جلوی طلافروشی نگه داشت. حداقل یه بهونه‌ای می‌شد که با هم حرف بزنند و حال‌وهوای پریناز عوض بشه. مرد با دیدن عمران بلند شد و گفت: به‌به، آقاداتاماد. یاد ما کردی!

مثل بیشتر محلی‌های سن‌وسال‌دار لهجه‌ی غلیظ داشت. عمران هم کمی لهجه گرفت: سلام عمو، وقت نکردیم زودتر بیایم.

منظور مرد به طلا نخریدن برای عقد بود که پریناز نخواست به بود. حلقه‌ها و سکه‌ها و خرده‌ریز رو هم از مرکز استان خریده بودند. توی میانرود عروسی گرفتن بدون چند سرویس طلا معنی نداشت. مخصوصاً وقتی پای باغستانی‌ها وسط می‌اومد. مرد پشت پیشخان ایستاد و بعد از جواب سلام، گفت: عروس خانوم چی خواسته؟

می‌خندید. عمران هم به خنده افتاد و گفت: به خود عروس خانوم باشه که چیزی نمی‌خواد.

- ماش‌الله. دختر بزرگ‌زاده این‌طوره. خودش زیون نمی‌آد.

عمران لبخند زد و مرد ادامه داد: چی بیارم؟
- نمی‌دونم.

- این‌ها جدیده. النگو، انگشتری، گردنی... عرضم به حضرت... همه‌چی داریم.

چند ردیف ویتترین رو نشون داد و وقتی دید عمران گیج می‌زنه، پرسید: مناسبت نداره؟

عمران توی دلش گفت «به مناسبت خراب شدن بیمارستان» و بلند جواب داد: نه. یه چیز قشنگ باشه.
- قشنگ؟ بیا این رو ببر.

و به یکی از پلاک‌های زیر پیش‌خان اشاره کرد که طرح خورشید بود؛ ولی چشم عمران روی پلاک بغلی ثابت موند. یه پری قشنگ بود با دُم ماهی که ماهی پریناز رو یاد عمران می‌نداخت. ماهی که این روزها مثل خود پریناز

ناراحت بود و کم غذا می خورد. عمران گفت: اون رو با زنجیر بدید.

- این؟! -

- بله. همون دُم ماهی... -

- این رو خانم ها نمی برندا.

- خانوم من دوست داره.

مرد دوباره خندید و سر تگون داد. عمران حساب کرد و با جعبه ی چوبی بیرون زد. از خرید راضی بود و می دونست پریناز خوشش می آید. وقتی توی در خونه کلید انداخت و پریناز رو در حال ور رفتن با تنگ ماهیش دید، دیگه مطمئن شد که خوشش می آید. پریناز با دیدن عمران از عسلی فاصله گرفت و روی کاناپه نشست. حواسش رو به لپ تاپش داد که روی میز جلوش بود. عمران سلام کرد و پریناز بعد از مکث کوتاهی جواب سلام داد. عمران کتش رو درآورد و درحالی که سمت اتاق می رفت، پرسید: چه خبر؟

جوابی نیومد. عمران کت رو آویزون کرد و مشغول عوض کردن لباس ها شد. دوباره پرسید: بابات سر نزد؟

سؤالش دوباره بی جواب موند. لحن ملایم‌تری گرفت:
جواب نمی‌دی؟

- نه!

- مرسی!

با لباس‌های راحتی بیرون رفت تا آبی به صورتش بزنه.
سمت سرویس راه افتاد و گفت: می‌دونم حوصله‌ات تو
خونه سر می‌ره.

...

- به‌خاطر همین زودتر بستم، اومدم.

- حتماً من مجبورت کرده بودم!

- آره.

کمی بعد روی خیزی- صورتش حوله کشید و بیرون زد.
پریناز دست‌به‌سینه و با ابروی بالارفته نگاه می‌کرد. عمران
به‌طرفش رفت و جلوی کاناپه ایستاد. توضیح داد: تو
خودت هم نخوای، مجبورم می‌کنی. دست خودت نیست.
ابروی پریناز کم‌کم پایین اومد و به در و دیوار نگاه کرد. دو
روز حرف نزدن بس بود. عمران جعبه رو از جیب شلوارک

بیرون آورد و سمتش گرفت. آهسته گفت: برات کادو گرفتم، روحیه‌ات عوض بشه.

#ماهی_۲۵۴

پریناز نگاهی به صورت عمران انداخت و نگاهی به جعبه‌ی توی دستش. پوزخند زد و جواب داد: رفتی طلا خریدی؟! عمران کمی جا خورد و خواست جعبه رو عقب بیره که پریناز دست انداخت و گرفت. ادامه داد: طلا خریدی که مشکل رو حل کنی؟!... من افتادم وسط دو تَن مشکل، هرکی از راه می‌رسه عذابم می‌ده، تو هم من رو مقصر— می‌دونی، بعد انتظار داری طلا رو ببینم همه‌چی یادم بره؟! عمران لب باز کرد: فقط خواستم...

- لازم نیست واسه شریک تخت خرج کنی!

- ولی...

- مگه من پیرزنم که با طلا هوایی بشم؟

در جعبه رو با حالتی از تمسخر توی صورتش، باز کرد و ادامه داد: یا دختر ندید بدید فلان...

نگاهش به پلاک افتاد و جمله ناتموم موند. جعبه رو جلو برد و از نزدیک بررسی کرد. گردنبند رو بیرون آورد و جعبه رو کنار گذاشت. به پری سفید و درخشان کف دستش زل زد که باله‌های ته دمش دورش پخش بود. حرفی نمی‌زد. سر بلند کرد و با اون جفت چشم درشتش به عمران نگاه انداخت. عمران کنایه زد: داشتی می‌گفتی!

- بیا بنداز.

- عه؟!

- بیا بندازش!

و پشت چشم نازک کرد که لبخندی روی صورت عمران نشوند. عمران میز رو دور زد و کنار پریناز روی کاناپه لم داد. دستش رو دور شونه‌هاش انداخت تا جلو بره و عمران گردنبند رو بندازه. قفل زنجیر رو باز کرد. پریناز تکیه‌اش را از کاناپه گرفت و موهاش رو از دور گردن کنار زد. عمران زنجیر رو بالا آورد و پشت گردن پریناز قفلش رو بست؛ ولی دستش رو کنار نبرد. پریناز به شونه‌اش تکیه داد و پلاک رو توی دست گرفت که نگاهش کنه. بعد سر چرخوند و نگاهی به چشم‌های عمران انداخت. فاصله‌ای

بین صورت‌هاشون نبود. عمران صداش رو پایین آورد:
خوشت اومد؟

- آره. بهت نمی‌آد خوش سلیقه باشی.

- به خودت شک داری؟!

لبخند زد و پریناز بیشتر سمتش چرخید. مثل قدیم رک
گفت: من هیچ وقت سلیقه‌ی تو نبودم.

عمران دیگه از گول زدن خودش خسته شده بود. این
دختر رو دوست داشت. خیلی وقت بود که از لاله‌ی گوش
تا انگشت پاهاش دقیقاً شده بود سلیقه‌ی عمران و هر بار
که نگاهشون به هم گره می‌خورد، این رو با چشم‌هاش داد
می‌زد. محال بود که پریناز نفهمیده باشه. مثل همین حالا
که دست عمران روی بند تاپ پریناز نشسته بود و داشت
حرکتش می‌داد. پریناز سر کج کرد و گفت: الان؟

- پس کی؟

- شام رو گازه!

چشم‌هاش می‌خندید. عمران گفت: می‌خوام ببینم بهت
می‌آد؟

و به گردنبد نگاه کرد که با پایین رفتن یقه‌ی تاپ بیشتر خودنمایی می‌کرد. پریناز کامل سمت عمران چرخید و روی پاهاش نشست. جوری که پلاک جلوی چشم‌های عمران باشه. لبخند کجی داشت. پرسید: می‌آد؟

#ماهی_۲۵۵

عمران تاپ رو از سرش بیرون کشید و بهش زل زد که مثل بیشتر اوقات لباس زیر نداشت. صورتش رو جلو برد و پری کوچیک رو بوسید. کمر پریناز رو نگه داشت و لب‌هاش رو پایین‌تر برد... پایین‌تر... پریناز نفسی—گرفت و انگشت‌هاش بین موهای عمران فرو رفت. عمران حرکتش داد تا روی کاناپه دراز بکشه. تیشرت خودش رو درآورد و دستی به موهایش کشید. وقتی خم شد، دست‌های پریناز صورتش رو قاب گرفت و سمت صورت خودش برد. نگاهش توی چهره‌ی عمران می‌چرخید. روی چشم‌هاش... بینیش... لب‌هاش... عمران سرش رو جلوتر برد و لب‌هاش رو بوسید.

این بار خبری از جنگ و جدل نبود و با وجود سختی کاناپه، همه چیز آرام جلورفته بود. صدای ساعت ایستاده هم

آهسته‌تر شنیده می‌شد. عمران به پشت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. موهای پریناز دوباره روی سینه‌اش موج برداشته بود. عمران نفس عمیقی کشید و پریناز پرسید: خسته‌ای؟

خواست بلند بشه که عمران نداشت. جواب داد: نه.

پریناز سر جاش برگشت و باز سرش رو روی سینه‌ی عمران گذاشت. عمران سؤال این روزهاش رو پرسید: چرا به من در مورد وکیل و گرفتن بیمارستان نگفتی؟

- اون اوایل با هم حرف نمی‌زدیم.

- بعد چی؟

- گرفتن بیمارستان یه کار روتین بود. واقعاً نمی‌دونستی می‌خوام بگیرم؟

حق داشت. از همون روز اول به همه گفته بود که قصد گرفتن داره. فقط نمی‌دونستند که قراره بفروشه. این بار پریناز پرسید: تو چرا اون میله رو برنداشتی؟

- نرسیدم. همون شب برگشتم، نبود.

خیال می‌کرد، کار نگهبان‌ها یا رهگذرها باشه؛ ولی پای محمد وسط بود که بعد از چند ماه گیر دادن به عمران،

بالاخره یه آتویی پیدا کرده بود. نفسش رو فوت کرد. دو دقیقه به سکوت گذشت و عاقبت خود عمران گفت: هنوز ناراحت مادرتی؟

- همیشه.

جابه‌جا شد و ادامه داد: بدیش اینه که نداشتند یادگاری‌هاش بمونه.

- هیچی؟

- به جز اون عروسک. خودش هم از اون عروسک‌ها داشت. همیشه باهاش بود. می‌خواست به من هم یاد بده که ببافم. قلاب و کامواهاش یادمه.

عمران لبخند زد. پریناز ادامه داد: عروسکِ خودش لب نداشت.

- چی؟

- لب نداشت. نمی‌خندید. مثل خود مامانم.

- چرا؟

- یه کمی... افسرده بود. افسردگی‌ش حاج ظفر و عمه‌ام رو حرص می‌داد. یادمه. اگر عمه‌ام میانرود بود، حتماً این چیزها رو به رخم می‌کشید. می‌گفت تو هم به مادرِت رفتی.

- انقدر بهشون فکر نکن. بذار هرچی میخواند بگن.
- عمه‌ام حتی عکس‌هاش رو سوزوند. لابد کار باباش رو فهمیده بود و عذاب وجدان می‌گرفت به عکس‌ها نگاه کنه.

عمران از دست آقامیری‌ها و رفتارشون با پریناز عصبانی بود. تا وقتی اون پراید و صاحبش رو پیدا نمی‌کرد، نمی‌تونست کاری کنه. پریناز خیز برداشت و سر جاش، لبه‌ی کاناپه نشست. تاپ و دامنش رو برداشت و گفت: باید کاناپه رو بخارشوی کنیم.

#ماهی_۲۵۶

عمران به خنده افتاد و پریناز ضربه‌ای به پاهاش کوبید. تیشرت عمران رو از زمین برداشت و وسط پاهاش انداخت. تشر زد: برو لباس بپوش!

و خودش مشغول جمع‌وجور کردن بقیه‌ی خرت‌وپرت‌ها شد. حواس عمران بهش بود، به حرکاتش، به موهای آشفته‌اش. حس خوبی داشت که نمی‌خواست تموم بشه. پریناز سمت اتاق رفت و دوسه دقیقه بعد، با بلوز و دامن

دیگه‌ای بیرون اومد. گوشیش رو از روی میز برداشت. کمی باهاش سروکله زد و صفحه رو سمت عمران گرفت. توضیح داد: فقط همین عکس‌ها ازش مونده بود.

عمران گوشی رو گرفت و به چند عکسی— نگاه کرد که از روی عکس‌های کاغذی گرفته شده بودند. زن جوونی توی عکس دیده می‌شد که شبیه پریناز بود. با پیراهن‌های اپل‌دار قدیمی که اغلب سفید بودند. عکس‌ها رو ورق زد. پریناز کنار کاناپه نشست و گفت: چون عکس‌ها تکی نبودند، مونده. به‌زور جمعشون کردم.

توی تمام عکس‌ها خانواده‌ی آقامیری دیده می‌شدند. پیرمردی که حتماً حاج ظفر بود، زن مسن، زن جوون، بچه‌ها، آقا نادر و عموی پریناز با موهای مشکی که تقریباً توی همه‌ی عکس‌ها بود و... نگاهش... نگاهش توی سه تا از عکس‌ها سمت مادر پریناز بود. عمران آب دهانش رو قورت داد و اخم ناخواسته‌ای صورتش رو پوشوند. پریناز سمت عمران خم شد و درحالی که دستش رو پشت عمران به کاناپه تکیه می‌داد و به گوشی نگاه می‌کرد، پرسید: چی شد؟

عمران لب باز کرد؛ اما چیزی نگفت. پریناز به اندازه‌ی کافی ذهنش درگیر بود. اصلاً نباید به چیز مسخره‌ی دیگه اضافه می‌شد. عمران جواب داد: هیچی. خیلی شبیه مادرتی. - آره.

گوشی رو گرفت و عمران شوخی کرد: و توصیه می‌کنم دستت رو برداری... اگه می‌خوای به شام برسیم! پریناز به خنده افتاد و دستش رو برداشت. ضربه‌ی دیگه‌ای به عمران زد و فاصله گرفت. عمران بلند شد و درحال پوشیدن شلوارکش، دوباره گفت: من به دوش بگیرم.

- تا بیای، شام رو می‌چینم. من شب می‌رم حموم، موهام خیس نشه.

عمران نفس عمیقی کشید و سمت حموم رفت. پشت پنجره‌ها بارون شروع شده بود و صدای برخورد قطره‌ها فضا رو آروم‌تر می‌کرد. دوباره حرف زدن با هم رو شروع کرده بودند. بوی خوب خورش از آشپزخونه بیرون می‌اومد. همه‌چیز عالی بود. عمران لبخندی زد و با یادآوری پری روی سینه‌ی پریناز، لبخندش پررنگ‌تر شد. وارد سرویس شد و در رو پشتش بست. یادش رفته بود در مورد

پیدا کردن پراید و سپردن به دوست و آشنا چیزی به پریناز بگه. این طوری خیالش راحت می شد که عمران حواسش به همه چیز هست... به جز حوله! بیرون زد و سمت اتاق رفت. حوله ی خشک و تاشده رو از کمد برداشت و سمت آشپزخونه رفت، تا قبل از حموم در مورد پراید بگه؛ اما با شنیدن صدای پریناز از آشپزخونه، جلوی در متوقف شد «هنوز چیزی به عمران نگفتم».

#ماهی_۲۵۷

عمران گردنش رو مالش داد و خواست برگرده؛ ولی کنجکاوی اجازه نمی داد. معلوم بود که داره با موبایل صحبت می کنه. دوباره آهسته گفت «می دونم. کم کم می گم».

اخمی بین ابروهای عمران نشست و به دور و بر نگاه کرد. هنوز صداهای داخل آشپزخونه رو می شنید. پریناز در قابلمه رو گذاشت. گاز رو خاموش کرد و گفت «همه چیز من آماده بود. ویزا رو این ور عید می گیرم. مگر اینکه به یه چیزی گیر بدن» عمران نمی دونست درست شنیده یا نه. پریناز گفته بود «ویزا». ویزا؟! عمران قدمی به عقب

برداشت. پریناز در یخچال رو باز کرده بود و حرف می زد «نمی دونم. یه جوری می گم. چیزی نیست که بخواد پنهان بمونه. طلاق می گیرم و می رم. مجبورند کنار بیاند». در یخچال رو بست و عمران قدم دیگه ای به عقب برداشت. پریناز ادامه داد «حمومه. خودم هم نمی دونم... به محض فروش بیمارستان. می تونم بسپرم به وکیل ولی... آره... این طوری بهتره...». صداش نزدیک و نزدیک تر می شد؛ اما عمران توان تکون خوردن نداشت. پریناز از آشپزخونه بیرون اومد، با دو ظرف ماست و ترشی و هندزفری بلوتوثی پای گوشش. نگاهش به عمران افتاد و بی حرکت موند. عمران دوباره عقب رفت و به میز غذاخوری برخورد. پریناز به خودش اومد «بعداً زنگ می زنم. خدافظ». نگاه خیره اش به عمران بود و چیزی نمی گفت. جلو اومد و ظرف های توی دستش رو روی میز گذاشت. بعد خواست بازوی عمران رو بگیره که عمران کنار کشید و توی پذیرایی راه افتاد. اصلاً نمی دونست چی بگه و از کجا شروع کنه. خود پریناز گفت: عمران.

- شنیدم. نمی خواد ماست مالی کنی!

- قصدش هم نداشتم.

عمران ایستاد و سمتش چرخید. پریناز با صورت رنگ پریده جلو او آمد و گفت: بالاخره که باید می فهمیدی.

- چی رو؟

جواب نداد. عمران داد زد: چی رو؟! اینکه طلاق می گیری و می ری؟! کجا؟! ... کدوم قبرستون؟

- یه جایی که قدم رو بدونند.

عمران زیر خنده زد. از همون خنده های عصبی که گه گذاری سراغش می اومد و نمی تونسست جلوش رو بگیره. این بدترین موقعیت زندگیش بود و حتی نمی تونسست لب باز کنه و چیزی بگه. نمی تونسست دعوا کنه، از خودش دفاع کنه، فحش بده. فقط ایستاده بود و می خندید. پریناز نفسش رو بیرون داد و دستش رو به نشونه ی آرامش بالا آورد. شروع کرد: ببین عمران...

- دارم می بینم. تا الان کور بودم. الان دارم می بینم. می خوامی بری آلمان، نه؟ اون همه زبان خوندن و پای لپ تاپ نشستنت برای همین بود.

هر دو سکوت کردند. دست های عمران رسماً می لرزید. پریناز خواست حرفی بزنه که عمران صداش رو بالاتر برد:

داری من رو ول می کنی می ری. از اول هم قصدت همین بود. همه جور حق رو محضری ازم گرفتی، ویزات آماده است، داری می ری آلمان. با کی؟

- چی؟!

- با کی داری می ری؟

- عمران!

- «عمران» «عمران» نکن! راستش رو بگو! تو هم مثل مادرت داری با یکی فرار می کنی.

پریناز با چشم های درشت شده و مردمک های لرزون جلو اومد و بلند گفت: درست حرف بزن!

#ماهی_۲۵۸

عمران پوزخند زد. همه ی فکرهایش با هم توی مغزش می چرخید و نمی دونست روی کدوم تمرکز کنه. به حرف اومد: آره همینه. با یکی قرار گذاشتید برید، بابات اجازه نمی داد و دخالت می کرد، من رو کشیدی وسط. بابات نمی داشت با هر کسی. عقد کنی؛ ولی من فرق داشتم. همه

بخت مشکوک شده بودند، واسه همین. از اول همین رو میخواستی!

پریناز ناگهان سمت عمران هجوم آورد و کف دست‌هاش رو به سینه‌ی عمران کوبید. عمران پوزخند بعدی رو زد و ادامه داد: همه‌ی این‌ها بهانه بود که من کم بیارم و ولت کنم. تو هم بیمارستان رو بفروشی و با پول بری.

برای خودش سر تکون داد و پریناز ضربه‌ی بعدی رو محکم‌تر زد. درد نداشت. هیچ چیز بیشتر از فهمیدن این چیزها درد نداشت. عمران مچ‌های پریناز رو توی دستش گرفت و به عقب هلش داد. صورت پریناز منقبض شد و زلزل نگاه کرد. عمران پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو به طرفین تکون داد تا فکرهای لعنتی رو از سرش بیرون کنه؛ اما نمی‌شد. هیچ‌جوره آروم نمی‌شد. پریناز داشت ولش می‌کرد. داشت می‌رفت. کجا می‌رفت؟ باکی؟ اون آدم کی بود؟ شاید پریناز رو گول زده بود. شاید می‌خواست بلایی سرش بیاره. با هم اون سر دنیا چه کار می‌کردند؟ عمران مطمئن بود که پریناز رفتنیه. همه‌چیز شروع نشده، تموم شده بود. پلک باز کرد و چشم‌هاش روی موهای بلند پریناز حرکت کرد. می‌رفت آلمان و

موهایش رو می زد. دیگه وقتی عمران برگشت، کسی- توی خونه نبود. کسی- توی بیمارستان نبود. عمران دوباره قرار بود تنها بشه. صداهش رو شنید: عمران...

انگار خود پریناز هم نه توضیحی داشت و نه توجیهی، وگرنه فقط عمران عمران نمی کرد. یه چیزی می گفت. عمران نگاهش رو از پریناز گرفت و بدون هیچ حرفی سمت حموم تلوتلو خورد تا از چشم دنیا دور باشه. پا توی فضای سرد و نیمه تاریک گذاشت. نگاهی به آینه انداخت و شیر دوش رو باز کرد. آب از بین موهایش روی صورتش می چکید و چشم های عمران هنوز به آینه بود. کجای کارش می لنگید که همه ولش می کردند؟ چرا هیچ کس اون رو کنار خودش نمی خواست؟ مگه چه کار کرده بود؟ مگه چی از زندگی خواسته بود؟ نفس عمیقی گرفت و دستی بین موهایش کشید. نگاهش سمت شامپوهای پریناز چرخید. پشت کرد و سرش رو سمت دوش گرفت. یک ربع بعد، با حوله ای صورتش بیرون اومد. پریناز پشت در ایستاده بود. حتماً باز می خواست بگه «عمران». عمران دستش رو بلند کرد که ساکت بشه. هیچ حرفی نمونده بود. نگاهش به کاناپه افتاد و دندونهایش رو روی هم فشار داد. سمت اتاق رفت و بی حال روی تخت نشست. بارون همچنان

می‌بارید. بارون شوم اسفند... که داشت پریناز رو از زندگی
عمران می‌شست و می‌برد. اون هم درست لحظه‌ای که
عمران به خودش اعتراف کرده بود عاشق شده!

#ماهی_۲۵۹

پایان این فصل. 

فصل ۳۸

(پریناز)

دستگاه فشارسنج رو از کیف بزرگش بیرون آورد و لبه‌ی
تخت، نزدیک ارسلان خان نشست. رو به مرد که به
نسبت همیشه، خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید،
گفت: دایی جان، آستین رو بالا می‌زنم که فشار بگیرم.

ارسلان دستش رو جلو آورد و جواب داد: بگیر عروس.

پریناز خواست آستین رو بالا بزنه که دختر ارسلان
پیش‌دستی کرد و درحالی که سمت تخت می‌اومد، گفت:
من به خانوم دکتر کمک کنم آقاجون.

ابروش رو برای پریناز بالا داد. حتماً عمو و مجید در مورد
جلسه‌ی بیمارستان باهاش حرف زده بودند. پریناز نگاهی

به مجید انداخت که اون طرف تخت بین برادرزن‌هاش، سعید و محمدرضا، ایستاده بود. مجید نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت. پریناز لبخند کجی زد و کمی جابه‌جا شد. رو به زن جوون گفت: بفرمایید ساره خانوم.

ساره مشغول آستین پدرش شد و پریناز روی جمع دور ارسلان چشم چرخوند. زن و بچه‌هاش، نوه‌هاش، برادر و برادرزاده‌هاش، پسر—عمو و عروس و داماد، کل طایفه دور تخت بزرگ ارسلان جمع شده بودند و به پریناز نگاه می‌کردند. اهل گنده کردن بودند و پریناز نمی‌دونست چقدر از حرفشون رو باور کنه. دوباره پرسید: پس سردرد و سرگیجه داشتید دایی؟

مرد سر تکون داد و گفت: یکی دو بار سرم تاب برداشت. صدای عروس بزرگ شنیده شد: داشت می‌افتاد آقا جونم! خودم گرفتمش.

پریناز برای فرخنده خانوم سر تکون داد و دوباره پرسید: درد قفسه‌ی سینه چطور؟ مشکل شنوایی؟ التهاب گوش؟ توی دلش ادامه داد «ندیدن سرمد؟» و ارسلان جواب داد: نه. بعضی وقت‌ها نفسم درست بالا نمی‌آد.

پریناز از همون لحظه‌ی ورود متوجه نفس‌های تند و نامرتب ارسلان بود. به حرف او مد: اون احتمالاً از فشار خونه.

زن دای دوام عمران وارد صحبت شد: اگر بیمارستان تعطیل نمی‌شد، مزاحم شما نمی‌شدیم.

ابروی ایشون هم بالا رفته بود. پریناز خدا رو شکر کرد که مجبور نشده عروس ارسلان بشه و بیاد توی عمارت کنار این همه آدم که هرکدوم منتظر کوچک‌ترین قدم اشتباه بودند. از دست این خانواده اصلاً نمی‌تونست در بره. در اتاقِ بزرگ باز شد و سرمد با سلام بلندی پا توی اتاق گذاشت. مثلاً دم عید بود؛ ولی هنوز سرتاپا مشکی به تن داشت. نشسته‌ها بلند شدند و همه راه باز کردند تا سمت تخت بیاد و کنار برادر بزرگش بایسته. رو به ارسلان پرسید: خدا بد نده آقاجون؟

و همین جمله کافی بود تا نور به چشم‌های ارسلان برگرده. سری تگون داد و گفت: بد نیستم. کی رسیدی؟
- تازه رسیدم.

و دست بلندشده‌ی پدرش رو گرفت. پریناز فشارسنج رو روی دست دیگه‌ی ارسلان تنظیم کرد و دکمه رو زد. همه

ساکت شدند. کمی بعد صدای دستگاه بلند شد و پریناز گفت: فشارتون خیلی بالاست دایی. من قرص فشار همراهمه. فعلاً همین رو می‌خورید. واسه بعدش هم نسخه می‌نویسم. قندتون رو هم می‌گیرم.

#ماهی_۲۶۰

زن ارسلان جلو اومد و گفت: هرچی لازمه بگیر خانوم دکتر.

و نگاهی به سرتاپای پریناز انداخت که صدای مادر عمران رو درآورد: زن داداش، عروسم کارش رو بلده. عقب برید، داداش نفس بکشه.

خودش روی صندلی نشسته بود. زن پشت چشم نازک کرد و عقب رفت. کنار نوه‌هاش ایستاد. پریناز نوار تست رو توی دستگاه گذاشت و بعد از نوک انگشت ارسلان نمونه‌خون گرفت. جواب جمع رو داد: قندتون بالاتر از مرزه. یعنی تنظیم نیست. ممکنه یه لحظه افت قند داشتید، سرتون گیج رفته. نمک و شکر رو محدود کنید، روغن رو خیلی کم کنید. برنج و گوشت کمتر...

ارسلان هول کرد: پس چی بخورم عروس؟ همه چی که بده! پریناز لبخند زد و جواب داد: سبزیجات خوبه.

صورت مرد جمع شد. دستش هنوز توی دست پسرش جا خوش کرده بود. به صورتش خیره شد. انگار که انتظار داشت از سبزیجات نجاتش بده. سرمد صداش رو پایین آورد: خانوم دکتر حق داره.

پریناز رو به زن دایی عمران ادامه داد: حاج خانوم، حال دایی خوبه. قرص رو بخوره بهتر می شه؛ ولی باید فشار و قند رو تحت کنترل داشته باشید.

زن سر تکون داد و خدا را شکر کرد. رو به یکی از دخترهای خدمتکار خونه گفت: ملیح، برا آقا آب بیار. از بقیه پذیرایی کن.

دختر از اتاق بیرون رفت و زن دایی پرسید: عمران نمی خواست بیاد؟

چشم ها سمت پریناز چرخید. موقع ورودش به عمارت باغستانی هم کسی انتظار تنها اومدنش رو نداشت. پریناز تک سرفه ای کرد و بهانه آورد: عمران کار داشت، نمی تونست بیاد. بعداً سر می زنه به دایی.

دو روز بود که عمران نه حرف می زد، نه اجازه ی حرف زدن به پریناز می داد. صبح زود بیرون می زد و آخر شب می اومد. کف زمین پذیرایی می خوابید. پریناز بهش فشار نمی آورد که دوباره از خونه نره. ارسال شروع کرد به تشکر و پریناز جوابش رو داد. دستگاہ ها رو توی کیف برگردوند و زیرچشمی به مادر عمران نگاه کرد که حواسش به پریناز بود. زیپ کیف رو بست و در دوباره باز شد. پریناز سر بلند کرد. عمران بود که طرف تخت می اومد و با جمع احوال پرسی می کرد. دروغ پریناز رو رو کرده بود. دور چشم هاش نشونه ی گودرفتگی داشت. پریناز آه کشید. عمران با داییش روبوسی کرد و احوالش رو پرسید. زن داییش فوراً کف دستش گذاشت: خانوم دکتر که گفت کار داری، نمی آی!

عمران به پریناز نگاه کرد و پریناز بی اراده بلند شد. عمران پرسید: این طوری گفتی؟

پریناز آب دهانش رو قورت داد و گفت: مگه کار نداشتی؟ - نه، سرم خلوت بود.

زل زده بود و داشت با نگاهش خط و نشون می کشید. پریناز گفت: من فکر کردم سرت شلوغه.

و روش رو برگردوند که عمران بیشتر از این کشش نده. کیف رو روی دوشش انداخت. کمی بعد به دعوت خانم‌های خونه، اتاق رو خالی کردند تا توی یکی از پذیرایی‌های طبقه‌ی بالا میوه و چای بخورند و ارسال استراحت کنه. طبقه‌ی بالا باصفا تر بود. همه وارد پذیرایی شدند و سمت کاناپه‌ها و مبلمان بغلش رفتند. اینجا برعکس همه‌ی عمارت‌های خانواده‌های قدیمی می‌انرود، بازسازی شده بود و حتی سنگ‌های نماش رو عوض کرده بودند. دیوار روبه‌روی پذیرایی، از شیشه‌های سرتاسری بود و به تراس در داشت.

#ماهی_۲۶۱

پریناز سرعتش رو بالاتر برد تا کنار عمران حرکت کنه. باید یه جایی گیرش می‌نداخت تا قبل از غیب شدن دوباره‌اش، حرف بزنند. عمران روی یکی از کاناپه‌ها نشست و پریناز خواست کنارش بشینه که فوراً بلند شد و جاش رو عوض کرد. پریناز نفسش رو بیرون فرستاد. حرکت عمران از چشم نسرین و زن‌های دیگه دور نمونده بود. پریناز بیدی نبود که با این باده‌ها بلرزه. دوباره سمت عمران رفت و

دقیقاً کنارش نشست. عمران با پوزخند بزرگی سر چرخوند و پاش رو روی پا انداخت. زن داییش رو مخاطب قرار داد: وقتی شنیدم، نگران شدم. خدا رو شکر حال دایي خوبه. زن سر تکون داد و گفت: زن دایي جان، ما خودمون هم نصفه جون شدیم. حالا ایشالا که تشخیص خانوم دکتر درسته.

پریناز زل زد به صورت زن که رسماً تیکه انداخته بود. این خانواده رو از بچگی می شناخت و تا به امروز توهینی ازشون نشنیده بود، به خصوص که خواستگار غیرعلنیش بودند. خوب می دونست که همه ی این ها به خاطر انتخاب نکردن محمدرضاست که داشت از اون سر پذیرایی با چشم و ابرو به مادرش اشاره ی سکوت می زد. عمران به حرف او مد: خانوم دکتر تشخیصش خوبه.

با لبخند مسخره ای به پریناز نگاه کرد و ادامه داد: دقیق می دونه کجا رو بزنه.

و خندید. پریناز زیر لب اخطار داد: عمران! می دونست حال عمران خرابه. واقعاً می دونست. برای همین می خواست توی یه فرصت مناسب، با جمله های مناسب، ماجرا رو بهش بگه؛ ولی انقدر عقب انداخت تا

بالاخره خودش فهمید و همه چیز به هم ریخت. عمران ساکت شد و دخترهای خدمه میوه و چای آوردند. گفت وگوها بین اعضای خونه شکل خودمونی تر گرفت. پریناز جرعه ای از چای خورد و به شیشه ها نگاه کرد. بیرون بارون ملایمی می بارید. آهسته لب باز کرد: نمی خواستم این طوری بفهمی.

عمران خودش رو به نشنیدن زد و پرتقال بزرگی رو توی دست هاش گرفت. پریناز سرش رو نزدیک تر برد و گفت: اصلاً نداشتی حرفم رو بزنم، دفاع کنم.

عمران پرتقال رو بالا انداخت و با کف دست گرفت. پریناز ادامه داد: جواب تلفن هم که نمی دی. حتماً اگر می اومدم دم مغازه، می خواستی آبروریزی کنی.

عمران دوباره پرتقال رو پرت کرد و گرفت. پریناز اضافه کرد: مثل الان!!

عمران به سرعت سر چرخوند و نگاهش کرد. حداقل دست از بالا انداختن پرتقال برداشته بود. پریناز یادآوری کرد: جلوی فامیلتیم!

- می خوای کسی نفهمه چه جور آدمی هستی؟ یه روز غیبت بزنه و همه بندازند گردن من که لیاقت رو نداشتم؟

- می‌خوام بین خودمون حلش کنیم.
 - این دیگه چیزی نیست که حل بشه.
 پریناز روش رو برگردوند. نگاه چند نفر بهشون بود. صدای
 عمران به گوشش خورد: دیگه کم کم باید باروبندیت رو
 ببندی.

#ماهی_۲۶۲

پریناز به تابلوفرش مقابل خیره شد. پلک نزد. عمران
 دوباره گفت: این محمد ما هم بد نیست واسه فرار.
 گزینه‌ی خوبیه.

پریناز دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. عمران پی حرف
 رو گرفت: علیرضا هم هست. سرش درد می‌کنه واسه این
 کارها. یه موتور خوف هم داره.

... -

- ولی دور سرمد رو خط بکش... گاز می‌گیره!
 نگاه پریناز سمت مرد سیاه‌پوش جلوش کشیده شد که
 سرش رو پایین انداخته بود و با کسی— حرف نمی‌زد. یه بار

دیگه خدا رو شکر کرد که اسیر این عمارت نشده. صدای
عمران دوباره اومد: پسر عمه و پسر عموت هم هستند.

پریناز نگاهش کرد و سعی کرد خونسرد بمونه؛ ولی نمی شد.
هشدار داد: ساکت شو!

- چیه؟ پسر عموت رو نمی خوای؟... همکارهات بهترند؟

- جلوی چشم همه می زنم تو صورتت!

صورت رنگ باخته ی عمران بی روح تر شد و لحنش رو
عوض کرد: دلت می آد عشقم؟!

پریناز مات موند و حرف هاش رو از یاد برد. عمران
خواست چیزی بگه که مادرش حرفش رو برید: آقا عمران،
یه توک پا بیا بیرون، حرف دارم.

عمران بعد از مکث کوتاهی، نگاهش رو از پریناز گرفت و
روی جمع چرخوند. سرین از جا بلند شد. عمران هم
همین کار رو کرد. از جمع عذر خواست. بیرون رفتند.
پریناز تحمل نگاهها رو نداشت. کیفش رو برداشت و
گفت: من دیگه رفع زحمت می کنم. نسخه رو از داروخونه
بگیرید.

چند نفر بلند شدند و تعارف به موندن زدند. پریناز رد کرد و با خداحافظی از جمع، از پذیرایی بیرون رفت. عمران و نسرین توی لابی وسط طبقه مشغول صحبت بودند. پریناز به طرفشون راه افتاد. نسرین نگاهی به پریناز کرد و رو به عمران گفت: دعوای زن و شوهری رو آوردید تو سالن داداشم؟!

- کدوم زن و شوهر؟!

نسرین گیج نگاهشون کرد و پریناز جلوتر رفت. توضیح داد: چیز مهمی نیست.

عمران زیر خنده زد. نسرین بازوش رو گرفت و حرف رو عوض کرد: هی می گم خودش می آد، خودش میونه رو درست می کنه؛ ولی تو انگار نه انگار.

عمران دستش رو بیرون کشید و گفت: باز چیه؟

- چهار ماهه من رو کنار زدی، جز خونه‌ی برادرم جا ندارم. چهار ماهه دل سیر ندیدمت.

- تو خودت خواستی. خودت انتخابت رو کردی!

- عمران، من مادرم. من دلم شورت رو می زنه.

- خیلی وقته کوپن مادريت رو خرج کردی.

- چرا؟ چه کار کردم؟ در حق تو چه کار کردم؟

نگاهی به پریناز انداخت و آهسته پرسید: اگر بچه‌ام رو می‌نذاختم، مادر خوبی بودم؟ اگر در می‌رفتم، بچه‌ام رو آواره می‌کردم، مادر خوبی بودم؟ اگر بچه‌ام رو می‌دادم یکی دیگه بزرگ کنه، مادر خوبی بودم؟

پریناز سکوت کرد. نسرین دوباره سمت عمران برگشت و گفت: اگر بدی کردم، در حق یکی دیگه کردم، نه تو. تو رو رو تخم چشمم گذاشتم، کلفتی کردم تا بزرگ بشی. یخ شکستم، کهنه‌ات رو شستم. لقمه‌ی دهنم رو دادم به تو. حرف یه میانرود رو به جون خریدم...

به گریه افتاد و ساکت شد.

#ماهی_۲۶۳

عمران با قیافه‌ی آویزون فقط نگاهش می‌کرد و پریناز می‌دونست که توی مرز منفجر شده. نسرین سمت پریناز چرخید و با گریه گفت: پیرمرد علیل گذاشتند رو دستم، دو سال خدمتش رو کردم، مثل دسته گل. یه جوراب نشسته نداشتم. از خواهرهاش هم کتک خوردم؛ ولی موندم که

بچه‌ام رو نگیرند. تو اون ده خراب شده سر کردم که بچه‌ام این دست اون دست نشه.

پریناز روی شونه‌ی زن دست کشید و سر تگون داد. حرف زن رو می‌فهمید. میانرودی‌ها مادر پریناز رو هم مثل اون جون به لب کرده بودند. عمران با هر دو دست صورتش رو پوشوند. کمی دورتر رفت. به نظر نرم‌تر شده بود. نسرین با ناله رشته‌ها رو پنبه کرد: فقط می‌خواستم یه روز تو و بابات...

عمران دست‌هاش رو برداشت و کلافه وسط حرفش پرید: باز می‌گه «بابات»!

کسی— از پذیرایی بیرون اومد و عمران صداش رو پایین‌تر آورد: من بابا ندارم. اون پسری که تو عاشقش شدی، دیگه نیست... رفته... از ما فراریه! هنوز می‌گی تو و بابات؟!

صورت نسرین گرفت و نگاهش رو پایین انداخت. پریناز به حرف اومد: آروم باشید نسرین خانوم.

همین یه جمله کافی بود تا عمران ناراحتیش رو سر پریناز خالی کنه: می‌شه تنهامون بذاری؟ این صحبت‌ها خانوادگیه، به تو مربوط نمی‌شه!

نسرین اسمش رو صدا زد. پریناز جوابش رو نداد. خالی شدنش سر پریناز بهتر از این بود که توی خودش بریزه. برای کش پیدا نکردن بحث، چرخید و سمت پله‌های طبقه‌ی پایین راه افتاد. پله‌ها رو طی کرد و از وسط هال رد شد. کنار باغچه‌های جلوی در خونه منتظر ایستاد تا عمران بیاد و حرف بزنند. بعد از اون برخورد و بحث‌های بعدش، مطمئناً به جمع برنمی‌گشت. زیاد طول نکشید که صدایی به گوش پریناز خورد و کسی پشت شیشه‌های مات در خونه ظاهر شد؛ اما عمران نبود. محمدرضا بود که بیرون می‌اومد. پریناز نگاهش رو به موزائیک‌های طرح‌دار داد تا جلوی هرجور صحبتی رو بگیره؛ ولی محمدرضا جلو اومد و شروع کرد: چرا تو سرما موندید؟ بفرمایید تو. شومینه‌ی نشیمن روشنه.

پریناز سر بلند کرد و جواب داد: هوا خوبه. منتظر عمرانم. و چند قدمی دورتر رفت. محمدرضا دوباره گفت: باز هم ممنون که به‌خاطر بابام زحمت کشیدید تا اینجا اومدید.

- خواهش می‌کنم. وظیفه بود.

- پس مشکل جدی نداره، نه؟

- یه دستگاه فشار بخريد، هر روز چک کنید.

- چشم، همین امروز می‌گم از فروشگاه خودمون بیارند.

- یه چک آپ قلب هم ضرر نداره.

- چشم، حتماً.

و دیگه حرفی نمونده بود. پریناز یاد حرف‌های چند دقیقه پیش عمران افتاد و دوباره عصبانی شد. باز بحث فرار رو پیش کشیده بود و پریناز رو بسته بود به همه‌ی پسرهای مجرد دورشون.

#ماهی_۲۶۴

محمدرضا پرسید: خوبید؟

- بله؟

- راستش بالا همه فهمیدند بینتون...

- بینمون چی؟

- من بهتون حق می‌دم، شک کرده باشید. اون تیکه آهنی که پشت بیمارستان...

- هیچ ربطی به اون نداره.

- پس چی؟

- ...

- راستش من هنوز هیچی از شما ندیدم که بگه عمران رو دوست دارید!

پریناز آب دهانش رو قورت داد و دستش رو مشت کرد. البته که چیزی ندیده بود. پریناز حتی به عمران هم نشون نداده بود، حتی به خودش... محمدرضا ادامه داد: وگرنه من...

در خونه باز شد و عمران بیرون اومد. پریناز آهی کشید و از محمدرضا دور شد. الانها بود که فکر عمران دوباره سمت دیگه‌ای بره و به محمدرضا گیر بده. داشت جلو می‌اومد. پریناز لب باز کرد که خودش توضیح بده؛ اما عمران بدون هیچ واکنشی- از بینشون رد شد و راهش رو سمت در حیات کشید. خودش رو کاملاً به ندیدن زده بود و این بیشتر پریناز رو عصبانی می‌کرد. محمدرضا لب باز کرد: بیرون سرده...

- خدافظ.

و توی مسیر رفتن عمران پا تند کرد. نزدیک در بهش رسید. با آرامش از حیات مجلل خونه بیرون رفتند و بلافاصله بعد از خروج، پریناز گفت: باید صحبت کنیم.

عمران سمت ماشینش رفت که گوشه‌ای از کوچه‌ی پهن پارک شده بود. پریناز دنبالش حرکت کرد و دوباره گفت: گوش بده!

عمران به راهش ادامه داد. پریناز تندتر رفت و زیر لب فحشی داد. جلوی در ماشین، بازوش رو کشید و برش گردوند. عمران اخمی روی صورتش نشوند و مستقیم به چشم‌های پریناز خیره شد. پریناز شروع کرد: تو همه چیز رو بد فهمیدی. بذار توضیح بدم.

- می‌خوای بری آلمان، یا نه؟

- می‌خوام.

- می‌خوای طلاق بگیری، یا نه؟

پریناز مکث کرد؛ اما با دروغ گفتن که چیزی حل نمی‌شد. جواب داد: می‌خوام.

مردمک‌های عمران لرزید. درحالی که سمت ماشین می‌چرخید، گفت: پس حرفی نمی‌مونه.

پریناز دوباره بازوش رو گرفت و سعی کرد برش گردونه. چفت در رو باز کرده بود. پریناز جلوی در پرید و نگاهش داشت. عمران گفت: برو کنار، می‌خوام بشینم.

- من نمی‌خوام با کسی- برم. پای هیچ‌کس وسط نیست.
پشت تلفن با همکار خانمم حرف می‌زدم.

- فرقی نمی‌کنه. بکش کنار.

- عمران!

- بکش کنار!

- چرا این‌طوری می‌کنی؟ نمی‌فهمم! تو که من رو دوست
نداری، مشکلت چیه؟

نگاهش رو به چشم‌های عمران گره زد و عمران خیلی
جدی جواب داد: همین بالا بهت گفتم «عشقم»!

چینی بین ابروهای پریناز افتاد و نفس عمیقی کشید.
نگاهش رو روی صورت عمران چرخوند و خواست حرفی
بزنه که همون لحظه عمران زیر خنده زد و مسخره‌بازی رو
شروع کرد.

#ماهی_۲۶۵

اخم پریناز عمیق‌تر شد و به فکرهای خودش پوزخند زد.
پی حرف رو گرفت: خودت ده بار به من گفتی همدیگه رو

دوست نداریم و چه خوبه که پای عشق مشق وسط نیست.

عمداً لفظ خود عمران رو به رخس کشیده بود. جواب نمی داد. پریناز ادامه داد: ده بار تو روت گفتم هم خوابه ایم، یه بارش نگفتی چیز بیشتری هستیم! حالا چرا نق می زنی؟! آدم هایی که عاشق نیستند، خوش می گذرونند و جدا می شنند، ما هم یکیش!

و دندون هاش رو روی هم فشار داد که ضعف نشون نده. عمران با لب های باز مونده زل زده بود. عاقبت پوزخندی زد و جواب داد: یادم رفته بود چقدر رکی! هرچی سر زبونت می آد می گی. چون خودت ناراحتی، می خوای همه ناراحت باشند!

پریناز پلکی زد و انگشت هاش روی در ماشین شل شد. عمران جلوتر اومد و ابروش رو بالا داد. لحن تلخی گرفت: راست می گی. اتفاقاً من هم از همون شب برگشتم سر زندگی سابقم. تو هم برو زندگیت رو کن.

- زندگی سابقت؟! -

چیزی ته قلب پریناز جابه جا شد. عمران سر تکون داد. پریناز همیشه کنار عمران نبود که مطمئن باشه دروغ

می‌گه. این همه دیر و زود کردن‌هاش الکی نبود. دوباره پرسید: منظورت چیه؟

- منظورم رو فهمیدی.

پریناز نفسش رو آهسته بیرون داد و دست‌هاش از دو طرف آویزون شد. عمران تکرار کرد: بکش کنار!

- همه‌تون یه مشت آشغالید!

عمران جلوتر اومد و نزدیکی زیادشون ضربان پریناز رو بالاتر برد. نفسی گرفت. عمران مقابل صورتش گفت: اونی که سر من کلاه گذاشت تا راه خارج رفتنش رو هموار کنه، تو بودی. من آشغالم؟!

- من هیچ‌وقت نگفتم تا ابد زنتم.

- عقد دائم یعنی همین.

- پس طلاق واسه چیه؟

به پیراهن عمران چنگ انداخت و سمت خودش کشید. ادامه داد: از بغل من دراومدی، رفتی تو بغل یکی دیگه! بعد انتظار داری ناراحت بشم که ولت می‌کنم؟... نه! دارم می‌رم تو یکی از بهترین کشورهای دنیا تخصص بگیرم، کار کنم، زندگی کنم. به خاطرش از هیچ کس شرمنده نیستم!

عمران دست‌های پریناز رو گرفت و درحالی که از پیراهنش جدا می‌کرد، سکوتش رو شکست: به سلامت!

پریناز بغض بی‌موقع رو قورت داد و از جلوی در ماشین کنار رفت. عمران پشت فرمون نشست و گازش رو گرفت. پریناز وسط کوچه ایستاد و به آسفالت خیره شد. حال بدی داشت و نمی‌تونست قدم برداره. روی شال دور کردن دست گذاشت و شل‌ترش کرد. چند بار نفس کشید. نه! بعد از اون همه درس خوندن و امتیاز آوردن و کار کردن و تا خود آلمان رفتن، قرار نبود با چیزهای مسخره کم بیاره. تمام برنامه‌هاش درست پیش رفته بود. خونه‌حصاری سوخته بود، بیمارستان به‌زودی از بین می‌رفت، اسم حاج ظفر از همه جا پاک می‌شد، بعد بابا می‌موند و خانواده‌ای که همیشه اولویت اولش بودند... بدون پریناز. روی صورتش دست کشید و اشک‌هاش رو پس زد. هیچ‌کس نمی‌تونست جلوی پریناز رو بگیره، حتی اگر بعد از عمران تا آخر عمر کسی رو وارد زندگیش نمی‌کرد.

#ماهی_۲۶۶



پایان این فصل.

فصل ۳۹

(عمران)

جلوی در مغازه منتظر بود تا یکی از مشتری‌های ثابتش ماشین بیاره؛ اما با صدای زنگ موبایل، دوباره داخل برگشت. شماره‌ی میکائیل بود. جواب داد: بله؟

- سلام. عمران، کجایی؟

- مغازه. چی شده؟ خبریه؟

- همین الان زنت رو بردار بیا دفتر مرغ‌داری.

صورت عمران جمع شد و منتظر توضیح موند. میکائیل ادامه داد: بجنبید.

- چرا؟

- مربوط به تصادفتونه.

- چه تصادفی؟

و همون لحظه ماجرای پرایدی که قصد کشتنشون رو داشت، توی ذهنش مرور شد. پرسید: یعنی چی؟ چی شده؟

- می‌گم بجنب!

قطع کرد و عمران گوشی رو پایین آورد. به صفحه زل زد. حتماً یه چیزی فهمیده بود که اصرار می کرد؛ ولی عمران نمی تونست بره دنبال پریناز. بعد از اون همه مزخرفی که بار هم کرده بودند، چطور می رفت؟ آه کشید و شمارهی مشتری رو گرفت تا کنسل کنه. وقتی با ماشین جلوی در خونه رسید و پیاده شد، دوباره حس بدش برگشت. نمی تونست خودش رو راضی کنه که وارد خونه بشه. چند قدم برداشت. حوصله ی اعصاب خردی نداشت. نگاهی به در انداخت و نگاهی به ماشین پریناز که زیر درختی پارک بود. فحشی— به خودش داد و گوشی رو بیرون آورد. پیام فرستاد «میکائیل یه چیزی در مورد تصادف فهمیده، می خواد بگه. اگر می خوای بشنوی، برو مرغ داری». باقیش با خود پریناز بود که بیاد مرغ داری یا نه. عمران سمت ماشینش رفت که صدای پریناز به گوشش خورد: تا دم در می آی، بعد پیام می دی؟!

عمران پلک هاش رو روی هم فشار داد. چرخید. پریناز داشت قدم زنان از مسیر منتهی به رودخونه می اومد. لابد رفته بود کنار رودخونه دور خودش بچرخه و خل و چل بازی دربیاره. عمران پوزخند زد و بدون حرفی سوار ماشین شد. می دونست پریناز کنجکاوتر از این حرف هاست که طرف

مرغ‌داری نیاد. توی جاده ماشینش رو پشت ماشین خودش دید. حتماً میکائیل تعجب می‌کرد که جدا جدا اومدند. بعد از کمی رانندگی توی هوای آخر زمستون، سمت ساختمون مرغ‌داری پیچید و از دروازه‌ی باز وارد شد. پریناز حالا دقیقاً پشتش بود. عمران ماشین رو گوشه‌ای از محوطه‌ی مرغ‌داری نگه داشت و پیاده شد. دنبال اثری از میکائیل گشت. خبری نبود. یکی دو کارگر چپ و راست می‌رفتند و چند ماشین بیرون دروازه و داخل حیاط پارک بود. نگاه نگران عمران روی پراید سفید میخکوب شد. پریناز که از ماشینش پیاده شده بود، سمت عمران می‌اومد. عمران نگاهش کرد. چشمش به پراید بود. عمران گفت: خودش.

و شماره‌ی میکائیل رو گرفت. پریناز سمت پراید می‌رفت که نزدیک در دفتر مدیریت پارک شده بود. عمران هم راه افتاد و میکائیل جواب داد: رسیدی؟

- آره. کوشی؟

- من تو راهم. رفتم پی یه کاری. دو دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.

- باشه. آروم برون.

موبایل رو پایین آورد و به صورت دماغ پریناز نگاه کرد. میکائیل عمداً خواسته بود که پریناز هم باشه. فقط یه دلیل به ذهن عمران می‌رسید. پریناز تمام مدت مشغول برنامه‌ریزی و نقشه‌کشی— بود! حتماً راننده و پراید رو خودش اجیر کرده بود و عمرانِ احمق دوباره دیر فهمیده بود. جلوتر رفت و لحن جدی‌تری گرفت: این هم کار تو بود؟

#ماهی_۲۶۷

پریناز برگشت و توی سکوت به عمران نگاه کرد. عمران ادامه داد: تو به راننده‌اش پول دادی؟... نکنه... نکنه همون کارمند آزمایشگاهت باشه!

پریناز سری به طرفین تکون داد و با چشم‌های ریز پرسید: پول داده باشم زیرم بگیره؟!

- واسه اینکه اعتماد من رو جلب کنی.

- چقدر هم که موفق بودم!

- شاید هم می‌خواستی من رو بگشی— که به دردسر طلاق نیفتی.

به چشم‌های پریناز خیره شد و صورت پریناز توی هم رفت. روش رو برگردوند و دستش رو سمت پیشونیش برد. در دفتر نجمی باز شد و اجازه‌ی بحث بیشتر نداد. نجمی سرش رو بیرون آورد و رو به هردوشون گفت: بیاید تو.

پریناز سلام کرد. نجمی جواب داد و منتظر سلام عمران موند. عمران شروع کرد: میکائیل گفت بیایم کارمون داره. حالا غیبش زده. نگفته بود یکی دیگه هم هست!

و ابروش رو برای نجمی بالا انداخت. نجمی جواب داد: یکی دیگه هم هست!

و در رو کامل باز کرد و کنار رفت. نگاه عمران به نوید افتاد که روی یکی از صندلی‌ها لم داده بود. پریناز زمزمه کرد: پسر عمو!

نجمی با سر به داخل اشاره زد. هردو سمت در حرکت کردند. پس نوید اون پراید رو سراغشون فرستاده بود. عمران حتی به میکائیل هم سفارش پیدا کردن پراید رو نکرده بود، چه برسه به نجمی. فقط یه اشاره‌ی کوچیک در مورد اون حادثه سر زبونش اومده بود، همین. پریناز از پله‌ها بالا رفت و وارد دفتر شد. عمران دنبالش رفت و

نجمی موقع رد شدنِ عمران از جلوش، آهسته گفت:
علیک سلام!

عمران جواب نداد. قدم‌های پریناز هر لحظه نامطمئن‌تر می‌شد و صورت نوید با نزدیک شدن پریناز پریشون‌تر. بی‌حوصله سرش رو پایین انداخت و به جلو خم شد. صدای نجمی توی دفتر پیچید: بشینید. حرف‌ها رو نگه داشتیم تا بیاید.

و به طرف صندلیش پشت میز مدیریت رفت. نوید پرسید:
چه حرفی؟!

- با تو نه. با بزرگ‌ترت!

- من رو سوار کردید، آوردید اینجا، بعد با من کار ندارید؟!

پریناز بیشتر از این ساکت نمود: دایی، اینجا چه خبره؟

قبل از جوابی از طرف نجمی، در دفتر با شدت باز شد و عموی پریناز پا توی دفتر گذاشت. با لباس شخصی. بود. نگاهی روی جمع چرخوند و سؤال پریناز رو تکرار کرد: چه خبره؟! ... با پسر من چی کار دارید؟!

عمران قدمی به طرفش برداشت و صدای نجمی دوباره پیچید: تو با پسر من چه کار داشتی؟!

نگاه احمد لحظه‌ای سمت عمران لغزید. بعد از سکوت طولانی و زل زدن به صورت نجمی، رو به نوید گفت: برو خونه.

- بابا...

- پا شو برو.

- بابا!

احمد نفسش رو فوت کرد و نوید بالاخره از جا بلند شد. روی تک‌تک صورت‌ها مکث کرد و با گرفتن سوئیچ از پدرش سمت در رفت. احمد دوباره تأکید کرد: یه راست خونه!

نوید با غرولند بیرون زد و در رو محکم کوبید. احمد رو به نجمی گفت: بچه‌ام رو آوردی اینجا که من رو بکشونی؟ دور برداشتی نجم‌الدین! یادت رفته من کی‌ام؟!

نجمی با دست صندلی خالی نوید رو نشون داد و کنایه زد: بفرمایید جناب!

احمد با نگاهی به صورت پریناز، زیر لب چیزی گفت و روی همون صندلی نشست. نجمی با تلفن روی میزش تماسی گرفت و فقط گفت: بیارش تو.

#ماهی_۲۶۸

گوشی رو گذاشت و زل زد به احمد. بعد رو به پریناز تعارف کرد: بشین دایی.

پریناز اطاعت کرد و روی یکی از صندلی‌های جلوی میز نشست. عمران سمت دورترین صندلی بهش راه افتاد و با دست‌های توی جیب، به آدم‌های توی اتاق نگاه کرد. حتی وقت نکرده بود لباس کارش رو عوض کنه. یه بار دیگه در باز شد و حواس همه رو پرت کرد. دو مرد وارد اتاق شدند که یکیشون دومی رو به جلو هل می‌داد. رو به نجمی گفت: امری نیست آقا؟

نجمی با سر رد کرد و مرد بیرون رفت. همین که در بسته شد، نجمی بلند شد و از دومی پرسید: تو هم سلامت رو خوردی؟!

مرد گیج‌تر از قبل به جمع نگاه کرد و چشمش روی احمد متوقف شد. نجمی گفت: بیا جلو، به آقایون بگو ماشینت رو از کدوم سوراخ بیرون کشیدیم.

و برگشت و به احمد نگاه کرد. ادامه داد: دفعه‌ی بعد، آدمت رو درست انتخاب کن.

احمد به پشتی صندلی تکیه داد و خونسرد گفت: آدمم؟!!

- خودت رو کوچیک نکن احمد. کردی، بگو کردم.

- مثل تو که سی سال پیش پشت کارت وایسادی؟!!

نگاهی به تمام‌قدِ عمران انداخت. عمران قدمی برداشت و هم‌زمان نجمی بلند شد. جواب داد: لأقل من یه دلیل خوب داشتم. دلیل تو چیه؟

احمد دست‌هاش رو روی سینه قفل کرد. نجمی ادامه داد: ازش حرف کشیدیم. تو تیرش کردی که با ماشین بره دنبالشون!

با انگشت پریناز رو نشون داد. احمد خودش رو به اون راه زد: من؟!!

- تو یا یکی از طرفت. چه فرقی داره؟

- به ضرب کتک حرف کشیدی.

عمران به صورت مرد نگاه کرد که کمی کوفتگی داشت. دست‌هاش رو مدام تکیه می‌داد و مستقیم به کسی نگاه نمی‌کرد. احمد ادامه داد: دروغ گفته.

رو به پریناز اضافه کرد: هزار تا دشمن داریم که می‌خوان من رو زمین بزنند. این هم یکیش.

عمران دیگه نمی‌دونست چی رو باور کنه. پریناز به حرف اومد: کسی— از اختلاف ما خبر نداره که بخواد به من سوء قصد کنه و اسم شما رو بیاره. چطور ممکنه فکر کنند من باور می‌کنم عموم این کار رو کرده باشه.

اخم کوچیکی روی صورت احمد افتاد و پریناز پی حرفش رو گرفت: که البته باور می‌کنم.

- پری! باز شروع کردی؟!

- یعنی می‌گید شما پول ندادید من رو زیر بگیرند؟

قبل از هر جوابی از طرف احمد، مرد راننده بلند گفت: قرار نبود زیر بگیرم. به ابوالفضل زیر نگرفتم. گفتند بترسون، ترسوند.

و نگاه کوتاهی به احمد انداخت. پریناز دستی به موهای کنار شالش کشید و زیر شال برد. چشم‌هاش رو غم گرفته بود و اعصاب عمران تحمل این طوری دیدنش رو نداشت. حالا که هم داشت می‌رفت پی بختش توی اروپا، هم بیمارستان تعطیل شده بود، هم دست عموش کم کم رو

شده بود، دیگه چه مرگش بود؟ سمت عمران سر چرخوند و عمران فوراً نگاهش رو گرفت. رو به احمد گفت: از چی می ترسیدی که یه نفر رو فرستادید جلومون رو بگیره؟! - من نفرستادم. به من چه؟! برید به اونی که فرستاده بگید.

دیوار حاشا بلند بود و این مرد یه عمر خودش بازجویی کرده بود. خوب می دونست چطوری انکار کنه و گردن نگیره. ادامه داد: این حیف نون دروغ می گه. با دست به راننده اشاره کرد. راننده لال مونی گرفت.

#ماهی_۲۶۹

این بار نوبت نجمی بود که وارد بحث بشه: احمد، این هشدار اول و آخرمه. دست از این کار بکش، بچه ها رو راحت بذار!

احمد چشم هاش رو باریک کرد و جواب داد: تو کی هستی این وسط؟! - من بزرگ ترشونم.

احمد هم‌زمان با عمران به خنده افتاد و نجمی اخم کرد.
احمد گفت: برو نماز شکر بخون ازت شکایت نشد، وگرنه
خودم پرت کرده بودم هلفدونی!

- صدات رو بیار پایین! من نه تهمت زده بودم، نه شهادت
داده بودم، نه آتیش زده بودم.

- ولی دستور داده بودی و پشت زن‌ها قایم شده بودی. با
محمود و اردلان حساب کتاب داشتی.

- با کدوم مدرک می‌گی؟

- تو با کدوم مدرک من رو بازخواست می‌کنی؟

نجمی ساکت شد و احمد لحن تندتری گرفت: هی صبوری
می‌کنم، روت زیاده‌تر می‌شه! می‌دونی با کی طرفی؟!

- دهن من رو وا نکن احمد!

دست‌هاش رو به میز تکیه داده و سمت احمد خم شده
بود. هردو با چشم‌های خیره برای هم خط‌ونشون
می‌کشیدند. عمران انتظار نداشت نجمی به‌خاطر اون
خودش رو با رئیس کلانتری در بندازه. وارد بحث شد: شما
با من طرفید.

احمد نگاهش رو از نجمی گرفت و به سرتاپای عمران انداخت که با این کاپشن و شلوار مکانیکی، جدی و خطرناک به نظر نمی‌رسید. احمد فرمانده بود و راحت به حرف نمی‌اومد. فقط با یه چیز می‌تونستند ازش اعتراف بگیرند. با به‌هم زدن تمرکزش. باید حسابی گیجش می‌کردند، بلکه چیزی از حرف‌هاش دست گیرشون بشه. عمران به سمتش راه افتاد و از راننده‌ی پراید خواست که بیرون بره. راننده نگاهی به نجمی انداخت و با قدم‌های مردد از دفتر خارج شد. حواس احمد جمع عمران بود. عمران بالاخره گفت: اینکه راننده رو اجیر کردی که معلومه.

احمد خواست انکار کنه که عمران مهلت نداد: سؤال اصلی یه چیز دیگه است. چرا؟
- کار من نبود.

- چی تو اون زمین‌ها بود که نمی‌خواستی ما بکنیم؟

- چی باشه؟... هیچی.

صدای پریناز بلند شد: هیچی؟! مادر من هیچیه؟

نجمی زمزمه کرد «چی؟» و میز رو دور زد و با صورت بهت زده سمت پریناز رفت. احمد با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: لاله‌الله.

عمران بحث رو ادامه داد: اگر هل دادن مادر پریناز اتفاقی بوده، چرا دور از چشم همه بردید دفن کردید؟

چشم‌های احمد هر لحظه درشت‌تر می‌شد. عاقبت گفت: تو چرا عقلت رو دادی دست این دختر؟! چه هل دادنی؟ چه دفن کردنی؟ چرا حرف مفت می‌زنید؟!

صدای نجمی پیچید: این‌ها چی می‌گن؟

دستش روی پیشونیش بود و به احمد خیره نگاه می‌کرد. فکر نمی‌کرد موضوع اصلی همچین چیزی باشه. لابد گمونش به ارث و میراث یا خرابکاری‌های بیمارستان می‌رفت. احمد خواست انکار کنه که پریناز دست پیش رو گرفت: شاهد هست.

احمد از صندلی بلند شد و صداش رو بالا برد: چه شاهی؟ چه کشکی؟

#ماهی_۲۷۰

عمران سرفه‌ای کرد و چیزی گفت که احمد رو بیشتر به هم بریزه: چه رابطه‌ای با مادرش داشتی؟

اتاق توی سکوت مطلق فرو رفت و همه به صورت احمد زل زدند. احمد با لب‌های بازمونده نگاه می‌کرد. عمران ادامه داد: تو همه‌ی عکس‌هایی که ازش مونده، شما خیره شدی بهش.

- چی؟! -

پریناز که انگار فکرش اصلاً اون سمت نرفته بود، اسم عمران رو صدا زد و نجمی عصبی‌تر از قبل، رو به احمد گفت: بعد برا من روضه می‌خونه!

- هیچ حالتونه چی می‌گید؟

- حداقل من چشمم دنبال زن مردم نبود.

- زن مردم چیه؟ دهنش رو ببند!

فضا هر لحظه متشنج‌تر می‌شد و احمد آهسته‌آهسته چسبونده بود. عمران پی حرفش رو گرفت: حتماً یه رابطه‌ای بوده... آدم الکی یه نفر رو نمی‌کشه.

احمد طرف عمران راه افتاد و با تکیه دادن دست‌هاش توی هوا، داد زد: چه کشتنی؟! چی می‌گی؟! -

- وقتی یه نفر رو هل بدی، سرش بخوره به پله، می میره!
- نمرده بود...

عمران لبخند کجی زد و احمد که متوجه اشتباهش شده بود، دهنش رو بست. پریناز آهسته بلند شد و نجمی و عمران جلو تر رفتند. احمد روی صورت هاشون چشم می چرخوند. روی نجمی ثابت موند و داد زد: همه اش از گور تو بلند می شه نجم الدین!

سمت یقه ی نجمی هجوم برد و سرو صدا بالا گرفت. عمران وسطشون رفت که شر رو بخوابونه. پاش به میز بین صندلی ها برخورد. میز با صدای بلندی روی کفپوش کشیده شد و گلدون شیشه ای روش افتاد. صدای شکستن پیچید و در دفتر باز شد. عمران به دست های احمد روی یقه ی نجمی چسبید و گفت: بسّه! عقب برید!

میکائیل توی اتاق می دوید. نجمی رو از پشت کشید و دست های احمد باز شد. هنوز به هم بد و بیراه می گفتند. عمران تکرار کرد: بسّه دیگه!

میکائیل جلو افتاد و احمد عقب عقب رفت. پاش به میز خورد و میز دوباره تگون خورد. فحش داد و سر چرخوند که چشمش سمت در میخکوب شد. عمران نگاهی به

همون طرف انداخت. نادر توی قاب در ایستاده بود. پریناز به طرفش راه افتاد و گفت: بابا! تو اینجا چه... اینجا بودی؟!

عمران نگاهی با میکائیل ردوبدل کرد. میکائیل شونه بالا داد و آهسته گفت: می خواستم آقا نادر بشنوه.

معلوم بود که عمداً نادر رو پشت در نگه داشته. مطمئناً احمد جلوی برادرش هر حرفی رو نمی زد و دقتش ده برابر می شد. نادر عصازنان وارد دفتر شد و احمد روی صورت سرخش دست کشید. بین موهاش چنگ انداخت و طرف برادرش رفت. آروم تر از قبل گفت: این بچه ها عصبانیم کردند، وگرنه...

نادر حرفش رو قطع کرد: همه رو شنیدم!

حالا که اتاق ساکت شده بود، پریناز واضح گفت: گفتی «نمرده بود» عمو. یعنی چی؟ چه معنی دیگه ای داره به جز اینکه هلش دادی؟!

- من هل ندادم...

دوباره ساکت شد و نفسش رو فوت کرد. این رو عمران و پریناز هم می دونستند. کسی که هل داده بود، حاج ظفر

بود۔ احمد با نگاہی بہ چشم‌های منتظر همه، بہ حرف اومد: دست آقام خورد۔

#ماہی_۲۷۱

نادر جلو تر اومد و ہم زمان پرسید: دستش خورد؟... ہمین کہ پریناز می گہ؟

- دست آقا جان خورد، مہری خانوم افتاد۔

پریناز پوزخند زد۔ داشت کل ماجرا رو توی یہ حادثہی سادہ جمع می کرد۔ پریناز لب باز کرد: من خودم دیدم ہلش داد!

احمد زیر لب چیزی گفت و پریناز پرسید: چرا تا الان نگفتید؟ تا الان ہمہ یہ جوری رفتار می کردید انگار من دیوونہ ام و دروغ می گم۔ حالا ہم می خواید بقیہی حرف ہام رو انکار کنید۔ چرا باید باور کنم؟

احمد پلک ہاش رو روی ہم فشار داد و عمران مشہت شدن دستش رو دید۔ نادر ساعد پریناز رو گرفت و وارد بحث شد: یہ دقیقہ صبر کن، ببینم چہ خبرہ۔

نگاهش به احمد بود. نگاه همه به احمد بود. حالا نجمی و میکائیل هم به راز خانوادگی آقامیری‌ها بو برده بودند و چاره‌ای جز ادامه دادن حرف‌ها نبود. احمد توضیح داد: من که نبودم. من هیچ کاره‌ام. آقا جان خبر داد برم. رفتم دیدم مهری خانوم افتاده. زنده بود. نفس می‌کشید. بردیمش به بیمارستان تو مرکز استان. آقا جان موند، من برگشتم کارها رو سامون بدم. غروب همون روز مهری خانوم...

سکوت کرد. روی نجمی و میکائیل و عمران چشم چرخوند. نادر اصرار کرد: بگو!

- مهری خانوم گذاشت رفت. یکی فراریش داده بود. خود مریض که به نفری نمی‌تونه فرار کنه. حتماً یکی کمکش کرده.

سرش رو پایین انداخت. ادامه داد: اگر خبر افتادنش پخش می‌شد، مردم می‌گفتند ما عروس رو خون به جگر کردیم که جونش رو برداشت در رفت. نمی‌گفتند به نفر رو داشت... استغفرالله، آدم رو مجبور می‌کنید...

عمران نگاهی به پریناز انداخت که به هیچ عنوان قانع نشده بود... درست مثل خود عمران. احمد رو به برادرش

گفت: من هیچ دستی ندارم. من به خاطر آبروی تو ساکت موندم. تو با پدر و مادرش حرف زدی نادر. اگر به فرار دخترشون شک داشتند، پاش رو نمی گرفتند؟!

نادر توی فکر رفت و چشم های پریناز تر شد. عمران نفسی گرفت و پرسید: اسم اون بیمارستانی که بردید چی بود؟

احمد که از سؤال گیج شده بود، کمی مکث کرد. بعد با سرفه ای جواب داد: بیمارستان فخر.

ابروی نجمی بالا رفت و کنایه زد: این که پونزده شونزده ساله بسته شده، نمی شه استعلام کرد!

احمد حرفی نزد. به جاش نادر ازش پرسید: این پراید چی؟
- من...

حرفش رو قطع کرد و چند ثانیه بعد ادامه داد: دیدم دارند زمین ها رو می کنند، اولتیماتوم دادم ول کنند. دخترت قصد آبروی همه رو کرده.

با نگاه حق به جانب به پریناز خیره شد. پریناز نفسی گرفت. عمران می دید که داره جلوی ریختن اشک هاش مقاومت

می‌کنه. سری تگون داد و توی اتاق راه افتاد تا شاهد نباشه.
صدای نادر اومد: تو دیدی دفنش کنند؟

پریناز بلافاصله جواب داد: آره.

صدای احمد بلند شد: الله اکبر!

عمران برگشت. نادر دوباره پرسید: عموت رو با بیل دیدی؟ دیدی که... که جسد رو گذاشت تو خاک، دفن کرد؟

#ماهی_۲۷۲

پریناز مکث کرد و صورتش توی هم رفت. بعد نگاهی به آدم‌های توی اتاق انداخت. میکائیل با دست علامتی به عمران داد که معنی «چه خبره؟» می‌داد. عمران با دست علامت سکوت داد تا پریناز حرفش رو بزنه؛ اما چیزی نمی‌گفت. نادر تکرار کرد: عموت اونجا بود یا نه؟

- دقیق یادم نیست. خودش رو ندیدم. فقط دو نفر بودند که پشتشون به من بود. من عقب ماشین حاج ظفر سوار شدم، پس یعنی اون هم اونجا بود. چیز

دیگه‌ای رو دقیق نمی‌تونم بگم. مامانم رو... تو ماشین
عمو گذاشته بودند.

احمد فوراً گوشزد کرد: که بردمش بیمارستان.

عمران پوزخند زد و نادر یه بار دیگه تأکید کرد: عمو یا
ماشینش موقع دفن اونجا بود یا نه؟

پریناز پلک‌هاش رو لحظه‌ای بست و فشار داد. نفس
عمیقی کشید و تکونی به لب‌هاش داد: ندیدم. نمی‌تونم نه
رد کنم، نه تأیید. اگر عمو نبود، پس کی بود؟ کی‌ها بودند؟!
نادر نگاهی به زمین انداخت. بعد به طرف یکی از صندلی‌ها
رفت و خودش رو روش رها کرد. روی پاش دست کشید.
احمد سمتش رفت و مثل اینکه ذهنش رو خونده باشه،
گفت: آقا جان همچین آدمی نبود نادر.

نادر دستش رو روی صورتش گذاشت و به نقطه‌ای خیره
شد. جواب داد: جنگ یه چیز رو به من یاد داد. ترس که
غالب بشه، آدم هر کاری می‌کنه.

جمله مثل فصل‌الخطاب همه رو پخش کرد و بحث رو
بست. احمد بی‌توجه به همه، طرف در رفت و خارج شد.
میکائیل نگاهی به جمع انداخت و دنبالش رفت. عمران به

نجمی نگاه کرد که چشمش این طرف بود. به در اشاره زد که پریناز و پدرش رو تنها بذارند. خودش راه افتاد و عمران هم حرکت کرد. بیرون دفتر، احمد مستقیم سمت دروازه می‌رفت. راننده‌ی پراید یه گوشه روی یه جعبه نشسته بود. میکائیل شروع کرد: الان چی شنیدیم؟! همچنین چیزی هم مگه می‌شه؟ مگه مادرش نرفته بود یه شهر دیگه؟!

نجمی دست‌هاش رو پشتش زد و جواب داد: این طوری گفته بودند. وقتی اومدند خواستگاری عمه‌ات، من از این‌واون پرس‌وجو کردم. زمزمه‌های فرارش بود؛ ولی عمه‌ات رو جو گرفته بود، می‌گفت الا بلا من باید زن جانباز بشم.

- یعنی ممکنه حاج ظفر...

نجمی پیشونیش رو خاروند و ابروهاش رو بالا داد. عمران پرسید: پراید رو از کجا پیدا کردی؟

نگاهش به میکائیل بود که جواب داد: بابا سپرده بود پیدا کنند.

عمران نگاهی به نجمی انداخت و چیزی نگفت. کمی بعد، چرخید و به در بسته نگاه کرد. پریناز حال خوبی نداشت.

شاید بهتر بود عمران بره داخل. طرف در قدم برداشت که
نجمی گفت: تو کجا؟!

- پریناز...

- بذار حرف بزنند.

عمران نفس عمیقی کشید و به درخت‌های سپیدار
دورتادور محوطه نگاه انداخت که مثل حصار بالا رفته
بودند. نجمی حرف رو عوض کرد: دیگه نبینم جلو مردم
تو روم نیشخند بزنی!

عمران سر چرخوند. نگاه نجمی بهش بود. میکائیل خودش
رو کنار کشید و سمت ماشینش رفت که کلاً چیزی نشنوه.
عمران جواب داد: پشت سرت نیشخند بزنم چی؟ عیبی
نداره؟

- این چه طرز حرف زدنه؟ دوران بلوغت تازه شروع
شده!

#ماهی_۲۷۳

@Vip Roman

عمران کوتاه اومد که بحث تموم بشه؛ ولی نجمی قصد سکوت نداشت: اگر قراره تو این شهر بمونی، باید تحت کنترل من باشی.

ابروی عمران بالا رفت و گفت: چون من رو فرستادی خونه ی یکی دیگه بزرگ بشم؟!

نجمی قدمی جلو اومد و آهسته تر جواب داد: شکری یه پیرمرد لب گور بود که پرستار می خواست، نه زن. من از آقام خواستم به باغستانی ها معرفیش کنه. دو سال نشده، مرد. درد ناپدیری نکشیدی.

چشم های عمران باریک شد و عکس پیرمرد توی ذهنش اومد که تا همین حالا هم روی طاقچه ی اتاق بود. زمزمه کرد: تو معرفی کردی؟

- وگرنه مادرت خودش رو می کشت.

- از عشق تو؟!

لحن پرکنایه اش از گوش های نجمی دور نمودند. لب باز کرد که لابد درباره ی عشق یه طرفه ی مامان تز بده. عمران اجازه نداد: تو اگر بعد از خاله سهیلا با مادر من گشتی، هیچ وقت عاشق خاله نبودی. به خودت دروغ نگوا!

- وقتی یه نفر خیلی دوست داره، نمی‌تونی نادیده‌ش بگیری.

میکائیل داشت طرفشون برمی‌گشت. عمران سری تکون داد و حرفی نزد. حتماً نجمی خودش رو با این حرف‌ها قانع می‌کرد. میکائیل رسید و پرسید: خبری نیست؟

- نه. هنوز همدیگه رو نکشتیم!

نجمی اخم کرد و میکائیل آهسته خندید. با یادآوری حرف‌های احمد دوباره گفت: یعنی واقعاً پای کشتن وسطه؟

عمران یاد پریناز افتاد و باز طرف در دفتر رفت. صدای نجمی رو شنید: تو دخالت نکن، به ما ربطی نداره.

- زنمه!

و در رو باز کرد و وارد دفتر شد. پریناز روی صندلی قبلی نشسته بود. با ورود عمران سکوت کردند. به نظر نمی‌رسید که یه گفت‌وگوی آروم باشه. پریناز دوباره به حرف اومد: افسردگی بعد از جنگ و درمان پات تو سوئیس و درس خوندن و... برعکس بقیه، تو شدی خرخون... آقای دکتر خرخون!

نادر سر تکون داد و لحنش تلخ شد: الان باید جواب پس بدم که مدرکم قلابی نیست؟!

- مدرکت به چه دردت خورد؟ چه ربطی به شهرداری داره؟

- پای کار کردن که نداشتم، فقط می‌تونستم بشینم یه جا درس بخونم. اون هم نمی‌خوندم؟!

- نمی‌خوندی.

- من نمی‌فهمم چی می‌گی. حساب چی رو پس می‌دم؟!
صدای پریناز بالا رفت: حساب اینکه وقتت صرف هر چیزی شد، به جز ما!

... -

- وقتی پسر ت مرد، اسیر بودی. وقتی زنت مرد خارج بودی.
- من...

- مامانم یه بچه‌اش رو از دست داده بود، افتاده بود زیر دست پدرشوهر و مادرشوهر و خواهرشوهر و...
خنده‌هاش یادم نیست. ولش کردی تا زیر دست این‌واون بمیره.

حرف‌هاش رو با تکنون سر می‌زد که تأکید کنه. نادر مبهوت
 مونده بود. عمران این بار واقعاً نمی‌خواست دخالت کنه.
 پریناز قصد جدایی داشت و دیگه هیچ‌چیز به عمران
 مربوط نمی‌شد. هیچ‌چیز سهم عمران نبود جز تنهایی و
 حرف مردم. پریناز ادامه داد: نمی‌پرسیدی چرا خانواده‌ات
 با زنت سر جنگ دارند؟ اگر به‌جای دفاع از کشوری که
 ازش دم می‌زنی، از زن و بچه‌ی خودت دفاع می‌کردی، وضع
 من این نبود.

#ماهی_۲۷۴

پلک زد و با پشت انگشت‌ها گونه‌اش رو پاک کرد. بلند
 شد که نادر لب باز کرد: من هر کاری می‌تونستم کردم!
 پریناز سر جاش متوقف شد و نادر ادامه داد: این دعوای
 تو میانرود طبیعی بود. تو همه‌ی خانواده‌ها پیش می‌اومد.
 مادرت با خانواده‌ی خودش هم درگیر بود. سر مال و ملک
 حرفشون می‌شد. هیچ خانواده‌ای تو آرامش مطلق نیست
 خانوم دکتر!

پریناز جوابی نداد. نادر عصا رو برداشت و سر پا ایستاد.
 حرف آخرش رو زد: باشه. می‌دم از فردا تک‌تک زمین‌ها و

باغ‌های آقام رو بگنند. لودر می‌ندازم، خاکش رو سرنده می‌کنم، خوبه؟

پریناز چند ثانیه خیره موند و بعد به طرف در پا تند کرد. بیرون رفت و در رو باز گذاشت. عمران رو به نادر گفت: این حرف‌ها رو از رو ناراحتی می‌زنه. - می‌دونم.

- اگر واقعاً شاهد همچین چیزی بوده، حق داره. نادر آه کشید و با تگون سر تأیید کرد. با صورت منقبض شده زیر لب چیزی گفت که شنیده نمی‌شد. عمران خدا حافظی کوتاهی کرد. هم‌زمان با بیرون رفتن، گفت: برم ببینم کجا رفت.

این بار کسی— بیرون در نبود. پریناز بی هدف توی محوطه راه می‌رفت. عمران به طرفش دوید. نزدیک تر شد و با لفظ «دکتر» صداش زد. پریناز نشنیده گرفت. عمران سریع‌تر دوید و دوباره صداش زد. پریناز هم سرعتش رو بالاتر برد و خودش رو داخل سوله انداخت. قبل از بسته شدن در کشویی، عمران در رو نگه داشت و وارد سوله شد. بلند گفت: با تو ام!

صدا بین دیوارها پیچید و جوجه‌ها پا به فرار گذاشتند. صدای جیک‌جیک قطع شد. پریناز چرخید و جواب داد: چه خبرته؟ ترسیدند.

- من می‌گم صبر کن، تو اومدی اینجا؟!

- من هیچ حرفی با تو ندارم. اصلاً حق نداری تو مسائل خانوادگی من دخالت کنی.

تا همین یه هفته پیش خانواده‌ی هم بودند و حالا عمران حق نداشت. عمران با تأسف سر تگون داد. پریناز شونه‌ای بالا انداخت و گفت: خودت گفتی برگشتی به زندگی سابق!

گیرش چند جمله‌ای بود که عمران توی عصبانیت به زیون آورده بود. کدوم زندگی سابق؟! جلوتر رفت و جواب داد: دست پیش رو می‌گیری، پس نیفتی؟

صدایشون آهسته شده بود و جوجه‌ها شروع کرده بودند به جیک‌جیک. پریناز چیزی نگفت. عمران ادامه داد: تو کل زندگیم آدمی به سردی و تلخی و بی‌رحمی تو ندیدم.

مردمک‌های پریناز بین چشم‌های عمران در رفت‌وآمد بود. عمران حرفش رو زده بود و احساس سبکی می‌کرد. اضافه

کرد: چطور تونستی با یه آدم که اون همه بدبختی داشت، این کار رو کنی؟ همین که پات رو گذاشتی تو میانرود، دست گذاشتی رو من. با خودت نگفتی این که داغون خدادادیه، من دیگه بدترش نکنم.

- من بدترش نکردم.

#ماهی_۲۷۵

عمران پوزخند زد. پریناز دوباره گفت: من چند ماهه کنارتم. تخت گرم بود، غذات آماده بود، هیچی ازت نخواستم. تو موقعیت‌های سخت ولت نکردم.

- ولی قراره ول کنی! قراره با یه آبروریزی دیگه ولم کنی. انگشتش رو جلوی صورت پریناز تکون داد و با هر حرکت شمرده‌شمرده گفت: بشم همونی که پدرش ولش کرد، زنش ولش کرد، همه ولش کردند.

نفسی- گرفت که بغض نکنه. دیگه بچه نبود. نباید جلوی هیچ زنی ضعف نشون می‌داد. پریناز دستش رو روی دست عمران گذاشت و درحالی که پایین می‌آورد، جواب داد: تو هم قرار بود یه پسر- بی‌شعور و بی‌ادب باشی که

معذرت خواهی هم بلد نبود. مثل همه‌ی مردهای میانرود. قرار بود پسری باشی که واسه جاه طلبی و داماد شهردار شدنش همه جور حق و حقوقی رو به من داده و با دختری ازدواج کرده که هیچ حسی — بهش نداره. من اون طوری شناختم.

عمران به صورتش زل زد. قربانی یه برنامه ریزی شده بود، چون دم دست ترین گزینه بود و طرف فکر می کرد پسر — آشغالیه! دستش رو بیرون کشید و روش رو برگردوند. توی سالن قدم برداشت. پریناز دنبالش می اومد. صداش رو از عقب شنید: زندگی من رو می بینی. من هیچی واسه موندن ندارم. فقط خاطره‌ی مادرمه که با خودم می برم. اگر راهی داشتم که بمونم، اگر می تونستم تو این هوا نفس بکشم، سراغت نمی اومدم.

عمران به قدم های بی مقصدش ادامه داد و پریناز به بهانه هاش: باید بیمارستان رو با کمک یه نفر می گرفتم... باید از این خاک می رفتم... بابام نمی داشت. تا وقتی تو خونه‌ی بابام بودم و اختیارم دستش بود، نمی داشت.

عمران از حرکت ایستاد و گفت: من چی؟

چرخید و با پریناز رو در رو شد. پریناز خواست دست
 عمران رو بگیره. عمران هر دو دستش رو عقب برد و تکرار
 کرد: من چی؟
 - عمران...

تنها دختری که به چشمش اومده بود، زنش، داشت ولش
 می کرد و می رفت. چطور آروم مونده بود؟ تا کی آروم
 می موند؟ تا چند ماه با یادآوری هر بار نزدیک شدنشون
 سر می کرد؟ تا چند سال به هر گوشه‌ی خونه نگاه می کرد و
 پریناز رو می دید؟ بعد به خودش می اومد و یادش می افتاد
 که دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی بینند... داد زد: من
 چی؟!

و جوجه‌ها دوباره دویدند و ساکت شدند. پریناز پلکی زد و
 دست‌هایش از دو طرف آویزون شد. سرش رو کج کرد و
 جواب داد: از شریه آدم سرد و تلخ و بی رحم راحت می شی.
 مگه همیشه همین رو نمی خواستی؟ مگه همه همین رو
 نمی خواستند؟ همه تون راحت می شید.

صدایش لرزید و بغض عمران دوباره برگشت. نگاهش رو از
 چشم‌های پریناز گرفت. دست‌هایش رو بین موهایش فرو
 برد و عقب رفت. پریناز سری تگون داد و جمله‌هایش رو

تکمیل کرد: بین. هنوز هم نمی‌گی نرو. فقط ناراحتی که دارم می‌رم. اون هم به‌خاطر آبروی خودت. نترس تو میانرود کسی- مردها رو مقصر- نمی‌دونه. همه می‌گن مثل مادرش فرار کرد. محبوبیت دو برابر می‌شه.

حرف از محبوبیت می‌زد! جوک می‌گفت و عمران نای خندیدن هم نداشت. سمت در سوله چرخید. همون طرف رفت. عمران همون‌جا موند. صدایش نزد. حنجره‌اش همه‌چیز رو لو می‌داد.

#ماهی_۲۷۶



پایان این فصل.

فصل ۴۰

(پریناز)

شام رو مثل چند روز اخیر توی تنهایی و سکوت خورده بود. تلویزیون برنامه‌ی مخصوص چهارشنبه‌سوری رو پخش می‌کرد. چشم پریناز به صفحه بود؛ اما حواسش نه. ساعت از یازده شب گذشته بود، بااین‌حال میانرود مثل بقیه‌ی شهرهای ایران قصد خوابیدن نداشت. صدای کلید

انداختن توی در ورود، بین صداهای بیرون خونه، شنیده شد و عمران پا توی پذیرایی گذاشت. ابروی پریناز بالا رفت. این روزها، این ساعت برای او مدنش خیلی زود بود. حتماً می‌خواست چیزی از کمدش برداره. پریناز نگاهش رو به صفحه‌ی تلویزیون داد. عمران یک‌راست به طرفش می‌اومد. روبه‌روی کاناپه‌ی پریناز ایستاد و سلام نکرده، گفت: پا شو راه بیفت.

پریناز بعد از کمی مکث جواب داد: بریم منور بزنیم؟! عمران چرخشی— به چشم‌هایش داد و گفت: زن رفیقم حالش بده.

پریناز که از لحن تیز عمران خوشش نیومده بود، خواست بگه «خب، بره دکتر» که یادش افتاد خودش دکتره. عمران خم شد و کنترل‌ها رو برداشت. تلویزیون رو خاموش کرد و ادامه داد: زود باش. اورژانسیه.

پریناز نفسش رو فوت کرد و بلند شد. به طرف اتاق پا تند کرد. صدای عمران رو از جلوی در شنید: اگر بیمارستانشون رو تعطیل نمی‌کردی، این‌طوری نمی‌شد!

پریناز شروع کرد به پوشیدن جین و بافت آبیش. شال رو سرری روی سر انداخت. کیف لوازم پزشکی رو

برداشت و سمت در رفت. عمران در خونه رو باز نگه داشت تا پریناز رد بشه. خودش قفل کرد. پریناز پا توی بوت‌هاش فرو برد و راه افتاد. عمران دنبالش می‌اومد. سروصدای موزیک و گپ‌وگفت از اطراف شنیده می‌شد. ظاهراً همه از اومدن عید شاد بودند؛ ولی پریناز دغدغه‌های دیگه‌ای داشت. سمت ماشین عمران رفت و روی صندلی شاگرد نشست. مشغول بستن بند کفش‌ها بود که عمران پشت فرمون نشست و ماشین رو حرکت داد. پریناز پرسید: حالش وخیمه؟

- فکر کنم.

- بیماری زمینه‌ای داره؟ قلبی، عصبی، دیابت؟

- فکر نکنم.

پریناز نگاه چپی انداخت و عمران شونه بالا داد. هوا رو به گرمی رفته بود و دیگه بخاری و پالتو لازم نبود. به‌زودی بهار می‌شد و شکوفه‌ها سر می‌رسیدند؛ اما پریناز اینجا نبود. آب دهانش رو قورت داد و بغض الکیش رو پس زد. تا رسیدن به خونه‌ی دوست عمران ساکت موند که فقط یکی دو دقیقه طول کشید. به محض نگه داشتن ماشین، پریناز بیرون پرید و سمت در باز خونه دوید که چند نفری

توی حیاطش جمع شده بودند و حرف می‌زدند. زنی که چادر خونگی پوشیده بود، با دیدن پریناز گفت: خانوم دکتر! برس به دادمون.

پریناز به پنجره‌های خونه‌ی دوطبقه نگاه کرد و پرسید: مریض کجاست؟ مشکل چیه؟

و صدای فریاد زنی از درد، بلند شد که به همه می‌فهموند مشکل چیه. پریناز چرخید و به عمران نگاه کرد که وارد حیاط شده بود. عمران دوباره شونه بالا انداخت. پریناز برگشت و به زن چادری زل زد. زن در خونه رو نشون می‌داد. پریناز که ماما نبود. تخصص زنان هم نداشت! عمران به طرف دوستش حرکت کرد و دست روی شونه‌ی مرد گذاشت. چیزی بهش گفت. زن چادری به حرف او آمد: خانوم دکتر، بفرمایید....

#ماهی_۲۷۷

ساعد پریناز رو سمت ورودی خونه کشید. پریناز گفت: چرا نرفتید سراغ ماما؟ خونه‌ی خانوم رجب‌زاده دو تا خیابون بالاتره.

- رفتیم. نبودند. رفتند زیارت امام رضا.

دوست عمران پشتشون راه افتاد و شروع کرد: دستم به دامنتون. بچه‌ی اولمه.

صداش خیلی ناراحت بود. پریناز به عقب برگشت و جواب داد: کاش زودتر می‌بردید مرکز استان.

- تا همین نیم ساعت پیش خوب بود. یهو نمی‌دونم چی به سرش اومد...

زن جوابش رو داد: زنِ پابه‌ماهه دیگه.

صدای فریاد دوباره از بالا شنیده شد و پریناز سمت در رفت. روی پله‌های پشتش دوید. قبلاً چند باری توی کلینیک و بیمارستان، موقع زایمان حاضر شده بود؛ ولی قاعدتاً کافی نبود. رو به زنی که جلوی در اتاق زائو ایستاده بود، گفت: سلام... داخله؟

- بله بله. سلام خانوم دکتر.

پریناز خودش رو توی اتاق انداخت. زائو رو خوابونده بودند. تشک و بالش‌ها و کل اتاق، هیچ شباهتی به بیمارستان و تجهیزاتش نداشت. ترس ته دل پریناز جا خوش کرد. دختر جوون ناله می‌کرد و حسابی خیس عرق

بود۔ موہاش اطراف صورتش پخش شدہ بود و بہ ملافہ چنگ می زد۔ شاید اگر دنبال قابلہ می فرستادند، بہتر می شد۔ سر چرخوند تا ہمین رو بگہ۔ ہر دو زن پشتش ایستادہ بودند و با چشم های پر از امید نگاہش می کردند۔ یکیشون گفت: آب گذاشتم رو گاز۔

زن دوم بہ طرف زائورفت تا کنارش بشینہ و دستش رو بگیرہ۔ دختر ہمچنان نالہ می کرد۔ پرنیز بہ مین من افتاد۔ اگر بلایی سر مادر و بچہ می اومد، ہیچ وقت خودش رو نمی بخشید۔ سمت دختر رفت و با دستمال کاغذی کنار بالش، عرق پیشونیش رو پاک کرد۔ پرسید: وقت زایمانت کی بود؟

دختر با نفس نفس جواب داد: سہ ہفتہ دیگہ۔

- دکترت کی بود؟ نمی تونہ بیاد اینجا؟

- تا از یہ شہر دیگہ بیاد...

نتونسٹ ادامہ بدہ و بہ گریہ افتاد۔ پرنیز دیگہ واقعاً ترسیدہ بود۔ بہ دور و بر نگاہ انداخت۔ بعد درحالی کہ کیفش رو باز می کرد، توضیح داد: چند تا ملافہ و حولہی تمیز بیارید۔ تشت آب گرم و کاسہ و...

زن‌ها از اتاق بیرون زدند. پریناز رو به دختر گفت: اصلاً
نترس. اسمت چیه؟

- مرضیه.

- خيله خب مرضيه، من الان لای پنجره رو باز می‌ذارم که
اکسیژن کم نشه. تو روی نفس‌هات کار کن. فعلاً تنفس
کوتاه. زور نزن.

دختر چیزی نگفت. پریناز بلند شد. شال و بافت رو درآورد
و گوشه‌ای انداخت. پنجره رو باز کرد و به حیاط نگاه
انداخت. دوست عمران روی جدول کنار باغچه نشسته و
سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود. عمران مقابلش
ایستاده بود و به بالا نگاه می‌کرد. پریناز آه کشید و سمت
دختر برگشت. زن‌ها مشغول پهن کردن ملافه‌ها بودند.
پریناز چند بالش پشت دختر گذاشت و با دستمالی نم
صورت و دست‌هاش رو گرفت. باید تلاشش رو می‌کرد. از
اینجا به بعد، جا زدن معنی نداشت.

#ماهی_۲۷۸

زن‌ها سراغ آب رفتند و پریناز کیفش رو باز کرد. درد و انقباض‌های دختر دوباره شروع شده بود. پریناز کمکش کرد که توی موقعیت درست بشینه. دستکش پوشید و ضد عفونی کرد. ابزار رو از بسته‌ها بیرون آورد. شاید مجبور به سزارین می‌شد؛ اما به نظر نمی‌رسید کار به اونجا بکشه. کیسه‌ی آب پاره شده بود. شکم دختر رو بررسی کرد که همون لحظه منقبض شد و دختر با تلاطم گفت: تکنون می‌خوره... داره...

پریناز به خیسی- روی ملافه نگاه انداخت و آهسته گفت: من اینجام. نگران نباش. نفس بگیر. آروم آروم...

زن‌ها با آب گرم و حوله و ظرف و ظروف وارد شدند و از حال دختر پرسیدند. پریناز از شون خواست بیرون برند و وقتی در بسته شد، دختر رو مخاطب قرار داد: حالا با نفس‌های عمیق کم کم فشار بده... نفس بگیر... فشار بیا... آروم آروم.

دختر سعی کرد به توصیه‌ها عمل کنه. سروصدای بیرون همچنان شنیده می‌شد و ماه توی قاب پنجره افتاده بود. پریناز خودش رو جلوتر کشید و به ماساژ ادامه داد. زیاد طول نکشید که سر نوزاد پیدا شد و لبخندی روی صورت

پریناز نشوند. حالا که برای وارد شدن به این دنیای مزخرف انقدر عجله داشت، پریناز کمکش می کرد. کمی بعد بالاخره وسط دست های پریناز بود و پریناز پاکش می کرد تا نفس بکشد و صدای گریه اش خیال اهالی خونه رو راحت کنه. با بلند شدن صدا، دختر خنده ی بی حالی کرد و زن ها دعاگویان وارد اتاق شدند. پریناز رو به دختر گفت: حتماً می دونی پسره.

دختر میون خنده و ناله و ضعف سر تگون داد. کمی بعد، پریناز بند ناف رو برید و گیره زد. زن ها قربون صدقه ی دختر رفتند و کمکش کردند که مرتب بشه و دراز بکشه. نوزاد رو توی حوله پیچیدند و توی دست های دختر گذاشتند که برای اولین بار بغلش کنه. چشم های پریناز پر شد و چند بار پلک زد. دست هاش می لرزید. مشتشون کرد و با سرفه ای رو به زن ها تذکر داد: بچه باید شیر بخوره. انقباض های بعدی مادر هم شروع می شه.

به دختر نگاه کرد و ادامه داد: آماده باش. دختر تشکر کرد و پریناز اضافه کرد: مبارک باشه.

دختر زیر گریه زد و دوباره تشکر کرد. صدای مردونه از بیرون شنیده می‌شد. دختر جواب داد: حالم خوبه. بچه هم خوبه.

سر کم‌موی نوزاد رو بوسید و به خودش چسبوند. زیاد نگذشته بود که درد خفیفش برگشت و بچه رو سمت پریناز گرفت. پریناز بچه به بغل از اتاق بیرون رفت. عمران و دوستش فوراً از روی پله‌های راهروی پشت در بلند شدند و پریناز مستقیم سمت عمران رفت تا بچه رو نشونش بده. عمران برعکس این چند روز، صورت خندونی داشت که پریناز رو هم می‌خندوند. سرش رو جلو آورد و زل زد به صورت نوزاد که خیلی آهسته وول می‌خورد. خنده‌اش بیشتر شد.

#ماهی_۲۷۹

پریناز پرسید: خوشگله؟

عمران با تکیه سر، جواب داد: آره. موهاشو!

- پسره.

- چهارشنبه‌سوری هر سال قراره آتیش به پا کنه.

- نه. بچه‌ی خوبیه.

عمران خواست به لپش دست بزنه که پریناز بچه رو کنار کشید و گفت: دست زن.

عمران رو به دوستش شوخی کرد: خدا رو شکر به تو نرفته. و تازه اون موقع پریناز یاد پدر نوزاد افتاد که جلوشون معطل ایستاده بود تا نوبت بهش برسه و بچه‌اش رو ببینه! نوزاد رو سمتش برد و با اکراه دست مرد داد. صدای درد مادر، پریناز رو به داخل برگردوند. نیم ساعت دیگه هم گذشت تا بالاخره مادر و نوزاد آروم کنار هم خوابیدند. پریناز سفارش‌های آخر کرد و بعد از شست‌وشو و تمیزکاری، همراه عمران راهی شد. دوست عمران برای بدرقه و تشکر دوباره دنبالشون اومد. از خونه بیرون زدند. عمران طرف ماشینش رفت و پریناز به خونه نگاه کرد. اولین زایمانی بود که خودش به‌تنهایی پشت سر گذاشته بود و نمی‌خواست بچه رو ول کنه. تخصص زنان هم خوب به نظر می‌رسید. هرچند پریناز انتخابش رو کرده بود و از پذیرش تا مصاحبه‌هاش انجام شده بود. همه‌چیز داشت طبق روال پیش می‌رفت. توی همین فروردین عازم

می شد. با صدای عمران چشم از ساختمون گرفت: چرا نمی شینی؟

سمت ماشین حرکت کرد و سر جاش نشست. ماشین راه افتاد. سکوتی که این روزها دیوار بینشون شده بود، دوباره پا گرفت. پریناز آه بلندی کشید و به نقطه‌ای توی آسمون خیره شد که با چند تا منور نورانی شده بود. عمران رد نور رو گرفت و گفت: حتماً امسال زمین‌های پشت حسینه رو پاتوق کردند.

مچش رو روی فرمون برگردوند و نگاهی به ساعتی انداخت که هدیه‌ی پاگشای بابا بود. صورت پریناز جمع شد. دیروقت بود؛ ولی همچنان صدای آهنگ و گاهی سیگارت شنیده می شد. داشتند به چند قطعه زمین خالی وسط شهر نزدیک می شدند که خیلی از مراسم‌ها داخلش برگزار می شد. نگاه پریناز به ماشین میکائیل افتاد که از دور مشخص بود. جمعیت همون طرف جمع شده بودند و طبق معمول اطراف روشن بود و صدای ساز هم می اومد. پریناز زمزمه کرد: حتماً آوازخونی می کنند.

- اهوم.

یکی دو تا آشنا ظاهر شدند. عمران سرعت رو پایین آورد که به کسی— نزنه. میکائیل دست تگون داد و عمران زیر لب گفت: ما رو دید.

پریناز بدش نمی اومد پیاده بشند. بهتر از خونه رسیدن و جدا شدن دوباره بود. این آخرین چهارشنبه سوری عمرش می شد. منتظر موند تا خود عمران تصمیم بگیره. هنوز کسی- از رفتن پریناز و اختلافاتشون خبر نداشت. بهتر بود فعلاً نفهمند. عمران بالاخره کنار کشید و درحالی که بین چند ماشین پارک می کرد، بهانه آورد: ضایع است رد کنیم. دیدش.

رو به پریناز ادامه داد: یه ده دقیقه دور می زنیم، زود می آیم.
#ماهی_۲۸۰

پریناز سر تگون داد. ماشین رو قفل کردند که کسی— با شوخی خرکی سوارش نشه و یه گوشه قایمش کنه. سمت جمع رفتند. میکائیل طرفشون می اومد. سلام کردند. با عمران دست داد و پرسید: چرا دیر کردید؟!

عمران تکونی به لب‌هاش داد و گفت: قصد اومدن نداشتیم. پیش اومد.

با سر اشاره‌ای به پریناز زد که جلو بیفته. سمت مرکز زمین راه افتادند که جمعیت بیشتر می‌شد. پریناز با دیدن دخترهای آشنا، ساعد عمران رو گرفت و گفت: می‌رم پیش زن‌ها.

عمران سری تکون داد و مستقیم به ساعدش نگاه کرد. پریناز دستش رو برداشت و پشت چشم نازک کرد. همین چند دقیقه پیش با هم خندیده بودند! طرف دخترها قدم برداشت. مرسده با اون قد و هیکل، از صد متری هم معلوم بود. مهرسا و ندا و شمیم هم کنارش بودند. معمولاً دخترهای جوون اجازه‌ی اومدن به این جور جاها رو نداشتند، مگر همراه بزرگ‌ترها. بابا هیچ وقت حوصله نداشت؛ ولی گاهی دایي نجمی دنبال پریناز هم می‌اومد و با دخترخاله‌های دیگه می‌بردش. پریناز یادش می‌اومد که بابت دیده شدن توی یکی از همین چهارشنبه‌سوری‌ها، توی مدرسه توبیخش کرده بودند... چون مثل بقیه با دیدن ناظم قایم نشده بود. عجب روزگاری داشتند! حالا همه چیز عوض شده بود و بیشتر این جماعت مجرد

بودند. مرسته با دیدنش جلو او آمد و روبوسی کرد. دستش رو دور بازوی خسته‌ی پریناز انداخت و سمت بقیه برد. رو به مهسا گفت: جاری جونم.

همه خندیدند. پریناز با جمع دست داد. احوال‌پرسی کردند و از آب‌وهوای عید گفتند. چند تا از دخترخاله‌ها هم دورتر دست تگون می‌دادند. سروصداها ادامه داشت و هر طرف آتیش روشن بود. یه عده رقص محلی می‌کردند. همه جا پر از نور بود. مرسته عکس می‌نذاخت، شمیم به آسمون نگاه می‌کرد، مهسا به پسرها! پریناز سمت شمیم رفت که کمی از بقیه فاصله گرفته بود. با نزدیک‌تر شدنش، شمیم چشم از آسمون گرفت. مدتی توی سکوت کنار هم ایستادند و به آتیش وسط زمین نگاه کردند که هر لحظه شعله‌هاش تندتر می‌شد. مردها اطرافش حرف می‌زدند و می‌خندیدند. عمران هم بینشون بود. شمیم سکوت رو شکست: هر سال این جوریه؟

- جاهای مختلف رو پاتوق می‌کنند. امسال اینجا.
- تو تهران بیشتر سروصداست تا جشن.
- می‌دونم. بعضی— وقت‌ها شیفتم بودیم. دیر می‌اومدم میانرود.

شمیم سر تکون داد. خیلی هشیار نگاه می کرد. شاید بویی از حال پریشون پریناز برده بود. پریناز ادامه داد: اتفاقاً چند دقیقه پیش بچه‌ی یه نفر رو به دنیا آوردم. اورژانسی- بود.

لب‌های شمیم باز موند. پریناز نگاهی به دست‌هاش انداخت و با تکون سر تأکید کرد: چون بیمارستان تعطیل شده و...

- خبر دارم. تقصیر شما که نیست.

شمیم نمی‌دونست که واقعاً تقصیر پریناز بوده. پریناز صدایش رو پایین آورد: شاید تقصیر من باشه.

- به هر حال درست می‌شه. نه؟

- نمی‌دونم.

تک سرفه‌ای کرد و سر چرخوند. نگاهش روی دو جفت چشم شبیه هم ثابت موند که بهش خیره بودند. مه‌رسا و مرسده.

#ماهی_۲۸۱

مهرسا چیزی به مرسده گفت و مرسده با ابروی بالارفته به شمیم نگاه کرد. صدای شمیم از نزدیک تر اومد: خوشش نمی آد با من حرف بزنی.

- چرا؟

- مرسده است دیگه.

هر دو به خنده افتادند و پریناز روی آدم های اطراف چشم چرخوند. خیلی ها آشنا بودند. پسر-عموها، بعضی- از پسر-های باغستانی، اقوام دور و نزدیک. عمران مشغول صحبت با سعید بود و محمدرضا و علیرضا بدجوری نگاهش می کردند. پریناز نمی خواست عمران به خاطریه ازدواج نصفه و نیمه ی رو به طلاق، کتک کاری هم بکنه. مخصوصاً توی همچین شبی که یه کل کل ساده هم تبدیل به دعوا می شد. شمیم لحن صمیمی تری گرفت: با هم مشکلی دارید؟

پریناز با سر رد کرد: نه. یعنی... نمی دونم...

- طبیعیه. این همه اختلاف هست... پیش می آد.

پریناز به صورتش خیره شد و شمیم اضافه کرد: ولی برطرف می شه.

شمیم مشکشون رو نمی‌دونست و فقط می‌خواست روحیه بده. پریناز کمی این پا و اون پا کرد و نزدیک‌تر رفت. صداش رو پایین آورد: برطرف نمی‌شه.

اخم کوچیکی روی پیشونی شمیم افتاد و چیزی نپرسید. پریناز ادامه داد: یعنی... شاید بهتره که برطرف نشه.

شمیم سمت عمران نگاه کرد و پریناز نفس عمیقی کشید تا صداش نلرزه: این‌طوری واسه همه بهتره.

پریناز نمی‌خواست وابستگی رو بیشتر از این کنه و بعد بره. خودش از عمران داغون‌تر می‌شد. تا همین جا هم زیادی بود. شمیم آهسته‌تر پرسید: می‌خواید جدا بشید؟

پریناز دوباره به صورت شمیم خیره موند. بردن اسم «جدایی» چقدر راحت بود؛ ولی... پریناز نگاهش رو گرفت و به عمران انداخت که داشت با یه نایلون و بطری ور می‌رفت. آه کشید. بنزین بود. این بشر یه لحظه هم آرام و قرار نداشت. حتماً باید بنزین تو آتیش می‌نداخت؟! نمی‌شد بده یکی دیگه بندازه؟ پریناز کلافه دستی به پیشونی کشید. اون میکائیل هم به جای اینکه جلوش رو بگیره، داشت با خنده بهش جو می‌داد. عمران نایلون‌ها رو پر کرده بود و بطری رو دست پسر دیگه‌ای می‌داد. نایلون رو

آماده نگه داشت. بقیه دورتر ایستاده بودند. پریناز زمزمه کرد: حالا حتماً باید خودش بندازه!

شمیم پرسید: چی؟

- هیچی... همین...

و عمران نایلون بنزین رو وسط آتیش انداخت و دومی از دستش در رفت. آتیش ناگهان گر گرفت و عمران عقب پرید؛ اما آتیش به گوشه‌ی کتش گرفته بود. خواست عقب‌تر بره که روی زمین خیس لیز خورد. پریناز از جا کنده شد و بلند صداش زد: عمران!

مردها سمت عمران رفتند و دورش رو گرفتند. همه‌ه شروع شد. عمران بین دست و پاهاشون دیده نمی‌شد. پریناز سرعتش رو بالاتر برد و خواست از کنار آتیش، جمعیت رو دور بزنه که چند نفر بلند اخطار دادند: آتیش رو بپا!

پریناز بی‌توجه جلو رفت و درحالی که دوباره عمران رو صدا می‌کرد، مردها رو کنار زد. عمران نشسته بود و می‌گفت «خوبم». میکائیل داشت برای بلند شدن کمکش می‌کرد. پریناز نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد و گفت: عمران!... چی شد؟

عمران در حال بلند شدن، نگاهی به دور و بر انداخت و جواب داد: هیچی. پام گیر کرد.

- آتیش گرفت!

کت اسپورت رو نشون داد. عمران دستی روی گوشه‌ی سوخته‌ی کت کشید و توضیح داد: دو قطره بنزین ریخته بود.

- یعنی چی دو قطره؟ خودم آتیش رو دیدم!

میکائیل سوییشرت خودش رو نشون داد و تعریف کرد: با این خاموش کردم.

عمران درست ایستاد. پریناز سمتش رفت و کت رو کنار زد تا بدنش رو چک کنه. عمران فوراً کت رو جلو کشید و دست پریناز رو از خودش دور کرد. دوباره به مردها نگاه انداخت که نیش‌شون باز بود. جلوی صورت پریناز، آهسته تکرار کرد: هیچی نشد. پام گیر کرد.

و ضربه‌ای به قلوه‌سنگ وسط زمین کوبید. پریناز سرفه‌ای کرد و صورت‌های خندون دور و بر رو از نظر گذروند.

ظاهراً سوژه پیدا کرده بودند. فقط یه نفر اخم داشت. محمدرضا که مات پریناز مونده بود و واکنشی— به حرف‌های علیرضا نشون نمی‌داد. عمران خودش رو تکوند. بعد دست پریناز رو گرفت و جلوتر اومد. آهسته‌تر گفت: خوبم.

حالا مرسده هم کنار میکائیل اومده بود و حال عمران رو می‌پرسید. روی بازوی پریناز دست کشید. پریناز براش سر تگون داد. بنزین رو از آتیش دور کردند. گفت وگوها به حالت عادی برگشت. پریناز نگاهی به آتیش انداخت، نگاهی به مردم، نگاهی به شمیم که حالا کنار شوهرش هادی ایستاده بود؛ ولی به پریناز نگاه می‌کرد. هنوز پنج دقیقه نشده بود که پریناز توی لفافه گفته بود قصد جدایی داره و حالا... حالا جلوی چشم همه سمت عمران دویده بود و دست‌هاشون توی دست هم بود. پریناز دندون‌هاش رو فشار داد و به دست‌هاشون خیره شد. بغضی که این روزها شده بود پای ثابت لحظه‌هاش، دوباره برگشت. لب باز کرد؛ اما از گفتن هر چیزی پشیمون شد. بدون حرف و نگاهی، سمت ماشین راه افتاد و عمران هم دنبالش اومد. دست‌هاشون هنوز توی هم بود. بی‌خداحافظی از جمعیت دور شده بودند و توی تاریکی

اطراف زمین قدم برمی داشتند. صدای عمران از پشت سر به گوشش خورد: چی شد؟

پریناز پلک‌هایش رو لحظه‌ای فشار داد و باز کرد. قرار نبود این طوری بشه. قرار بود یه مدت با هم خوش بگذرونند، عمران زندگیش رو جمع و جور کنه، پریناز به هدف‌هایش برسه، بعد مثل دو تا آدم بالغ جدا بشند و تموم. عمران از روز اول جوری رفتار می کرد که معلوم بود حتی از ظاهر و چهره‌ی پریناز هم خوشش نمی آد و طلاقشون چیز مهمی نمی شه. خود عمران گفته بود که عشقی در کار نیست. قرار نبود پریناز یه چمدون عذاب وجدان رو با خودش ببره به یه کشور دیگه، یه چمدون تنهایی و ناراحتی و بغض! سوزش اشک رو پشت چشم‌هایش حس کرد و دستش رو از دست عمران بیرون کشید. روی چشم‌هایش گذاشت. دوباره صدای عمران رو شنید: پریناز، چی شد؟

پریناز نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد. حالش بد بود و نمی تونست نفس بکشه. جوابی نداد. عمران دوباره پرسید: چی شد؟

- ...

- پری!

پریناز خیسی- چشمش رو پاک کرد و کنار ماشین برگشت.
جواب داد: هیچی.

- هیچی؟!

- هیچی.

نگاهشون به هم گره خورد و هردو می‌دوستانند این هر
چیزی هست به جز «هیچی». عمران نگاهش رو گرفت و
خیلی ساده گفت: پس بشین.

و سمت در راننده رفت. پریناز به ماشین تکیه داد و سرش
رو بلند کرد. به آسمون پرستاره‌ی نیمه‌شب خیره شد. به
دونه‌های سفید و درخشان. اگر یه شهاب رد می‌شد و
پریناز آرزو می‌کرد، برآورده می‌شد؟

#ماهی_۲۸۳



پایان این فصل.

فصل ۴۱

(عمران)

با خارش صورت از خواب پرید و دستی روی بینیش کشید تا موها رو کنار بزنه. به چشم‌هاش مالش داد و پلک‌هاش رو کامل باز کرد. نفس عمیقی کشید. موها مال پریناز بود که کنار عمران دراز کشیده بود. وسط پذیرایی خونه، روی فرش خالی، مچاله توی دست‌های عمران. عمران تکونی به بازوش داد که زیر سر پریناز خشک شده بود. پتو رو کمی کنار زد. پریناز جابه‌جا شد و چشم باز کرد. عمران به اطراف نگاه انداخت. هوا کاملاً روشن شده بود. دیشب خیلی دیر رسیده بودند. عمران مثل شب‌های قبل، بدون هیچ حرفی، با یه بالش و پتو جدا شده بود که بیشتر از این خودشون و ازدواج و زندگی مشترک رو به مسخره بگیرند؛ ولی پریناز اینجا بود، بین دست‌هاش، دوباره!

سر چرخوند و به عمران نگاه کرد. عمران ابرو بالا داد و سعی کرد مغزش رو از گرما و لمس پوست پریناز دور کنه. پریناز سمت عمران غلت خورد و اوضاع رو بدتر کرد. دستش رو روی صورت عمران گذاشت و حرکت داد. مخلوط بوی شامپو و ادکلن همیشگیش داشت کم‌کم حواس عمران رو پرت می‌کرد. دستش رو پشت کمر پریناز گذاشت و خودش رو جلو کشید. چند روز از آخرین بارشون می‌گذشت؟! زیاده! خواست دستش رو زیر تاپش

بیره که یادش افتاد قراره طلاق بگیرند. به خودش تشر زد و فاصله گرفت. آهسته گفت: چرا این طوری می کنی؟ آگه می خوای بری، باید بری!

پریناز به حرف اومد: من نمی خوام با دلخوری برم. عمران پوزخند زد و پریناز درحالی که انگشت هاش رو لای موهای عمران فرو می برد، ادامه داد: قصدم طلاق توافقی بود. تو که به هر حال عاشق من نیستی. وقتی عشقی نباشه، دردی هم نیست. پای بچه هم که وسط نیومده.

- به لطف تو!

- من خیلی وقته پیش گیری نمی کنم.

با این جمله به هم خیره موندند. کسی— چیزی نمی گفت. هیچ صدایی شنیده نمی شد، به جز صدای چند تا پرنده که خبر از اومدن بهار می دادند و نمی دونستند حال این خونه خرابه، حال عمران خرابه. پریناز مدام حرف عشق رو وسط می کشید و عمران نمی تونست موقع بدرقه کردنش بگه عاشقه. پتو رو کنار زد. پریناز دستش رو عقب کشید و سر جاش نشست. عمران بازوش رو ماساژ داد و فقط پرسید: چرا؟

پریناز نشنیده گرفت. عمران دوباره پرسید: چرا پیش گیری نمی کنی؟

...

- مگه قصدت رفتن نیست؟ حتماً یه ساله داری برنامه ریزیش رو می کنی که به ویزا رسیده. چرا؟
- چون عوارض داره.

عجب بهانه ای! اون هم توی همچین شرایطی. عمران نفسش رو با آه بیرون داد. پریناز سمت عمران چرخید و با چشم های درشت نگاهش کرد. کمی طول کشید تا عمران به حرف بیاد: اگر می خوای ببخشم، نه! نمی بخشم. تو هم به لیست آدم هایی که با من بد کردند، اضافه شدی. نمی بخشمشون اما نگران نباش. قرار نیست بلای سر این آدم ها بیارم.

- من قصد بدی نداشتم. نمی خواستم...

عمران وسط حرفش از جا بلند شد و سمت سرویس رفت. اصلاً حوصله ی شنیدن و بحث های طاقت فرسا رو نداشت. مسئله تموم شدن بود. تموم شدن، راه حلی نداشت که با بحث پیدا بشه. همه چیز تموم شده بود.

#ماهی_۲۸۴

یک ساعت بعد، هردو پشت میز مشغول خوردن صبحونه بودند. یکی از عادت‌هایی که پریناز برای عمران درست کرده بود. از این به بعد، کی بهش صبحونه می‌داد؟ اخمی کرد و باقی‌مونده‌ی چای رو سر کشید. پریناز ظرف قارچ و سوسیس رو توی بشقاب عمران خالی کرد و گفت: واسه تو درست کردم... دوست داری.

عمران مشغول خوردن شد و سعی کرد به زن روبه‌روش نگاه نکنه. همه‌چیز زیادی پیچیده شده بود. صبحونه رو تموم کردند و عمران خواست ظرف‌ها رو به آشپزخونه بیره که پریناز گفت: خودم جمع می‌کنم.

عمران بلند شد و برای عوض کردن لباس سمت اتاق رفت. درحال پوشیدن شلوار جین پرسید: چه خبر از بابات؟

- زمین‌ها رو شکافته.

- خب؟

- هیچی نبوده.

عمران زپیش رو بالا کشید و دکمه رو بست. سراغ پلیور بافت رفت که دیگه کت نپوشه. دوباره پرسید: عموت جلوش رو نگرفته؟

- نه... مشککش با ما آبروریزی و فهمیدن بابام بود. حالا که خود بابام انجام می‌ده، مردم حرف در نمی‌آرند.

عمران یقه‌ی پلیور رو درست کرد. پریناز ادامه داد: عموم خیلی وقت پیش هرچی بوده درآورده. الان خیالش راحت. عمران شروع کرد به مرتب کردن موهایش و از جلوی آینه گفت: خودت گفتی مطمئن نیستی عموت اونجا بوده.

صدای پریناز از دورتر به گوش عمران خورد: حتی اگر نبوده و اصلاً نمی‌دونسته، امکان نداره حاج ظفر بعدش چیزی بهش نگفته باشه؛ مگر اینکه...

جمله رو ادامه نداد و دلشوره رو به جون عمران انداخت. عمران از اتاق بیرون رفت. میز خالی شده بود. وارد آشپزخونه شد و توی چارچوب به پریناز نگاه کرد که مشغول شستن استکان‌ها بود. عمران گفت: مگر اینکه چی؟

شیر رو بست و جواب داد: مگر اینکه این وسط من یه اشتباه‌هایی کرده باشم.

صورتش جمع شده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. توضیح داد: مگر اینکه اون زمین، زمین آقامیری‌ها نبود که چیزی پیدا نمی‌شه.

- پریناز!

- اون روز بابام یه چیزی گفت که خودش حواسش نبود.

- چی؟

- گفت مامان مهریم با خانواده‌ی خودش هم درگیر بوده.

روی پیش‌ونی عمران چین افتاد. جمله‌ی نادر رو یادش می‌اومد. پریناز سمتش سر چرخوند و گفت: بعد هم که خانواده‌ی مادرم عملاً غیب شدند.

چشم‌های عمران درشت شد. مدتی به سکوت گذشت تا پریناز بگه: امروز می‌رم خونه‌ی قدیمیشون، یه بار دیگه از همسایه پرس‌وجو می‌کنم. شاید تا الان چیزی رو پنهان کرده باشند.

دوباره شیر آب رو باز کرد. عمران پیشنهاد داد: با هم می‌ریم.

پریناز فقط سر تکون داد. مخالفتی نکرد. این راه رو با هم شروع کرده بودند و با هم به آخر می‌رسوندند. عمران دلخور و ناراحت بود؛ اما ترجیح می‌داد که حداقل پریناز این‌طوری نباشه.

#ماهی_۲۸۵

کارهای خونه رو سروسامون دادند و راه افتادند. با ماشین عمران توی کوچه پس کوچه‌های حومه‌ی شهر می‌روندند و کسی— چیزی نمی‌گفت. خونه‌ها همچنان بافت قدیمی خودشون رو حفظ کرده بودند و کوچه‌ها پهن و باریک می‌شد. هرطرف مخروبه و زمین خالی به چشم می‌خورد و هیچ چیز استاندارد خاصی نداشت. پریناز بالاخره یکی از خونه‌ها رو نشون داد و گفت: همونه.

عمران جلوی خونه نگه داشت. پیاده شدند و بی‌هدف توی کوچه راه افتادند. کسی— بیرون نبود تا سؤال پرسند. پریناز جلوی در قهوه‌ای آهنی ایستاد؛ جوری که انگار تمام خاطراتش یکی یکی از مقابل چشم‌هاش رد می‌شدند. عمران کنارش ایستاد. پریناز شروع کرد: از خونه‌حصاری تا اینجا پیاده می‌اومدیم. خیلی طولانی نیست. مامان تو راه

قصه‌های شهر خودشون رو تعریف می‌کرد. شعرهای
بجگیش رو می‌خوند، من تکرار می‌کردم. قبل از رسیدن به
خونه‌ها، تو جاده می‌دویدیم.

لبخندی کل صورتش رو تزیین کرد و عمران رو یاد مادر
خودش انداخت، وقتی با هم از لونه‌ی مرغ‌ها تخم‌مرغ
برمی‌داشتند و از باغچه‌ی کوچیک شکری سبزی می‌چیدند.
مامان بهش می‌گفت گوشه‌ی چادر گلدارش رو بگیره که
نیفته. عمران قدم‌هاش رو با قدم‌های مامان تنظیم می‌کرد
و با هم از جوب می‌پریدند. بعد مامان خم می‌شد و بوسش
می‌کرد. یکی به این لپش، یکی به اون یکی لپ. پریناز ساعت
گوشی رو چک کرد و پرسید: زوده؟

- اینجا کسی تا ظهر نمی‌خوابه!

پریناز سر تکون داد و سمت خونه‌ی بغلی رفت که خونه‌ی
آخر این کوچه‌ی بن‌بست بود. زنگ در رو زد. هردو منتظر
باز شدن موندند و کمی بعد در با سروصدا باز شد. زن
مسنی لای در ایستاد و سؤالی نگاهشون کرد. پریناز جلوتر
رفت. سلام کردند. پریناز ادامه داد: من پریناز آقامیری
هستم. نوه‌ی همسایه بغلیتون که خیلی سال پیش رفتند.

با دست خونه‌ی بغل رو نشون داد و اضافه کرد: قبلاً هم دو بار اومدم.

زن دستی به دامن سرمه‌ایش کشید و با تکون سر گفت: خاطر من هست خانوم دکتر. با شوهرم گپ زدی. - بله.

- خوش اومدی. بیاید بریم تو، سفره پهنه. در رو کامل باز کرد؛ اما پریناز تعارفش رو رد کرد: نه، مزاحم نمی‌شیم. سؤال داشتم.

- آی دختر جان... به همین وقت بی‌وقتی اگر من خبر داشتم کجا رفتند، می‌گفتم عمه جان. آقای شهردار هم اومد، جناب سرهنگ هم اومد. به ارواح خاک آقام به ما نگفتند. یه روز صبح دیدیم رفتند. اینجا خوش‌نشین بودند، فروختند. آقای خونه مأموریت می‌گرفت.

پریناز نگاهی به عمران انداخت و عمران حرف رو جوری دیگه‌ای به زبون آورد: نه عمه جان، می‌گیم شاید یه چیز مشکوکی، یه چیز عجیب‌غریبی، یادتون مونده باشه. - والله نه. صبح کامیون بار کردند، رفتند.

- همین؟

زن کف دست‌هایش رو باز کرد و سر و شونه‌اش رو تکون داد. پریناز پرسید: قبلش چی؟ قبل از اینکه مادرم...

#ماهی_۲۸۶

زن بیچاره گیج شده بود. عمران جلوتر رفت و راهنمایی کرد: بحث و دعوا کرده بودند؟ خانوادگی... بین خودشون.
- آها... والله از شما چه پنهون، خیلی. به آقای شهردار هم گفتیم.

- سر چی؟

- یه ملک میراثی تو شهرستون خودشون. این ملک این‌ها رو به جون هم انداخته بود. امون از اون پسرشون.
پریناز وسط کلام پرید: داییم؟

- ها... نمی‌دونم قرض مرض داشت، نزول می‌داد، چی بود که تن این مرد و زن رو می‌لرزوند. چشمش دنبال اون ملک بود.

- ربطی هم به مادر من داشت؟

- مادرت طاقت نمی آورد، یه چیزی می گفتم، آتیش به پا می شد.

- کاش این ها رو قبلاً به من می گفتید.

- به آقات گفتیم.

سکوت برقرار شد. زن دوباره در رو باز کرد و تعارف زد. پریناز باز هم رد کرد و مشغول تشکر کردن و خداحافظی شد. زن قبل از بستن در گفت: دختر جان، دیگه نگردد. به شوهر و بچه ات برس. حیف از عمرته.

پریناز دوباره تشکر کرد. قدمی برداشت؛ اما فوراً برگشت و گفت: حاج خانوم، مادر من زنی بود که فرار کنه؟

زن توی سکوت نگاهشون کرد. می دونست جوابش چقدر برای پریناز مهمه. آهسته به حرف او آمد: نه. حتماً زیر پاش نشستند.

پریناز لب باز کرد که لابد حرف از مردن مادرش بزنه، عمران بلند سرفه کرد تا سکوت کنه. یه کلمه درباره ی قتل کافی بود تا کل میانرود بره رو هوا. پریناز لب بست و سر تگون داد. عمران دوباره خداحافظی کرد. زن توی خونه

برگشت و در رو بست. پریناز دستی روی صورتش کشید و چشم‌هایش رو مالش داد. عمران پرسید: خوبی؟
- نه.

- تو که شکی نداری، پس اثبات شدنش چه فرقی به حالت داره؟ پدر بزرگت مرده.

پریناز دست‌هایش رو از روی صورت برداشت. بعد از این همه وقت، داشتند بدون نیش و کنایه حرف می‌زدند. پریناز نفس عمیقی کشید و توی کوچه راه افتاد. عمران سراغ ماشین رفت تا کوچه رو دور بزنه. پشت فرمون نشست. از آینه نگاهی به عقب انداخت. پریناز همچنان می‌رفت... با قدم‌های آهسته و مایوس. عمران نفسش رو بیرون داد و ماشین رو راه انداخت؛ ولی همین که دور زد، چشمش به پریناز افتاد و ترمز کرد. پریناز جلوی خونه‌ی خرابه‌ی کنار خونه‌ی قدیمی مادریش می‌خکوب شده بود و به آوار نگاه می‌کرد. جوری محو بود که می‌ترسوند. عمران بر شیطان لعنت فرستاد و از ماشین بیرون زد. سمتش دوید. پریناز به جلوزل زده بود و انگار نفس هم نمی‌کشید. عمران رسید و گفت: چی شد؟

- این خونه تازه خراب شده.

- خب؟

دستش رو بلند کرد و با انگشت به آوار اشاره کرد. عمران نگاهش رو به همون طرف داد. آوار خاک و سیمان و آجر. طاقچه‌های قدیمی بیرون زده از دیوار و... زمین خالی پشت دیوارهای ریخته‌ی خونه. پریناز روی سیمان و آجرهای ریخته کنار درِ زنگ‌زده، پا گذاشت و عمران گفت: کجا می‌ری؟

#ماهی_۲۸۷

پریناز توجهی نکرد. عمران دنبالش رفت. پریناز روی آوار و بیرونه می‌دوید. پشت خونه حصار توری کشیده شده بود. از لای شیروانی کج شده رد شدند و پریناز به سیم حصار چنگ انداخت. شروع کرد به تگون دادن سیم به هر طرف. عمران خودش رو رسوند و گفت: صبر کن!

پریناز اهمیتی نمی‌داد و فقط سیم رو می‌کشید. عمران دادی زد و دست‌های پریناز رو از سیم جدا کرد. پریناز با نفس نفس به عمران زل زد و میون نفس‌ها، بریده‌بریده گفت: اینجا است... این همون زمینه... که دیدم.

لب‌های عمران از هم باز شد. پریناز ادامه داد: زمینی که مادرم توش دفنه. همین. به خدا همین. قبلاً این خونه خراب نشده بود.

عمران مچ‌های پریناز رو ول کرد و دست‌هاش رو انداخت. به زمین پشت سیم‌ها نگاه کرد. شباهت خیلی زیادی به زمین‌های خالی آقامیری‌ها داشت. بافت گیاهی و درخت‌ها و تپه‌های پشتش، همه شبیه بودند. پریناز از کنارش گذشت و سمت گوشه‌ی خم‌شده‌ی سیم‌های کهنه پا تند کرد. عمران بلند گفت: مراقب باش!

اما پریناز از سیم رد شده بود و توی زمین خالی و بزرگ حومه‌ی شهر می‌دوید. عمران خودش و فکرهایش رو جمع‌وجور کرد و از همون مسیر راه افتاد. پریناز وسط زمین به اطراف می‌چرخید و جلو و عقب می‌رفت. عاقبت یه گوشه ایستاد، هر دو دستش رو مقابلش گرفت و توی راستای دست‌هاش به جلو خیره شد. با صدای گرفته گفت: اونجاست عمران. من از این زاویه می‌دیدم. اونجاست.

دست‌هاش می‌لرزید. عمران به‌طرفش رفت و پشتش ایستاد. پریناز سر چرخوند. چشم‌ها و بینیش سرخ شده بود. تکرار کرد: مامانم اونجاست عمران.

و ضربان عمران رو دوبرابر کرد. دلشوره و نگرانی و هیجان از هر طرف بهش سرازیر شده بود و نمی‌دونست چی بگه و چه کار کنه. از این به بعد چی می‌شد؟ پریناز سیم حصار پشت خونه‌ی مادریش رو نشون داد که مثل خونه‌های همسایه، دری ازش به این دشت باز می‌شد. روی قلبش دست گذاشت و عمران به خودش اومد: خيله خب. آروم باش. زیر سایه بشین، من کلنگ رو از صندوق بیارم.

پریناز با سر تأیید کرد و عمران سمت ماشین برگشت. به پریناز گفته بود آروم باشه؛ اما خودش آروم نبود. وقتی با کلنگ برگشت، دست‌پاچه‌تر از قبل هم شده بود. شروع کرد به کندن همون نقطه‌ای که پریناز دقیقاً روش دست گذاشته بود. عمران کلنگ رو می‌کوبید و پریناز با دست خالی خاک‌ها رو پس می‌زد. عمران که می‌دونست حرف گوش نمی‌ده و یه گوشه نمی‌شین، چیزی نمی‌گفت. باید اجازه می‌داد پریناز تمام تلاشش رو بکنه. کندن زمین بیست دقیقه طول کشید که ناگهان کلنگ به سنگی خورد و

صداش پریناز رو از جا پروند. عمران خاک و گل اطراف رو کنار زد و آجر تیره، خودش رو نشون داد.

#ماهی_۲۸۸

دست عمران مشت شد و به آجر زل زد. توی این عمق، وسط دشت، آجر پیدا نمی‌شد. معلوم بود که با دست گذاشته شده و پریناز باهوش‌تر از چیزی بود که متوجه نشه. با این حال، عمران شانس خودش رو امتحان کرد: تو بشین یه گوشه، اگر چیزی حس کنم صدات می‌کنم.

پریناز نگاه ماتش رو از چشم‌های عمران گرفت و بدتر از قبل خودش رو جلو انداخت. شروع کرد به کنار زدن خاک از دور آجر. عمران بازوش رو گرفت و درحالی که بلندش می‌کرد، با تأکید گفت: برو عقب. این می‌خوره به دستت.

کلنگ رو نشون داد. پریناز بالاخره عقب رفت. عمران آب دهانش رو قورت داد و با قدرت بیشتری شروع به کندن اطراف آجر کرد و زیاد طول نکشید که آجرهای دیگه‌ای پیدا شدند. عمران دوباره به حرف اومد: برو تو ماشین. خسته می‌شی.

- خوبم.

عمران آهی کشید و آهسته آجرها رو کنار زد. چشمش به استخون افتاد و دستش روی دسته‌ی کلنگ لرزید. تمام اون مدتی که توی زمین‌های پدری پریناز کلنگ می‌زد، فکرش رو هم نمی‌کرد که چیزی از دل خاک بیرون بیاد. فکرش رو نمی‌کرد همچین حسی - داشته باشه. کلنگ از دستش ول شد و قدمی به عقب برداشت. پاش به کلوخی گیر کرد. به‌زور تعادلش رو حفظ کرد و خودش رو نگه داشت. گلویش خشک شده بود. پریناز جلو اومد و عمران تشر زد: گفتم عقب وایسا!

- استخون!

عمران پریناز رو عقب زد و آهسته سر جاش نشست. دستش رو کم‌کم جلو برد. شاید بهتر بود تا اومدن پدر پریناز صبر می‌کردند؛ اما پریناز طاقت نداشت و بررسی کردن عمران بهتر از خود پریناز بود. نفس عمیقی کشید و شروع کرد به پس زدن خاک و کلوخ. پریناز دست‌هاش رو روی سرش گذاشته بود و آروم جلو می‌اومد. خاک‌ها کنار می‌رفت و استخون‌ها واضح‌تر می‌شد. ترس ناجوری به جون عمران افتاده بود؛ ولی باید ادامه می‌داد. سنگ و

آجرها رو کنار زد و پریناز ناله‌ای کرد. رنگش مثل گل شده بود و عمران رو بیشتر می‌ترسوند. عمران سمت جمجمه دست برد و با دو انگشت بلندش کرد؛ اما این... این جمجمه‌ی آدم نبود. مال حیوون بود. یه چیزی مثل سگ که دندون‌هاش بیرون زده بود و... جمجمه از دست عمران افتاد و نفسش بند اومد. ناله‌ی خفه‌ی پریناز روی اعصابش ناخن کشید. کنار عمران روی دو زانو افتاد و شروع کرد به گریه. نگاهش به استخون‌های حیوون بیچاره بود و مشت‌هاش توی خاک فرو رفته بودند. عمران به خودش جنبید و نفس گرفت. دست‌هاش رو دور پریناز انداخت. محکم توی بغل فشارش داد و روش رو برگردوند تا نگاهش رو از استخون‌ها بگیره. خودش هنوز بی‌قرار بود؛ اما دوباره گفت: آروم باش پری... آروم.

گریه‌ی پریناز بیشتر شد و یه طرف صورتش رو به سینه‌ی عمران چسبوند. بغض‌گلو‌ی عمران رو گرفته بود و حرف زدن رو سخت می‌کرد: تو رو خدا آروم باش پریناز. من نباید می‌داشتم بیای اینجا.

#ماهی_۲۸۹

پریناز به حق‌حق افتاده بود. عمران هیچ‌وقت پریناز رو با همچین حالی ندیده بود و نمی‌دونست باید چه کار کنه. محکم‌تر فشارش داد. سعی کرد بلند بشه و پریناز رو هم بلند کنه. پریناز ناله کرد: مامانم... مامانم رو کجا بردند؟... مامانم کجاست؟

- بیا از اینجا بریم. الان مردم می‌شنوند.

پریناز دوباره زیر گریه زد و درست ایستاد. نای راه رفتن نداشت؛ ولی باید می‌رفتند. عمران بعداً برای پوشوندن گودال برمی‌گشت. صورت پریناز رو با دست پوشوند و از کنار گودال حرکتش داد. وقتی کمی دور شدند، زیر بازوش رو گرفت؛ ولی پریناز دست‌هاش رو بالا گرفت و کمک عمران رو رد کرد. توی حال خودش نبود. سمت سیم‌هایی که ازش رد شده بودند تلوتلو می‌خورد و به هرچیزی چنگ می‌نذاخت. عمران پشت سرش راه افتاد. نمی‌تونست با این حال تنهاش بذاره. پریناز همچنان گریه می‌کرد و عمران رو بیشتر به هم می‌ریخت. از روی آوار و خاک و خُل گذشتند و خودشون رو به ماشین رساندند.

پریناز لبه‌ی در رو گرفت و به زحمت روی صندلی نشست. در رو جوری بست که به عمران می‌فهموند نباید جلوتر

بره؛ اما صورت رنگ پریده و ناله‌های چند دقیقه پیشش از مغز عمران بیرون نمی‌رفت. داشت پشت شیشه‌ی ماشین به خودش می‌پیچید و گریه‌هاش از حد تحمل عمران خارج بود. قرار بود به نبودن این آدم توی زندگیش عادت کنه؟! چطوری؟! بقیه چطوری طلاق می‌گرفتند؟ چرا عمران هر جور حساب می‌کرد، نمی‌شد؟ کف دست‌هاش رو روی شیشه گذاشت؛ ولی چشم‌های پریناز پشت دست‌هاش مخفی بود. نمی‌دید. عمران رو نمی‌دید. هیچ چیز رو نمی‌دید. عمران بین موهاش چنگی انداخت و از ماشین فاصله گرفت. از دور دو عابر دیده می‌شدند؛ ولی دیگه هیچ فرقی نداشت. به آسمون زل زد و چند بار نفس گرفت. بعد موبایل رو از جیب بیرون کشید و شماره‌ی آقا نادر رو آورد. مرد خیلی سریع جواب داد و بعد از احوال‌پرسی منتظر حرف عمران موند: زمین‌ها رو کندید؟ - کنسیم.

- می‌خواید من هم پیام کمک؟ شاید بتونم...

- عمران...

صداش خیلی جدی شده بود. ادامه داد: خودم می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

- چرا؟

- یه نشونه پیدا کردیم.

عمران بعد از مکث کوتاهی پرسید: تو کدوم زمین؟

- تو تهران!

- چی؟!

- من به هر بنی بشری که می شناختم، روزم. سپردم دنبال
زنم و خانواده اش بگردند.

- از کی؟

- از همون لحظه ای که اومدی دفتر، گفتم پریناز دنبال
مادرشه.

عمران دست خاکیش رو به پیشونی کشید. عابرها با نگاه
خیره خیره رد شدند. نادر دوباره گفت: یه ردی پیدا کردند.
از اون طریق رسیدند به خودش. انگار با خانواده ی خودش
در ارتباطه.

#ماهی_۲۹۰

عمران پلک‌هایش رو بست و باز کرد. برگشت و به پریناز نگاه انداخت که حالا سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و به نقطه‌ای نگاه می‌کرد. این چه بلایی بود؟ صدای نادر رو شنید: مبادا از زبونت در بره، به پریناز بگی!

خود عمران هم تصور نمی‌کرد بتونه بدون مقدمه‌چینی بگه. نادر دوباره گفت: هیچ‌وقت خیال نمی‌کردم یه روز بگردم دنبال زنی که من و بچه‌ام رو تو بدترین شرایط ول کرد و رفت... ولی... هنوز مطمئن نیستم خودشه یا نه.

- تا مطمئن نشدیم، نباید به پریناز بگیم.

- اصلاً اصلاً. خودم باید برم با چشم خودم ببینم. به حرف این‌واون نمی‌شه.

- اگه شما برید، توجه همه رو جلب می‌کنه. من یه بهانه جور می‌کنم بریم تهران. تعطیلات عیده. یه چیزی جور می‌کنم.

- خدا خیرت بده. فقط نذار دخترم بو بیره. حالش حال نیست.

عمران حال پریناز رو بهتر از هرکسی می‌دونست. قول داد و قطع کرد. چند ثانیه توی فکر رفت و بعد با آرامش

بیشتری سمت ماشین قدم برداشت. این خبر، خبر خوبی بود. خیلی بهتر از پیدا شدن استخون. اگر واقعاً آدرس تأیید می‌شد، انتظار پریناز به سر می‌رسید. برای خودش سر تگون داد و در سمت پریناز رو باز کرد. خم شد و آهسته پرسید: بهتری؟

دیگه گریه نمی‌کرد. بی‌حال بود، خیلی بی‌حال. جواب نمی‌داد. عمران بغضش رو قورت داد و شروع کرد به مرتب کردن موهای پریناز. دوباره گفت: پریناز، با من این کار رو نکن. من نمی‌تونم تو رو با این حال ببینم. تحمل ندارم.

پریناز نگاه خیره‌اش رو از اون نقطه‌ی لعنتی گرفت و به چشم‌های عمران دوخت. به‌زور سر تگون داد و زبانش رو چرخوند: همه‌ی میانرود رو کندی...

- من به‌خاطر تو هر کاری می‌کنم. مگه خودت نمی‌دونی؟
- می‌دونم.

عمران جلو رفت و پیش‌ونیش رو بوسید. دوباره به هم خیره شدند. پریناز دست عمران رو گرفت و لب باز کرد: من هم به‌خاطر تو هر کاری می‌کنم؛ ولی تو کاری از من نمی‌خوای.

عمران آه کشید و عقب رفت. باید چی می خواست؟ که خودش رو به خاطر عمران بدبخت کنه؟ دستش رو آروم بیرون کشید و در رو بست. پشت فرمون نشست. درحالی که روشن می کرد، پیشنهاد داد: تعطیلات عید نزدیکه. می دونم حالت واسه رفت و آمد و مهمون بازی خوب نیست.

نگاه کوتاهی به چشم های خسته ی پریناز انداخت و ادامه داد: دوسه روز بریم تهران. از اینجا دور باشیم.

صدای خش دار پریناز به گوش عمران خورد: سال تحویل تهران باشیم؟ چرا تهران؟

- مگه نمی گن عیدها تهران خوبه که خلوته؟

- باشه.

و پلک هاش رو بست. جونی براش نمونده بود و عمران از همون لحظه برای نگفتن واقعیت عذاب وجدان داشت؛ ولی این بهترین کار بود. پریناز طاقت یه شوک دیگه رو نداشت و عمران تا مطمئن نمی شد همچین ریسکی نمی کرد.

#ماهی_۲۹۱



پایان این فصل.

فصل ۴۲

(پریناز)

جرعه‌ای از آب خنک لیوان خورد و به عمران نگاه کرد که اون طرف میز دونفره‌ی رستوران نشسته بود. از شیشه‌ها به خیابون و ماشین‌های در رفت و آمد چشم دوخته بود. چند دقیقه‌ای می‌شد که ناهار رو تموم کرده بودند؛ ولی انگار هیچ کدوم حال بلند شدن نداشتند. شب توی راه گذشته بود و ساک‌ها توی اتاق هتلی که رزرو کرده بودند، منتظرشون بود. توی پاساژ و خیابون‌های پر جنب و جوش دم عید دوسه ساعتی گشت زده بودند و این رستوران جای مورد علاقه‌ی پریناز توی دوران دانشجویی بود. عمران سمت پریناز برگشت و گفت: چطور چند سال اینجا دووم آوردی؟!

پریناز لبخند زد و جواب داد: تهران شهر خوبیه. وقتی عادت کنی، می‌فهمی.

- من عادت نمی‌کنم. نگاه دیگه‌ای به بیرون انداخت و ادامه داد: هر طرف می‌چرخم، پر از آدم و ماشین. جای پارک پیدا نمی‌شه!

- اومدیم مرکز خرید... دم عید... روزهای عادی اینطوری نیست.

پریناز خودش رو جلو کشید، آرنجش رو روی میز گذاشت و مشتش رو تکیه گاه چونه کرد. شلوغی اینجا با شلوغی میانرود فرق داشت. اینجا هرچی شلوغ تر می شد، تو تنهاتر می شدی. کسی- حواسش به کسی- نبود. چی از این بهتر؟ نگاه پریناز به چند تا جوون افتاد که کنار ماشین عمران، درحال سلفی گرفتن بودند. لبخند دیگه ای زد. عمران پرسید: چی شد؟

نگاهش به پریناز بود. پریناز گفت: اونجا.

به طرف جوون ها چشم انداخت. صدای عمران رو شنید: عجب ندیده هایی!

- ماشینت قشنگه. فقط خودمون باهاش عکس نداریم!

- داریم.

پریناز نگاهش رو دوباره به عمران داد که داشت توی گوشیش دنبال چیزی می گشت. صفحه ی گوشی رو جلوی پریناز گرفت. پریناز به عکس نگاه کرد. عکس دوتایی کنار ماشین، بین برف های روی تپه ها و درخت های اطرافشون.

چونه‌اش رو از روی دستش بلند کرد و گوشی رو گرفت. عکس رو بزرگ کرد. این اولین و تنها عکسشون بود. عقد کرده بودند، بدون حتی یه عکس. انگار اون روز هیچ کس حواسش به این کارها نبود، حتی مرسده. پریناز پرسید: مرسده انداخته؟

- آره.

از عکس خارج شد و خواست برای خودش بفرسته که متوجه پیام بالای عکس شد. ساعت و تاریخش رو دقیقاً به خاطر داشت. بعد از ملاقات سفارت، از تهران برگشته بود به میانرود. توی خونه، سرِ ندادن گوشی با هم بحث کرده بودند. «هنوز هم انکار می‌کنی عاشقشی؟». جمله توی سرش زنگ زد... تکرار شد و تکرار شد و رسوب کرد. جوابی فرستاده نشده بود. عمران که تازه یادش افتاده بود، دستش رو جلو آورد و گوشی رو پس گرفت. پریناز خودش رو به اون راه زد و فقط گفت: برام بفرست.

#ماهی_۲۹۲

عمران سر تکون داد و گوشی رو فوراً عقب برد. وقتی انقدر حساس بود، باید عکس رو از گالری نشون می‌داد، نه بین

پیام‌ها. شاید هم یه بخشی - از وجودش می‌خواست که پریناز پیام رو ببینه. پریناز سرفه‌ای کرد و ادامه داد: این تنها عکسمونه.

- واسه سه‌چهار ماه، زیاد هم هست!

کنایه‌اش به طول ازدواجشون بود که داشت به آخر می‌رسید. هرچند لحنش نه تندوتیز بود و نه تلخ. داشت واقعیت رو می‌گفت. واقعیت کوتاه زندگیشون. پریناز آهسته پرسید: هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشی؟

عمران نگاهش رو به میز انداخت و جواب داد: فرقی هم داره؟

پریناز سکوت کرد. جواب عمران توی رفتن و نرفتن پریناز تأثیری نداشت؛ اما وقتی آدم‌ها راهشون جدا می‌شد، قشنگ‌تر بود که فکر کنند پشت سرشون زخمی جا نداشتند. عمران به حرف اومد: حالا که فکرش رو می‌کنم، من از روز اول می‌دونستم آخرش به اینجا می‌کشه.

- یعنی چی؟

- هیچ جای دنیا، خانوم دکتر سهم مکانیک نمی‌شه.

- دنیا رو خود ما می‌سازیم.

عمران پوزخند زد. چینی بین ابروهای پریناز افتاد و نفس آهسته‌ای کشید. آره، سهم هم نبودند. وقتی عمران بعد از چند ماه با هم بودن، به زن داداشش می‌گفت که زنش رو دوست نداره و زن داداشش همچین پیامی می‌فرستاد که به‌زور قانعش کنه، سهم هم نبودند! مردی سمتشون اومد و گفت: چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

وقت رفتن بود. پریناز تشکر کرد و بلند شد. عمران کارتش رو بیرون آورد و زمزمه کرد: زودتر بریم. عصر— باید یه سر به دوستم بزنم.

#ماهی_۲۹۳

(عمران)

جلوی در خونه‌ی بزرگ و قدیمی سه طبقه قدم می‌زد و جرئت زنگ زدن نداشت. آدرسی که پدر پریناز داده بود، همین‌جا بود. آدرس زنی که قرار بود مادر پریناز باشه. عمران می‌دونست که شب عید برای تحقیق در این باره وقت مناسبی نیست؛ ولی کاری نمی‌شد کرد. پریناز داشت می‌رفت. داشت برای همیشه می‌رفت و باید قبل از رفتن واقعیت رو می‌فهمید. اگر با این همه جست‌وجوی آقا نادر،

این زن مادر پریناز نبود، قطعاً جنازه‌اش داشت یه گوشه‌ی میانرود می‌پوسید. عمران نفس عمیقی کشید و توی پیاده‌روی موزائیک‌پوش سمت در آپارتمان راه افتاد. زنگ آیفون خونه رو زد و منتظر موند. هرچقدر انتظار طولانی‌تر می‌شد، دلشوره خودش رو بیشتر به رخ می‌کشید. بالاخره صدایی از اون طرف اومد: بله؟

عمران نگاهی به کاغذ کوچیک توی دستش انداخت و جواب داد: منزل خانوم شفای؟

صدای زنونه‌ای پرسید: شما؟

عمران پیشونیش رو خاروند و گفت: از... از همسایه‌هام. برای تحقیق مزاحم شدم. اگر ممکنه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

- من از اقوامشون هستم. منزل نیستند. چه تحقیقی؟

- فردا دوباره مزاحم می‌شم. ممنون.

- خواهش می‌کنم.

گوشی آیفون رو گذاشت. عمران بین موهاش دست کشید و توی تاریک‌روشن دم غروب چشم چرخوند. عجب شب عیدی بود امسال! همه‌ی کوچه آروم بود، به‌جز عمران.

سمت ماشین راه افتاد؛ اما توان برگشتن به هتل و دیدن چشم‌های پریناز رو نداشت. باید یه کم وقت می‌گشت و فکر می‌کرد. توی ماشین به پریناز پیام داد «یه کم دیر می‌آم. تو شام بخور» و چشمش رو به درخونه داد. شاید این خانم شفای زودتر به خونه برمی‌گشت. نیم ساعتی به انتظار گذاشت، تا اینکه ماشینی وارد پارکینگ خونه شد؛ اما داخلش دیده نمی‌شد و عمران نمی‌تونست مثل جانی‌ها سر راه ماشین رو بگیره. سری تکون داد و شماره‌ی آقا نادر رو گرفت. مرد بعد از احوال‌پرسی کوتاه، گفت: حتماً رفتی اون آدرس.

- رفتم اما خونه نبود.

- باید خودش باشه. فقط اسم و فامیلش رو عوض کرده.

- فردا دوباره سر می‌زنم. تا نبینمش بر نمی‌گردم.

- امیدم به توئه.

هر دو ساکت شدند. اگر زنی که توی این خونه بود، به خونه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ پریناز رفت و آمد داشت و مشخصاتش به مادر پریناز می‌خورد، جای شکی نمی‌موند. عمران به خاطر پریناز هم خوشحال بود، هم ناراحت. قرار بود با یه شوک دیگه روبه‌رو بشه؛ اما به هر حال بالاخره به

مادرش می‌رسید. ماشین رو حرکت داد و اخی روی صورتش افتاد. راه درست به نظر می‌رسید؛ ولی عمران یاد گرفته بود که زیاد مطمئن قدم برنداره. هر لحظه ممکن بود زیر پاشون خالی بشه. فردا همه‌چیز روشن می‌شد.

#ماهی_۲۹۴

وقتی وارد سوئیت هتل شد، فقط یه لامپ روشن بود و پریناز توی سالن کوچیک دیده نمی‌شد. شام رو جدا خورده بودند. عمران طرف اتاق رفت که برقش خاموش بود. پریناز روی تخت دونفره‌ی اتاق خوابیده بود. عمران شروع کرد به باز کردن دکمه‌هاش و سمت پنجره‌ی اتاق راه افتاد. کت رو روی صندلی کنار پنجره گذاشت و به بیرون نگاه کرد. چراغ‌های رنگارنگ شهر از هر طرف پیدا بود. انگار کسی- قرار نبود بخوابه. صدای خیابون و بلوار خیلی آهسته‌تر از پایین به گوش می‌رسید. شاید برای مردم این شهر بی‌خوابی عادی بود؛ ولی عمران می‌خواست جلوی گوش‌هاش رو بگیره. آهی کشید و پیراهن رو درآورد. کنار کت گذاشت. کمی توی تاریکی اتاق قدم زد و عاقبت سراغ سرویس سوئیت رفت.

دوش رو باز کرد و اجازه داد آب گرم از روی پوستش بگذرد و حالش رو عوض کنه. روی صورتش دست کشید و دوباره توی فکر رفت. می‌دونست تا ندیدن اون زن خواب راحت به چشم‌هاش نمی‌آد. وقتی از سرویس بیرون رفت، خسته‌تر از قبل بود. لبه‌ی تخت نشست و به صورت آروم پریناز نگاه کرد. به عشقش یه بیمارستان خراب کرده بود، یه زمین کنده بود، با هر سازش رقصیده بود. دیگه قرار بود چه کار کنه؟ این یه موردش قطعاً به نجمی رفته بود!

پریناز آهسته نفس می‌کشید. توی رستوران از عمران پرسیده بود می‌بخشه یا نه. اگر حواس‌پرتی مشکلات پریناز نبود، عمران توی مشکلات خودش غرق می‌شد و زنده بیرون نمی‌اومد. چیزی برای بخشیدن نبود. کنارش دراز کشید. توی تاریکی به سقف زل زد. وقتی بچه بود، از تاریکی می‌ترسید. ماما براش چراغ روشن می‌داشت و دستش رو می‌گرفت تا بخوابه. دست عمران مشت شد. این روزها که عصبانیتش خوابیده بود، مدام یاد ماما می‌افتاد. خمیازه کشید و پلک بست. شب قبل پشت فرمون بود و کل روز این طرف و اون طرف. دستی روی سینه‌اش نشست. دست پریناز که خودش رو سمت

عمران کج کرده بود و نفس‌هاش کنار گردن عمران به گوش می‌رسید. آهسته صدا زد: عمران!

خواب‌آلود بود. عمران چشم باز کرد و از بالای شونه نگاهی به صورت پریناز انداخت. با چشم‌های بسته میون خواب و بیداری بود و هذیون می‌گفت: من زودتر می‌رم... تو هم دنبالم می‌آی.

عمران دوباره پلک بست. پریناز باز به حرف اومد: با هم اقامت می‌گیریم...

عمران نفس‌ش رو بیرون فرستاد و خواب کم‌کم سراغش اومد. دست پریناز به صورتش خورد و گفت: عمران.

- هوم؟

- می‌برمت...

سر عمران توی بالش فرو رفت و آهسته گفت: باشه.

#ماهی_۲۹۵



پایان این فصل.

فصل ۴۳

(پریناز)

روی تخت چهارزانو نشسته بود و به عمران نگاه می کرد که داشت بیدار می شد. اتاق سوئیت با نور خورشید کاملاً روشن شده بود. عمران بالاخره پلک باز کرد و نفس عمیقی کشید. مالشی- به چشم هاش داد. نگاهش به پریناز افتاد. جا خورد و پرسید: بیداری؟

- خیلی وقته. صبح به خیر.

عمران کش و قوسی به دست هاش داد و «صبح به خیر» گفت. گوشیش رو برداشت و چک کرد. با دیدن ساعت، زمزمه کرد: اوه!

- خسته بودی؟

- بد جور. از بس خیابون ها رو اشتباه رفتم، پدرم دراومد. نگاهش از صورت پریناز به موهای کشیده شد که کنار گردن و روی شونه اش ریخته بود... بعد سمت لبه ی باز روب و نیم تنه ی ساتن زیرش. ابروش آهسته بالا رفت و پریناز گفت: اگر تو خیابون های اینجا گم بشی-، تو آلمان چه کار می کنی؟!

عمران نگاهش رو سمت صورت پریناز برگردوند. جواب نداد. دستش رو زیر سرش برد و پتوی نازک رو کمی کنار زد. چشم‌هایش پر از تردید بود. پریناز یادآوری کرد: دیشب حرف زدیم.

- حرف نزدیم. تو توی خواب حرف زدی!

- تو هم گفتی «باشه».

- چون تو خواب بودی.

- خواب نبودم.

لحظه‌ای به هم خیره موندند. پریناز خودش رو جلوتر کشید که از نزدیک توضیح بده. نگاه عمران دوباره زیر روب لغزید و ثابت موند. پریناز با تکیه دادن دست‌هایش توضیح داد: متوجه نیستی؟ اگر با هم بریم، مشکل از اساس حل می‌شه.

عمران به زحمت نگاهش رو گرفت و به پنجره‌ی اون طرف تخت داد. پریناز صدایش زد؛ اما عمران قصد سر چرخوندن و روبه‌رو شدن با راه حل مسئله رو نداشت. پریناز جلوتر رفت و روی پاهای عمران نشست تا حواسش رو برگردونه.

عمران سریع سر چرخوند و بهش خیره شد. پرسید: چه کار می کنی؟! مثلاً داریم طلاق می گیریم.

- من که راه حل دادم.

- من که هنوز قبول نکردم!

ابروی پریناز بالا رفت. داشت ناز می کرد؟! چشم های پریناز باریک شد و گفت: گیرم که قبول نکنی، چه ربطی به الان داره؟ هنوز که طلاق نگرفتیم.

عمران به من من افتاد. پریناز تکونی خورد و عمران فوراً لب باز کرد: فکر من رو به هم می ریزه.

و نگاهش دوباره روی نیم تنه جا خوش کرد. پریناز عمداً به جلو خم شد تا عمران نه آوردن و ناز کردن رو کنار بذاره. صورت عمران پایین صورتش بود و تغییر حالتش رو می دید. یکی از دست هاش رو روی سینه ی عمران گذاشت. جواب داد: ما که بچه نیستیم، نتونیم فرق بذاریم.

دستش رو حرکت داد و عمران نفس بلندی گرفت. پریناز ادامه داد: طلاق یه چیز جداست، این یه چیز جدا.

و دستش رو پایین تر برد. گرمای آرامش بخش پوستش رو دوست داشت. عمران بالاخره تکونی به خودش داد و هر

دو دستش رو روی کمر پریناز گذاشت. حرکتش داد تا از روی پاهاش بلندش کنه.

#ماهی_۲۹۶

پریناز رو روی تخت گذاشت و خودش سر جاش نشست. دوباره نگاهش رو به پنجره داد. توی فکر رفت. پریناز نیم خیز شد و دستش رو روی دست عمران گذاشت. لحن ملایم تری گرفت: چرا این جوری می کنی؟

عمران جواب نداد. پریناز پشتش نشست و درحالی که آویزون گردنش می شد، ادامه داد: عمران.
- دوسه ساعت دیگه سال تحویه.

- چه ربطی داره؟!

عمران ساکت موند؛ ولی بالاخره جواب داد: طلاق بازی نیست!

- چه طلاق؟ با من بیا. من زودتر می رم، کارهای اولیه رو انجام می دم، دوره هام رو شروع می کنم، وقتی همه چیز روتین شد، واسه تو اقدام می کنیم. فاند دارم، حقوق می گیرم. تو هم اینجا هرچی داری، یورو می کنی می آی.

عمران سرش رو به عقب کج کرد و بهانه آورد: بیام چه کار؟
- مگه تو میانرود چی منتظرته؟ بالاخره یه کاری پیدا می‌کنی.

- من حتی زیبانشون رو بلد نیستم.

- یاد می‌گیری. من کمکت می‌کنم.

عمران سری به طرفین تکون داد. به مسخره گرفته بود. پریناز چونه‌اش رو روی شونه‌ی عمران گذاشت و دست‌هاش رو از دور گردنش باز کرد. مستقیم سمت کمر شلوارکش برد. عمران تکونی خورد و صاف نشست. پریناز لبخند زد. از نه شنیدن متنفر بود. آهسته کنار گوشش گفت: برگرد سر جات!

یک ساعت بعد، با موهای خیس و حوله‌ی دورشون، مشغول خوردن یه سری خرت‌وپرت از یخچال هتل بودند و عمران هنوز توی فکر به نظر می‌رسید. روی کاناپه لم داده بود و به مانیتور خاموش نگاه می‌کرد. پریناز قوطی آب‌میوه رو توی سطل انداخت و پرسید: از دست من ناراحتی؟
- آره.

و یه دونه بادوم زمینی بالا انداخت. پریناز کنایه زد: چند دقیقه پیش که نبودی!

عمران چرخشی- به چشم هاش داد و گفت: من رو به هم می ریزی، بعد می ندازی گردن خودم؟!

پریناز سراغ نایلون های خرید دیروزشون رفت که گوشه ی سنگ آشپزخونه بود. بحث رو عوض کرد: بیا هفت سین بچینیم.

نایلون ها رو برداشت و سمت میز جلوی کاناپه برد. روی میز رو خالی کرد. عمران پرسید: این ها رو کی گرفتی؟
- دیروز وقتی تو رفتی، یه کم قدم زدم.

- فکر نمی کردم اهل این جور سنت ها باشی!

- این که نه خرجی برمی داره، نه دردسری داره. سنت داریم تا سنت.

رومیزی رو مرتب کرد و کنار میز دوزانو نشست. شروع کرد به گذاشتن ظرف ها روی رومیزی. ظرف های آبی و سفید که دیروز با کلی وسواس انتخاب کرده بود. عمران بسته ی بادوم رو کنار گذاشت و نزدیک پریناز نشست. مشغول خالی کردن لوازم از نایلون ها شد. همه رو توی ظرف ها

چیدند و ظرف‌ها رو جابه‌جا کردند. سبزه‌ی کوچیک رو جلوی آینه گذاشتند و پریناز پرسید: سکه نداری؟

- فکر کنم تو ماشین دارم.

- برو بیار.

#ماهی_۲۹۷

(عمران)

با نگاهی به میز پررنگ ولعاب بلند شد و به پریناز چشم دوخت. سراغ تنگ ماهی سفیدش رفته بود که همه‌جا با خودش می‌برد. ماهی‌ای که شبیه مادرش بود. عمران آه کشید و چشمش رو از لبخند پریناز گرفت. برای پوشیدن لباس‌هاش سمت اتاق رفت. از سوئیت خارج شد و با آسانسور خودش رو به پارکینگ رساند؛ اما هدفش برداشتن سکه نبود. باید دوباره به اون خونه سر می‌زد. نمی‌تونست همین‌طوری دست روی دست بذاره. پشت فرمون نشست و از پارکینگ هتل خارج شد. توی همون مسیری روند که دیروز ازش رفته بود. باید اون زن رو می‌دید و به پریناز می‌رساند. اگر پریناز مادرش رو می‌دید، از

موندگاری توی اروپا پشیمون می شد. عمران نمی تونست بذاره پریناز این طوری بره... بدون دیدن مادرش.

خیلی زودتر از دیروز به کوچه رسید. خیابون ها خلوت بود و ظاهراً همه توی خونه هاشون منتظر تحویل سال بودند. عمران ماشین رو جلوی در نگه داشت و سریع پیاده شد. بدون معطلی طرف در همون خونه ی ویلایی رفت و زنگ زد. چند ثانیه طول کشید که صدای زنونه ی دیگه ای بگه: بفرمایید؟

عمران نزدیک تر رفت و جواب داد: من با خانم شفای کار دارم. دیروز هم مزاحم شده بودم.
- خودم هستم.

- برای تحقیق اومدم. می شه چند دقیقه بیاید پایین. شرمنده.

لهجه ی میانرود رو کامل کنار گذاشته بود. نمی خواست تا قبل از دیدن صورت زن چیزی رو لو بده. زن پرسید: تحقیق ازدواج؟

خیلی هم بیراه نبود. دروغ به حساب نمی اومد: بله.

- دخترانوم از آشنای ماست؟

انگار بدموقع بود و نمیخواست پایین بیاد. عمران حال خوشی نداشت. زن دوباره پرسید: از همسایه‌هاست؟ مخفی کاری فایده‌ای نداشت. عمران مقدمه‌چینی رو کنار گذاشت: دخترتونه.

زن سرفه‌ای کرد و جواب داد: من که دختر ندارم.
- واقعاً؟

گوش‌هاش رو تیز کرد. شاید اشتباه شده بود. شاید فامیل و دوست و آشنای اون خانواده بود... اما سکوت زن که هر لحظه کش‌دارتر می‌شد، یه چیز دیگه می‌گفت. عمران تکرار کرد: واقعاً؟

- منظورت چیه پسر؟

عمران جلوتر رفت و آهسته‌تر گفت: من دامادتونم.
زن تکرار کرد «داماد». عمران ادامه داد: شوهر پریناز.
پریناز رو یادتونه؟

- الان می‌آم.

عمران نفس راحتی کشید و از آیفون فاصله گرفت. درست مقابل در ایستاد و خیره موند. جواب تمام سؤالات پریناز و عمران، از این در بیرون می‌اومد. زیاد طول نکشید که در

باز شد و زنی با مانتو و شال مشکی پا توی کوچه گذاشت. عمران جلورفت و سراپا چشم شد. زن در رو باز گذاشت و سرش رو بلند کرد. نگاه عمران به صورتش افتاد و دست‌هایش مشت شد. عکس‌های مادر پریناز رو توی گوشیش دیده بود و این زن هیچ ربطی به اون عکس‌ها نداشت. هیچ ربطی به صورت پریناز نداشت. عمران دوباره آه کشید و قدمی به عقب برداشت. زن شروع کرد: شما بودی؟

#ماهی_۲۹۸

عمران خونسردی خودش رو حفظ کرد و به زحمت جواب داد: بله.

صدای زنگ موبایلش به گوشش خورد. همون طور که حدس می‌زد، شماره‌ی پریناز بود. وصل کرد: سلام.

- کجا موندی؟ رفتی سکه ضرب کنی؟!

می‌خندید. عمران بهانه آورد: سکه نداشتم. اومدم دنبال یه مغازه‌ی باز.

- ولش کن. یه چیز دیگه می‌ذاریم.

- نه. پیدا می‌کنم.

با دیدن صورت رنگ‌باخته و منتظر زن، حرف رو کوتاه کرد و موبایل رو توی جیب برگردوند. فوراً کارت آقا نادر رو از جیب پیراهن بیرون آورد و سمت زن نگه داشت. زن با اکراه کارت رو گرفت و مشغول خواندن نام‌ونشون شهردار میانرود شد. عمران توضیح داد: من از طرف ایشون اومدم. شما خانوم شفای هستید؟

- بله ولی فکر کنم اشتباه اومدید.

- شما با خانواده‌ی سلیمانی رفت‌وآمد دارید؟

- خانواده‌ی سلیمانی؟... بله... آقای سلیمانی رئیس سابق شوهرمه. چطور؟

- من دنبال دخترشون هستم. مهرانگیز سلیمانی.

- نمی‌شناسم. آقای سلیمانی دختر نداره. فقط یه پسر داره.

عمران آه دیگه‌ای کشید. حتی اون هم مادر پریناز رو ندیده بود. عمران ادامه داد: داره. یکی به اسم مهرانگیز. دختر مهرانگیز همسر— منه. می‌خواد مادرش رو پیدا کنه. از پنج سالگی خواب‌وخوراک نداره. فکر می‌کنه مادرش رو کشتند.

زن شونه‌ای بالا انداخت و گفت: من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنید. مطمئنید درست اومدید؟ شاید یه آقای سلیمانی دیگه...

عمران پلک بست و باز کرد. زن به ساختمان پشتش نگاه می‌کرد. روز عید بود و عمران نمی‌تونست بیشتر از این معطلش کنه. عذرخواهی کرد و از خونه فاصله گرفت. زن به داخل برگشت و عمران رو با اون همه خیال باطل تنها گذاشت. توقع یه بن‌بست دیگه رو نداشت. به خودش اومد و سمت مغازه‌ی باز سر کوچه رفت تا سکه بگیره. مسیر برگشت رو با سرعت بالاتری طی کرد. حتی توان زنگ زدن به آقا نادر رو نداشت. باید دست خالی برمی‌گشتند سراغ زمین‌های دست‌نخورده‌ی میانرود و با این واقعیت شوم کنار می‌اومدند. اینکه هیچ‌جا اثری از «مهرانگیز سلیمانی» نبود، فقط یه معنی می‌داد که مطمئناً زندگی و باورهای آقا نادر رو ویرون می‌کرد.

پریناز توی پارکینگ هتل دوباره زنگ زد و حال عمران رو بدتر کرد. وقتی آسانسور بالا رفت و پریناز در سوئیت رو باز کرد، فقط دو دقیقه به تحویل سال مونده بود. عمران سکه‌های کف دستش رو نشون داد و پریناز زیر خنده زد.

خیلی وقت بود که خندیدنش عمران رو می‌خندوند. دست عمران رو سمت میز وسط نشیمن کشید. تلویزیون روشن بود. عمران کتش رو درآورد و پریناز سکه‌ها رو توی ظرف گذاشت. هفت‌سین رو تزین کرده بود. ماهی سفید توی تنگش حرکت می‌کرد و نمی‌دونست چه خبره. عمران روی کاناپه نشست و پریناز هم کنارش اومد. دستش رو روی شونه‌ی عمران گذاشت و به تلویزیون خیره شد. ثانیه‌شماری تحویل سال شروع شده بود و عمران بغض ناجوری داشت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش رو آزاد کنه. باید از لحظه لذت می‌برد. به همین زودی‌ها همه‌ی این‌ها می‌شد یه مشت خاطره‌ی دور. پنج، چهار، سه، دو، یک... و صدای آهنگی که از تلویزیون پخش شده بود، اتاق رو پر کرد. بهار اومده بود تا زمستون پرسوزشون رو با خودش بیره. عمران به صورت پریناز نگاه کرد که نگاهش به عمران بود. به زحمت زیون باز کرد: عیدت مبارک.

#ماهی_۲۹۹

پریناز خودش رو بالاتر کشید و با بوسه‌ای روی گونه‌ی عمران، جواب داد: عید تو هم مبارک. سال دیگه تو غربتیم.

خندید. انگار واقعاً جدی گرفته بود که عمران قراره باهاش بره. شاید هم با این خیال، رفتن براش راحت‌تر می‌شد. تأکید کرد: مگه نه؟

خوشحال بود و عمران نمی‌خواست همین یه دلخوشی رو هم ازش بگیره. اگر بهش می‌گفت که نمی‌تونه همه‌چیز رو ول کنه و بره اون سر دنیا بشه سربار زنش، روزهای آخری که پریناز اینجا بود زهرمارشون می‌شد. پریناز تصمیم قطعی خودش رو خیلی وقت پیش گرفته بود. می‌خواست بره و عمران اون قدرها خودخواه نبود که به‌زور و با التماس نگه‌ش داره. پریناز مثل عمران نبود. اون طرف آینده داشت. تخصص و شغل و زندگی راحت منتظرش بود. عمران نمی‌تونست این چیزها رو ازش بگیره. نه می‌تونست و نه می‌خواست. پریناز تکرار کرد: مگه نه؟

- آره.

- آره چی؟

- باهات می‌آم.

لبخند پریناز بزرگ تر شد و با نفس راحتی به کاناپه لم داد. صدای آهنگ شاد هنوز شنیده می شد. پریناز توضیح داد: بعداً می شینیم برنامه ریزی می کنیم. به وکیل می گم.

عمران حرفی نزد. فقط بلند شد و گفت: زنگ بزنم به یکی. پریناز سر تکون داد و خودش هم گوشیش رو برداشت. عمران توی نشیمن راه افتاد و وارد اتاق شد. در رو بست. سمت پنجره رفت و با نگاهی به بلوار پایین هتل، شماره رو گرفت. صدایی از اون طرف خط به گوشش خورد: عمران...

- سلام مامان.

- سلام قربونت برم، پسر. فکر کردم زنگ هم نمی زنی. بغض دوباره به عمران فشار آورد و اشک پشت چشم هاش جمع شد. آب دهانش رو قورت داد و چشم هاش رو فشار داد. به حرف او مد: عیدت مبارک.

- چه عیدی؟ من امسال عید ندارم. بی کس و کار موندم.

- یکی دو روز دیگه برمی گردیم.

اون طرف خط سکوت شد. برمی گشتند. برمی گشتند به زندگی سابق. پریناز می رفت دنبال درس و عمران می موند و

مادرش. همه می‌اومدند و می‌رفتند و آخر تنها کسی- که کنار عمران می‌موند، مادرش بود. مامان حق داشت. همه‌ی زندگیش رو به پای عمران ریخته بود و به‌جز عمران هیچی نداشت. می‌تونست عمران رو ول کنه و بره، می‌تونست خودش رو بگشه، می‌تونست با خانواده‌ی شوهر جنگ و جدل کنه و کارش به افتادن از پله‌ها و مردن بگشه؛ اما به‌خاطر عمران فقط تحمل کرده بود... با وجود اون همه آبروریزی مونده بود و تحمل کرده بود. آهسته پرسید: چیزی از تهران نمی‌خوای؟

- نه. تو برگردی، من هیچی نمی‌خوام. دست رو قرآن می‌ذارم که دیگه حرف کسی رو نزنم.

و عمران می‌دونست منظورش از «کسی»، نجم‌الدینه. آهی کشید و گفت: دارم برمی‌گردم خونه.

- خدا رو شکر. با هم خوش بگذرونید. ماه عسل هم نرفتید. وقتی اومدی خبرم کن.

متوجه منظور عمران نشده بود. بعداً می‌فهمید. بعداً همه‌ی میانرود می‌فهمیدند. عمران نفس عمیقی کشید و دوباره به بلوار خلوت نگاه کرد.

#ماهی_۳۰۰



پایان این فصل.

فصل ۴۴

(پریناز)

همین که پا توی حیاط عمارت نصیری ها گذاشتند، سروصدای بچه ها و همه هی جمعیت به گوششون خورد. توی حیاط راه افتادند. فصل عوض شده بود و شکوفه های چند تا از درخت های خونه باغ باز شده بودند. بچه ها با خنده پشت ستون و نرده های چوبی ایوان سرتاسری می دویدند. پریناز گفت: فکر کنم آخرین نفر رسیدیم.

- هر سال جمع می شید؟

- آره. شب عید خونه ی عمو جمع می شیم، تو تعطیلات حاجننه مهمونی می ده. خاله ها هرکدوم دعوتی دارند.

عمران چشم هاش رو درشت کرد و درحالی که روی پله های ورودی ساختمون قدم می داشت، جواب داد: ما روز عید جمع می شدیم عمارت باغستانی. زیاد نمی موندیم. اونجا

خیلی مهمون و برو بیا داره، مادرم دوست نداشت جلو چشم باشه.

و نیازی نبود که دلیلش رو بگه. ادامه داد: امسال هم که این طوری... حداقل هفته‌ی اول رو با آرامش رد کردیم.

ذهن پریناز سمت چند روزی برگشت که برای آرامش اعصاب، تهران رفته بودند. انصافاً جواب داده بود. اون روزها توی شرایط روحی مناسبی نبود که معاشرت کنه. حالا خودش رو جمع و جور کرده بود. به کفش‌های چیده و جفت شده کنار در نگاه کرد. ظاهراً همه بودند. بچه‌ها با دیدنشون، سلام بلندی کردند و داخل خونه دویدند. ستایش بلند گفت: مامان، اومدند.

ابروی عمران بالا رفت و پریناز زمزمه کرد: مامان فتانه می‌گفت به خاطر رسیدن ما مهمونی رو عقب انداختند.
- چرا؟

- پاگشای ما هم هست.

عمران سر تکون داد. کفش‌ها رو کنار گذاشتند و وقتی وارد راهرو شدند، حاجننه و خاله‌ها از سالن بیرون اومده بودند. پریناز توقع همچین استقبالی رو نداشت. مامان هم

همراهشون بود. لبخند می زدند. پریناز دستی پشت عمران گذاشت و هل داد تا جلو بره. روبوسی و احوال پرسی کردند و خوش و بش ها شروع شد. عمران بین زن ها دست به دست می شد و گیج و ویج بود. حاجننه بازوش رو سمت در سالن حرکت داد و رو به پریناز گفت: بفرمایید عروس خانوم.

پریناز لبخندی زد و تشکر کرد. با چشم و ابرو از مامان پرسید که چه خبره. مامان چشم هاش رو گرد کرد و فقط لبخند زد. به داخل اشاره کرد. فامیل ها طبق معمول توی سالن رسمی نشسته بودند، بعضی- روی کاناپه ها و بقیه روی زمین. مشغول خوردن میوه و آجیل و شیرینی های محلی عید بودند. روی طاقچه های هر طرف گل ها و سبزه های مختلف چشمک می زدند. با اینکه نزدیک ظهر بود، همه ی لامپ ها رو روشن کرده بودند. احوال پرسی ها دوباره شروع شد و عمران طرف مردها رفت. پریناز شروع کرد به دست دادن با مرسده و دختر خاله ها. راحله طرفش اومد و از شونه اش آویزون شد. آهسته گفت: چقدر دیر کردید؟

پریناز دستش رو از دست گلتن بیرون آورد و جواب داد: تا بیدار شدیم و حاضر شدیم...

- نه، تهران رو می گم.

- دیگه... پیش اومد.

با بقیه دست داد و راه افتاد. راحله دوباره گفت: نمی شد من هم ببرید؟

گلو که شنیده بود، شوخی کرد: که مخشون رو پیاده کنی؟ پریناز یاد وقت گذروندن روی تخت خواب هتل افتاد. نه، واقعاً نمی شد که راحله هم باشه! دلجویی کرد: بعداً با مامان و بابا می ری. ما سرمون شلوغ بود، حوصله ات سر می رفت.

وسط تعطیلات، بهانه‌ی شلوغی سر آورده بود! راحله زیر خنده زد و چیز دیگه‌ای نپرسید. پریناز چرخید و نگاهی به مردها انداخت. بابا و شوهرخاله‌ها و میکائیل و دامادها و فامیل‌های سببی و... دایي نجمی که کبکش خروس می خوند! نشیمن پر از سروصدا شده بود. حاج‌ننه روی کاناپه‌ای نشست و همه آروم گرفتند. پریناز دکمه‌ی مانتوی بهاری رو باز کرد و کنار بقیه نشست. تازه چشمش روی زن دایي سهیلا ثابت موند که روی یکی از کاناپه‌ها، دور از زن‌ها نشسته بود. پریناز اصلاً انتظار دیدنش رو نداشت. سلام کرد. زن دایي لبخند بی‌جونی زد و سر تکون

داد. پس دلیل سرخوشی همه این بود. صدای مرسده به گوش پریناز خورد: جاری جون.

#ماهی_۳۰۱

پریناز چرخید. مرسده در حال نشستن کنارش بود. دستش رو دور بازوی پریناز حلقه کرد و پریناز آهسته پرسید: مادرشوهرت؟!

مرسده سرش رو جلو آورد: به زور راضیش کردند.

پریناز نگاهی به صورت زن دایی انداخت. خوب می دونست با این سن و سال و پسر بزرگ و عروس، توی میانرود، بدون کار و استقلال مالی، طلاق معنایی نداره. مخصوصاً وقتی پای شوهری مثل دایی وسط می اومد که مدام به آب و آتیش می زد. پریناز نفسی گرفت و گفت: برم لباس عوض کنم.

- من هم می آم.

با هم بیرون رفتند و از در دیگهای وارد راهرویی شدند که به اتاق ها و نشیمن های بزرگ خونه می رسید. پا توی یکی از نشیمن ها گذاشتند. پریناز با دیدن چیدمان سالن که به کل

عوض شده بود و آشپزخانه‌ی اپنی که ته سالن اضافه کرده بودند، پرسید: اینجا مال شماست؟

- آره. میکائیل یه مقدار تعمیرات کرده. در اتاق‌های بغل رو از راهرو بستیم، اینجا باز کردیم. گوشه‌ی آشپزخانه یه در به حیاط داره.

- نقشه‌ی خوبیه.

- مرسی. خوش اومدی. راحت باش.

و در رو پشتشون بست. پریناز دوباره به اطراف سر چرخوند و با نگاهی به پنجره‌های باریک و بلند سالن، گفت: اینجا قبلاً یه تالار کوچیک بود.

کاغذ دیواری‌های کلاسیک و کچ‌کاری‌های ظریف که به طرح پنجره‌های قدیمی می‌اومد، لبخندی روی صورت پریناز نشوند. تعریف کرد: خیلی خوب شده.

مرسده تشکر کرد و پریناز مشغول درآوردن لباس‌هاش شد. صدای مرسده رو می‌شنید: بابای میکائیل گفته امکان نداره طلاق بده. مادرش هم حوصله‌ی دادگاه‌کشی نداره. می‌گه نمی‌تونم تا ابد بلامتکلیف باشم، آبروم رفته و اینا. من

هم خودم رو کشیدم کنار. بابام هیچ وقت راضی نبود زندگی همه خراب بشه.

روی یکی از صندلی ها نشست و به پایهی میز خیره شد. پریناز شومیز رو از ساک دستیش بیرون آورد و در حال پوشیدن، راه حل داد: می تونی رفت و آمدت رو کمتر کنی. کسی ازت توقع نداره مثل عروس معمولی باشی.

- اون که آره. نجمی مثلاً رفته از بابابزرگم حلالیت خواسته. با حاج شریف و دایی میکائیل هم چند جلسه حرف زده.

- بابابزرگت چی گفته؟

- بابابزرگ من فقط گریه می کنه.

پریناز لحظه ای متوقف شد. انتظار نداشت پیرمردهای میانرود انقدر دل نازک شده باشند. یاد حاج ظفر افتاد و صورتش قبل از مرگ که به چشم های پریناز خیره شده بود و نمی توانست حرفی بزنه. پریناز نفس حبس شده اش رو بیرون داد. زمینی که توی ذهن پریناز مونده بود، زمین پشت خونه ی مادریش بود که با هل دادن مامان مهری به دست حاج ظفر، جور در نمی اومد. شاید خاطره ها با هم مخلوط شده بودند و... اگر واقعاً پیرمرد مقصر- مرگ نبود و فقط هل داده بود، تمام این سال ها پریناز از آدم

اشتباهی نفرت داشت. اما کی می‌تونست مامان رو پشت خونه‌ی پدرش دفن کرده باشه؟ بعد برگشته و جابه‌جاش کرده باشه! استخون‌های سگ چی بود؟ برادرش؟ پدرش؟ کی؟ با تکون شونه‌اش از جا پرید. مرسته با صورت نگران بهش خیره بود. پرسید: چی شد خانوم دکتر؟

- من... هیچی... یه لحظه...

- صدات زدم، نشنیدی.

- تو فکر رفتم.

مرسته عقب رفت و پریناز به پوشیدن دامن هم‌جنس شومیز، ادامه داد و گفت: بسپر به زمان. چیزی رو حل نمی‌کنه؛ ولی عادی می‌کنه. دایي نجمی از این به بعد می‌افته به جبران. از دل همه درمی‌آره. مطمئن باش.

#ماهی_۳۰۲

مرسته تکونی به لب‌هاش داد و شونه‌هاش رو بالا انداخت. پریناز از حالت چهره‌اش خندید و هردو سمت در راه افتادند. توی مسیر برگشت، سکوت حاکم بود. قبل

از ورود به سالن مهمون‌ها، پریناز گوشزد کرد: میکائیل خیلی به باباش علاقه داره، بینشون نمون.

- می‌دونم. حواسم هست.

سر تکون داد. وارد شدند و ذهن پریناز بهش نیشگون می‌زد که داره توصیه‌های آخر رو می‌کنه. داشت برای همیشه از این شهر و از بین این آدم‌ها می‌رفت. به‌زودی همه می‌فهمیدند. مرسته سمت میکائیل رفت و پریناز نگاهی به عمران و بابا انداخت که کنار هم نشسته بودند. سمت مامان فتانه رفت و کنارش نشست. به پشتی‌های دست‌باف و سنتی میانرود تکیه داده بود. برای پریناز جا باز کرد. خاله‌ها میوه تعارف کردند. بشقاب برداشت و حاج‌ننه از کاناپه‌ی نزدیکشون به حرف اومد: برا خانوم دکتر سیب پوست بگیرید.

پریناز تشکر کرد و حاج‌ننه با استفاده از سکوت لحظه‌ای سالن، ادامه داد: دو تا عروس جدید اومده تو این خونه، چشم بدخواه‌ها کور بشه. خیلی‌ها می‌خواستند زمین خوردن ما رو ببینند؛ ولی آرزو به دل موندند. دامادهام دورمند... عروس دردونه‌ام کنارمه... نوه‌هام جمعند.

با سر به گلو اشاره زد و گفت: پا شو بگو تهنیت اسفند دود کنه براتون.

گلو بلند شد تا خودش رو به مطبخ برسونه. پریناز نگاهی به آدم‌های اطراف انداخت که سکوت کرده بودند. سهیلا نگاهش رو از نجمی گرفت و پشت چشم نازک کرد. با پریناز چشم‌توچشم شد. سرش رو پایین انداخت. عمران پاش رو عصبی تکون می‌داد و اخم کوچیکی داشت. حاج‌ننه با تحسین به عمران و میکائیل نگاه کرد و «ماشالله» گفت. بحث رو کش نداد. مامان از کنار گوش پریناز پرسید: تهران خوب بود؟

پریناز سمتش برگشت و جواب داد: بد نبود، جای شما خالی.

- حتماً خوش گذشت که یه هفته موندید.

بی‌خیال لبخند می‌زد. از هیچ‌چیز باخبر نبود. هیچ تصویری از حال و روز پریناز نداشت. احتمالاً گمون می‌کرد از سر خوشی تهران رفتند و تمام مدت مشغول تفریح بودند؛ اما پریناز توی این یک هفته به رفتن و چه‌جوری رفتن فکر کرده بود. به اینکه هیچ‌وقت نمی‌فهمه واقعاً چه بلایی سر مامان مهری اومده. یاد سال‌های نوجوونیش افتاده بود و

بحث‌هایی که با ناظم و مدیر و معلم‌ها داشت. یاد حرف‌هایی که فامیل و خدمه و آشناها درباره‌ی مادرش توی گوش هم می‌گفتند و گاهی توی گوش اون. سال‌هایی که مامان فتانه به بهونه‌ی زن‌بابای بد نشدن، خودش رو کامل کنار می‌کشید و همه‌چیز رو می‌سپرد به بابا و عمو و عمه. چرا یه بار طرفش رو نگرفته بود؟ انگشت‌های پریناز روی حلقه‌ی توی دستش نشست و حلقه رو چرخوند. انگشت‌هاش رو توی هم فشار داد و گفت: مامان، به‌خاطر همه‌ی کارهایی که برام کردی، ممنون.

مامان روی صورت پریناز دقیق شد. برای حرف بی‌موقع جواب نداشت. بعد از کمی سکوت، به حرف او مد: خواهش می‌کنم جانم. چرا یادت افتاده؟

- همین‌طوری...

مامان هنوز مشکوک بود. پریناز سر چرخوند و پرتقالی از روی بشقاب برداشت. از گوشه‌ی چشم، عمران و بابا رو دید که گرم صحبت بودند.

#ماهی_۳۰۳

(عمران)

آقا نادر به بشقاب شیرینی جلوش خیره نگاه می کرد و بدجوری توی فکر بود. از سفر تهران حرف زده بودند و همه چیز حال مرد رو گرفته بود. عمران دست هاش رو از توی جیب درآورد، سمت نادر کج شد و پرسید: من نبودم چیزی نشده؟

- شده.

- چی؟

- از خدمه ی آقام پرس وجو کردم. خیلی التماس و خواهش کردم. یکی دیشب زنگ زد، می خواد قسمش رو بشکنه.

- می خواد حرف بزنه؟!

سر تکون داد و قلب عمران به تپش افتاد. بعد از اینکه دست از پا درازتر از تهران برگشته بود، فکر نمی کرد دیگه هیچ وقت اصل ماجرا رو بفهمند؛ اما می ترسید. از شنیدن واقعیت وحشت داشت. نادر زمزمه کرد: بعد از این مجلس می ریم، ببینیم چی می گه. تو مطمئنی که اون زن نبود؟

- یکی دیگه بود.

- صورتش رو دیدی؟

- دیدم. حرف زدم. دو بار دیگه خونه رو کنترل کردم. همه چیز معمولی بود.

- فکر می کردم اسمش رو عوض کرده...

عمران نفس عمیقی کشید. قبلاً جواب این سوال ها رو داده بود؛ ولی انگار نادر نمی خواست باور کنه. خود عمران هم اگر راهی داشت باور نمی کرد. مرد ناراحت بود و شونه هاش آویزون به نظر می رسید. تنها امیدش به پدرش با خاک یکسان شده بود. چرا پدرها انقدر مایه ی ناامیدی بودند؟ نگاه عمران سمت نجمی لغزید که مثل هووها کل حواسش به پچ پچ عمران و نادر بود. نادر آه کشید. تازه هنوز خبری از تصمیم رفتن پریناز نداشت. صدای نجمی عمران رو به خودش آورد: عمران!

عمران و چند نفر دیگه سمت صدا سر چرخوندند. نجمی با دست همون بشقاب شیرینی رو نشون داد که نادر بهش خیره بود. کنایه زد: به پدرزنت تعارف کن.

نادر سرش رو بلند کرد و با ابروی بالارفته به نجمی خیره شد. نجمی بلند شد و یک راست طرف عمران اومد. توی

راه ظرف شیرینی رو جلوتر کشید و دوباره گفت: واسه خوردنه، نه نگاه کردن.

خودش رو روی صندلی اون طرف عمران انداخت و لم داد. عمران سرفه‌ای کرد و از نادر فاصله گرفت. ظاهراً صحبت حاجننه و زن‌ها گل انداخته بود و همه‌ی فامیل مشغول گپ‌وگفت و شوخی بودند. عمران اما معذب بود و هر بار نگاه خاله سهیلا طرفش می‌چرخید، دست‌وپاش رو گم می‌کرد. چند ماه از آبروریزی برملا شدن رابطه‌ی نجمی و مامان گذشته بود؛ ولی این تاثیری روی نگاه‌های اطرافیان نداشت. عمران چشم از میکائیل و مرسده گرفت و به پریناز دوخت که به حرف‌های راحله گوش می‌داد. هنوز از اتفاق‌های دورش بی‌خبر بود. دست نجمی روی پای عمران نشست و عمران فوراً سر چرخوند. نجمی دستش رو برداشت و جوری که به گوش بقیه نرسه، پرسید: چرا با نادر خلوت کردی؟

عمران مطمئن نبود که درست متوجه سؤال شده باشه. همون‌طور نگاهش کرد. یعنی از این به بعد باید رازهاشون رو به هم می‌گفتند؟! عمران سرفه‌ای کرد و جواب داد: چیز خاصی نبود.

ماهی_۳۰۴

اما نجمی بی خیال نشد. حرف داشت. شروع کرد: با خالات حرف زدم.

با ابرو اشاره‌ای به خاله سهیلا کرد که چشمش دوباره این طرف بود. معده‌ی عمران توی هم پیچید. میکائیل هم سمت مادرش خیره شد. نجمی ادامه داد: من منکر خطاهام نیستم؛ ولی دیگه بسه. می‌خوام به زندگیم سروسامون بدم، می‌خوام زن و بچه‌ام رو جمع کنم دور هم. چرا این حرف‌ها رو به عمران می‌زد؟ مگه عمران مانع شده بود؟ فعلاً که تونسسته بود خاله رو قانع کنه تا عید بین فامیل باشه! نجمی سرش رو جلوتر آورد و گفت: از این به بعد می‌گیرمت زیر بال و پر خودم. یه خبطی کردم که کردم. به هیچ احدی مربوط نیست.

نگاه پراخمی به اطرافش انداخت و روی دامادهای خانواده چرخوند. بعد سمت عمران برگشت و اضافه کرد: گفتم فامیلی نصیری رو می‌خوای...

عمران چشم‌هاش رو ریز کرد و نجمی با کج کردن سر، جمله رو تموم کرد: باشه. قبول. فامیلیم رو بهت می‌دم. با من و برادرت کار می‌کنی، ارث مساویت رو می‌گیری، میکائیل خیلی دل‌کنده‌تر از این حرف‌هاست.

هر دو به میکائیل نگاه کردند که تمام حواسش اینجا بود. عمران منتظر ادامه‌ی حرف‌های نجمی موند؛ اما انگار تموم شده بود. خودش پرسید: همین؟

نجمی چشم‌هاش رو تنگ کرد. داشت سر عمران منت می‌داشت که قبول کرده پدرشه! چرایه بار نگفته بود «ببخشید که برات پدری نکردم. ببخشید که سی سال منتظرت گذاشتم»؟ اون وقت شاید عمران هم کوتاه می‌اومد؛ ولی خبری نبود. عمران دوباره پرسید: یعنی دیگه مایه‌ی ننگ نیستم؟

- پسر...

عمران توی ذهنش مرور کرد «عمران نصیری». اصلاً چفت هم نمی‌شدند. صداش رو پایین‌تر آورد: نمی‌خوام. فامیلی خودم خوبه.

صورت نجمی مات موند. عمران سر چرخوند و نگاهش به پریناز افتاد. چشم‌های هشیارش روی عمران بود. با تکنون

سر از اوضاع و حرف‌های نجمی پرسید و عمران هم با تگون سر جواب داد که چیزی نیست. پرنیاز ناگهان سرفه‌ای کرد و بلند گفت: یه لحظه!

همه‌ی فامیل سکوت کردند و سرها به طرفش چرخید. حتی بچه‌هایی که مشغول بازی با توپ بودند، درجا ایستادند. با سکوت اتاق، پرنیاز شروع کرد: خوشحالم که امروز دعوت شدیم. ممنون حاج‌ننه.

حاج‌ننه با لبخند سر تگون داد و پرنیاز اضافه کرد: چون این‌طوری یه‌بار می‌تونیم از همه‌ی فامیل خداحافظی کنیم.

همه به هم نگاه می‌کردند. روی صورت پرنیاز لبخند بود و دل عمران رو می‌لرزوند. لابد از همه‌چیز اطمینان کامل داشت که حرفش رو توی جمع می‌زد. آخرین ذره‌های امید هم توی دل عمران خاموش شد. پرنیاز ادامه داد: من و همسر-م قصد مهاجرت داریم. یعنی قصد که نه، قطعی شده. همین روزها من می‌رم و آقا عمران به کارهای اینجا می‌رسه. ردیف می‌کنه، دنبال من می‌آد.

#ماهی_۳۰۵

تمام سالن توی سکوت فرو رفته بود. عمه فتانه و آقا نادر به هم زل زده بودند و راحله به هردوشون. انگار هیچ کدوم نمی خواست جلوی جمع ابراز بی اطلاعی کنه. بالاخره گلتن سکوت رو شکست: تهران؟

- آلمان.

- چرا؟

- برای ادامه ی تحصیل و کار و... زندگی.

نادر هنوز حرفی نمی زد. پریناز به خنده افتاد و رو به همه گفت: خبر خوب دادم، چرا ناراحتید؟!

یکی از عمه ها از شوک بیرون اومد و جواب داد: الهی بگردم، بچه رو ترسوندید. مبارک باشه ایشالا. می ری زود تخصصت رو می گیری، برمی گردید.

پریناز تشکر کرد و در مورد برنگشتن اظهار نظری نکرد. جو ملایم تر شد و بقیه هم شروع کردند به تبریک گفتن و اینکه چند سال زود می گذره و دست پر برمی گردند؛ ولی عمران می دونست برگشتنی در کار نیست. نادر توی جواب تبریک ها فقط سر تکون می داد و بدجوری رنگش پریده بود. راحله دست هاش رو دور پریناز انداخت و پریناز به

پشتش دست کشید که گریه رو تموم کنه. مرسده با لب‌هایی که از دو طرف پایین رفته بود، به صورت عمران خیره نگاه می‌کرد. میکائیل ناگهان از صندلیش بلند شد و طرف در سالن پا تند کرد. مرسده دنبالش دوید. عمران پلک‌هاش رو بست و فشار داد. صدای آهسته‌ی نجمی این بار عصبانی بود: زنت چی می‌گه؟!

عمران ابروی بالا انداخت و با حرف‌های پریناز پیش رفت: مگه خودت نمی‌خواستی دُمم رو بذارم رو کولم، از میانرود برم؟

چشم‌های خاکستری نجمی توی چشم‌های عمران می‌چرخید. عمران ادامه داد: مگه چک ندادی که شرم رو از سرت باز کنم؟

- عمران!

- دارم می‌رم.

- بیخود می‌کنی سرخود...

- واسه این حرف‌ها سی سال دیر کردی.

نجمی خواست بازوی عمران رو بگیره و تشر— بزنه که عمران از جا بلند شد و مستقیم سمت در رفت. هنوز همه

توی شوک بودند و پریناز رو سؤال پیچ می کردند. عجب مهمونی عیدی شده بود. تازه باید به عمارت دایی هم سر می زدند. عمران نگاهی به حیاط خالی انداخت. بعد توی راهروها قدم برداشت و بالاخره به مرسده رسید که جلوی دری ایستاده بود. لب باز کرد: شوهرت کجاست؟

مرسده به در اشاره زد و گفت: باز نمی کنه.

عمران نفسش رو بیرون فرستاد و ضربه ای به در زد. کسی جواب نداد. دستگیره رو پایین داد. باز نشد. صدا زد: میکائیل، باز کن.

مرسده پرسید: این دیگه چه بمبی بود؟!

- نمی میریم که! می ریم خارج.

صورت مرسده جمع شد و عمران رو به در گفت: میکائیل، بیا بیرون. زشته جلوی همه!

میکائیل دوباره بی جواب گذاشت. عمران ادامه داد: من نمی دونستم پری یهو به حرف می آد؛ وگرنه زودتر بهتون می گفتم.

مرسده با صورت گرفته، گفت: تو برو. من باهاش حرف می زنم.

عمران دست‌هاش رو به طرفین باز کرد و همین کار رو کرد.
بعداً مفصل حرف می‌زدند.

#ماهی_۳۰۶

نهار رو توی آرامش خوردند؛ اما نصیحت‌ها و سؤال‌ها دوباره بعد از نهار شروع شد. زودتر از همه، با بسته‌های کادوپیچ از خونه‌باغ بیرون زدند و به خونه‌ی خودشون برگشتند. پریناز ظرف‌ها و لباس‌های هدیه رو جابه‌جا کرد و چای رو دم گذاشت. روی کاناپه‌ها مشغول خوردن چای شدند و پریناز به پهلوی عمران تکیه داد و عمران دستش رو دورش انداخت. پریناز گفت: فکر می‌کردم بعد از شنیدن، همه باهامون بحث کنند؛ ولی خوب هضم کردند.

عمران لیوان چای رو پایین آورد و جواب داد: هضم نکردند. هنوز داغ بودند.

- ما هم که زدیم بیرون...

خندید و عمران هم لبخند زد. ادامه داد: وقت نکردند.

- در راهه!

- می‌دونم. مخصوصاً برادرت!

جرعه‌ای از چای خورد. عمران چونه‌اش رو نزدیک سر پریناز برد و گفت: تازه خانواده‌ی من مونده.

- مادرت ناراحت می‌شه.

سر چرخوند و به بالا نگاه کرد. درست به چشم‌های عمران. عمران فقط سر تگون داد. بقیه‌ی چای رو توی سکوت خوردند و بالاخره پیامی که عمران منتظرش بود، رسید. آقا نادر آدرس فرستاده بود تا عمران خودش رو برسونه. عمران دستش رو از دور پریناز برداشت و آهسته گفت: من نیم ساعت برم به یکی از بچه‌ها سر بزنم. زود می‌آم.

پریناز «باشه» گفت و عمران بلند شد. هودیش رو برداشت و از خونه بیرون زد. آدرس رو می‌شناخت. قبلاً رفته بود و وقتی جلوی در رسید، ته دلش می‌دونست که نتیجه داره. پشت ماشین آقا نادر پارک کرد و از ماشین پیاده شد. با کمال دست داد و مرد به در خونه اشاره کرد. عمران روی خونه‌ی قدیمی چشم چرخوند و طرف در قدم برداشت. مسیری که چند هفته پیش با پریناز طی کرده بود. در رو باز گذاشته بودند و صدای آهسته‌ی گفت‌وگو

از داخل حیاط شنیده می‌شد. عمران در رو بازتر کرد و پا توی حیاط کوچک گذاشت. نادر و پسر- و عروس عزیزه خانوم توی همون آلاچیق نشسته بودند. عمران طرفشون رفت و اجازه‌ی بلند شدن نداد. احوال‌پرسی کردند. زن دوباره سرش رو پایین انداخته بود و چای‌ها بخار می‌کرد. نادر معرفی کرد: آقا دامادم... آقا تیمور، پسر- عزیزه خانوم ما. عزیزه خانوم کمک‌حال مادر خدایا مرزم بود. خانوم آقا تیمور با ما حرف داره.

عمران هردو رو می‌شناخت؛ ولی بحث دیدار اول رو پیش نکشید. از همون موقع هم معلوم بود که این خانوم چیزی رو توی دلش نگه داشته. به عمران تعارف چای زد و عمران گفت که تازه خورده. زن با نگاهی به تیمور و نادر و عمران، بالاخره شروع کرد: خانوم دکتر هم اومده بود. دنبال مادرش می‌گشت. جیگرم خون شد...

با گوشه‌ی روسری زیر چشمش رو پاک کرد و ادامه داد: ولی نتونستم بگم. حاجی من و مادرشوهرم رو قسم داده بود.

#ماهی_۳۰۷

عمران روی لبه‌ی آلاچیق نشست و نادر گفت: آبجی، دیگه پای حال دخترم وسطه، سکوت جایز نیست.

...

- هرچی می‌دونی بگو. کفاره‌ی قسم با من.

زن سر تگون داد و بالاخره به حرف اومد: عروس خانوم خودش تو خونه‌حصاری بود؛ ولی فکرش نبود. تو یه عالم دیگه سیر می‌کرد. آخرها خیلی بی‌حال بود. از خورد و خوراک افتاده بود. با یه حرف کوچیک هم آزرده می‌شد. خدا شاهده همه مراعاتش رو می‌کردند. می‌رفت تو در و دشت...

ادامه رو خورد و عمران می‌دونست حتماً حال و هوای اون زن هم مثل پریناز عجیب و غریب بوده. مخصوصاً توی اون دوران که مردم طاقت این رفتارها رو نداشتند. نادر سکوت رو شکست: خبر دارم. بعد از افتادنش رو بگو آبجی. چیزی می‌دونی؟

زن به صورت نادر خیره شد و حالا که فهمیده بود در جریان افتادن هست، راحت‌تر پی حرف رو گرفت: اون روز من یه سر به بیمارستان زدم که ببینم عروس خانوم چیزی لازم نداره از خونه ببرم.

- پس به بیمارستان رسید.
- بله آقا. خوب بود... جسمش خوب بود اما...
- عمران طاقت نیاورد و پرسید: خانوم نترسید، بگید.
- زن دوباره زیر پلکش رو پاک کرد و با چشم‌های سرخ‌شده ادامه داد: من برگشتم خونه که چند پارچه لباس بپزم. برگشتیم، عروس خانوم غیب شده بود.
- کسی چیزی ندیده بود؟
- نه... اون شب نه...
- انگشت‌هایش رو توی هم فشار می‌داد و نگاهش به قالی کف آلاچیق بود. بالاخره جمله رو تموم کرد: فردا صبحش...
- چی؟
- من و دوسه تا از زن‌های روستا رفته بودیم لب رودخونه ملافه آب بکشیم. یه روسری و یه تیکه لباس تو رودخونه دیدیم. به شاخه گیر کرده بود.
- آه نادر بلند شد و ضربان عمران بالا رفت. دستش روی قالی جمع شد و آب دهانش رو قورت داد. زن نگاهش رو بلند کرد و به صورت بهت‌زده‌ی نادر دوخت. تیمور گفت: به حاج آقا آب بده.

زن فوراً مشغول ریختن آب شد. نه نادر حرف می زد و نه عمران توان چرخوندن زبانش رو داشت. نادر چند قلب آب خورد و زن بقچه‌ی کنارش رو جلو کشید. بازش کرد و روسری چندرنگ نخ‌ی جلوی چشمشون ظاهر شد. زن ناله کرد: از آب گرفتیم. من روسری رو شناختم. تو بیمارستان سر عروس خانوم بود.

عمران به زحمت نگاهش رو از پارچه‌های رنگ‌ورورفته گرفت و به نادر داد که با صورت منقبض زل زده بود. نادر عاقبت لب باز کرد: چطور انقدر مطمئن...

زن پارچه‌ها رو کنار زد و نادر حرفش رو تموم نکرد. چیزی که زیر پارچه‌ها بود، یه عروسک بافتنی با لباس قرمز بود و موهای سیاه. یه عروسک که لب نداشت. تلاطم به جون عمران افتاد و از جا بلند شد. نادر هم مثل عمران این عروسک رو می‌شناخت. دستش رو دراز کرد و بند عروسک رو از پارچه‌ی پاره‌ی لباس باز کرد. سمت صورتش برد و چشم‌هایش رو پشتش پنهان کرد. شونه‌هایش تگون خورد و زن به گریه افتاد.

#ماهی_۳۰۸

حال عمران خوب نبود. روی صورتش دست کشید و دورتر رفت. همه ساکت شده بودند و جو سنگین بود. پریناز دیگه هیچ وقت نمی‌تونست حتی استخون‌های مادرش رو پیدا کنه. مادری که با آب خروشان رودخونه رفته بود و به خاطر همین زیر هیچ خاکی پیدا نمی‌شد. زن دوباره ناله کرد: به حاجی گفتم. این‌ها رو بردم. پسم داد. گفتم این بچه یه عمر چشمش به جاده خشک می‌شه. گفت بهتر از ننگ جهنمی شدن مادرشه. قسممون داد چیزی نگیم.

نادر آه دیگه‌ای کشید و دستش رو از جلوی صورت برداشت. توی میانرود خودکشی- از رفتن و ول کردن بچه بدتر بود و این رو نادر هم می‌دونست. مخصوصاً اگر پای حاجی و عمارت و جانباز وسط می‌اومد. نادر دستی روی صورتش کشید و عمران به آسمون آبی بالای سر خیره شد. نمی‌دونست چند دقیقه همون طوری گذشته که صدای در فکرهایش رو از هم پاشید. چند ضربه‌ی دیگه هم به در خورد و همه طرف در سر چرخوندند. نادر نفسی گرفت و دستش سمت قلبش رفت. عمران زمزمه کرد «پریناز». حتماً عمران رو تعقیب کرده بود و حالا می‌خواست بدونه داخل چه خبره. تیمور طرف در راه افتاد

و نادر به عمران زل زد. تیمور در رو باز کرد و نادر زیر لب گفت: چی بهش بگم؟

صدای تیمور اومد: سلام نجم‌الدین خان.

و در رو کامل باز کرد. نادر پلک‌هاش رو با آرامش بست و نجمی توی قاب در ظاهر شد. نگاهش به جمع بود. روی عمران متوقف شد و پرسید: چه خبره باز؟ نادر خودش رو جمع‌وجور کرد و گفت: مربوط به تو نمی‌شه.

- پس چرا عمران اینجاست؟ دیدم در گوش هم حرف می‌زدید.

نادر روی قالی لیز خورد و عصاش رو برداشت. بقچه به دست، با همون حال نزار سمت در حرکت کرد و رو به زن گفت: خدا خیرت بده.

عمران هم تشکر کرد و دنبالش رفت. حداقل الان می‌دونستند با چی طرفند. فقط می‌موند فهمیدن پریناز که هردوشون رو می‌ترسوند. جلوی در از تیمور خدا حافظی کردند و عمران می‌دونست باید بعداً بابت اینکه به زنش اجازه‌ی حرف زدن داده، یه چیزی کف دستش بذارند.

سمت ماشین‌ها رفتند. نجمی با کت روی شونه‌هاش به ماشین خودش تکیه داده بود. دوباره پرسید: چی شده؟ چرا پنهون کاری می‌کنید؟

عمران جوابش رو داد: چیزی نیست.

- چیزی نیست؟! آلمان رفتن هم چیزی نیست؟!!

حالا نادر هم برای شنیدن جواب زل زده بود به عمران. عمران کوتاه گفت: پریناز دوست داره بره، می‌برمش.

نادر اخمی کرد و گفت: به چه حقی؟

عمران نمی‌خواست پریناز هم مثل مامان عمرش به باد بره. توی صورت‌هاشون مکث کرد و بعد به زیون خودشون حرف زد: من شوهرشم. هرچی بگم همون می‌شه.

نادر لب باز کرد؛ اما چیزی نگفت. نمی‌تونست بگه. مگه این قانونی نبود که خودشون گذاشته بودند؟ ذکری گفت و فاصله گرفت. نجمی تکیه‌اش رو از ماشین برداشت و جلوتر اومد. لحن ملایم‌تری گرفت: اگر نصف خونه‌باغ رو بدم بهت، چی؟ بیا کنار برادرت زندگی کن. ها؟

#ماهی_۳۰۹

عمران به چشم‌های نجمی نگاه کرد و جوابی نداد. فقط روش رو برگردوند. نجمی نفسش رو فوت کرد و دست‌هاش رو توی هوا تکون داد. پشت فرمونش رفت و دنده عقب گرفت؛ اما دور نشد. نادر طرف صندلی شاگرد ماشین خودش رفت و کمال در رو براش باز کرد. عمران سمتش قدم برداشت و جلوی در باز ایستاد. نادر شروع کرد: حتی نمی‌دونم غم کدوم رو بخورم!

- چیزیه که شده. الان مهم پرینازه.

- با اون هم حرف دارم!

- مادرش چی؟

نادر با آه اسم مهری رو برد و عروسک رو توی دستش فشار داد. اضافه کرد: تو این بیست و دو سال، چند بار با خودم کلنجار رفتم که مرد... برو دنبالش بگرد... مادر این دختره... دختر مادر می‌خواد. خوب شد نگشتم.

سرش رو بلند کرد و به صورت عمران نگاه انداخت. این نتیجه برای پریناز بدتر از پیدا نشدن جسد بود. اون طوری همیشه خیال می‌کرد مادرش ناخواسته تنه‌اش گذاشته؛ اما

الان با شنیدن خبر خودکشی، حس می کرد هیچ وقت برای موندن مادرش دلیل کافی نبوده. می فهمید که مادرش خودش خواسته که اون رو ول کنه و... بمیره. عمران پلک هاش رو ماساژ داد و نادر دوباره گفت: یه خانم روانشناس معرفی کردند. دیروز حرف می زدیم، گفت احتمالاً پریناز خاطره های مختلف دوران پنج شش سالگی رو با هم قاطی کرده. اون طوری که خودش می خواسته باور کنه، قصه درست کرده که مادرش رو کشتند و دفن کردند و اون پشت ماشین دیده و...

عمران سر تکون داد. چیز دیگه ای نمی تونست باشه. پریناز افتادن مادرش رو دیده بود، دفن کردن یه سگی رو پشت خونه ی خانواده ی مادرش دیده بود. توی ماشین پدر بزرگش قایم شده بود؛ ولی نه توی یه روز واحد. عمران دست روی موهاش کشید و نادر گفت: دخترم از غصه ی مادرش، قصه درست کرده. یه عمر با اون قصه زندگی کرده. من هم که حرف هاش رو جدی نمی گرفتم.

صورت مرد توی هم رفت و دستش رو روی چشم هاش گذاشت. صداش آهسته تر شد: پدر بزرگش رو قاتل کرده. حاج ظفر نباید عروسش رو هل می داد؛ ولی حقش این

نیست. حق پریناز هم این نیست. همه‌اش به‌خاطر این زودجوشی آقامیری‌هاست. همه‌اش به‌خاطر پای بی‌صاحب منه.

ضربه‌ای به پاش زد. عمران آهسته «آروم باشید» گفت. نادر عروسک رو طرف عمران گرفت و گفت: باید بهش بگیم مادرش چی شده. باید بفهمه.

عمران عروسک رو گرفت و حرفی نزد. نادر با چشم‌های گرفته پی حرف رو گرفت: من نمی‌تونم. تو بهش بگو. یه جوری بگو که ناراحت نشه.

- آخه من...

- تو شوهرشی. تو حال دلش رو می‌فهمی.

عمران لب باز کرد؛ اما نمی‌تونست همچین قوی بده. اگر پریناز همچین واقعیت بزرگی رو از پدرش می‌شنید، بهتر بود. نادر دوباره اصرار کرد: حرف من براش تلخه.

صدای بوق نجمی به گوششون خورد که هنوز نرفته بود. عمران چرخشی به چشم‌هاش داد، عروسک رو توی جیب هودی گذاشت و رو به نادر گفت: خيله خب. من به پری می‌گم.

مرد سر تکون داد و به بقچه‌ی روی پاهاش خیره شد. عمران در رو بست و کمال پشت فرمون نشست. ماشین رو راه انداخت و نجمی بالاخره رضایت داد.

#ماهی_۳۱۰



پایان این فصل.

فصل ۴۵

(پریناز)

پریناز به حرکت رفت و برگشتی پاندول ساعت روی میز نگاه می‌کرد. انگار حس حرف زدن نداشت. بارون بهاری به پنجره‌ی دفتر مدیریت می‌خورد و حواسش رو پرت می‌کرد. شمیم روی یکی از صندلی‌های دفتر نشسته بود و پریناز رو زیر نظر داشت. روی صندلیش جابه‌جا شد و آهسته پرسید: مزاحم که نشدم؟

پریناز نگاهش رو به شمیم داد و گفت: اصلاً. فقط... شرمنده، وسیله‌ی پذیرایی نیست. برق ساختمون قطعه. - مهم نیست.

با نگاهی به اطراف، اضافه کرد: بیمارستانِ خالی، ترسناک شده.

پریناز لبخند کوچیکی زد. برای برداشتن خرت و پرت‌های سر زده بود و سکوت و تاریکی اتاق‌ها و راهروها، خودش رو هم ترسونده بود. شمیم ادامه داد: خبر رفتنتون رو شنیدم. دیدم ماشینتون جلوی دره، گفتم پیام برای خداحافظی.

- کار خوبی کردید. هرچند... من خودم برای خداحافظی می‌اومدم.

- آشنایمون کوتاه بود؛ اما خوشحالم از این بابت.

- من هم خوشحالم.

جرعه‌ای از بطری آب جلوش خورد و دوباره به حرف اومد: روزهای اخیر فقط مشغول خداحافظی از همه‌ام... به‌جز خانواده‌ام.

- چرا؟

- بابام گفته دیگه کاری با من نداره.

شمیم لبخند کجی زد و تکونی به ابروش داد. رک گفت:
بهش حق می‌دم شوکه بشه. انتظارش رو نداشت. هیچ کس
فکرش رو نمی‌کرد قصد رفتن داشته باشید. باز هم تبریک.
- خیلی ممنون.

- برنامه‌ها تون ردیفه؟

- بله.

- بسیار خوب. آقای شهردار هم کم‌کم کوتاه می‌آد.
پریناز سر تکون داد. بعد از خدا حافظی با شمیم، باید
می‌رفت خونه‌ی پدری و با خانواده‌اش حرف می‌زد. تا الان
صبر کرده بود که آتیش بابا بخوابه و خودش پیش قدم
بشه؛ ولی انگار اون هم منتظر پریناز بود. نفس عمیقی
کشید و شمیم گفت: به نظر خوشحال نمی‌آید... یا من
اشتباه می‌کنم؟

پریناز بی‌حواس جواب داد: چرا خوشحال؟
شمیم چشم‌هاش رو ریز کرد و به پشتی صندلیش تکیه
داد. دست‌هاش رو روی سینه قفل کرد. پریناز توضیح
داد: یعنی... خوشحال که هستم. باید برم...

- ولی؟

- نمی‌دونم. وقتی تصمیم به رفتن گرفتم، عمران توی زندگیم نبود.

در واقع اون روزها، برنامه‌اش تحت فشار گذاشتن بابا برای رد خواستگارهایش بود تا ویزا صادر بشه؛ اما بعد از دیدن عمران، راه ساده‌تر رو برای کنترل بیمارستان و خروج از کشور انتخاب کرده بود. خوب می‌دونست اگر توی خونه‌ی بابا باشه، سر بزنگاه جلوش رو می‌گیرند. شمیم پرسید: مگه قرار نیست باهاتون بیاد؟

- می‌آد ولی یه جدایی می‌افته. تا من همه‌چیز رو اوکی کنم و اون تکلیف هرچی داره رو روشن کنه و... طول می‌کشه.

- ازدواج خیلی وقت‌ها می‌شه نقطه‌ضعف.

- بله ولی به‌هرحال من باید برم.

- درسته.

دوباره سکوت برقرار شد و نگاه‌ها پایین افتاد.

#ماهی_۳۱۱

بارون آروم‌تر شده بود و پیاده‌روهای اول بهار، جون می‌داد برای پیاده‌روی. پریناز آه دیگه‌ای کشید. عمران خونه‌ی

مادرش بود. باید از اون طرف می‌رفت خونه‌ی بابا تا پریناز هم برسه. شمیم دوباره به حرف اومد: همه‌اش می‌گید «باید برم»، نمی‌گید «می‌خوام برم».

پریناز به چشم‌های شمیم زل زد. دست‌هاش رو زیر میز برد. شمیم دوباره پرسید: واقعاً می‌خواید برید؟
- من...

- خود من اگر بودم حتماً می‌رفتم.

- من هم باید برم. بعد این همه سختی و درس و آزمون و کار و رفتن تا خود آلمان و مصاحبه و هزار چیز دیگه...
- متوجهم.

- همچین موقعیتی واسه همه پیش نمی‌آد. قراره فول‌فاند تخصص بگیرم.

- ولی جواب من رو ندادید.

داشت لبخند می‌زد. پریناز با گیجی سر تکون داد. شمیم اضافه کرد: هرجا هستید براتون آرزوی موفقیت دارم. هرچند دوست داشتم اینجا با هم بیشتر وقت بگذرونیم.
- من هم همین‌طور.

صدای بارون قطع شده بود که شمیم در حال بلند شدن، گفت: بیشتر از این مزاحم نمی‌شم.

پریناز هم بلند شد و جواب داد: خواهش می‌کنم، خوشحال شدم.

میز رو دور زد و کیف و جعبه‌ی خرت‌وپرت‌ها رو برداشت تا همراه شمیم بیرون بره و بدرقه‌اش کنه. سه طبقه رو با پله طی کردند و از جلوی پذیرش گذشتند. صدای قدم‌هاشون توی سکوت سالن می‌پیچید و ته دل رو خالی می‌کرد. بالاخره به در خروج رسیدند. شمیم جلوتر اومد و دستش رو دراز کرد. پریناز دست داد و گفت: خدا نگه‌دار.

شمیم لبخند پرشیطنتی زد و جواب داد: به امید دیدار!

کدوم دیدار؟ دیدار دیگه‌ای در کار نبود. پریناز داشت از میانرود می‌رفت. از کشور می‌رفت. از قاره می‌رفت... دستش رو عقب برد و ساکت موند. شمیم در شیشه‌ای خروج رو باز کرد و پا به سکوی بیرون گذاشت. از روی پله‌ها گذشت و پشت شیشه‌ها دور شد. صدای پیام گوشی، حواس پریناز رو از شمیم گرفت. پیامی از عمران روی گوشی ظاهر شده بود «من رسیدم. کجایی؟». پریناز با یه دست نوشت «دارم می‌آم»؛ ولی نگاهش روی در

داروخانه‌ی بغل ساختمون قفل شد. همراه بیمارستان تا اطلاع ثانوی تعطیل شده بود؛ اما کلیدهاش توی جیب پریناز تکون می‌خورد. پریناز نفس عمیقی کشید و سمت در داخلی داروخانه رفت. کلید انداخت و وارد شد. کیف و جعبه رو کنار گذاشت و شروع کرد به گشتن توی قفسه‌ها و بالاخره پیدا کرد. به بیبی‌چک توی دستش نگاه انداخت. علامتی از بارداری نداشت؛ ولی کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. اگر پای بچه وسط بود، خیلی چیزها عوض می‌شد.

#ماهی_۳۱۲

سمت توالت کارکنان داروخانه رفت که نیمه‌تاریک بود. نمی‌خواست توی خونه انجام بده و عمران بفهمه. پنج دقیقه بعد، به علامت منفی چشم دوخته بود. بیبی‌چک روش مطمئنی به حساب نمی‌اومد؛ اما... توی سطل انداخت و دست‌هاش رو شست. به چشم‌های خودش توی آینه خیره شد. بچه‌ای در کار نبود... خوشبختانه. آب دهانش رو قورت داد و بغضش رو خورد. دست‌های خیسش رو روی چشم‌هاش فشار داد و اشک‌هاش رو پس

زد. توی این چهاردیواری کم نور احساس خفگی می کرد. فوراً بیرون زد و سمت در پا تند کرد. خودش رو از داروخانه و بیمارستان و محوطه، بیرون انداخت و خیره شد به تابلوی لعنتی بیمارستان که هوای میانرود رو برای نفس کشیدن پریناز مسموم کرده بود. لب هاش رو روی هم فشار داد و به مغازه‌ی بسته‌ی عمران نگاه کرد. چند بار پلک زد و نفس گرفت. با دو عابر سلام و احوال‌پرسی کرد و با پاهای سست خودش رو به ماشینش رسوند. حوصله‌ی بحث با بابا رو نداشت؛ اما توی ماشین نشست و روی فرمون خم شد. گوشی زنگ خورد. جواب نداد و فقط ماشین رو راه انداخت.

عمران جلوی در خونه منتظر بود. همین که متوجه پریناز شد، جلو اومد و پرسید: نگران شدم. چرا انقدر دیر کردی؟!

- طول کشید. سر راه پیاده شدم یه چیزی بخرم.

- چی؟ می گفتم من می خریدم.

- بریم تو.

زنگ زدند و صدای هیجان‌زده‌ی راحله از پشت آیفون اومد: بفرمایید.

پریناز جلو افتاد. روی سنگ فرش مسیر، عمران صداش رو پایین آورد: بابات ناراحته.

- مگه دیدیش؟

- آره، یه سر رفتم تو.

- بابام سر همه چیز همین طوری می کنه.

راحله بیرون اومده بود و جلوی در با چشم های غم زده نگاه می کرد. چند بار تلفنی حرف زده بودند تا بابا آروم تر بشه و بتونند حضوری همدیگه رو ببینند؛ ولی چیزی از دلخوری راحله کم نشده بود. پریناز کفشش رو درآورد و دستش رو دور راحله انداخت. سلام کردند و با هم وارد خونه شدند. بابا سر جای همیشگیش، جلوی تلویزیون نشسته بود و سمت دیگه ای رو نگاه نمی کرد. مامان فتانه کنار ناهارخوری ایستاده بود. طرفشون اومد. آهسته و کوتاه احوال پرسى کردند. پریناز با سر به بابا اشاره زد و پرسید: حالش خوبه؟

مامان جواب داد: نه والا. صبح بلند شدم، دیدم پشت میز کارش خوابش برده.

پریناز نفسی. گرفت و دست‌های راحله دوباره دورش حلقه شد. ناله کرد: آبجی، واسه همیشه نری.

- هروقت بخوای، همدیگه رو می‌بینیم. می‌تونی بیای آلمان.

- بابا نمی‌ذاره.

مامان آهسته گفت «دیگه چی؟» و برای راحله چشم‌غره رفت. راحله دست‌هایش رو برداشت و مامان رو به پریناز گفت: بیا تو آشپزخونه، کارت دارم.

و خودش جلو افتاد. پریناز همراهش وارد آشپزخونه شد و مامان در رو روی راحله بست. حتماً حرف‌های مهمی داشت. توی آشپزخونه راه می‌رفت؛ اما چیزی نمی‌گفت. پریناز کارش رو راحت کرد: با من حرف دارید؟ ناگهان چرخید و گفت: معلومه که حرف دارم!

#ماهی_۳۱۳

دُم‌اسبی کوتاهش رو محکم‌تر کرد و دستی به بلوز آبی‌ش کشید. صداش رو صاف کرد و ادامه داد: قصد رفتن می‌کنی، نه به من می‌گی، نه به بابات؟ من باید با خواهرهام

بشنوم؟... بعدش هم که چند روزه یه سر نزدی بگی چه خبره!

سکوت کرد و پریناز توی صورتش چشم چرخوند. جواب داد: نگران رفتن منید یا رفتن برادرزاده‌تون؟

- چی؟!

صورتش جمع شد. جلوتر اومد و گفت: منظورت چی بود؟

پریناز جوابی نداد. مامان گلایه رو از سر گرفت: وقتی اومدم خونه‌ی بابات، تو هنوز بچه بودی. این همه سال مثل دختر خودم بزرگت کردم، اینه جوابم؟ که بری دنبال مادرت بگردی؟

حالا که بحث به اینجا کشیده بود، پریناز حرفش رو زد: نه مثل دختر خودت.

چشم‌های مامان گرد شد و به زحمت لب باز کرد: یه بار غذات دیر شده؟ یه بار لباس و اسباب‌بازی‌ای که دوست داشتی نگرفتم؟ یه بار دست روت بلند کردم؟ یه بار گفتم راه دور نرو دانشگاه، این شوهر به دردت نمی‌خوره، با فلان کس دوست نشو، این کارو بکن، اون کار رو نکن؟!

صداش می لرزید و پریناز رو از زدن حرفش پشیمون می کرد.
فقط گفت: ببخشید. منظور بدی نداشتم.

و خواست سمت در بچرخه که مامان بازوش رو گرفت و
اصرار کرد: یه بار گفتم؟!!

انقدر به صورت پریناز زد تا جواب بده: نگفتی... ولی
به راحله می گی!

لب‌های مامان باز موند. دستش شل شد و از روی بازوی
پریناز کنار رفت. پریناز با نفس عمیقی ادامه داد: ولی
ایرادی نداره. کسی مجبور نیست واسه بچه‌ی یه نفر دیگه
مادری کنه. به خاطر همین دنبال مادرم گشتم.

مامان روش رو برگردوند و دستش رو روی سرش گذاشت.
دوباره توی آشپزخونه راه افتاد. پریناز حرف دیگه‌ای نزد.
بغض داشت و می‌دونست بدبختی اون، تقصیر مامان
فتانه نیست. تا همین جاش هم زیادی براش زحمت کشیده
بود. از آشپزخونه بیرون رفت و راحله دوباره بهش چسبید.
پریناز دستی به چشم‌هاش کشید و سر راحله رو ناز کرد.
مامان بیرون اومد و بلا تکلیف روی یکی از صندلی‌های
ناهارخوری نشست. پریناز از راحله جدا شد و سمت بابا

رفت. جلوش ایستاد؛ ولی بابا نگاهش رو نچرخوند. پریناز سر صحبت رو باز کرد: بابا سلام.

سکوت بابا طولانی شد. پریناز نگاهی به مامان و راحله انداخت که کمی دورتر بودند. دوباره رو به بابا گفت: اومدم، اگه آرام شدی حرف بزنیم.

بابا بدون برگردوندن سر، جواب داد: حرف بزنیم یا خدافظی کنیم؟

- من نمی فهمم چرا انقدر جبهه گرفتی!

بابا فوراً نگاهش کرد و گفت: دخترم داره زار و زندگیش رو جمع می کنه، بی اجازه می ره یه کشور غریب، من جبهه گرفتم؟!

- دارم می رم درس بخونم!

- همین جا درس بخون!

پریناز لحظه ای پلک هاش رو بست. بعد روی کاناپه ی نزدیک بابا نشست. کیفش رو کنار گذاشت و با خونسردی بیشتری لب باز کرد: بقیه برام خوشحالند، تبریک می کند، درک می کنند. انقدر سخته حداقل تظاهر کنی که برام خوشحالی؟

بابا با صورت آویزون نگاه می کرد. عاقبت گفت: بچه ام
داره ازم جدا می شه، من چطور خوشحال باشم؟

- تا قیامت که نیست. می تونید بیاید دیدنمون. مگه نه؟

و به عمران نگاه کرد که کنار کاناپه ای ایستاده بود و دخالت
نمی کرد. عمران دست پاچه نگاهش رو سمت دیگه ای
انداخت. بابا پرسید: چرا می خوای بری؟

- چون موقعیتش عالیه. با زحمت خودم به دست
آوردم. باید برم.

رو به عمران اصلاح کرد: بریم.

عمران بعد از مکث کوتاهی، سر تکون داد. بابا دوباره
پرسید: بعدش برمی گردی؟

پریناز از هیچ چیز مطمئن نبود. سکوت کرد. بابا پوزخند زد
و بلند گفت: نه!... چرا؟ آدم های آلمان جوشون مهم تر
از آدم های ایرانیه؟

بغض ته گلوی پریناز نشست. سرش رو پایین انداخت که بحث نکنه. فقط آهسته گفت: اینجا هیچ آینده‌ای نیست.

صدای بابا بالاتر رفت: چه جور آینده‌ای؟!

پریناز دوباره نگاهش کرد. صورت بابا واقعاً شبیه کسی بود که توی باغ نیست. حرفش رو ادامه داد: آینده‌ی چی؟ مگه شغل دکتر، درمان مریض‌ها نیست؟ مگه قسم نخوردی؟ اینجا و اونجا فرقش چیه؟!

- بابا من صوفی و درویش نیستم. می‌خوام زندگی کنم.

ولی بابا انگار هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمید. دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و گفت: همین‌جا زندگی کن.

- اینجا، زندگی من رو سخت کردید!

سالن توی سکون فرو رفت، تا اینکه بابا سکوت رو شکست: ما؟... من؟

- آره، شما. یه عمره واسه حرف من تره خرد نکردی، تا آخر برادرت خودش اعتراف کرد... برادر من مرده، مادرم افسردگی گرفته و کشته شده، کسی- به حرفم

گوش نداده، من همه‌ی عمرم از میانرود و آدم‌هاش بدم می‌اومد. اینجا احساس امنیت ندارم...

بغضش شکست و اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. جمله‌هاش رو ادامه نداد. نفس عمیقی گرفت. مامان و راحله آهسته چیزی به هم می‌گفتند. عمران دست روی شونه‌ی پریناز گذاشت. بابا همچنان مبهوت بود. پریناز دوباره به حرف اومد: همین الان هم نگران من نیستی بابا. نگران آبروتی که نگند دختر جانباز رفته خارج. شما همه‌ی عمرت هرچیزی رو به من ترجیح دادی. من هیچ‌وقت اولویت شما نبودم.

بابا سرش رو پایین انداخت و دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت. اشک پریناز روی صورتش چکید و از صندلی بلند شد. به طرف در دوید. عمران و مامان هم‌زمان صدایش زدند. پریناز اهمیت نداد. بیرون رفت و توی هوای خنک نفس گرفت. توی این مدت، تمام حرف‌های مونده روی دلش رو به زبون آورده بود. احساس سبکی می‌کرد؛ ولی صورت گرفته‌ی بابا، از جلوی چشمش پاک نمی‌شد. راه افتاد و روی پایین‌ترین پله‌ی جلوی بهارخواب نشست. چشم‌هاش رو بست. صدای باز و بسته شدن در به

گوشش خورد، صدای قدم‌های عمران که از کنارش رد می‌شد و روبه‌روش می‌ایستاد. پریناز پلک باز کرد و دستی روی خیزی- صورتش کشید. به بالا نگاه انداخت، به صورت عمران. خودش گفت: کل زندگیم توی یه چاه سرد و عمیق گذشت. همه از بالاش نگاهم می‌کردند، می‌دیدند؛ اما دستشون رو دراز نمی‌کردند. هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد. هیچ‌کس من رو بیرون نمی‌آورد. حالا می‌گن بمون!

#ماهی_۳۱۵

به گریه افتاد و تمام سال‌هایی که اینجا و تهران گذرونده بود، جلوی چشمش اومد. ادامه داد: باید وانمود می‌کردم حالم خوبه، مشکلی ندارم، به پدرم افتخار می‌کنم، دلم واسه مادرم تنگ نشده...

گریه‌اش بیشتر شد و اضافه کرد: ولی من دلم تنگ می‌شد. مادرم رو ازم گرفته بودند و می‌گفتند ولت کرده، رفته دنبال خوشی! مادرم من رو ول نمی‌کرد. دیدی که...

صورت عمران هر لحظه به هم‌ریخته‌تر می‌شد. دستش رو سمت پریناز دراز کرد. پریناز نگاهی به بالا انداخت و دستش رو گرفت. عمران محکم کشید و بلندش کرد.

صدای آهسته‌اش توی گوش پریناز پیچید: همون کاری رو کن که خودت می‌خوای.

لب‌های پریناز شروع کرد به لرزیدن. چی می‌خواست؟ انگار خودش هم نمی‌دونست. فقط گفت: نه من از میانرود خیری دیدم، نه تو. با هم می‌ریم، زندگیمون رو اونجا می‌سازیم، مگه نه؟

- آره. می‌ریم.

سر تکون داد و پریناز هم همین کار رو کرد. در دوباره باز شد و این بار بابا با صورت بی‌روح، لنگ‌لنگون طرفشون راه افتاد. کسی پشتش نبود. پریناز از عمران فاصله گرفت. بابا پله‌ها رو طی کرد و کنارشون به عصا تکیه داد. شروع کرد: می‌گی مادرت رو کشتند؟

عمران فوراً کف دستش رو جلو برد و هشدار داد: الان وقتش نیست آقا نادر.

- نشونش بده.

- نه.

پریناز گیج نگاهشون می‌کرد که ناگهان بابا به کت عمران چنگ انداخت و بلندتر گفت: بده ببینم.

عمران خودش رو عقب کشید و دست بابا افتاد. چیزی توی کتش بود. این بار پریناز سمت کت دست دراز کرد. عمران خواست جلوش رو بگیره؛ اما دیر شده بود. کتش کنار رفته بود و چیزی که توی جیب بغلش خودنمایی می کرد، چهار ستون پریناز رو می لرزوند. پریناز عروسک رو از جیب عمران درآورد و عمران نفسش رو بیرون داد. پریناز به عروسک قرمزپوش بافتنی زل زد، عروسک بی دهان مامان. ضربانش تندتر شد و برای گرفتن نرده‌ی کنار پله‌ها دست دراز کرد. عمران زیر بغلش رو گرفت و با غضب به بابا چشم دوخت. بابا لب پله نشست و گفت: شناختیش؟

البته که شناخته بود. بابا حرف دل پریناز رو زد: این رو هیچ وقت از خودش جدا نمی کرد. یادته؟

عمران دوباره مداخله کرد: آقا نادر، یه وقت دیگه!

- اگه تو نمی تونی به زنت بگی، من می گم.

عمران پلک هاش رو بست و پریناز رو به بابا بلند گفت: چی رو؟

- من این رو از انبار مخفی خونه حصاری پیدا کردم.

همون موقعی که شما تهران بودید.

عمران پلک باز کرد و زل زد به صورت بابا. پریناز هم همین کار رو کرد. بابا ادامه داد: حق با توئه. وقتی این عروسک اینجاست، یعنی مادرت از این شهر بیرون نرفته. مادرت هیچ وقت تو رو ول نمی کرد.

نفس پریناز حبس شد و روی گلویش دست گذاشت. عمران محکم تر نگهش داشت. بابا به خاطر پریناز همه جا رو گشته بود و نشونه پیدا کرده بود. سرش رو پایین انداخت و مثل خوندن روضه‌ی مرگ، پی حرفش رو گرفت: آره، هرچی دیدی راست بوده. آقام با مادرت دعوا کرده، ناخواسته هلش داده، رسونده بیمارستان؛ ولی مادرت دووم نیاورده. بعد حتماً افتاده به چه کنم چه کنم. از ترس آبروی خودش و من، قبل از اینکه کسی — بفهمه جسد رو دزدیده، برده یه جا دفن کرده. تهمت فرار زده که چیزی نیفته گردنش.

#ماهی_۳۱۶

پریناز نفسش رو بیرون فرستاد و عمران گفت: بیا بشین. اما ذهن پریناز درگیرتر از چیزی بود که بشینه. بابا بالاخره حقیقت رو فهمیده بود. بعد از این همه سال انکار، باور

کرده بود که حق با پرینازه و به زن مرده‌اش تهمت زدند. بابا جمله‌هاش رو تکمیل کرد: آقام عمداً این کار رو نکرده. خودت هم می‌دونی. وگرنه بعدش نذر نمی‌کرد بیمارستان بسازه تو میانرود. حتماً هزار بار جون داده و خودخوری کرده که اگر یه بیمارستان توی این شهر بود، عروسش زنده می‌موند.

دلیل‌ها و ناراحتی‌های حاج ظفر برای پریناز اهمیتی نداشت. مهم بابا بود که بالاخره باور کرده بود. پریناز دستمالی روی صورتش کشید. بابا دست آزاد پریناز رو توی دست گرفت و صداش دوباره به گوش خورد: برای مادرت مزار می‌سازم. بیمارستان رو هم با ارث خود آقام سر پا می‌کنم؛ ولی تابلوش رو برمی‌دارم، یه اسم دیگه می‌ذارم که ربطی به حاج ظفر نداشته باشه. قول می‌دم. تو که می‌دونی دروغ خط قرمز منه.

و صورتش منقبض شد. پریناز خوب می‌دونست بابا به خاطر هیچ کس و هیچ چیز دروغ نمی‌گه. حرفی نزد. بابا اصرار کرد: ها؟ خوبه؟... تو که نمی‌خواهی یه بچه‌ی دیگه بی‌مادر بشه.

قلب پریناز فشرده شد و قدمی به عقب برداشت. قرار بود اسم حاج ظفر رو از سر بیمارستان بردارند. زمین‌های میراثیش خرج بیمارستان می‌شد و به باد می‌رفت، عمارتش سوخته بود، آبروی جلوی پسرهایش نداشت و بابا دیگه واقعیت رو می‌دونست و سنگ پدرش رو به سینه نمی‌زد. همین‌ها برای پریناز کافی بود. برملا کردن قتل غیرعمد، دیگه فرقی به حال مامان مهری نداشت. پریناز نمی‌خواست هیچ بچه‌ی دیگه‌ای بی‌مادر بشه. سر تکون داد. بابا نگاهی با عمران ردوبدل کرد و درحالی‌که بلند می‌شد، گفت: اولویت من تویی... آرامش تو، خیال راحت تو. در حقت کوتاهی کردم. حق داری. حالا برو. برو هر جا دلت خوشه، همون جا باش.

حرف دیگه‌ای نزد. دست پریناز رو ول کرد و خودش رو از پله‌ها بالا کشید. گفته بود «برو». واقعاً گفته بود «برو»! نگاه پریناز سمت پنجره‌ی خونه برگشت و مامان فتانه رو دید که با صورت گرفته، از پشت شیشه نگاهش می‌کرد. پریناز دوباره به گریه افتاد و طرف در قدم برداشت. عمران همراهش بیرون اومد و قبل از نشستن پریناز پشت فرمون، بازوش رو گرفت و طرف بنز خودش حرکتش داد. با هم توی ماشین نشستند و پریناز جلوی گریه‌های متوالیش رو

گرفت. نباید گریه می کرد. گریه فایده‌ای نداشت. به نیمه‌ی پر لیوان نگاه کرد و آهسته گفت: بابام بالاخره واقعیت رو قبول کرد.

عمران سر تکون داد و هردو به جلو خیره شدند. فضا آروم بود. اشک‌ها بند اومده بودند و یه بخش پریناز خوشحال بود که دیگه مجبور نیست چیزی رو پنهان کنه. عمران پیشنهاد داد: با همه خدافظی کردی... با میانرود هم کن.

ماشین رو روشن کرد و به جای روندن سمت خونه، شروع کرد به چرخیدن توی خیابون‌ها و کوچه‌های شهر. حالا که آرامش حاکم شده بود، خاطره‌های خوش هم از گوشه و کنار ذهن پریناز قد علم می کردند و گاهی لبخند روی صورتش می آوردند. عمران حق داشت. برای شروع یه زندگی جدید، باید با این شهر خداحافظی می کردند. عمران از شهر خارج شد و طرف باغ‌های نزدیک روخونه رفت. پریناز شیشه رو پایین داد و دستش رو بیرون برد. باید برای همه‌ی درخت‌ها دست تکون می داد. عمران گوشه‌ای پارک کرد و وقتی پریناز بهش خیره شد، جواب داد: هوای بهاره، یه کم قدم بزنیم، حالت بهتر می شه.

#ماهی_۳۱۷

پریناز سر تکون داد و پیاده شد. شونه به شونه از توی راه‌های باریک بین سیم‌کشی‌ها، طرف رودخونه راه افتادند. هوا نیمه‌ابری بود و قطره‌های بارون درخت‌ها رو تر کرده بود. بعضی از درخت‌ها شکوفه‌های ریز داشتند و زمین کم‌کم قصد جوونه زدن داشت. پریناز نفس عمیقی کشید و بیرون داد. به شاخه‌های تازه نگاه کرد. بعد از قول‌های بابا حالش بهتر شده بود. صدای عمران رو شنید: بهتری؟

- آره. بابام من رو فهمید. حق رو به من داد. دیگه چی بخوام؟

عمران سرش رو کج کرد و پریناز بهش نزدیک‌تر شد. به رودخونه رسیده بودند و عمران طرف پل چوبی روش می‌رفت. پریناز همراهش قدم برداشت و عمران شروع کرد: راستش من هم بهت حق می‌دم دلت واسه مادرت تنگ بشه. خود من هم چند ماهه تو عذابم. یه چشمم پی مادرمه.

پا روی پل گذاشتند و با نگاهی به منظره‌ی اطراف پیش رفتند. پریناز دستش رو دور ساعد عمران حلقه کرد و

اجازه داد حرف‌های دلش رو بزنه: مادر من هم کم سختی نکشیده. یه نامه نوشته بود که به نجمی بده. نوشته بود اگر نجمی حاملگی رو گردن نگیره، خودش رو می‌ندازه تو رودخونه.

ابروهای پریناز بالا رفت و دست عمران رو محکم‌تر گرفت. بالاخره عمران تصمیم گرفته بود درباره‌ی پدر و مادرش حرف بزنه. ادامه داد: اون لحظه، از ترس اینکه واقعاً دست به این کار نزنه، اون نامه رو سوزوندم تا دست کسی نیفته و رازش برملا نشه.

- حق داشتی.

- آخه... خیلی از زن‌های میانرود خودشون رو توی همین رودخونه انداختند.

ایستاد و پریناز هم متوقف شد. به وسط پل رسیده بودند و به رودخونه‌ی خروشان زیر پاهاشون نگاه می‌کردند. این پل سالیان سال، به شکل‌های مختلف اینجا بود. این رودخونه قصه‌ی زن‌های زیادی رو با خودش روایت می‌کرد. ترس و خشم و ناامیدی زن‌های زیادی رو به سنگ و صخره‌ها می‌کوبید و با خودش می‌برد. افسانه‌های زیادی در موردش ساخته بودند و... پریناز نگاهش رو از آب

گرفت و به عمران داد. داشت با زیون بی‌زبونی می‌گفت که همچین احتمالی هم هست. پریناز آه کشید. مامان هیچ‌وقت نه عروسکش رو ول می‌کرد، نه پریناز رو. عروسکش توی انبار حاج ظفر پیدا شده بود. حتماً از جعبه‌هایی که پریناز هیچ‌وقت بهشون دسترسی نداشت. همه چیز مثل روز روشن بود. پریناز طرف عمران رفت و دست‌هاش رو دورش انداخت. سرش رو به سینه‌اش چسبوند و به آسمون نارنجی نزدیک غروب خیره شد که از لای درخت‌ها پیدا بود. حرف رو عوض کرد: ناراحت مادرتی. بیشتر بهش سر بزن.

- خيله خب.

و نفسش رو بیرون فرستاد و دست‌هاش دور پریناز حلقه شد. هردو به دوردست زل زدند. آخرین باری بود که این رودخونه رو با هم می‌دیدند. این رودخونه، این آسمون، این درخت‌ها... آخرین بار. همه‌ی زندگی پریناز به هم ریخته بود و تردید نمی‌داشت تصمیمی بگیره. رفتنی بود یا موندنی؟ دلش کجا بود؟ این‌ور آب یا اون‌ور؟ مثل یه بچه‌ماهی تنها، داشت توی آب هم خفه می‌شد. باید به کدوم طرف شنا می‌کرد تا به اقیانوس آرامش برسه؟...

تمام کارهایش جور شده بود. بهترین شرایط توی اروپا
صداش می‌زد. باید می‌رفت... باید از اینجا می‌رفت.

#ماهی_۳۱۸

پایان این فصل. 

(عمران)

کلیدها رو روی میز گذاشت و رو به فرزین گفت: زیاد طول
نمی‌کشه، همین که چند ساعت در روز تعمیرگاه رو باز
کنید، بسه.

- حواسمون هست.

کلیدها رو برداشت و توی یکی از کشوهای میز کار گذاشت.
مهدی از جلوی در یکی از دهنه‌های تعمیر گاراژ، پی حرف
رو گرفت: من هم هستم. بسته نمی‌مونه، خیالت راحت.
مگه چند روز می‌ری؟

- یکی دو روزه است... اما دم عید هم بسته‌م، نمی‌خوام
مشتری‌ها پرنند.

این بار صدای اردلان به گوش عمران خورد: نترس،
نمی‌پرنند.

عمران سر چرخوند. اردلان داشت با کت و شلوار تمیز و تسبیح وارد دهنه می شد. کمی شکم زده بود. فرزین فوراً سر پا ایستاد و گفت: بفرمایید آقا.

اردلان سری برایش تگون داد و رو به عمران اضافه کرد: ما خودمون مشتری ها رو می فرستیم طرفت، پیرند بیان اینجا؟!

ابروی عمران بالا رفت و جواب داد: من خودم مشتری های ثابتم رو دارم!

اردلان آهسته خندید و گفت: خیال می کنی اگه من انقدر مشتری ول نکنم سمت، کسی- جرئت داره بیاد اونجا؟... کارت سکه شده، ها؟

همچنان می خندید. خود عمران هم می دونست که اگر حمایت گاراژ رو نداشت، همون هفته ی اول، تعمیرگاهش تعطیل شده بود؛ اما نمی خواست به روی اردلان بیاره. حرفی نزد. اردلان رو به فرزین گفت: چرا بیکار می چرخه؟ فرزین سمت ماشین جلوش رفت و همزمان جواب داد: مشغولم آقا.

اردلان با سر به بیرون اشاره زد. عمران همراهش راه افتاد و دستی برای مهدی و فرزین بلند کرد. جوابش رو دادند. با اردلان از غرفه خارج شد. لابه‌لای ماشین‌های درحال تعمیر حرکت کردند و اردلان پرسید: راسته می‌خوای بری خارج؟

نه حال انکار داشت و نه می‌تونست تأیید کنه. پری‌ناز برای ویزا و بلیت و کارهای آخر خروجش رفته بود تهران. خداحافظی‌هاش رو کرده بود و قرار بود عمران چند روز دیگه برای بدرقه‌اش بره. حتی اگر توی میان‌رود پخش می‌شد که عمران قصد مهاجرت نداره، به گوشش نمی‌رسید؛ اما به هر حال نمی‌شد ریسک کرد. اردلان دوباره به حرف او آمد: آخه برا چی بچه؟ بری پی چی کار؟ دایه‌ها هم خوش ندارند.

- مگه اینجا چه کار می‌کنم که اونجا نمی‌شه؟

- اینجا مادرت هست، فامیلت هست، کار داری، ارث و میراث داری. افسار زنت رو بکش!

عمران چشم‌غره‌ای رفت و اردلان لحن نرم‌تری گرفت: بگیرش به زبون، راضیش کن نرید.

- دیگه کار از این حرف‌ها گذشته. من کسی- رو به زور نگه نمی‌دارم.

- آی بابا... آخه این چه کِرمی بود افتاد تو سرتون!

- باید برم خونه. کار دارم.

اردلان سرتکون داد و خواست دوباره چیزی بگه که عمران پیش‌دستی کرد: حالا یه کاریش می‌کنیم. باید برم.

#ماهی_۳۱۹

اردلان دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و نفسش رو بیرون داد. بعد دستش رو سمت عمران دراز کرد. عمران به چشم‌هاش نگاه انداخت. میون دید و بازدیدهای عید خونه‌اش نرفته بودند. دیگه بیشتر از این نمی‌شد بهش گیر داد و بی‌محلی کرد. عمران نون و نمکش رو خورده بود. دست داد. اردلان دستش رو فشرد، ضربه‌ای به بازوش زد و گفت: یه زمانی حرفم رو زمین نمی‌داشتی.

عمران سرش رو پایین انداخت. اردلان ضربه‌ی دیگه‌ای حواله‌ی بازوی عمران کرد و ادامه داد: برو به زندگیت برس.

عمران سری تکون داد و به طرف دروازه‌ی گاراژ راه افتاد. وقتی رازها برملا می‌شد، دل‌های زیادی می‌شکست. انقدر که گاهی به خودمون می‌گفتیم ای کاش برملا نشده بودند. عمران خوش‌حال بود که پریناز هیچ‌وقت واقعیت رو در مورد مادرش نمی‌فهمه. این طوری می‌تونست اون سر دنیا دووم بیاره. با فکر صورت پریناز، آهی کشید و ابروهاش توی هم رفت. باید به نبودنش عادت می‌کرد. اوایلش سخت بود؛ ولی حتماً به مرور راحت می‌شد. با تکون سر فکرهای خودش رو تأیید کرد. پشت فرمون نشست. طول مسیر رو با دو تا آهنگ پرسوزوگداز گذروند و وقتی به فرعی منتهی به خونه رسید، ماشین نجمی نزدیک در خونه به چشمش خورد. فحشی— داد و پخش رو خاموش کرد. ماشین رو کنارش نگه داشت و پیاده شد. نجمی با یکی دیگه از کت‌های اسپورت خوش‌دوختش نزدیک در قدم می‌زد. با جلو رفتن عمران، نگاهش رو از درخت‌های جوونه‌زده‌ی اطراف گرفت و به عمران دوخت. عمران سری تکون داد و بدون حرفی، سمت در خونه رفت. نجمی داشت دنبالش می‌اومد. عمران کلید انداخت و پرسید: منتظر من بودی؟! - آره.

- چرا؟

- حرف دارم.

- من که گفتم چیزی از کسی نمی‌خوام!

نگاهی به طرفش انداخت. نجمی چرخشی- به چشم‌هاش داد و جلو او آمد. خودش در رو باز کرد. دستگیره از دست عمران خارج شد. نجمی وارد حیاط شد و عمران بلا تکلیف بیرون موند. نجمی نگاهی روی حیاط کوچک خونه انداخت و بینیش جمع شد. چرخید و گفت: از این یه وجب جا، بکش بیرون! انقدر با من لج نکن. بچه بودی، لجباز نبودی!

عمران داخل رفت و چیزی نگفت. نجمی دوباره به حرف او آمد: آخه این خارج رفتن از کجا دراومد؟

به طرف عمران قدم برداشت و دستش رو روی شونه‌اش گذاشت. صدایش رو پایین‌تر آورد: تا این سن، فقط از دور هوات رو داشتم، می‌خوام از این به بعد نزدیکم باشی. کنار برادرت باشی. اسم من پشتت باشه. فامیلیت با خانواده‌ات یکی باشه. مگه من بدت رو می‌خوام؟

عمران نفس عمیقی گرفت و به صورت نجمی چشم
دوخت. جواب داد: چرا؟

- از خون منی. پسر اولمی.

شونه‌ی عمران رو فشار داد و اضافه کرد: با سرنوشت
خودت بازی نکن. من همه‌چی بهت می‌دم.

- که بعدش چی بشه؟

#ماهی_۳۲۰

اخمی روی پیشونی نجمی افتاد و با دقت به عمران نگاه
کرد. جواب داد: که بعد ببینیم کدوم شیر پاک خورده‌ای
جنم داره حرف رو حرفمون بیاره! من این همه سال تو
میانرود جون نکندم که از دستم درش بیارند. من و
خانواده‌ام و هرکس که به من وصله، اینجا پادشاهی
می‌کنیم. همین و بس!

عمران ابروش رو بالا انداخت و تکونی به شونه‌اش داد تا
نجمی دستش رو برداره. عمران به حرف‌هایش شکی
نداشت. قصدش واقعاً همین بود؛ اما این‌ها چیزی نبود که
عمران واقعاً می‌خواست. واضح گفت: نمی‌خوام.

- یعنی چی؟!

- هیچ کدوم این‌ها رو نمی‌خوام.

- پسر!

- من وسیله‌ی برگردوندن آبروی شما نیستم. وسیله‌ی کور کردن چشم بدخواه‌هاتون نیستم. من عروسک خیمه‌شب‌بازی نیستم. آدمم!

جمله‌های خودشون رو وسط کشیده بود و نجمی هم می‌دونست. عمران تمام عمرش دنبال یه خانواده بود؛ ولی نه همچین خانواده‌ای. نه خانواده‌ای که به‌خاطر آبروردت کنند و به‌خاطر آبرو قبولت کنند. پریناز داشت می‌رفت و دیگه خانواده معنایی نداشت. نجمی از شوک حرف‌های تلخ عمران بیرون اومد و دستی به صورتش کشید. لحن ملایمی گرفت: می‌دونم. حتماً می‌ترسی نصیری‌ها باهات بد تا کنند. نترس، تو پسر— منی. میکائیل تو رو مثل خودش می‌دونه. سهیلا هم تو رو از بچگی دوست داشته. تو براش عین میکائیلی. اون هم مادر توئه...

عمران پوزخند زد و سر تکون داد. نجمی خواست ادامه بده که عمران کلامش رو برید: من خودم مادر دارم!

لب‌های نجمی باز موند. عمران ادامه داد: همون زنی که هیچ کس حرفش رو نمی‌زنه! همونی که انگار تو این حکایت اضافه است! می‌گید پیام تو خانواده‌تون؛ ولی نمی‌گید مادرم چی می‌شه.

نجمی روش رو برگردوند و عمران صداش رو بالا برد: مادرم رو ول کنم؟! تنها کسی که من رو ول نکرده، ول کنم؟! و همون لحظه در خونه باز شد و مامان به کفش کن جلوی در پا گذاشت. نجمی فوراً سمت خونه چرخید. انتظار نداشت کسی- توی خونه باشه. قصد عمران هم فهموندن به مامان نبود. مامان که انگار تازه متوجه اومدن نجمی شده بود، پرسید: چی شده؟ چرا داد زدی؟ عمران شونه بالا داد و گفت: هیچی. تازه اومدم. مامان با تردید به نجمی نگاه می‌کرد. رو به عمران گفت: داشتم چمدون‌هات رو می‌بستم. بیا ببین بسه.

عمران خبر داشت. خودش مامان رو آورده بود تا به سروسامونی به خونه بده و وسایل عمران رو جمع کنه. قرار بود برگردند به خونه‌ی خودشون توی آبادی نزدیک میانرود. اینجا موندن بدون پریناز، فقط خاطره‌های زندگی کوتاهشون رو می‌کوبید توی صورت عمران و داغون‌ترش

می کرد. به طرف مامان راه افتاد و گفت: بریم. آقا هم داشت می رفت.

#ماهی_۳۲۱

نگاهی از بالای شونه به نجمی انداخت که با صورت عصبانی، بی حرکت ایستاده بود. نفسش رو فوت کرد و با قدم های محکم و بلند سمت در حیات رفت. عمران وارد خونه شد و نگاهش روی ملافه های چرخید که همه جا رو پوشونده بودند. خونه شبیه خونه ی ارواح شده بود. بغضی- که از لحظه ی راهی کردن پریناز ته گلوی عمران جا خوش کرده بود، هر لحظه سنگین تر می شد. قرار بود روز پروازش بره تهران؛ اما از همین حالا به وحشت افتاده بود که نتونه تحمل کنه. چطوری باید خودش رو کنترل می کرد؟ چطوری خدا حافظی می کردند؟ نفسی- گرفت و مامان وسط خال زد: خب نذار بره.

صورت عمران منقبض شد و سمت اتاق رفت تا چمدون ها و ساکش رو برداره. نگاهش روی تخت ثابت موند و با دیدن مامان از گوشه ی چشم، فوراً سمت چمدون ها رفت. سرفه ای کرد که صداش باز بشه: جمع کردی؟

- آره. هرچی گفتم، گذاشتم. یخچال رو تمیز کردم.
هرچی بود، ریختم تو سبد.

عمران کمی این پا و اون پا کرد تا مامان بیرون بره، بعد سمت میز توالت رفت و به خرت و پرت های روش نگاه کرد. پریناز بعضیش رو با خودش برده بود. دست عمران سمت کش موی کوچولوی صورتی رفت که روش طرح شکوفه داشت. چند روز دیگه کل باغ های میانرود غرق شکوفه می شدند و پریناز اینجا نبود که با هم قدم بزنند. کش رو سمت بینیش برد و بو کشید. مامان صداش زد و عمران از جا پرید. کش رو پایین آورد و جواب داد: اومدم.

با شونه های آویزون از اتاق بیرون زد. مامان روی یکی از کاناپه های ملافه پوش پذیرایی نشست و به صورت عمران نگاه می کرد. انگار هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشت. عمران طرفش قدم برداشت و کنار همون کاناپه نشست. به ملافه تکیه داد و زانوهاش رو جمع کرد. با کش توی دست هاش ور می رفت و طاقت نگاه کردن به خونه ی خالی رو نداشت. مامان سکوت رو شکست: بذار باهاش حرف بزنم...

- نه!

مامان اصرار نکرد و دوباره هردو ساکت شدند تا اینکه خود مامان حرف رو عوض کرد: کی فکر می کرد پام رو تو این خونه بذارم؟... خونه ی حبیب...

عمران نفس عمیقش رو با آه بیرون داد و صدای مامان رو شنید: وقتی کوچیک بودی، همه اش ترست رو داشتم؛ ولی یه کم که از آب و گل دراومدی، با خودم گفتم امسال که حاج رضا برا محصلش سر می زنه میانرود، می رم همه چیز رو تعریف می کنم، خلاص می شم. رفتم... چند بار تا خود عمارت رفتم اما... شنیدم گفتند حبیب زن و بچه دار شده، تو تهران کار خوب داره. سهیلا هم که دیگه از فکرش دراومده بود. کم کم به شوهر خودش دل بسته بود. دیدم باز زندگی همه به هم می ریزه که من گناه هم رو خفیف کنم.

#ماهی_۳۲۲

عمران هنوز به کش خیره بود. انگار مامان این حرف ها رو می زد که خود حبیب از در و دیوار خونه اش بشنوه. عمران خودش رو سمت مامان کشید و سرش رو روی پاهاش گذاشت. کش رو توی دستش مشت کرد و پلک بست.

مامان روی سرش دست کشید و گفت: آه... پسریه دونه‌ی من... الهی می‌مردم این حالت رو نمی‌دیدم...

بغض عمران شکست و سرش رو توی مانتوی مامان فرو برد. دنیا یه بار دیگه ثابت کرده بود که عمران و مامان فقط همدیگه رو داشتند. مامان دوباره داغ دل عمران رو تازه کرد: اگر انقدر دوست داریش، نذار بره.

عمران سرش رو بلند کرد و دستی به چشم‌ها و صورتش کشید. روش رو برگردوند و جواب داد: چون دوست دارم، باید بذارم بره.

جوابِ مامان آه دیگه‌ای بود و خوب می‌فهمید که طرف حرف عمران، اون هم هست. سی سال نداشته بود نجمی بره و دیگه وقتش بود. عمران بلند شد. باید از این خونه می‌رفتند. اینجا بدون پریناز حال عمران رو بد می‌کرد. ساک رو روی شونه انداخت و چمدون‌ها رو بلند کرد. مامان سبد رو برداشت و جلوتر راه افتاد. با هم از خونه بیرون رفتند و عمران حیاط رو چک کرد. قولی که به مرسته داده بود، یادش اومد. قرار بود توی باغچه ختمی بکاره. دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و سمت در حیاط پاتند کرد. صدای مامان از پشت شنیده می‌شد: عمران، خوبی؟

جواب نداد. همین که پا روی خاک کوچه گذاشت، صورت نجمی جلوی چشمش ظاهر شد. هنوز اینجا بود! عمران چشم غره رفت و به طرف ماشین حرکت کرد. نجمی حرف پیش کشید: می‌دونم. من رو شیطان بزرگ می‌بینی. اگر این طوری سبک می‌شی، باشه.

... -

- اما من هم آدمم.

... -

- سی سال پیش، ما چند تا جوون یه تصمیم‌هایی گرفتیم که پشیمونی بعدش، دیگه فایده‌ای نداشت. دیگه...

عمران به سرعت سر چرخوند و پرسید: من هم بین پشیمونی‌ها بودم!

نجمی سرش رو کج کرد و دلخور خیره شد. عمران ساک و چمدون‌ها رو کنار ماشین گذاشت و برای گرفتن سبد برگشت. نجمی لب باز کرد: نمی‌گم بی‌گناه ولی من هم خیلی جوون بودم. می‌خواستم با دو تا دست ده تا هندوونه بردارم...

- که همه شکست!

- باشه، من بد؛ ولی خارج به دردت نمی خوره. خودت رو اذیت می کنی. عمرت حروم می شه. تو بهش بگو نسرین!

نگاهش سمت مامان چرخید. عمران سبد رو از مامان گرفت. مامان رو به نجمی گفت: خودش بهتر می دونه.

- چی می گی؟! این بچه تو غربت چه کار کنه؟!

نگاهشون به هم گره خورد. عمران خواست چیزی بگه که مامان خودش جواب داد: این دیگه بچه نیست، بزرگ شده. خودم بزرگش کردم!

#ماهی_۳۲۳

ابروی نجمی پرید و مامان روش رو برگردوند. سبد رو از دست عمران کشید و با قدم های تند سمت ماشین راه افتاد. کنار ماشین ایستاد. نجمی کمی مکث کرد و آرامش بیشتری به صداش داد: من بدت رو نمی خوام پسر-م. چرا دلت رو با من صاف نمی کنی؟

عمران حال بدی داشت و نگاه کردن به حالت دماغ چشم های نجمی، بدترش هم می کرد. نجمی ادامه داد: حتماً عاشق زنت شدی که داری به سازش می رقصی.. الان

می فهمی من چی می گم. من عاشق شده بودم. هر خطی کردم، از سر همین بود. می خواستم نگهش دارم.

عمران بغضش رو قورت داد و به حرف او مد: آره، عاشق شدم. من هم عاشق شدم؛ ولی گذاشتم بره. کسی که می خواد بره، باید بره.

نجمی بهش زل زده بود. عمران توضیح داد: من نمی خوام باهاش برم. گفتم می رم که دل دل نکنه.

نجمی نفس راحتی کشید. عمران دست مشت شده اش رو باز کرد. نجمی سرش رو به طرفین تکون داد و آهسته گفت: تو عاشق نیستی.

- عشقی که تو می گی، عشق نیست. بهانه ای آدم های ضعیفه.

نجمی پوزخندی زد و پلک بست. عمران سمت مامان رفت و همون لحظه صدای نجمی رو شنید: تو هم خبر داشتی نمی ره؟

عمران نگاهی به عقب انداخت. چشم نجمی به مامان بود و جلو می اومد. مامان هم این طرف راه افتاد و گفت: آره.

- چرا به من خبر ندادی؟

- شمارهات رو پاک کردم.

نجمی پوزخند ناجورتری زد و لحن پرکنایه‌ای گرفت: این رو از لجت می‌گی، نه؟ لابد شنیدی سهیلا برگشته.

عمران صورت مامان رو چک کرد. جا خورده بود. به‌زحمت لب‌هاش رو تگون داد: دیگه به من ارتباط نداره. من با صادق حرف‌هام رو زدم.

چشم‌های عمران بیرون زد و قدمی سمت مامان برداشت. چرا چرت‌وپرت می‌گفت؟! نجمی که دست‌کمی از عمران نداشت، زیر خنده زد و گفت: چی؟! - شنیدی.

عمران بازوی مامان رو لمس کرد؛ اما حواس مامان به خنده‌ی مسخره‌ی نجمی بود. قطعاً داشت این حرف‌ها رو از لجش می‌گفت. نجمی کنایه‌ی بعدی رو زد: صادق دو بار طلاق داده، می‌خواد تو رو رو نگه داره؟

- دو بارش هم به‌هوای من طلاق داده!

عمران صداش زد: مامان!

و نجمی هم‌زمان به‌طرف مامان هجوم برد. عمران از جا کنده شد و بینشون رفت. نجمی رو به عقب هل داد. نگاه

مستقیمش از بالای شونه‌ی عمران، به مامان بود و نفس نفس می‌زد. مامان از پشت پیراهن عمران رو گرفته بود. نجمی بلند گفت: مادرت رو ول کنی، آخرش این می‌شه!

عمران نگاهی به اطراف انداخت که مطمئن بشه کسی— شاهد صحنه نیست. خوشبختانه خارج از شهر بودند. نجمی دوباره جلو اومد و عمران به عقب هلش داد. صدایش به گوشش خورد: نشنیدی چی گفت؟!

عمران تلخ جواب داد: این فقط به من و مادرم مربوطه!

#ماهی_۳۲۴

نجمی با دهان باز به عمران خیره شد. عمران تکمیل کرد: نه تو شناسنامه‌ی منی، نه تو شناسنامه‌ی این زن.

نجمی چشم از عمران گرفت و به مامان داد، سرش رو به طرفین تگون داد و زمزمه کرد: نسرین... چه کار می‌کنی نسرین؟

انگشتش رو سمت مامان تگون داد و هشدار داد: نسرین... نشنوم!... دیگه نشنوم!

مامان بدون هیچ جوابی، پیراهن عمران رو ول کرد و سمت ماشین رفت. نجمی پوزخند دیگه‌ای زد و با دستی که پشت موهایش می‌کشید، فاصله گرفت. مامان توی ماشین نشسته بود و نگاهشون نمی‌کرد. عمران طرف نجمی رفت تا حرف‌های مونده روی دلش رو بزنه و خلاص بشه. نجمی دست‌هایش رو پشتش قفل کرد و با همون حال مشوش منتظر موند. عمران عصبانیت رو کنار گذاشت و با آرامش حرف آخرش رو زد: من یه عمر آروم بودم و سرنوشتم رو قبول کرده بودم، تا اینکه فهمیدم تو پدرمی. چند ماه عذاب رو تحمل کردم، اون اوایل به همه پریدم، از همه بریدم ولی... دیگه می‌خوام همون آدم قبلی بشم.

نجمی قدمی به طرفش برداشت و عمران ادامه داد: من عمران شکری‌ام. همیشه هم عمران شکری می‌مونم. نگران من نباش. برو با زن و بچه‌ات زندگیت رو کن. من نه قصد تلافی دارم، نه می‌خوام مزاحمت بشم. این دفعه اگر توی خیابون از کنارم رد شدی، جوری رفتار کن که انگار نمی‌شناسی.

رد فشار دندون‌های نجمی رو می‌دید. چرخید و خواست سمت ماشین بره که نجمی دستش رو نگه داشت و برش

گردوند. عمران حال بحث نداشت. فقط نگاهش کرد. نجمی جلوتر رفت و دست‌هایش رو دور عمران انداخت. عمران پلک‌هایش رو بست و بی‌حرکت موند. دست‌های نجمی محکم‌تر شد. این اولین باری بود که یه حرکت پدرا نه ازش می‌دید. چند بار پلک زد و امیدوار بود که حالت صورتش تغییر نکرده باشه. صدای نجمی رو از کنار گوش شنید: من پسر رو می‌شناسم.

جدا شد و درحالی که هر دو شونه‌ی عمران رو فشار می‌داد، اضافه کرد: تو هر خیابونی ببینم، می‌شناسم. تو هم بالاخره یه روز پدرت رو می‌شناسی... شده سی سال دیگه!

عمران آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو از چشم‌های نجمی گرفت. نجمی دست‌هایش رو بلند کرد و دوباره به مامان زل زد. چیزی زمزمه کرد و با شونه‌های آویزون سمت ماشینش راه افتاد. عمران همون جا ایستاد و رفتنش رو تماشا کرد. پدری داشت که بعد از صد بار پس زدن و پیش کشیدن، چسبیده بود بهش. نمی‌دونست باید خوشحال باشه یا ناراحت!

#ماهی_۳۲۵



پایان این فصل.

فصل ۴۷

(پریناز)

تنگ به بغل روی کاناپه‌های پذیرایی خونه‌ی مادر مرسده نشسته بود و به جمع دورش نگاه می‌کرد. عمران، میکائیل، مرسده، مه‌رسا و مادر مرسده. هوای فروردینی تهران خنک و آفتابی بود. عمران بعد از چند روز دوری، برای بدرقه‌ی پریناز اومده بود. به روز موعود رسیده بودند... روز رفتن. مادر مرسده میوه و شیرینی و شربت آورده بود؛ ولی کسی- دست نمی‌زد. فضای خونه و حال و هوای همه خیلی ناجور بود و خود پریناز هم دست کمی از بقیه نداشت. به عمران چشم دوخت. برای آخرین بار دیشب رو با هم گذرونده بودند و پریناز بدجوری پشیمون بود. تعادل هردو رو واقعاً به هم زده بود. عمران تمام طول صبح پرخاش کرده بود و حالا هم حرف نمی‌زد. نگاه مادر مرسده پر از گنجی و تردید بود. پریناز به ماهی سفیدش خیره شد که توی تنگ می‌چرخید و خبر نداشت پریناز تا دو ساعت دیگه واقعاً می‌ره. می‌رفت و یه بیمارستان داغون و یه پدر ناقص و یه خواهر توی سن بلوغ رو جا می‌داشت.

می رفت و عمران رو از خانواده‌ای که تازه پیدا کرده بود، دور می کرد. کی می دونست توی این ماه‌های دوری تا ردیف شدن همه‌ی کارها و ویزا گرفتن عمران، چه اتفاق‌هایی می افته؟ صدای مرسده به گوش پریناز خورد: ماهیت رو خیلی دوست داری؟

پریناز سر بلند کرد. همه نگاهش می کردند. جواب داد: آره.
- اسمش چیه؟

پریناز حرکتی به لب‌هاش داد و به نشونه‌ی ندونستن سر تکون داد. مه‌رسا گفت: شما که تی تی و فی فی دارید، این هم حتماً زیزی می شه.

آهسته خندید و این بار میکائیل با لحن تلخی به حرف اومد: نه. زیزی که ایشونه!

با دست عمران رو نشون می داد. عمران چشم‌هاش رو براش درشت کرد. میکائیل با اخم و تخم سرش رو برگردوند. به عمران گفته بود «زیزی». حتماً فکر می کرد زن ذلیل که قراره ولشون کنه و با پریناز بره خارج. پریناز رو به عمران گفت: مراقبش باش. غذاش رو یادت نره.

و تنگ رو روی عسلی بینشون گذاشت. عمران حرفی نزد. مرسده به جاش گفت: آخی. می خوای ولش کنی بری؟

ابروی پریناز بالا رفت. چشم مرسده به ماهی بود. چرا به جوری می گفت که دل پریناز رو بسوزونه؟ اون هم موقع رفتن! پروازش دوسه ساعت دیگه بود. اومده بودند اینجا که با هم برند به فرودگاه. مرسده ادامه داد: این همه زحمت واسه بیمارستان کشیدی. دکتر معروف شهر بودی. حالا باید بری به کشور دیگه از صفر شروع کنی.

لب های پریناز باز موند و به بقیه نگاه کرد که هیچ کدوم سعی نمی کردند جلوی مرسده رو از زدن بی موقع این حرف ها بگیرند. مرسده گفت: البته باز هم تبریک می گم. به سلامتی. موقعیت خوب و شرایط عالی...

- خیلی ممنون. هرچی خدا بخواد.

- طفلی آقای شهردار هم حتماً خیلی دلتنگ می شه که شخصاً نیومد واسه بدرقه.

#ماهی_۳۲۶

قلب پریناز دوباره فشرده شد و مادر مرسده با میکائیل و مرسده نگاهی ردوبدل کرد. مرسده پی حرفش رو گرفت: به امید موفقیت ان شالله.

- ممنون.

- فقط حیف اون خونه زندگی و عمران و...

عمران وسط حرفش پرید: مرسده خانوم!

مرسده صاف نشست و جواب داد: یعنی می گم تصمیم بزرگی گرفتند. آفرین.

و پیشونیش رو خاروند و به پریناز نگاه کرد. پریناز خودش همه ی این ها رو می دونست. لازم نبود دم رفتن یادآوری کنند و اعصابش رو بیشتر به هم بریزند. آه کشید و سرش رو پایین انداخت. بعد بلند کرد و توضیح داد: شهر خوبیه. امکانات من هم خوبه. آب و هواش عالیه. عمران هم حتماً خوشش می آید.

به عمران نگاه کرد. عمران به زحمت سر تگون داد. پریناز دوباره گفت: خیلی زود می ریم دنبال کارهای عمران. خودش با کمک وکیلیم اینجا اقدام می کنه.

عمران به چشم های پریناز زد و جواب داد: آره.

و روش رو برگردوند و اضافه کرد: دیگه پا شو بریم، دیر می‌شه.

خودش بلند شد و پریناز هم مجبور شد بلند بشه. عمران رو به مادر مرسته گفت: مزاحمتون شدیم. ممنون.

- خوشحال شدم دوباره دیدمتون. هیچی که نخوردید بچه‌ها.

عمران به در و دیوار خونه نگاه می‌کرد که انگار معذبش کرده بود. تشکر کرد. پریناز برای خداحافظی با مادر مرسته و مه‌رسا جلو رفت. زن مدام به مرسته نگاه می‌کرد و انگار یه چیزی این وسط سر جاش نبود. عمران بلند گفت: بریم پری.

و چمدون بزرگ پریناز رو برداشت. زودتر از همه سمت در رفت. پریناز هم سفارش ماهی رو کرد و دنبالش راه افتاد. جلوی در آپارتمان دوباره خداحافظی کردند. مرسته کیف دستیش رو برداشت و به میکائیل اشاره‌ی رفتن زد. مه‌رسا همراهشون پایین اومد؛ ولی سوار ماشین میکائیل نشد. میکائیل رو به عمران گفت: تو گیج می‌زنی، پشت فرمون نشین. با هم بریم.

عمران نگاهی به ماشین خودش انداخت و نگاهی به پریناز که هنوز سر جاش جلوی در آپارتمان ایستاده بود. نگاهش رو گرفت و چمدون رو سمت ماشین میکائیل برد. پشتش گذاشت. در عقب رو برای پریناز باز کرد و کوتاه گفت: بشین!

پریناز به صورت‌های مقابله‌اش زل زد. همه منتظر بودند. دو بار سرفه کرد و آخر سوار شد. فضای بینشون هنوز خیلی بد بود. عمران کنار پریناز نشست و در رو بست. میکائیل پشت فرمون نشست. مرسته از کنارش به عقب سر چرخوند و تأکید کرد: ببخشید پشتم به شماست. عمران روی صندلی لم داده و دست به سینه به بیرون نگاه می‌کرد. اصلاً متوجه مرسته نشده بود. پریناز جواب داد: خواهش می‌کنم. راحت باش. جای مهرسا رو که نگرفتیم؟ - نه. باید جایی می‌رفت... با خواستگارش.

#ماهی_۳۲۷

میکائیل ماشین رو راه انداخت و مرسته و پریناز برای مهرسا دست تگون دادند. پریناز خوشحال از اینکه بحث

آلمان و فرودگاه عوض شده، پرسید: خواستگار؟ پس
پسر عمو ت بالاخره پا پیش گذاشت؟

مرسده لحظه‌ای خیره موند و بعد جواب داد: نه، یکی از
همکلاسی‌هاشه.

پریناز لب‌هاش رو فشار داد و ساکت موند. میکائیل وارد
گفت‌وگو شد: چه ربطی به شهر روز داره؟

مرسده و پریناز هم‌زمان گفتند: هیچی!

و کسی— بحث رو کش نداد. پریناز حس کرده بود چیزی
بینشونه؛ اما انگار مهرسا تصمیم گرفته بود بیشتر از این
منتظر نمونه. هر آدمی یه جایی خسته می‌شد و ول می‌کرد.
نگاه پریناز سمت عمران چرخید که حالا دست‌هاش رو باز
کرده بود؛ ولی به پریناز نگاه نمی‌کرد. حواسش همچنان به
شیشه‌ی بغل بود. پریناز نمی‌خواست این طوری جدا
باشند. می‌خواست فقط خاطرات و حس‌های خوب توی
ذهن عمران باشه. دستش رو سمت دست عمران برد و
انگشت‌هاش رو توی انگشت‌های عمران فرو برد. عمران
سر چرخوند. به دست‌هاشون روی پاش نگاه کرد. پریناز
انگشت‌هاش رو بست و فشار داد. عمران خواست
دستش رو بیرون بکشه که پریناز محکم‌تر نگه داشت.

عمران ابروش رو بالا برد و سؤالی نگاه کرد. پریناز صورتش رو جلو برد و گونه‌ی عمران رو بوسید. عمران خواست کنار بکشه؛ ولی دیر شده بود. لحظه‌ای بی‌حرکت موند و از همون فاصله توی چشم‌های پریناز چشم چرخوند. ضربان پریناز دوباره بالا رفت و سوزش اشک پشت چشم‌هاش رسید. لب زد: عمران!

عمران با اخم سر تکون داد و روش رو برگردوند. دستش رو بیرون کشید و دوباره اعصاب پریناز رو خط‌خطی کرد. پریناز نفس عمیقی گرفت و به زانوهایش خیره شد. باقی مسیر به سکوت و گاهی با حرف‌های معمولی مرسته و میکائیل گذشت. سعی می‌کردند شرایط وحشتناکی رو که توش گیر کرده بودند، عادی جلوه بدنند. میکائیل بالاخره جلوی ورودی فرودگاه نگه داشت و گفت: شما برید، من پارک می‌کنم می‌آم.

کسی- جواب نداد. جو هر لحظه سنگین‌تر می‌شد و بغض پریناز بزرگ‌تر. پیاده شدند. مرسته بازوی پریناز رو گرفت و سمت ورودی برد. عمران چمدون رو برداشت و دنبالشون اومد؛ اما جلوی در درجا ایستاد. پریناز برگشت و پرسید: چی شد؟

عمران مثل روح زده ها مِن مِن کرد: برید تو... من... الان می آم.

چمدون رو کنار پریناز گذاشت و دسته اش رو بلند کرد تا بکشه. حتماً می خواست چند دقیقه تنها باشه. مرسده زمزمه کرد: بریم.

پریناز بدون حرفی چمدون رو کشید و همراه مرسده حرکت کرد.

#ماهی_۳۲۸

(عمران)

به محض دور شدن پریناز، عمران چرخید و به سرعت سمت زنی رفت که با مانتو و شال سفید نزدیک ورودی ایستاده بود و به هر طرف چشم می چرخوند. عمران هر قدر نزدیک تر می شد، دست هاش بیشتر می لرزید. نفسش به زحمت بالا می اومد و خوب می دونست این همه شباهت نمی تونه تصادفی باشه. صورتش رو می شناخت. این مادر پریناز بود، درست مقابل عمران. توی این سال ها اصلاً

عوض نشده بود. عمران آب دهانش رو قورت داد و زبونش رو تگون داد: خانوم...

نگاه زن سرتاپای عمران رو از نظر گذروند و خواست قدمی به عقب برداره که عمران ادامه داد: اومدید دخترتون رو ببینید؟

- بله؟

- مگه شما مهرانگیز سلیمانی نیستید؟

زن سکوت مطلق بود و عمران نمی‌دونست نشونه‌ی مثبت یا منفی. به شوک خودش غلبه کرد و کف دست‌هاش رو به هم چسبوند. این زن، خودش بود. مادر پریناز بود. عمران تکرار کرد: شما مهرانگیز سلیمانی نیستید؟

- اسمم حالا فرق داره... فامیلی شوهرم...

- اسمتون رو عوض کردید؟

زن سر تگون داد. حتماً فامیلی شوهرش رو برداشته بود، بعد از طلاق غیابی نادر و... ولی این‌ها اهمیتی نداشت. مهم این بود که اینجاست. زنده و ظاهر! عمران نفسی—گرفت و فوراً پیشنهاد داد: می‌خواید دخترتون رو ببینید؟ همین الان رفت تو. دخترتون دکتر شده.

- شما حتماً...

- من شوهرشم.

زن پارچه‌ی شالش رو بین انگشت‌هاش گرفت و به عمران زل زد. عمران گنگ‌تر از چیزی بود که پرسه زن اینجا چه کار می‌کنه. خودش به حرف اومد: به اون شماره که رو کارت بود زنگ زدم. نادر... پدرش... گفت این ساعت پرواز داره. اومدم ببینمش.

- اون خانوم کارت رو بهتون رسوند؟

زن دوباره سر تکون داد و چشمش به اون طرف شیشه‌های ورودی سرک کشید. عمران دوباره به هیکل زن خیره شد. واقعاً خودش بود. بالاخره پیدااش شده بود و می‌خواست پریناز رو ببینه. سرنوشت اون رو برای نگه داشتن پریناز فرستاده بود. اگر به خود عمران بود، هیچ‌وقت نمی‌تونست بگه «نرو». امید توی قلب عمران جوونه زد و به خودش اومد: بریم تو.

به داخل اشاره زد و راه افتاد. زن با عجله پشتش حرکت می‌کرد. عمران پرسید: کسی همراهتون نیست؟

- نه. پنهونی اومدم. باید دخترم رو قبل از رفتن می‌دیدم.

«قبل از رفتن». زنگ اخطار توی سر عمران پیچید و ایستاد. مردی که پشتش حرکت می کرد، غرزد. عمران کنار رفت و عذرخواهی کرد. اصلاً توی حال خودش نبود. دوباره به مادر پریناز خیره شد. زن که متوقف شده بود، ادامه داد: باید ازش حلالیت بگیرم.

عمران نگاه خیره اش رو نگرفت و پرسید: حلالیت؟ زن سر تکون داد. صورت عمران توی هم رفت و تکرار کرد: حلالیت؟! ... همین؟

- نمی خوام حلال نکرده بره.

- بره؟!

- پدرش گفت می ره تخصص بگیره. مگه نمی خواد تخصص بخونه؟

- می خواد ولی... شاید اگر بفهمه از این به بعد مادر بالا سرشه... همین جا بمونه. پریناز به شما وابسته است.

#ماهی_۳۲۹

نگاه زن هر سمتی می چرخید، به جز صورت عمران و عمران حس بدی داشت. یه بار دیگه پرسید: قرار نیست بالا سرش باشید، نه؟

دست های زن روی بند کیف آبیش فشار می آورد. جواب نمی داد. عمران درست مقابلش ایستاد و گفت: نمی خواید تو زندگیش بمونید؟

- نمی تونم. من خودم زندگی دارم. بچه دارم.

- پس چرا...

- می خوام حلال کنه. مادرش رو ببخشه، با آرامش بره.

- به آقا نادر همین رو گفتید و آدرس داد؟

زن سرش رو پایین انداخت و دوباره طفره رفت. عمران مطمئن بود که نادر این زن رو تا اینجا فرستاده، بلکه پریناز رو از رفتن پشیمون کنه. نادر هم مثل خود عمران خیال می کرد موندن مادر کنار پریناز، مانع رفتنش می شه؛ اما این زن خیال موندگاری نداشت. فقط می خواست پریناز رو به هم بریزه و حالش رو بدتر کنه و دوباره بره. عمران لحن جدی تری گرفت: اون خونه ای که اومدم، خونه ی خودتون بود؟!

زن سکوت کرد و پلک‌هایش رو بست. عمران راه افتاد تا از ورودی دورتر بشند و توی دیدرس نباشند. زن همراهش حرکت کرد و بالاخره جواب داد: خونه‌ی خودم بود. بار اول خودم آیفون رو برداشتم. به شوهرم گفته بودند یکی دنبال نام و نشون قبلی و فعلی من می‌گرده. مطمئن بودم از طرف کیه... بعد از این همه سال...

- گفتید نیستید. فرداش اون زن رو فرستادید پایین.

- خواهرشوهرم.

- از چی می‌ترسید؟ نادر آقامیری؟... احمد آقامیری؟

چینی به بینی زن افتاد و گفت: نه. این‌ها کی باشند؟ من نمی‌خوام زندگیم تلخ بشه. گفتم که شوهر و بچه دارم.

- پریناز هم بچه‌ی شماست.

- شناسنامه‌ام رو با پارتی شوهرم عوض کردم. بفهمه اسم بچه و شوهر سابقم رو آوردم...

ادامه‌ی جمله رو خورد. معلوم بود از مردی که انقدر راحت می‌تونه هویت و شناسنامه‌ی کسی رو عوض کنه و بفهمه یکی داره دنبال اسم زنش می‌گرده، می‌ترسه. عمران

به حرف اومد: به کسی— نگید. من که نمی‌خوام شوهر و بچه‌تون بفهمند.

- تو چیزی از زندگی من نمی‌دونی پسر!

- می‌دونم.

...

- شما مجبور شدید فرار کنید... چه اتفاقی واسه‌تون افتاد وقتی شوهرتون نبود؟... تو میانرود چه اتفاقی افتاد؟

زن پلک زد و به پایین نگاه کرد. بعد سر بلند کرد و به حرف اومد: توهین شنیدم. سرکوفت خوردم. شوهرم سر زندگیش نبود. به نکبت افتاده بودم. پدرشوهرم نمی‌داشت طلاق بگیرم، می‌گفت واسه جانباز خوبیت نداره. تا پای مرگ رفتم...

- از پله‌ها افتادید؟

- من رو هل داد. رگ عصبانیتش بالا زده بود. تو بیمارستان که به هوش اومدم، گفتم یا مرگ یا رفتن.

عمران به صورت زن نگاه کرد. سؤال اصلی رو پرسید: چرا دخترتون رو نبردید؟

زن دوباره ساکت موند. عمران اضافه کرد: جلوی دست و پاتون رو می گرفت؟!

ابروی زن بالا رفت. صدای عمران سردتر شد: شوهر فعلیتون نمی خواستش؟!

- یه نفر تا حد مرگ عاشقم شده بود. تا کی باید پابند بچه می شدم؟ مأموریت پدرم هم تموم شده بود... دیگه هیچ کس رو اونجا نداشتم!

- به جز دخترتون!

زن نفسش رو بیرون داد و دستش رو کنار پیشونیش گذاشت. عمران ادامه داد: دخترتون بیست و دو ساله فکر می کنه مردید. فکر می کنه پدر بزرگش شما رو کشته و دفن کرده. واسه پیدا کردن جسد، تمام زمین های پدریشون رو زیر و رو کردند. من یه صبح تا ظهر کلنگ زدم!

کف دست هاش رو نشون زن داد و زن دوباره رو برگردوند. عمران پی حرف رو گرفت: دخترتون عکس هاتون رو تو گوشیش نگه می داره، عروسکتون رو تو کیفش می داره. واسه انتقام مرگتون هر کاری تونسته کرده... می گید حلالیت؟!

#ماهی_۳۳۰

زن دوباره نگاهش رو به عمران داد و صداش رو پایین آورد:
مگه نمی گی دکتر شده؟ این همه سال بدون من از پس
خودش براومده، از این به بعد هم برمی آد. الان چه کار
می تونم کنم؟!

لب های عمران باز موند. جواب این سؤال رو نمی دونست.
واقعاً نمی دونست. گیج تر از قبل شده بود. روی صورتش
دست کشید و فقط گفت: چه می دونم. جبران کنید.
کنارش بمونید. دلش رو به دست بیارید. بهش بگید
نمی خواستید ولش کنید، مجبور شدید، ترسیدید.

زن پلک هاش رو بست و فشار داد. باز کرد و جواب داد:
خودت می گی بیست و دو سال گذشته. من اون دفتر رو
بستم. هرچی مونده بود، تو اون رودخونه انداختم و رفتم.
دیگه به عقب برنمی گردم.

- ولی...

عمران ادامه ی حرفش و خورد. نمی تونست به زور تهدیدش
کنه و بیره. این جور اومدن از نیومدن بدتر بود. این دیگه

چه جور مادری بود؟! تلخ تر از قبل حرف آخر رو زد: من نمی دارم ببینیش.

زن سربلند کرد و پرسید: چرا؟

- ما به پریناز گفتیم کشته شدی!

ابروی زن پرید و عمران ادامه داد: پریناز مادر مظلومی که مرده رو می تونه تحمل کنه؛ ولی مادری که ولش کرده رو نه!

- من...

صدای عمران بالا رفت: می دونید دخترتون چه حالی می شه وقتی بفهمه ولش کردید؟ تازه یه بار دیگه هم دارید ولش می کنید.

زن قدمی به عقب برداشت و چند نفر از مسافرهای دور و بر سمت عمران برگشتند. زن گفت: من فقط می خوام باهاش خدافظی کنم.

- قبلاً خدافظی نکردید، الان هم نکنید!

با دست پشت سر زن رو نشون داد. مادر پریناز توی فکر رفته بود. عمران نگاهی به ورودی سالن فرودگاه انداخت

که پریناز بیرون نیومده باشه. دوباره گفت: یا کنارش بمونید، یا واسه همیشه برید.

مطمئن بود که نادر هم همین رو به صلاح پریناز می‌دونه؛ وگرنه اون همه دروغ سرهم نمی‌کرد که فقط ذهن پریناز رو آزاد کنه. زن بعد از کمی تعلل، دستی روی صورتش کشید و تصمیمش رو گرفت. قدمی به عقب برداشت. عمران پوزخند زد و بدون هیچ بحث دیگه‌ای برگشت و سمت ورودی پا تند کرد. به داخل سالن قدم گذاشت و فضای خاکستری و سرد اطراف توی دلش رو خالی کرد. راه افتاد و با چشم‌هایش دنبال چمدون سفید پریناز گشت. صدای میکائیل از نزدیک به گوشش خورد: نمی‌خوای این مسخره‌بازی رو تموم کنی؟

عمران چرخشی— به گردن داد. میکائیل نزدیک‌تر می‌شد. دوباره گفت: چرا بهش نمی‌گی قصد رفتن نداری؟

- چون لازم نیست بدونه.

چشم‌های میکائیل درشت شد و عمران رو یاد نجمی انداخت که درباره رفتن عمران به میکائیل گفته بود و میکائیل به مرسته و مرسته به مادرش و همه دنیا!!

#ماهی_۳۳۱

تمام دیروز و امروز عمران مشغول جواب پس دادن به میکائیل و مرسده بود. میکائیل گفت: مرد حسابی، داره می‌ره!

- بره.

- اگر مرسده می‌خواست با اون هواپیما بره، من بال‌هاش رو سوراخ می‌کردم.

- با یه هواپیمای دیگه می‌رفت!

- عمران!

- چه کار کنم؟ به‌زور نگه‌ش دارم؟

- من که نمی‌گم به‌زور. می‌گم بهش بگو قصدت طلاقه. بذار خودش انتخاب کنه.

- اون انتخابش رو خیلی وقت پیش کرده.

- مگه نشنیدی چی می‌گفت؟ خیال می‌کنه تو دنبالش می‌ری. بهش بگو نمی‌ری، شاید بخواد بمونه.

- اگر قرار بود به‌خاطر من بمونه، اصلاً فکر رفتن به سرش نمی‌زد.

صدای عمران دوباره بالا رفته بود. انگار نه انگار به خودش قول داده بود دوباره همون عمران آروم و بی دغدغه بشه. میکائیل که جا خورده بود، چیزی نگفت. عمران دوباره دنبال مرسده و پریناز گشت. پیداشون کرد و به طرفشون رفت. مرسده و پریناز کنار هم روی صندلی های فلزی نشسته بودند. سالن شلوغ بود و نوشته های روی تابلوها مدام عوض می شد. عمران روبه روی پریناز ایستاد و دوباره صورت مادرش جلوی چشمش اومد. دلش آشوب شد. زن نمی خواست برای بچه ای که ول کرده مادری کنه و کاری از دست عمران و نادر و هیچ کس دیگه بر نمی اومد. پریناز تا آخر عمر خیال می کرد مادرش مرده. عمران لب باز کرد؛ اما دوباره پشیمون شد. حرف دیگه ای وسط کشید: پرواز تو نیست؟

- اعلام شده.

- برو دیگه.

- برم؟

بی حواس نگاه می کرد. عمران شونه ای بالا انداخت و با حرص گفت: برو تو صف دیگه. دیر می شه.

پریناز به صورت عمران زل زد و ضربه‌ی محکم دست میکائیل پشت عمران نشست. عمران تکونی به خودش داد تا دست میکائیل جدا بشه. میکائیل جوری که فقط خودشون بشنوند، گفت: از گیت رد بشه، دیگه رفته!

عمران بلندتر گفت: پا شو دیگه. منتظر چی هستی؟!

لب‌های پریناز باز شد و با نگاهی به مرسده که اخم کرده بود، آهسته از جا بلند شد. عمران عصبانی بود و فقط می‌خواست سر پریناز داد بزنه. چرا عمران رو توی همچین بلایی انداخته بود؟ چرا بهش دروغ گفته بود؟ مگه حال عمران رو نمی‌دید؟ نفس عمیقی کشید و سعی کرد منطقی فکر کنه. چرا این دختر باید پاس‌وزش می‌شد؟ وقتی موقعیت درس و زندگی راحت توی اروپا رو داشت. نفسش رو آهسته بیرون داد و با آرامش بیشتری لب باز کرد: بیا بریم عزیز من. ممکنه طول بکشه، جا بمونی.

با دست صف شلوغ رو نشون داد. پریناز سر تکون داد و شالش رو مرتب کرد. دستش سمت گردنبند هدیه‌ی عمران رفت و از پشت گردن بازش کرد. دل عمران آشوب شد. پریناز به ماهی کف دستش نگاه کرد و گفت: تو بازرسی گیر ندند.

بعد از کمی تعلل، توی جیبش گذاشت. میکائیل دوباره زیر گوش عمران ونگ زد: بهش بگو!

#ماهی_۳۳۲

عمران حرفی نزد. پریناز دسته‌ی چمدون رو گرفت و توی سالن راه افتاد. مرسده چشم و ابرو اومد و با سر پریناز رو نشون داد؛ اما عمران شونه بالا انداخت و دنبال پریناز حرکت کرد. مرسده و میکائیل هم همراهشون می‌اومدند. میکائیل خواست چیزی بگه که عمران صداش رو پایین آورد: ولم کنید.

- بهش بگو.

- بگم بمونه تو میانرود، پوشک عوض کنه؟!

- یه بیمارستان زیر دستشه!

پریناز سر چرخوند و پرسید: چی شده؟

عمران فوراً جواب داد: چی؟

- پچ‌پچ می‌کنید.

- نه.

پریناز نفسش رو فوت کرد و دوباره راه افتاد. میکائیل گفت: خودت خواستی!

و ناگهان زیر پای عمران کشید و هلش داد. عمران آخ گفت و با زانو کف زمین سنگ پوش ولو شد. پریناز برگشت و مرسده جیغ کشید. مردم به طرفشون چرخیده بودند. عمران مبهوت مونده بود. میکائیل خودش رو به اون راه زد و بلند گفت: داداش چی شد؟!

مرسده به خنده افتاد و دستش رو روی لبهاش گذاشت. پریناز خیره خیره نگاه می کرد. میکائیل رو به آدم های اطراف توضیح داد: چیزی نیست.

و کنار عمران خم شد. عمران سعی کرد زانوش رو صاف کنه. درد بدی داشت که روی پیشونیش اخم انداخته بود. پریناز به حرف او مد: می تونی تکون بدی؟

میکائیل قبل از عمران جواب داد: نه نمی تونه... ولی عیبی نداره. تو برو.

دستی به پای عمران کشید که توی جین سرمه ای بود. دوباره رو به پریناز گفت: فکر کنم در رفته. ما می بریمش بیمارستان. تو نگران نباش، این خیلی سگ جونه. برو.

- من چه جوری برم؟ چی شد یهو؟

جلوی عمران نشست و خواست پاش رو حرکت بده که عمران عقب کشید: خوبم، چیزی نیست.

میکائیل دوباره فکش رو باز کرد: فوقش گچ می گیریم. تو دیرت نشه.

عمران زیر لب فحشی— داد و به نیمرخ میکائیل زل زد. مرسده هم که همچنان می خندید. پریناز جواب داد: الان چه جوری برم؟!

توی این مخمصه، نگران رفتنش بود! عمران پوزخند زد. شونه‌ی میکائیل رو تکیه گاه کرد و از زمین بلند شد. کمی تلوتلو خورد و درد زانوش رو نادیده گرفت. تکرار کرد: من خوبم، مشکلی نیست.

تکونی به پاش داد و صورتش از درد جمع شد. پریناز بلند شد و طعنه زد: این طوری خوبی؟!

- به من چه کار داری؟ برو، الان جا می مونی.

- این جوری نمی تونم برم.

- می گم برو.

- انقدر به من دستور نده!

مرسده سمت پریناز رفت و روی بازوش دست کشید.
آهسته گفت: آروم باش.

عمران چشم‌هاش رو درشت کرد و جواب داد: نری که
بعداً بگی به خاطر تو نرفتم؟

- به تو ربطی نداره من به خاطر چی نمی‌رم.

و دسته‌ی چمدون رو گرفت و سمت خروجی سالن پا تند
کرد. از بین میکائیل و عمران رد شد و عمران به میکائیل
گفت: همین رو می‌خواستی؟
- آره.

هر دو می‌خندیدند. عمران چرخشی— به چشم‌هاش داد و
سمت پریناز لنگ زد. اگر مادرش هنوز اون بیرون مونده
بود، چی؟

#ماهی_۳۳۳

(پریناز)

از روی شونه می‌دید که عمران به زانوش فشار می‌آره تا
خودش رو بهش برسونه. قدم‌هاش رو تندتر برداشت و از

سالن خارج شد. بیرون در، کنار ستون‌ها راه افتاد. چمدون رو محکم می‌کشید. عمران صداش زد: خانوم دکتر!

پریناز زیر لب فحشی- داد و برنگشت. عمران سرعتش رو بیشتر کرده بود. دوباره گفت: خانوم!... پریناز!

پریناز دندون‌هاش رو به هم سایید و به راهش ادامه داد. صدای عمران رو از نزدیک‌تر شنید: پری!

پریناز آهی کشید و متوقف شد. چمدون رو ول کرد و دست‌به‌سینه به آسمون نگاه انداخت. عمران بهش رسید و شروع کرد: این بازی‌ها یعنی چی؟

- بازی من یا تو؟

هر دو دستش رو توی هوا تکون داد و هم‌زمان گفت: فکر کردی نمی‌دونم نمی‌خوای بیای؟!

عمران لب‌هاش رو بست و نگاهش رو سمت جمعیت انداخت. پریناز صداش رو آهسته‌تر کرد: هر بار حرف آلمان رو می‌زنم، می‌پیچونی.

عمران پلک بست. پریناز ادامه داد: اون از بابام که اصلاً نیومد، این از تو که هی می‌گی «برو برو». انگار برات مهم

نیست! خوبه والا. همه تون منتظر بودید بگم می خوام برم،
تا پرتم کنید تو هواپیما!

عمران فوراً نگاهش کرد. پریناز بی اهمیت به نگاه دلخورش،
ادامه داد: مثل همیشه من برم که همه خوشحال بشند.
من نباشم که آرامش برقرار بشه.

دست هاش رو به دو طرف باز کرد و حرکتی به لب هاش
داد تا تاکید حرفش باشه. عمران گفت: چی داری می گی؟
بابات هر کاری تونست کرد. حتی اون زن رو...

جمله رو ناتمام گذاشت و پریناز پرسید: زن؟

- زنش... عمه ام گفت ممکنه گریه کنند، دم رفتن تو
ناراحت می شی... نیومدند.

- ...

- من هم...

باز ساکت شد و پریناز پرسید: تو چی؟

و زل زد به چشم هاش تا شاید چیزی به زبون بیاره.
انتظارش طولانی شده بود که خودش به حرف اومد: گفتم
«می رم» و همه پشت سرم آب ریختند!

- چه کار می کردم؟

- می گفתי نرو، بمون، بدون تو نمی تونم...
- اگر تو فکر می کنی من بدون تو می تونم، همون بهتر که
بری!!

صدای گرفته اش بغض پریناز رو بزرگ تر می کرد. لب زد:
عمران!

- من به زور نگهت نمی دارم. من جلوت رو نمی گیرم. من
نمی شم یکی مثل پدرم که واسه نگه داشتن عشقش
هر غلطی کرد و پشیمونیش دیگه فایده ای نداره!

گفته بود «عشق». چشم های پریناز پر شده بود و توی
چشم های عمران حرکت می کرد. آهی کشید و پلک زد.
دستی زیر پلک هاش کشید و روی چمدون نشست. به
آدم ها و ماشین ها خیره شد. سی ثانیه توی سکوت
گذشت، تا اینکه بالاخره گفت: عشق پدرت یه طرفه بود.
عمران دست روی صورتش کشید و چشم هاش رو باریک
کرد. خیره خیره نگاه می کرد که جمله رو هضم کنه. پریناز
واضح تر از این نمی تونست بفهمونه که عشقشون دوطرفه
است. روش رو برگردوند. عمران چند قدمی برداشت و
مقابل پریناز ایستاد تا به صورت عمران نگاه کنه. به حرف
اومد: می خوای چی بگم؟ بگم نرو؟

چشم‌هاش سرخ شده بود و به قلب پریناز چنگ می‌نذاخت. پریناز جواب نداد. خود عمران گفت: نمی‌گم نرو. می‌گم بمون.

لب‌های پریناز از دو طرف پایین کشیده شد و عمران ادامه داد: کنار من بمون. هیچ کس از رفتن تو خوشحال نمی‌شه. تو بری هیچی رنگ آرامش نمی‌گیره. من کش موت رو کنارم می‌ذاشتم تا خوابم ببره، نگو برام مهم نیستی.

قطره‌های اشک روی گونه‌های پریناز جا خوش کرد و صورت عمران توی هم رفت. ساکت شده بود و به چشم‌های پریناز نگاه می‌کرد تا تصمیم آخرش رو بگیره. پریناز دستمالی بیرون آورد و روی صورتش کشید. نگاهی به ورودی سالن انداخت و نگاهی به دست‌های لرزون خودش. خوب می‌دونست اگر توی اروپا بهترین زندگی رو هم برای خودش فراهم کنه، به خاطر چیزهایی که جا گذاشته، روی خوشبختی رو نمی‌بینه.

#ماهی_۳۳۴

نفس عمیقی گرفت و گردن‌بند رو بیرون آورد. مشغول بستن دور گردنش شد و عمران نفس راحتی کشید. آهسته

زیر خنده زد. پریناز دوباره به آسمون و ساختمون‌ها و آدم‌های اطراف نگاه انداخت که انگار حالا حس و حال دیگه‌ای داشتند. قرار بود از تخصص گرفتن توی آلمان بگذره و تمام این راه رو به عقب برگرده؛ اما ناراحت نبود. از توی کیف دستیش عروسک سفید بافتنی رو بیرون آورد و کنار خودش روی چمدون گذاشت. عمران طرفش اومد و پرسید: دلتنگ مادرتی؟

پریناز سر بلند کرد و به لبخند بزرگ روی صورت عمران خیره شد که انگار قصد محو شدن نداشت. جواب داد: نه. راستش...
- چی؟

- وقتی اثری از جنازه نیست، یعنی مادرم...
عمران فوراً وسط حرفش پرید: خودش رو انداخته تو رودخونه.

پریناز نفس عمیقی کشید و تأیید کرد: آره. حق با تو بود. این احتمال همیشه یه گوشه از ذهنم بود؛ اما نمی‌تونستم قبول کنم.

عمران جلوی چمدون زانو زد که از زاویه‌ی کمتری به هم نگاه کنند. پریناز فکرهایش رو به زیون آورد: می‌دونی... من حس می‌کنم مادرم توی اون رودخونه افتاده؛ اما نمرده. توی شهرهای جلوتر به نفر نجاتش داده. منتها مادرم حافظه‌اش رو از دست داده. دیگه هیچ‌وقت نتونسته ما رو پیدا کنه. داره یه جایی زندگیش رو می‌کنه. نه؟

عمران نگاهش رو پایین انداخت. دست‌های پریناز رو گرفت و صدای آرومش به گوش پریناز خورد: آره. چند ثانیه به سکوت گذشت، تا اینکه عمران بلند شد و پریناز رو هم با خودش بلند کرد. ادامه داد: دیگه بریم خونه.

پریناز لبخندی روی لبش نشوند و دسته‌ی چمدون رو گرفت. با هم توی مسیر راه افتادند تا خودشون رو به پارکینگ برسوند. عمران با میکائیل تماس گرفت که خبر بده. مدام می‌خندید و خنده‌اش پریناز رو هم می‌خندوند. زیاد دور نشده بودند که پریناز یاد عروسک افتاد. فوراً چرخید و با دیدن جای خالیش، گفت: الان می‌آم.

دسته‌ی چمدون رو ول کرد و مسیر رفته رو برگشت. گوشه و کنار رو بررسی کرد. به همون نقطه‌ی قبلی رسید.

عروسک نبود. اخمی از دقت روی صورتش افتاد. حتماً کسی— برش داشته بود، یا با کفش‌ها دور شده بود... نگاهش رو از زمین بلند کرد و به آدم‌های اطراف داد که چشمش به نقطه‌ای پشت چند مسافر خیره موند. یه زن سفیدپوش دست‌پاچه بین جمعیت حرکت می‌کرد و پشتش به این سمت بود. مانند سفیدش توی باد ملایم حرکت می‌کرد. یه لحظه نیم‌نگاهی به عقب انداخت و صدای عمران پریناز رو به خودش آورد: چی شده؟

پریناز چشم از زن برداشت و به عمران نگاه کرد. چیزی نگفت. عمران پلکی زد و تکرار کرد: چی شده پری؟ پریناز با نگاه دوباره به همون مسیر که حالا زنی توش نبود، سکوتش رو شکست: یه لحظه...

- چی؟

- یه لحظه فکر کردم...

نگاه ماتش رو از مسیر گرفت. عمران لب‌هاش رو به هم فشرد. پریناز چند بار پلک زد. این صحنه رو بارها توی خواب و بیداری دیده بود. شاید دیگه وقتش رسیده بود دست از خیال‌ها برداره و بالاخره به واقعیت بچسبه. به کسی— که اون رو به زندگی وصل می‌کرد. قدمی به سمت

عمران برداشت و دستش رو گرفت. مامان دیگه رفته بود.
عروسکش هم دیگه رفته بود. زمزمه کرد: بریم خونه.

پایان شهریور ۱۴۰۰

پایان ویرایش مرداد ۱۴۰۳

#ماهی_۳۳۵

#پایان



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN